بیمن فیض [illegible] حکیم سخن [illegible] خاقانی شانه

زهی کلامی است فصاحت دُر بارش و خهی نظمی است بلاغت در کنارش قالب سخن را از فیضش تازه جانی

کلیات خاقانی

جلد اول

از روشنی طبع سحبانی سر حلقهٔ بلغای نازک خیال حُلی بند شاهد معانی حکیم افضل الدین خاقانی شروانی

در مطبع رفیع منشی نولکشور لکهنؤ بزیور انطباع مزین شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحون مین بعض کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

نام کتاب	قیمت
کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد فارسی	
کلیات حضرت شمس تبریز عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط کاغذ سفید گندہ۔	للعہ ر پ
دیوان شمس تبریز متوسط قلم۔	۱۲ ر
کلیات عراقی - از ملا عراقی - کاغذ سفید چکنا	۱۲ ر پ
دیوان حافظ محشی از محمد شمس الدین محمد شیرازی جلی قلم محررہ منشی شمس الدین اعجاز رقم - کاغذ سفید و گندہ۔	صہ ر پ
ایضاً - جدید الطبع کاغذ رسمی سفید و حنائی	۱۴ ر
دیوان حافظ متوسط قلم محررہ منشی جمال الاشیا بردہ خوشنویس دو قسم کاغذ۔	
(۱) کاغذ سفید گندہ -	۱۵ ر پ
(۲) کاغذ سفید و حنائی رسمی -	۱۲ ر
شرح دیوان حافظ از مولانا سید محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام -	۱۱ ر
دیوان نعمت خانعالی شیرازی کاغذ سفید -	عہ ر پ
کلیات انوری مشہور عام عالی کلام حکیم اوحد الدین	عـہ ر پ
کلیات مرزا بیدل مقبول اہل دل اقسام کلام و نکات و رقعات کو شامل -	عہ ۴ ر پ
دیوان بیدل - از مرزا عبد القادر -	۸ ر ۳ پا

نام کتاب	قیمت
کلیات سعدی - اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام -	عہ ۸ ر
ایضاً - کاغذ سفید گندہ -	عہ ۱۲ ر پا
دیوان عرفی شیرازی - استاد معروف -	۹ ر
کلیات جامی - از مولانا عبد الرحمٰن علامہ معروف	عہ ۴ ر
کلیات نظیری - نیشاپوری -	عہ ر
کلیات نظم - غالب دہلوی -	عہ ۱ ر ۶ پا
کلیات غلام امام شہید - معروف و مشہور -	عہ ر
منتخب مجموعہ دواوین عناصر - انتخاب جاب	
دیوان امیر خسرو -	عہ ر
کلیات صائب - از مرزا محمد علی معروف آفاق	عہ ۸ ر
انتخاب دیوان صائب تحفۂ حاضر و غائب -	۵ ر
کلیات حزین - از مولانا شیخ محمد علی حزین -	عـ ۷ ر
کلیات ظہیر فاریابی - از ملک الشعرا ابو نصر فاریابی	۱۲ ر
دیوان ظہیر فاریابی - مداح قزل ارسلان مقدم از سعدی رح -	۵ ر ۳ پا
طیبات مذاقیہ - شیخ سعدی رح -	۸ ر ۹ پا
قصائد شیخ سعدی - معروف زمانہ -	۲ ر ۶ پا
دیوان حضرت احمد جام عارفانہ کلام معروف	۸ ر
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی -	۳ ر

مرا بر لوح خاموشی الف با تا نوشت اول | که در دو سر زبانست و ز خاموشیست درمانش
نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی | چو نایش بی زبان باید نه چون بربط زباندانش
چو ماندم بی زبان چون نای جای من دمید از لب | که تا چون نای سوی چشم رانم دم بفرمانش
چنان در بوتهٔ تلقین مرا بگداخت کاندر من | نه شیطان ماند و سواسش نه آدم ماند عصیانش
بگوش من فرو گفت آنچه گر نسخه کنم شاید | صحیفه صفحهٔ گردون و دوده جرم کیوانش
نشستم ابجد تجرید و پس چون نشرهٔ طفلان | نگاریدم بسرخ و زرد از اشک و چهره مهرانش
چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی مهرش | ز یادم شد معمای که هستی بود عنوانش
چو دیدم کین دبستان است کلی علم نادانی | مهر انجم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش
زهی تحصیل دانایی که سوی خود شدم نادان | کرا استاد دانا بود چون من کرد نادانش
چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیفتد پی | ز خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش
درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همیخوانم | ندانم کی رقوم آموز خواهم شد بدیوانش

بسم الله الرحمن الرحیم

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان‌دانش | دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

زهر زانو دبستانست و هر دم لوح تسلیمش | نه هر دریا صدف دارست و هر نم قطره نیسانش

سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آنرا | که طوفان جوش زد و دست جودی کرد دامانش

خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو | نه تا کعبینش بود جودی ولی تا ساق طوفانش

نه مرد این دبستانست هرگز جنبشی در وی | به هر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش

دبستان از سر زانوست خاص آن شیر مردی را | که چون سگ در پس زانو نشاند شیر مردانش

کسی کز روی سگ جانی نشیند در پس زانو | بر زانوش سگساران نشستن نیست سامانش

کسی کین خضر معنی راست در همنگیر چون موسی | کف موسیٰ و آب خضر بینی در گریبانش

همه تلقینش آیاتی که خاموشیست تاویلش | همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

مرا همت چو خورشید است شاهنشاه زند آسا
که چرخش زیر ران است و عیسی ست بر زانش

بلی خود همت درویش چون خورشید میباید
که سامانش همه شاهی است و فارغ ز سامانش

سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی
که کوس ربّ هب لی میزنند از پیش ایوانش

دو شه بت بینی جهان و جان فتاده در لگدکوبش
دو سگ یابی نیاز و آز بسته پیش دربانش

ز بیمش خضر و اسکندر دل هوا تخت و خرد تاجش
تهی نیست عاقل جان بقا نزل و صفا خوانش

دو خازن فکر و الهامش دو حاجب شرع و توفیقش
دو دی نفس و آمالش دو سیمی چرخ و کیوانش

نه چون جیپال هندو زر چو دیگی کرده طاغوتش
نه چون خاقان چینی ظلم تاجی کرده طغیانش

ز بهر تیغ تسلیمش همه تخت جبین پاشش
برای مرکب خلاص لعل از تاج خاقانش

چو در میدان آید دعی سوار چرخ آز زور گردی
سر آمال بر دی و بپای عقل چوگانش

دلم قصر مشبک است همچون خانهٔ زنبوران
برون ساده درو بام و درون نعمت فراوانش

نه همچون عنکبوت آنست سرا پرده ز درون بیرون
درون در بر نهد بر خوان مگس بینند بریانش

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد
که این تاریخ گون حقه بازی گرد حیرانش

نظاره میکنم ویحک درین هنگامهٔ طفلان
که مشکین مهرهٔ آسوده دست نیلی حقه گردانش

بپایان آمد این هنگامه کاینک روز آخر شد
بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش

خرد نا ایمن است از طبع زان حرزش کنم حیرت
چو موسی زنده در تابوت از آن دارم بزندانش

خرد بر راه طبع آید که مهد نفس موسی را
گذر بر خیل فرعون است و ناچار است زایشانش

باول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن
بآخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش

مگر میخواست تا مرتد شود نفس از سر عادت
مر این سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش

میان چار دیواری نجاکش کردم و از خون
سر گورش باندودم چو تلقین کردم ایمانش

که گور کشتگان باشد بخون اندوده بیرون سو
و لیکن زاندرون باشد بمشک آلوده صفوانش

نترسم زانکه نباش طبیعت گور نشگافد
که مهتاب شریعت را بشب کردم نگهبانش

زگور نفس اگر بر رست خار الحمدلله کو
برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش

نیابی جو خنوری را که دوران سوخت بنگاهش | نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش

بریدی جو بجو گیتی ندارد جو درین خرمن | مخر چون ترک جو گفتی بیک جو نان دهقانش

چو صرع آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش | چو دزد افتاد در باری نه خر ماند نه پالانش

فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان ذوع مهمانرا | ز روز و شب دو سگ بستست خوان سالار دورانش

نترسی زین سگ ابلق که درزنده است پیش از تو | هسی شیران دندان خای پی کرد ست دندانش

بچرخ گندناگون بر دو نان بینی و یک خوشه | که یک دانه ترا کشنیز ناید زان دو تا نانش

برین نان ریزه ها منگر که شب دارد برین سفره | که از دریوزه عیسی ست خشکاری در انبانش

نماز مرده کن بر حرص لیکن چون وضو سازی | که بی آبی ست عالم را ز حیض اند سگانش

دگر گویم تیمم کن بخاکی چون کنی کاینجا | بخون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش

نهاد تن پرستان را گل خندان گلخن دان | درون سوخته ناپاکی برون سود روم جانش

سگان آز را عیدست چون پیر تو خوان سازد | تو شیر روزه میدار و ببین در سبع الوانش

نعیم پاک بستاند چو گرد آلوده بسپارد | نه شرم از ستاد دست آید نه ننگ از بد ستانش

نه چون ماهی درون سو ضفر بیرون ازدرم بخش
که بیرون چون صدف عور و درون سو از گهر کانش

برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم
بشارت کرد دولت را که بالا خوان و بنشانش

هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید
گرفتم دست و افگندم بصف پای ماجانش

بخوان سلوتم بنشاند خود حاجت نبود آنجا
که اشکم خوش نمک بود و رخ زرین نمکدانش

بدستم دوست کانی داد جام خاص خرسندی
که خاک جرعه چین شد خضر جرعه آب حیوانش

کسی کین نزل در منزل دید ممکن نیست تحویلش
کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش

مرا چون دعوت عیسی ست عیدی نیز از آن در دل
دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش

مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر
نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش

بدامان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی
بساطی سازی از رخسار و جاروبی ز مژگانش

چو بردند سبب غرب را عوانان فلک سخره
چه جوی زین علفخانه که قحط افتاد در خانش

[illegible]

دگر صنف خاص ار بینی درو درویش سلطان دان که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش

نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل که از نون و القلم طغریست بر منشور فرمانش

چو درویشی بدرویشان نظر کن که قرص خور بعریانان دهد زربفت و خود بینند عریانش

سخا هنگام درویشی فزون‌تر کن که شاخ رز چو درویش خزان گردد پدید آید زر افشانش

سخا بهر جزا کردن رباخواریست در همت که یک بدهی و آنگه ده جزا خواهی ز یزدانش

زبد گر نیکوی ناید تو عذرش ز آفرینش نه که مغز درست آرا نیست چون نحل از عسل بانش

اگرچه نحل وقتی نوش آرد نیش هم دارد تو آن منگر که او حی ربک آمد وحی در شانش

میالا گر توانی دست ازین آلایش دنیا که دنیا سنگ استنجاست آلوده است شیطانش

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا غم معشوق سنگ آلوده است عشاق سگ جانش

دریغا کاش دستی که در گلخن چه افزاید ز چندین خوردن خون زنان و خون حیوانش

بگو با میر کاندر پوست سگ دارد و خفیه هم سگ از بیرون در گردد تو هم کاسه مگردانش

کشف در پوست میرد یک افعی پوست بگذارد تو کم ز افعی نهٔ در پوست چون ماندی بجا مانش

سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو نیسی را بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش

چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد خواص کار کن در حبس تن مگذار و برمانش

که خوش نبود چو شاهنشه ز غربت وا الملک آید بمانده خاصگان در بند او فارغ در ایوانش

سفر بیرون ازین عالم کن و بالای آن عالم که دل زین هر دو مستغنی ست برتر زین و آن دانش

دو عالم چیست دو کفه ست میزان مشیت را ازین دو کفه بیرون ست هر گوهر ست وزانش

زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد که ناهید ست و نه کیوان که باشد خانه میزانش

ز خاک پای مردان کن چو تخت پاسبان تخت وگر تاج زرت بخشند سر اندر ز دستانش

نه درویش ست هر کش تاج سلطانی کند شیفته که درویش آنکه در هستی و سلطانیست یکسانش

مخور باده که آن خونیست کز شخص جوانمردان | زمین خوردست و بیرون داده از خاک رستانش

زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا | درون سو هست گورستان برون سو بوستانش

خراسان گر حرم بودی ببین کعبه ملکشاهش | سمرقند از فلک بودی ببین اختر قدرخانش

قدرخان مرد و چون وقتی نموید خود سمرقندش | ملکشه رفت چون روزی نگرید خود خراسانش

ملکشه آب و آتش بوده رفت آن آب مردانش | کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش

نه بر سنجر شبیخون برد اول کورخان آخر | شبیخون زد اجل تا گورخانه شد شبستانش

زهی دولت گر امکان هدایت یافت خاقانی | کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش

تویی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر | چه جای زند و استا هست با زردشت پیرانش

هدایت ز اهل دین آموز و قول فلسفی مشنو | که طوطی کان ز هند آید نجوید کس ز خرزانش

فرائض ز زر و سنت جو اصول آموز ز دینداران | مجسطی چیست اشکالش اقلیدس کیست افرانش

غرامت را نمازی کن بهفت آب نیازانی | نمازی کانچنین نبود جنب خوانند اخوانش

بدین اقبال یک هفته که بفزاید مشو غره — که خود ماه دو هفته است آنکه افزونیش نقصانش

بچالاکی بید انجیر منگر در مه نیسان — بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش

ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی اوفتد ار دم — که اقبال مه نو هست با او بار سرطانش

بقای نیست هیچ اقبال را چند از مودستی — خود اینک بقا مقلوب اقبال است برخوانش

بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب — که هرگز ضعف نالان بر قوی تر زخم پیکانش

حذر کن ز آه مظلومی که بیدار و خون باران — تو شب خفته بباکینی که سیل آید ز بارانش

ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر پی — بخاک افکنده داری که لرزد عرش ز افغانش

چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا — که رستم در کمین است و نهنگی زیر خفتانش

تو همچون کرم قز مستی و خفته وانکش آزردی — چو کرمی کان بشب تابد به بین بیدار و نالانش

سگی کردی کنون العفو میگو گر پشیمانی — که سگ هم عفو میگوید نگر دل شد پشیمانش

اگر بیری که مردن چرا بینند خندانت — که طفل اینک که میزاید همی بینند گریانش

ترا از گوسپندی چرخ دنیا می نهد دنبه — تو برگاو زمین برده اساس قصر و بنیانش

رقمهای که اندر خرقه فرمودست از نجبه — رموز لوح محفوظ است اگر خوانی بایقانش

زمین دایه است تو طفلی تو شیر شرع خورده او چو — همه خون تو زان شیری که خوردستی ز پستانش

ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم　　وز صور آه فلک آوا برآورم

چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح　　من رخ به آب دیده مطرا برآورم

چون کوه بر لعاب گوزن او فتد بصبح　　هوی گوزن وار بصحرا برآورم

از اشک خون بباده و از دم کنم سوار　　غوغا بهفت قلعهٔ مینا برآورم

خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه　　کان آتشم که یک تنه غوغا برآورم

اسفندیار این دژ روئین منم بشرط　　هر هفته هفتخوانش به تنها برآورم

بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز　　بس آه عنبرین که بعمدا برآورم

لب را حنوط راه معنبر کنم چنانک　　رخ را وضو باشک مصفا برآورم

قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان　　کان سرد باد ز آتش سودا برآورم

دلهای گرم بت زده را شرنبی کنم　　زان خوش دمی که صبحدم آسا برآورم

هر دم مرا به عیسی تازه است حامله　　زان مردمی چو مریم عذرا برآورم

نمازی نیست گرچه هفت دریا اندرون دارد
کسی کاندر پرستش هست هفت اندام گسلانش

فقیهی به ز افلاطون که انگشت چشم در درآید
یکی کحال کابل به ز صد عطار کرمانش

نمازی کز نسخه علم آرد افلاطون ببر زان پیش
که یکدم چار رکعت کرد حاصل شد دو چندانش

دو کون امروز کانیست کحال شریعت را
که خود کحل الجواهر یافتند ابصار و اعوانش

به بند از کحل دین خواهی که چون دشنه هاون
به پیش آنکه ارواح چند هاون کوب دکانش

همه گیتی ست بانگ هاون ما نشنود خواجه
که سیماب ضلالت ریخت اندر گوش خذلانش

فلک هم هاون کحلی است کرده سرنگون گوئی
که منع کحل سائی را نگون کردند زین سانش

جام بلور در خم روئین بدست مست | دست از دهان خم بدآرا برآورم
تا چند بهر صیقل زنگ چهره‌ها | خود را برنگ آینه رعنا برآورم
تاکی چو لوح نشرۀ اطفال خویشتن | در زرد و سرخ حلۀ زیبا برآورم
تاکی برغم کعبه نشینان عروس‌وار | چون کعبه سبز شقۀ دیبا برآورم
اولی‌تر آنکه چون حجر الاسود از پلاس | خود را لباس عنبر سارا برآورم
دلق هزار میخ شب آن نیست و من | چون روز سبز صدرۀ خارا برآورم
خارا چو مار برشم و پس بیک عصا | ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم
در زرد و سرخ شام و شفق بوده‌ام کنون | تن را بعودی شب یلدا برآورم
چون شب سر از صادق و کاذب گزیر نیست | تا آفتابی از دل دروا برآورم
بر سوگ آفتاب وفا زین پس ابروار | پوشم سیاه و بانگ مغزا برآورم
چند از نعیم سبغۀ الوان چو کا[illegible]ن | کاز جحیم سبعۀ ز امعا برآورم
شویم دهان حرص بهفتاد آب و خاک | وآتش ز باد خانۀ احشا برآورم
قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم | به زانکه دم بمیدۀ دارا برآورم
هم شوربای اشک نه سکبای چربها | کین شوربا بقیمت سکبا برآورم
مولو مثال دم چو برآرد هلال صبح | من نیز سر ز جوخه جبارا برآورم

زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر — از نخل خشک خوشهٔ خرما بر آورم

تر دامنان که سر به گریبان فرو برند — سحر آورند و من ید بیضا بر آورم

دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد — رخش تتاب خانهٔ بالا بر آورم

رشتی خورم بخوانچهٔ زرین آسمان — دروازهٔ صلا به مسیحا بر آورم

نی نی من از خراس فلک در گذشته ام — سرزان سو فلک به تماشا بر آورم

چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ — آواز روزه بر همه اعضا بر آورم

نشنیم که چون رسدم بوی نان گرم — از سینه باد سرد تمنا بر آورم

آب سیه زنان سفید فلک بهشت — زین نان دهان به آب تبرا بر آورم

آبای علو نیند مرا خصم چون خلیل — بانگ ابا ز نسبت آبا بر آورم

از خاصگان مهرست دمی سر مهر عشق — سر جا که مهر نیست دم آنجا بر آورم

بر ذوق ... ری کرتی که همه عین آگهیست — ناخوان نمایم و دم دانا بر آورم

چو نای اگر گرفته دهان دارم جهان — آیندم از راه چشم همانا بر آورم

در ساق من چو چنگ به بند دیده رسن — هم سر بساق عرش معلا بر آورم

با روزگار ساخته زنگم بوی آنک — امروز کار دولت فردا بر آورم

صفرا همه تبرش نشاند و من ز خواب — چون طفل ترش خیزم صفرا بر آورم

بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر — روزی هزار قصر معنا بر آورم

مردان درین چه عذر نهندم که طفل وار — از نی کنم ستور و بهرا بر آورم

در ظاهرم جنابت و در باطنست حیض — آن به که غسل هر دو بیکجا بر آورم

دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر — چون آفتاب غسل به دریا بر آورم

خاقانیا هنوز نه خاصهٔ خدای — با خاصگان مگو که محابا بر آورم

گر در عیار نقد من آلودگی بسی ست — با صاحب محک چه محاکا بر آورم

امسال گر ز کعبه مرا باز داشت شاه — زین حسرت آتشی ز سویدا بر آورم

گر بخت باز بر در کعبه رساندم — کاحرام حج و عمرهٔ تنها بر آورم

یک ساله فرض بر در کعبه کنم قضا — تکبیر آن فریضه به بطحا بر آورم

حراق وار در فتد آتش به بو قبیس — زانکه چون شرارهٔ مجزا بر آورم

از دست آنکه داور فریادرس نماند — فریاد در مقام مصلا بر آورم

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان — طوفان خون ز صخرهٔ صما بر آورم

دریای سینه موج زند ز آب آتشین — تا پیش کعبه لولو لالا بر آورم

از رشتهٔ اگر طلبد نفس یا حزن — سر رشتهٔ من از سنگ سقا بر آورم

[illegible]

چون عیش تلخ من ز قناعت نبود خوش　　ز آن حنظل شکر شده حلوا بر آورم

چون طبع من فزونی عیش آرزو کند　　من قصهٔ خلیفه و سقا بر آورم

چه عقل را بدست امانی گرو کنم　　چه اژده بر سر زکریا بر آورم

قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم　　نسناس چون بزیور حورا بر آورم

چون آینه نفاق نیارم که هر نفس　　از سینه زنگ کینه به سیما بر آورم

آن ره روم که توشهٔ وحدت طلب کنم　　ز آن آل زرم که نام به عنقا بر آورم

شهبازم ارچه بسته دهانم بگاه صید　　گرد از هزار بلبل گویا بر آورم

سر زان فرو برم که بر آرم دمار نفس　　نفس اژدهاست هیچ مگو تا بر آورم

صهبا گشاده آبی و زر بسته آتشی ست　　من آب و آتش از زر و صهبا بر آورم

بلبل نه ام که عاشق یاقوت در بوم　　بر شاخ گل حدیث تقاضا بر آورم

دانم علوم دین نه بدان تا بجنگ زرق　　کام سگان جیفهٔ دنیا بر آورم

اعرابیم که بر پی احرامیان روم　　حج از پی ربودن کالا بر آورم

با این نفس چنان همه هشیار نیستم　　مستم نهان و عربده پیدا بر آورم

اصحاب کهف وارم بیدار و خفته ذات　　ممکن که سر ز خواب مفاجا بر آورم

تن مرده ایست نفس چو خرگوش هر نفس　　تا نشر بشیر شسته زه هیجا بر آورم

[illegible]

[illegible]

ایضاً له این قصیده غرا را حرز الحجاز خوانند در کعبه علا عظمها الله پیش بالین مقدسهٔ محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم انشا کرد در یثرب

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند
کعبه را چهره ورای آینه پیدا بینند

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند
در پس آینه رومی زن رعنا بینند

اختران عود شب آرند و بآتش فگنند
خوش بسوزند صبا خوش شدم از آنجا بینند

صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود
عود دی خاک ز دندانش مطرا بینند

صبح را در ردی سادهٔ احرام کشند
تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند

محرمان چون ردی صبح درآرند به کتف
کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند

خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود
هم ز صبحش علم شقه دیبا بینند

دم صبح از جگر آرند و نم ژاله چشم
تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند

دم و نم تیره کنند آینه این آینه بین
گر نم گرم و دم سرد مصفا بینند

راه صبوح زنان راه صبوحی بزنند
دیو را ره زدن روح چه یارا بینند

بشکنند آن قدح مه که تن گردون زنار
که بدست همه تسبیح ثریا بینند

اختران از پی تسبیح همه زیر آیند
کاتش دل ز ده در قبه بالا بینند

نیک لرزند ز تسبیح موذن به فلک
اخترانی که چه تسبیح محنا بینند

خوش ندمان آن ردی صبح بشویند چو شیر
کان ردا جامهٔ احرام مسیحا بینند

شائقان تو نه از صبح و نه از شام آزادند
که دل از سرچه دو رنگیست شکیبا بینند

صبح شام آمده گلگونه دش و غالیه فام
روکه مردان نه بدین رنگ ز آن وا بینند

بر آستان کعبهٔ مصفا کنم ضمیر
زر نعت مصطفای مزکا بر آورم

دیباچهٔ سراچهٔ گل خواجهٔ رسل
کز خدمتش مراد مهنا بر آورم

سلطان شرع خادم لالای او بلال
من سر به پای موسی لالا بر آورم

در بارگاه صاحب معراج سر زمان
معراج دل به جنت ماوا بر آورم

با قرب قاب قوسین بر خاک درگهش
آوازهٔ دنی فتدلی بر آورم

گر مدحتش بخاک سراندیب ادا کنم
کوثر ز خاک آدم و حوا بر آورم

کی باشد آن زمان که رسم بار حضرتش
آواز یا مغیث اغثنا بر آورم

زان غصها که دارم از آلودگان عصر
غلغل در آن حظیرهٔ علیا بر آورم

دارا و داور اوست جهان را من از جهان
فریاد پیش داور ودانا بر آورم

ز اصحاب خویش چون سگ کهف اندر آن حریم
آه از شکستگی سر و پا بر آورم

دندانم ار بسنگ غرامت شکسته اند
وقت ثنای خواجه ثنایا بر آورم

سوگند خورده مادر طبعم که در ثناش
از یک شکم دوگانه چو جوزا بر آورم

اسمای طبع من بنکاح ثنای اوست
زان فال سعد از اختر اسما بر آورم

امروز گر ثناش مرا هست کوثری
رخت از گه ثری به ثریا بر آورم

فردا من از شفاعت او کار آن سرای
در حضرت خدای تعالی بر آورم

همه شبهای غم آبستن روز طرب است ‌‌ یوسف روز بچاه شب یلدا بینند

خوشی عافیت از تلخی دارو یابند ‌‌ تابش معنی در ظلمت اسما بینند

برشوند از پل آتش که اثیرش خوانند ‌‌ پس بصحرای فلک جای تماشا بینند

بگذرند از سر موی که صراطش دانند ‌‌ پس سوابادهٔ جنت ماوا بینند

حفت الجنة همه راه بهشت آمد خار ‌‌ پس خارستان گلزار تمنا بینند

حفت النار همه راه سقر گلزار است ‌‌ باز خارستان سرتاسر صحرا بینند

شوره بینند بره پس بسر چشمه رسند ‌‌ غوره یابند بر پس می حمرا بینند

آب ابرست کزو شوره فرات انگارند ‌‌ تاب مهرست کز غوره منقا بینند

خبر کعبه است که در باغ دل از راه امید ‌‌ شوره و غوره با چشمه و صهبا بینند

تخم کاینجا فگنی کشت تو آنجا دروند ‌‌ جوی امروز کنی آب تو فردا بینند

بد دلی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز ‌‌ نیک را هم نظر نیک مکافا بینند

تشنگانی که زخون شیر شوند از می عشق ‌‌ دل دریاکش سرمست چو دریا بینند

دیو کز و آدمی محرم شنود ناله کوس ‌‌ چون حریر علمش لرزه زآوا بینند

گوسفند فلک و گاو زمین را بنما ‌‌ حاضر آرند دو قربان مهیا بینند

پی غلط کرده چو خرگوش همه شیردلان ‌‌ راه نهاشده تا کعبه به تنها بینند

آسمان در حرم کعبه کبوتروار است ‌‌ که بامنش بدر کعبه مستثنا بینند

آسمان کوز کبودی به کبوتر ماند ‌‌ بر در کعبه معلق زن و دروا بینند

این کبوتر که نیارد بسر کعبه پرید ‌‌ طیرانش نه ببالا که به پهنا بینند

شقه کز بر کعبه فلکش میخوانند ‌‌ سایهٔ جامهٔ کعبه است که بالا بینند

صبح صادق بین که ذوب چه کند بر تن دهر ‏ چادر سبز درو تار رسوا بینند

زانبوس شب و روز آمده بر رقعهٔ دهر ‏ دو سپه کالت شطرنجی سودا بینند

لعب دهر است چو تضعیف حساب شطرنج ‏ گرچه پایان طلبندش نه همانا بینند

که کند خاک درین کاسهٔ مینای فلک ‏ که ازو آتش و زهر آبخور را بینند

غلطم خاک چه حاجت که چو به درنگرند ‏ همه خاکیست که در کاسهٔ مینا بینند

خاک خواران فلک خواری بینند چو خاک ‏ خاک بر سر همه را هیچ مگو تا بینند

بگذریم از فلک و دهر در کعبه زنیم ‏ کین دو را هم بدر کعبه تولا بینند

ما و خاک پی وادی سپران کز تف دم ‏ آه شان مشعلهٔ دار و فتره سقا بینند

هاره و افصه و واقص آن راه شویم ‏ که ز بر کش برکه برکه سینا بینند

بادیه بحر و بران بحر زباران چو حباب ‏ قبه سیم زده حلّه و احیا بینند

از خفاجه بسر راه معونت یابند ‏ وز غزیه به لب چاه مواسا بینند

گرمگاهی که چو دوزخ دمد از باد سموم ‏ تف باحور او چون نکهت حورا بینند

قرصهٔ شمس شود قرصه ریوند ز لطف ‏ بهر تفتهٔ جگران کافت گرما بینند

چرخ تاریخ صفت شیشهٔ کافور شود ‏ که ز انفاس مریدان دم سرما بینند

علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج ‏ چتر شاهیست کزو ماه شب آرا بینند

باز زرین ز بر رایت و دستارچه زیر ‏ آفتابی بشب آراسته عمدا بینند

تاج زرین بسر و خز شاهنشه زنگ ‏ بازپوشیده بگیسوش سراپا بینند

زمی از خیمه پر افلاک و زبس فلکه زر ‏ بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند

سالکان راسته بادیه دهلیز خطر ‏ لیکن ایوان امان کعبهٔ علیا بینند

اوگرفته زسخن روزه و از عید سخاش — صاع خواهان زکوة آدم و حوا بینند

شیر مردان بحریمش سگ کهف اندهمه — ابنت شیران که مدد ز آتش تنها بینند

سرمه دیده زخاک در احمد سازند — تا لقای ملک العرش تعالی بینند

حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان — ساج و شیم ست گران روضه غرا بینند

دادخواهان که زبیداد فلک ترسانند — داد ازان حضرت دین اور و دارا بینند

بنده خاقانی و درگاه رسول الله زانکه — بندگان حرمت ازین درگه والا بینند

خاک مشکین که ز درگاه رسول آورده است — حرز بازوش چو الکهف چو طاها بینند

مصطفی خاطر و حسان عجم مدح سرای — پیش شیم رع خمش طوطی گویا بینند

گرچه حسان عجم را همه جا جاه دهند — جاهش آن به که بخاک عرش جا بینند

گرچه در لفظ شبه چهره توان دید ولیک — آن نکوتر که در آئینه بیضا بینند

لاف ازان روح توان زد که بجارم فلکست — نی ز بیشروح که در تهمت یغما بینند

یادش آمد که بشروان چه بلا برد و چه دید — نکبتی کان بشه و باشه زنگیا بینند

بسکه دید آفت اعدا از پی انس عیال — مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند

موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی — وان شبانیش هم از بهر صفورا بینند

زفریب فلک آزرده دلش خوش نکند — تا فلک را چو دلش رنگ معزا بینند

روز و شب را که با صل از حبش در دم آزند / پیش خاتون عرب جوهر و لالا بینند

حبشی زلف و یمانی رخ و زنگی خال است / که چو ترکانش تتق رومی و خضرا بینند

جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقهٔ زلف / عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینند

کعبه بینند ز سر حلقهٔ در حلقهٔ زلف / نقطهٔ خالش از آن صخرهٔ صما بینند

مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شده است / که چو گردونش سراسیمه و شیدا بینند

گفتی آن حلقهٔ زلف از چه سپید است چو شیر / که ز خالش سهی عنبر سارا بینند

کعبه دیرینه عروسیست عجب نی که برد / زلف پروانه و خال رخ برنا بینند

حلقهٔ زلف کهن رنگ بگرداند لیک / خال را رنگ همان غالیه گونا بینند

عشق بازان که بدست آزندان حلقهٔ زلف / دست در سلسلهٔ مسجد اقصی بینند

خاکیان شان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند / نور در جوهر آن سنگ نقیا بینند

از بس سنگ سیه بوسه زدن گاه وداع / چشمهٔ خضر ز ظلمات مصفا بینند

گر بمکه فلک و نور محمد را دیدند / در مدینه ملک عرش معلا بینند

خاکیان جگر آتش زده از باد سموم / آبخور خاک در حضرت اعلا بینند

مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم / مگس ران وی از شهپر عنقا بینند

علوی از رخ فرود آید و از بس زخلد / کین دور از نه زخوان مائدهٔ طاها بینند

خاصگان بر سر خوان کرمش دم نزنند / زان اباها که بر این خوانچهٔ دنیا بینند

زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیک / کونهٔ سنگ مگس است آنکه ز سکبا بینند

عقل واله شده از فر محمد یابند / طور پاره شده از نور تجلا بینند

عقل و جانست بیاسین چو سین خفتند / تن چو نون از قلمش دوری یا بینند

به بین برو زن چشم عروس روز نظاره — که بینند بچگان دیده یار در رقص مهمانی

به پیچد آه من در بر چو آتش چنبری وانگه — رسن وار آتشین چنبر گره گیرد ز پیچانی

بخون ناشاده مانده اشک و خاک سوده دار درج — مگر رخ لعل پیکانست و اشکم لعل پیکانی

رقوم اشک اگر بینی بعجم و نقطه بر ردیم — رموز غم ز هر حرفی بدو همزه برخوانی

ببستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان — چو میم اندر خط کاتب چو سین حرف دیوانی

مشاع آمد میان عیسی و من گلشن وحدت — بجان آن نیمه بخریدم هم از عیسی بارزانی

دل از تعلیم غم پیچد معاذ الله که بگذارم — که غم پیر دبستانست و دل طفل دبستانی

ازان چون لوح طفلانیم بسرخی اشک و زردی رخ — که دل را نشره عید ست ازان پیر دبستانی

شب غمهای من چون شد بصبح شادی آبستن — شود سامان نقب من همه برگنج سامانی

فلک چون آتش دهقان نشان گین کشد بر من — که بر ملک مسیحم هست مساحی و دهقانی

مرا شد گلشن عیسی وزین رشک آفتاب آنکه — شبیر فرمود دیلم وار و روبین کرد اکانی

مرا آئینه وحدت نماید صورت عنقا — مرا پروانه عزلت دهد ملک سلیمانی

چه جای عزلت و ملکست کانجا ساخت همت خوان — که عنقا مورخوان گشت و سلیمان مرد همخوانی

کی توان برد بخجر ما زدل ما غصه | کاشنخوان غصه شده در دل خرما بفند
سخنش معجزهٔ دهر ازین به سخنان | بخدا گر شنوند اهل عجم یا بنبند
چون تمسکت بحبل الله از اول دیدند | حسبی الله وکفی آخر انشا بنبند

قصیده

نثار رشک من هرست شکر ریز پنهانی | که همت راز نا شوئیست با زانو و پیشانی
چو همزانو شوم با غم گریبان را کنم دامن | سرم را بر سر زانو کند دامن گریبانی
سرم زان جفت زانو شد که از بن حلقه بسازم | دران حلقه ترازو دار بیاعان روحانی
دلم کعبه ست و تن حلقه چگونه حلقه کانرا | ز بس دندانه کش بینی دهان فرمش خوانی
سر احرامیان عشق بر زانو به ست ایرا | صفا و مردهٔ مردان سر زانوست گردانی
تو زین احرام و زان کعبه چه دیدی گر برون چشمت | ز کعبه پوششی دیدست و ز احرام عریانی
شد ست آئینهٔ زانو منقش از نشانهٔ دستم | که دارم چون بنفشه سر بزانو از پشیمانی
ملخ گردار خون آلودم از باران اشک آری | ملخ سر بر سر زانوست خون آلوده بارانی
هوا را دست بر بستم خرد را پای بشکستم | ز صرافم چه خواهم کرد نقد انسی و جانی
هوا خفته است بستر کرده از پهلوی نومیدی | خرد مستست و بالین کرده از بازوی نادانی
ازان شد پردهٔ چشمم بخون بکری آلوده | که غم با لعبتان دیده جفتی کرده پنهانی

ترا گفتند ازین بازار مگذر خاک بیزی کن | که اینجا زیر بار زیرند صرافان ربانی

مقامت خاک بیزی راست تا زر با بدست آری | تو زر در خاک میبیزی و آخر دست میمانی

اگر خواهی گرفت از زیر نه زری روزهٔ غربت | کلوخ انداز را از دیده راوق ریز ریحانی

چه سود از لوح اگر مانند نقطه اولین حرفی | که از روی گرانباری ز ابجد حرف پایانی

اگر یکره نماز مرده خواهی کرد بر گیتی | وضو از آب دامان کن که بس آلوده دامانی

درین علت سرای دهر خرسندی طبیعت بس | چو تسکین ساز او باشد کند درد تو درمانی

بخوان دهر چون دولاب یابی کاسها بسته | که بر دولاب گردون هست زرش کاسه گردانی

عیار دهر کم از رست دیدم ز آتش همت | زر زرش لفست چون آتش با زر نیست ارزانی

بکشتی ماند این ایام و بادش چرخ سرگردان | با عمی ماند این گیتی و قائد باد آبانی

فلک هم مرکب تندست کز جولان گه گیتی | عنان بر پاره دم دارد ز روی تنگ میدانی

همه در فلک جمع رست و تو دام فلک داری | ز پرکار فلک بیرون توانی رفت نتوانی

فلک آشفته بدبختی ست در کار نکوکاران | چو بختی بار بدبختی کش از مستی و حیوانی

اگر با بخت گرباده فرنبند این خداوندان | تو چون دوران بفحلی ساز کافر فحل دورانی

بهر ناسازی درساند دل برنا خوشی خوش کن | که آبت زیر کاسست و کمالت زیر نقصانی

بمعلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور | شفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی

چو خورشید و چو ایمان شو که ویرانها کنی روشن | برهنه خلعها می بخش اگر خورشید و ایمانی

اگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچهٔ زرین — پر طاؤس فردوسی کند بر خوان مگس رانی

بدست همت از خاطر برانم غم که سلطانان — مگس رانها کنند از پر طاؤسان بستانی

نکوئی بر دل است از دهر و بد بر طبع آلوده — طرب بر مردم است از عید و غم بر گاو قربانی

دلم را منزل پیش است و این آیندگان از پس — که راهش سنگلاخ است و سم افگنده اسپ یالانی

به هفتاد آب خاک از دل بشویم گرد ظلمت را — که هفتادش حجب پیش است هفتاد ظلمانی

دل اینجا علتی دارد که نضجی نیست در دردش — هنوز آن ره زنش بستست و او بیمار بحرانی

هنوز اسفندیار من نرفت از هفتخوان بیرون — هنوزش در دژ روئین عروسانند زندانی

دلم چون بر نشستن خواهد سلطان خرد گفتا — که بر باد هوس منشین که شمع روح بنشانی

ندیدی آفتاب جان در اصطرلاب اندیشه — نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی

نه هر ره است آنچه دیدستی نه عشوه است آنچه خواندستی — نه اهل عالم نطقی نه قاصر علم یزدانی

بدست شرع لبس طبع میدر گر خردمندی — به آب عقل حیض نفس میشو ار مسلمانی

چو طاؤس است چه باید لبس اگر بازی هواگیری — چو خرگوشست چه باید حیض اگر شیر نیستانی

بنفس پیرزن ماند حضور ناکسان کاول	وضو باطل کند و آخر زند ار دنار پستانی
هوا چون خاکپای آز خوک پایگاهت شد	خراج از دهر رومی روی زمی خوبستانی
چه باشی مشک سقایان گهی دق و گه استسقا	نثار افشان هر خان و زکوة استان هر خوانی
عمارت جوی شه طاوس از آن پای گلبن دارد	ولیکن سرنبرزگی یافت بوم از بوم ویرانی
شبه را کز سیه پوشی برآمد نام آزادی	به از یاقوت اطلس پوش و داغ بنده فرمانی
نماند آب وفا جای مگر در جوی درویشان	به آب و دانهٔ ایشان بساز از مرغ ایشانی
چه آزاد اند درویشان ز آسیب گرانباری	چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی
بد اسلطانیا کو را بود رنج دل آشوبی	خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی
پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی	که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی
ز دیوان ازل منشور کاول در میان آمد	امیری جمله را دادند سلطانی بخاقانی
بخوان معنی آرائی بر اهل همی پدید آمد	ز پشت آذر صنعت علی نجار شروانی
سخن گفتن بکه ختم ست می بینی دمی پرسی	فلک را بین که میگوید بخاقانی بخاقانی
دگر بر احمد مختار خواند اینچنین شعری	ز صدر راوند آید که فدا احسنت حسانی
عراقم جلوه کرد امسال بر لشکرگه سلطان	که بودش ز آفتاب خاطرم لاف خراسانی
چو آوازه وفات ناصر الدین در عراق آمد	من و خاک عراق آشفته گشتیم از پریشانی

چو درویشی بدرو بشان نظر به کن که جرم خور — بعودی بگرد عومائر افنک پوش هستانی

اگر بر روی یکرنگی گذر بست نیست از یاران — بیار بد قناعت کن که بی یاریست بی جانی

نه عیسی داشت از یاران کمینه سوزنی ذره — نه سوزن شبه و جالست که چشم صفاهانی

وگر عنقائی از مرغان ز کوه قاف وین مگذر — که چون بی قاف شد عنقا عنا گردد ز نالانی

سلاح از بهر دین بهتر که زنبور از پی شهدی — چو کیلی کور دین پوشست و شر دین گردد کیلانی

ازان و ز خرقه آدم خشن خوئی که در باطن — مرقع دار ابلیسی ملمع کار شیطانی

ترا در رنگ آزادان کجا معنی آزادی — که ازرق پوش چون پیکان خشن شیر خو سوهانی

ازان بر سر زنندت تیک همچون پای پیل اپرا — که سندانی و در تربیع شکل کعبه را مانی

ز جیب معنی سوی لافی ذبس چون امت موسی — نه اهل تسع آیاتی که مرد سبع الوانی

فرو کن قطع آزادی برافکن لام درویشی — که با لام سیه پوشان نماند لاف لاآنی

یهود آسا غیارشی دوز بر کتف مسلمانان — اگر شان بر در اغیار ذین بینی بدربانی

به بیختی جان سبک چیده ارباب تا چون سگساران — چو سگ در پیش سگساران بلابه دم بجنبانی

چون صبح خوش بخندید از بیست و شست مرجان | من هشت بیست گشتم چون سایهٔ جمالش

چشمش ز خواب و غمزه زنبور سرخ کافر | شهد سپید در لب موم سیاه خالش

آن خال نیم چو سنگ از نقطهٔ زره کم | بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش

دل خاکپای او شد شبنم بهفت آبش | جان صید زلفش آمد دیدم بهفت خالش

یار از برون پرده بیدار بخت بر در | خاقانی از درون سو همخوابهٔ خیالش

گه دست بوس کردم گه ساعدش گزیدم | لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش

از گرد جیش خسرو وز خون وحش صحرا | مشکین زره قبایش رنگین سپر قذالش

دیدم که سرگران بود از خواب صید کرده | از صیدگاه خسرو کردم سبک سوالش

گفتم بدیدی آخر آیات کهف امت | وان عهد جاثی عهدی حشر فلک ظلالش

وان عمر خوار دریا وان روزه دار آتش | چون معتکف برهمن نه قوت نه منالش

آن تیغ شاه شروان آتش نمای دریا | دریا شده ز عرقش آتش شده زلالش

گفتا که چند شب من دولت بهم نخفتیم | اندر رکاب خسرو در موکب جلالش

از بوی مشک تبت کان صحن صیدگه را | آغشته بود با خاک از نعل بور و چالش

بل غرقه آب دریا در گوهر حسامش | بل آب زهرهٔ شیران در آتش قتالش

بنالد جان ابراهیم و گرید دیدهٔ کعبه
بر ابراهیم ربانی و کعبهٔ صدق ربانی

مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس
همه کنعان نااهلند با نمرود کنعانی

خلافت دار احمد بود و هم احمد نداگردش
که فاروق فریقینی و ذوالنورین فرقانی

دل از رشکش رفت چون موسی و تن پیچید چون ثعبا
که مرد آن موسی دستی که کلکش گیرد ثعبانی

ز قطران شب و کافور روزم حاصل این آمد
که از نم دیده کافوریست و زغم جامه قطرانی

اگر کافور یا قطران ره زادن فروبندد
مرا کافور و قطران زاد داغ و درد پنهانی

دلم مرگ پسر عم سوخت و در جانم زد آن آتش
که همشیر عرقی شریان گشت و دودش روح حیوانی

سخن در ماتمش بست اکنون که من خود مریمم از او
در گفتن فرو بستم به مرگ عیسی ثانی

علی را گو که نوحه‌های خواد بگذشت عثمان را
علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی

وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان ما
چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و لقمانی

بیکدم باز رست از چرخ و ننگ سعد و نحس او
که این تثلیث برجیسش است و آن تربیع کیوانی

این قصیده فی البدیه بر شط دجله نزدیک آتش خود و سوز در صفت صید گوید

در سراپردهٔ دل آمد دامن کشان خیالش
جان شد خیال بازی در پردهٔ وصالش

بود آفتاب زردی کان روز رخ در آمد
صبح دو عید نمود از سایهٔ هلالش

رخسار بحر دیدم از حلق شرزه شیران | گلگونه داده از خون شاه فلک فعالش

اجسام وحش گشته ز ارواح خالی از تیر | از تیغ شه که دین را سعد است اتصالش

تشریف نصرت او ارواح وحشیان را | تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش

از دور تیغ تیزش چون سبزه دشت نمودی | گستاخ پیش رفتی هم گور هم غزالش

آهو نخورد سبزه سبزه بخورد او را | انسی شدی چو دادی از وحشی انفعالش

چه فخر پادشا را از صید گور و آهو | گر صید شیر گردون هم عار داشت بالش

هم کاشکی که ذره بس فخر نیست آنرا | گر خور خواره آمد ز ماه نو خلالش

گر خاک صیدگاهش بگذارد آسمانها | بهر حنوط رضوان تحفه برد شمالش

صیدی چنین که گفتم و اقبال صیدگه را | شعری زنند قرعه سعد السعود فالش

دوشیزگان جنت نظاره سوی مردی | کابستن ظفر شد تیغ قضا جدالش

گفتند آنک آنک کیخسرو زمانه | در زین سمند رستم در کف کمند زالش

مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد | کار جام ام خشک است از زادن همالش

شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را | هست از خط یدالله توقیع لایزالش

شاهیست سایش دین بوریست سایه حق | تا بسته حق تعالی کردند انعالش

زان جام گوهر آگین جمشید خورده حسرت | زان تیغ اژدها سر ضحاک برده بالش

شه برکنار دریا زان صید کرده یعنی | لب تشنه بود بحر و بود آمدن مجالش

آهیخت تیغ هندی چون چشمهٔ مصفا | تا بحر گشت سیراب از چشمهٔ زلالش

مصر قرع بود دریا کف بر لب آوریده | آمد سنان خسرو بنوشت حرز حالش

یکهفته ریخت چندان خون سباع کز خون | هفتم زمین ملا شد نه گرفت زان ملالش

در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون | فریاد اوج مریخ از تیغ مه صقالش

چون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان | جوزای شاه یعنی دست سخا سگالش

مه بر سر کمانش آورد چرخ چندان | کز دور قاب قوسین دیدند در شمالش

زانسان که روز مجلس هر خلعتی که بخشد | ز اطلس بطانه سازد پرواز دنوالش

بر شخص شرزه شیران از خون قبای اطلس | مقراض وش بریده معترضه نصالش

چون برآشد رسیدی چون سنبله سنان کش | از ضربت الف سان کردی چو شین دوالش

دریا شود چو نارنگ از تیغ شاه گلگون | لعل پیازی از خون یکیک پشیز والش

سوفار وش ز حیرت وحشی دهان گشاده | شه چون زبان خنجر کرده به تیر لالش

در تو کجا رسد کس چون موسی اندر آتش — گز دور حاصلی نه جز برق و اشتعالش

هر کو مکیل یا کف هست آفتاب پیما — از آفتاب ناید یک ذره در حوالش

خورشید گز ترنج دنبال قطب دارد — چون رستنی نه بیند از سرکند زوالش

ای گوهر کمالت مصباح جان آدم — خورشید امر بخته در شش هزار سالش

خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی — کو میزبان نطقست این دیگران عیالش

خاک در تو بادا از خوان آسمان به — صدر تو عرش نعمت جنت صف نعالش

فرمانت حرز توحید اندر میان جانها — جان بر میان زمانه از بهر امتثالش

از بندگان حضرت شاهان سپر فگنده — قیصر کم از بیالش سنجر کم از نیالش

تا آل مصطفی را از ایزد درود باشد — بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

ایضاً قصیده فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اخستان حین ورع بین خدمة السلطان

خورشید کسری تاج بین ایوان نو پرداخته — یک اسپه بر کوی فلک میدان نو پرداخته

عیسی کده خرگاه او وز دلو یوسف جاه او — در حوت یونس گاه او بر سان نو پرداخته

این علت جان بین همی علت زدای عالمی — بر سام دی راه دمی درمان نو پرداخته

ابر از هوا بر گل چکان مانند برنگی دایگان — در کام روحی بچگان پستان نو پرداخته

برده بچارم منظره مهره بردن از ششدره — نزل جهان را از بره صد خوان نو پرداخته

هان شاخ دولت بنگرش کامال نیک مدبرش — چون باربد مرغ از برش دستان نو پرداخته

شاه فلک بر گاه نو داده جهان را جاه نو — چون حصن دین را شاه نو بنیان نو پرداخته

هان ابشار ای قوم هان جان مژده خواه از جهان — کاینک شه شروان نشان ایوان نو پرداخته

یارب که آب دریا چون نفس در خجلت
بیند چو این عواطف بیرون ز اعتدالش

کوی هر شک شور است از چشم چرخ دریا
کز هیبت پلارک تشنه نیست صبر و حالش

دریا ز شرم جودش بگریختی چو زیبق
اما چهار میخ است اینک زمین عقالش

یا از مسام کوهست آبی خوی خجالت
کاندر خور نثار شه نیست گنج و مالش

روح القدس بر آتش و ز قدر هیکل او
خورشید چرخ میخ زر از پی نعالش

قطب فلک کابش هست از کمال زینت
جرم سهیل چرم ادیم از پی دوالش

آن شاه عرش هیبت خورشید صبح رایت
چترش همای نصرت آفاق زیر بالش

دهرست پیر مردی زال عقیم دنیا
چون باد در شیشه یک چشم این زال بد فعالش

چون تار دق مصری در دق مرگ خصمت
نالان چو نیل بحر است از ناله تن چو نالش

شد دهر پیر رامش زان از سر طراوت
شد باد در پستان این زال خورده سالش

مه شد موافق او در دق بدین جنایت
پس سال در خسوفی گرد آسمان نکالش

گر دشت خصم نارشی چون نار صد زبانی
خون آب شد فسرده بی آب شد محالش

افسرده شد ز گردون خنج اند ز تیغ آتش
هم کاسه سر او خواهد شدن سفالش

جاسوس نیست بر خصم انفاس او چو در شب
غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش

هر که از طریق نخوت آمد بد از ملکت
دید این شرف که دارد ز آن نقد شد وبالش

بر امید کشتن اندر پای توسن زنده‌ایم — پرنیازان را تمنا برنتابد بیش ازین

ما بجان مهمان زلف او و جان با ما بجنگ — کین شبستان زحمت ما برنتابد بیش ازین

دل ز بستان خیال او و بوی خرم است — مرغ زندانی تماشا برنتابد بیش ازین

رشتهٔ جان تا دوتا بود انده تن میکشید — چون شد اکنون رشته یکتا برنتابد بیش ازین

با بلورین جام بهرمی مدارا کردمی — چون شکسته شد مدارا برنتابد بیش ازین

از سرشک خون حشر کردی مکن خاقانیا — عشق سلطانیست غوغا برنتابد بیش ازین

آب ما چون نیست روشن ظلمت ما خاکیان — بارگاه شاه دنیا برنتابد بیش ازین

دردسر دادیم حضرت را و حضرت روح قدس — روح قدسی دردسرها برنتابد بیش ازین

نفس طاها راست یکشب قاب قوسین نزد حق — گرد کرد نفس طاها برنتابد بیش ازین

کعبه را یکبار حج فرض است و حضرت کعبه‌وار — حج ما سر هفته عمدا برنتابد بیش ازین

شخص انسان از حق یکروح عقلانی عطاست — روح ده زان نیست کاعضا برنتابد بیش ازین

عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان — بستن آذین زیبا برنتابد بیش ازین

آن سعادت بخش حضرت بخش ما رد کرد از آنکه — دیو را فردوس ماوا برنتابد بیش ازین

خبث ما را بارگاه قدس دور افگند از آنکه — جیفه را بحر مصفا برنتابد بیش ازین

ننگ ما زان درگه عالی برون افتاد زانکه — خوک را محراب اقصی برنتابد بیش ازین

حضرت پاک از چو ما آلودگان آسوده زانک — کعبه پیلان را مفاجا برنتابد بیش ازین

بنمود اختر تابان هنر بخشید افسر تابان ظفر — اقبال خسرو تابان ز فر گیهان نو پرداخته
خسرو جلال الدین هنر دارای شروان این هنر — بزمش سپهر آیین هنر دوران نو پرداخته
قصرش گلستان ارم صدرش بستان نعم — در هر شبستان کرم بستان نو پرداخته
محراب خضر ایوان او وز باب حیوان خوان او — در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته
فراش صدرش هر شهی بهر چنین میدان گهی — چرخ از مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته
گردون چو طاقی از برش بسته نطاق بر درش — در هر رواقی از زرش برهان نو پرداخته
هر خاک پایش قبله‌ای هر آب دستش دجله‌ای — بر بذل او در بذله‌ای صد کان نو پرداخته
اشکال دولت کرده حل بر تیر شاه از روی محل — این هنر پیکان از زحل پیکان نو پرداخته
کلکش ابد را قهرمان بهر دواتش هر زمان — هست از فم الحوت آسمان دندان نو پرداخته
چون از لعاب شیر نر دندان گاودست آبخور — تیغش بر اعدا از مقر زندان نو پرداخته
باد ابقا حصن تنش وز گنبد البرز افکنش — بر حصن جان دشمنش عصیان نو پرداخته
حلمش ولیعهد قدر پیکانش سلطان ظفر — تیرش ز طغرای هنر فرمان نو پرداخته
تریاک عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی — خاقانی از مدحش همی دیوان نو پرداخته
ایوانش را از کعبه بیش حسانش از رم رانده پیش — از بوقبیس حلم خویش ارکان نو پرداخته

فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اخستان حین ودع بین خدمة السلطان

کوی عشق آمد شد ما بر نتابد بیش ازین — دامن تر بردن آنجا بر نتابد بیش ازین
در صف بار از عشق از جان و جان گفتن بس است — کین قدر سرمایهٔ سودا بر نتابد بیش ازین
بر سر کویش بهوسم آستان و بگذریم — کاستان تنگ است ما را بر نتابد بیش ازین

کاشکی قدرت ز حکمش نو زمینی ساختی / کین زمین کز رش به تنها برنتابد بیش ازین

ذره ز تیغش دل سپهر فلک ترسد که شیر / دیدن آتش همانا برنتابد بیش ازین

کرم فرمیر ز بانگ رعد و تنین فلک / میر داز گوشش که آوا برنتابد بیش ازین

ور بن تیرش مهر گاو زمین گرز داز انکه / ذره بار کوه خارا برنتابد بیش ازین

دو بنش رانو عروسی دان که عکس زیورش / دیده این زال رعنا برنتابد بیش ازین

طالعش را شهسواری دان که بار موکبش / کوهه عرش معلا برنتابد بیش ازین

رخش همت را ز گردون تنگ می بست آفتاب / گفت بس کین تنگ پهنا برنتابد بیش ازین

تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان / کوه قاف از بار عنقا برنتابد بیش ازین

بو المظفر حق طراز و خصم باطل پرورست / دور باطل حق تعالی برنتابد بیش ازین

ظل حق ست احسان همتاش مهدی چون نبی / ظل حق فرد است همتا برنتابد بیش ازین

نام شه زان اول و آخر الف کردند و نون / یعنی اندر ملک طغرا برنتابد بیش ازین

طفل را اگر جده وقت آبله خرما دهد / چون لب شه سام ست خرما برنتابد بیش ازین

شاه جان بخش ست ما بر شاه جان کرده نثار / آب بند دون بدریا برنتابد بیش ازین

تا شد از ابر کرم سوداکشان هر مغز را / کس ز طبع بحر سودا برنتابد بیش ازین

خاکپایش زاب خضر و باد عیسی بهترست / قیمت یاقوت حمرا برنتابد بیش ازین

شه سلیمان ست و من غم مرا خواندست شاه / دانه مرغان دانا برنتابد بیش ازین

شیر شیار از سگ دیوانه وحشت بر نیابت | نور جبهه شور غوغا بر نتابد بیش ازین
کی عجب گز گاو دستی زرگری گوساله ساخت | طبع صاحب کف بیضا بر نتابد بیش ازین
گرچه عفریت آورد عرش سبائی نزد جم | دیدنش جمشید والا بر نتابد بیش ازین
آری آری بانوای ارغنون اسقفان | بانگ خر سمع مسیحا بر نتابد بیش ازین
گرچه صهبا را به بید سوخته راوق کنند | بید را کاسات صهبا بر نتابد بیش ازین
از در خاقان کجا پیل افگند محمود را | بیدره بردن پیل بالا بر نتابد بیش ازین
دشت چون جوزاش و روی کلک زر آفتاب | گنج زر دادن بیغما بر نتابد بیش ازین
مشتری هر سال زی برجی رود ما را چو ما | هر مهی رفتن بجوزا بر نتابد بیش ازین
ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه | رشک بردن بهر یغما بر نتابد بیش ازین
گر ملخ را نیست بر پا موزهٔ زرین شاه | ران او رانین دیبا بر نتابد بیش ازین
در حضور العام دیدم و نعمت نیست آن | قرض احسان را تقاضا بر نتابد بیش ازین
خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش | هفت چشم چرخ خضرا بر نتابد بیش ازین
ایزد از تیغش پی مالک جحیمی نو کند | کان جحیم ارواح اعدا بر نتابد بیش ازین

شه مرا زر داد و گوهر دادمش بر جای زر | آن کرامت را مکافا برنتابد بیش ازین

یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را | از کرم کابین عذرا برنتابد بیش ازین

من بمدح شاه نقبی برده ام در گنج غیب | بردن نقب آشکارا برنتابد بیش ازین

تیر چرخ از نیزهٔ کلکم سپر بفگند زانک | هیچ تیغ نطق هیجا برنتابد بیش ازین

گند پایم در حضور اما زبان تیزم بمدح | تیزی شمشیر گویا برنتابد بیش ازین

از بس تحریر نامه کرده ام مبدا بسحر | معجز آوردن بمبدا برنتابد بیش ازین

دادمش تصدیع خسرو میدهم ابرام نظم | دائم ابرام مشنا برنتابد بیش ازین

از سر خجلت مرا چون آینه با آینه | خو برون دادن بسیما برنتابد بیش ازین

بر بدیه راندم این منظوم و بستردم قلم | هیچ خاطر وقت انشا برنتابد بیش ازین

چون بجا سر کرد خاطر مختصر کردم سخن | کان بجا سر شمع اعلا برنتابد بیش ازین

باد خضرای فلک لشکرگهش کاعلام او | ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش ازین

ملک و ملت را بر اقبالش تولا باد بس | کاهل عالم را تولا برنتابد بیش ازین

در مدح خاقان الاعظم ابو المظفر جلال الدین خسروانشاه اخستان گوید

بر دار زلفش از رخ تا جان تازه بینی | وز نیم گشت غمزش قربان تازه بینی

یکسو فگن دو زلفش ایمانت تازه گردان | کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی

پروانهٔ غمش را هر دم بخون خلقی | شمشیر تیز یابی فرمان تازه بینی

مژگان غمزهٔ او چون برکشند با تیغ | در هر دلیکه جوئی پیکان تازه بینی

هر دم ز برق خندش چون کرد بوسه باران | برکشت زار عمرم باران تازه بینی

از مثال شه امید مرده من زنده گشت ‏ روح را برهان احیا برنتابد بیش ازین

نوک کلک شاه را حورا گیسو بسترد ‏ غالیه زلفین حورا برنتابد بیش ازین

عقل را گفتم چگوئی شاه دردِ سر ز من ‏ بر تو اند تافت گفتا برنتابد بیش ازین

پس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که شاه ‏ گویدت بر تابم اما برنتابد بیش ازین

همچنین از در د عاشق باش و مدحش بیش گوی ‏ در دسر کمتر ده او را برنتابد بیش ازین

زحمت آنجا چون توان بردن که برخوان مسیح ‏ خرمگس را صحن علوا برنتابد بیش ازین

هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم ‏ حرص را دادن تبرا برنتابد بیش ازین

شاهد از مغز زکام آلوده را عذری نهند ‏ کو نسیم مشکسارا برنتابد بیش ازین

بر قیاس شاه مشرق کارسلان شاه سخاست ‏ دیدن یکتاش دیعرا برنتابد بیش ازین

بر امید زعفران کو قوت دل بر دهد ‏ معصفر خوردن بسکبا برنتابد بیش ازین

عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نه ‏ مشک بر دادن نبکیا برنتابد بیش ازین

من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا ‏ در حضر ساز مهیا برنتابد بیش ازین

توسن اسپ مرغزاری کز ریاضت باز ماند ‏ آخر جرب مهنا برنتابد بیش ازین

خاطرم فحل است کو صحرا نورد آمد چو شیر ‏ شیر بستن گربه آسا برنتابد بیش ازین

زخم مهماز دبلای تنگ و آسیب لگام ‏ اسپ بر دست توانا برنتابد بیش ازین

پیل را گر گرم سیر هند بیرون آورند ‏ در خزر بستن بسرما برنتابد بیش ازین

سنقوری کو در خزر با سرد سیر آموخته است ‏ در حبش بستن بگرما برنتابد بیش ازین

خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل ‏ عقل را خط معما برنتابد بیش ازین

مدح شه چون جا بجا منزل بمنزل گفته است ‏ ماندن ما وج یکجا برنتابد بیش ازین

یارب چه دولتست این کز تازگی و تری	هر ساعتی فتوحی بر سان تازه بینی
بی نضج دولت او مرسائیست عالم	کز فتنه هر زمانش بحران تازه بینی
عیدیست پیش هر مش کز نزل آسمانی	چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی
هست آسمان سیاست و ز آفتاب فضلش	دی ماه بندگان را نیسان تازه بینی
ملکش بخلد ماند در هشت خلد ملکش	از ذات شهریاری رضوان تازه بینی
دستش بکان چه ماند کز لعل تاج شاهان	بر خاک درگه او صد کان تازه بینی
خصمش ز کم بقائی ماند به کرم پیله	کو را ز کردهٔ خود زندان تازه بینی
تیرش زحل بدوزد کز کام حوت گردون	بر قبضهٔ کمانش دندان تازه بینی
دریاست استبانش کز اشک دادخواهان	بر هر کران دریا مرجان تازه بینی
طفلست شیرخواره بخشش که در لب او	ناهید را بهر دم پستان تازه بینی
نوروز ران کشاد دست از موکب جلالش	تا پیکر جهان را خندان تازه بینی
خورشید گوی از نو سالار نوان او شد	کو را ز ماهی اکنون بریان تازه بینی
شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه	تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
یادش کمال دولت تا مردم ز کمالش	در ملک آل ساسان سامان تازه بینی
فهرست ملک باد انامش که تا قیامت	ز و نامهٔ کرم را عنوان تازه بینی
خمسین الف باد ثلث بقاش کز وی	بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

ایضاً فی مدح فخر الدین منوچهر و خاقان الاعظم اخستان بصنعت ذی المطالع گوید

پیش که صبح بر درد شقهٔ چتر عنبری	خیز مگر به برق می برقع صبح بر دری
پیش که غمزه زن شود چشم ستارهٔ سحر	بر صدف فلک رسان خندهٔ جام جوهری

ور مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی | در هر لب سفالی ریحان تازه بینی

جان را بپای بوسی در خاک پایش افشان | کاندر مزید بر سر صد جان تازه بینی

خاقانیا در آتش سرمست شور عشقش | تا در میان آتش بستان تازه بینی

گر در ره عراقت دردی گذشت بر دل | ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی

چون زآستان سلطان باز آمدی ممکن | در بارگاه خاقان امکان تازه بینی

جان بخش بو المظفر شاه اخستان که هر دم | با عهد او بقا را پیمان تازه بینی

عادل جلال دین آن کز فضل ذوالجلالش | بر دعوی ممالک برهان تازه بینی

کعبه است حضرت او کز چار پای تختش | بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی

خود حضرتش جهانیست کز عنصر کمالش | برتر ز هفت بنیان بنیان تازه بینی

در سایهٔ رکابش فتنه نخفت دین را | در جذبهٔ عنانش جولان تازه بینی

بخشش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت | گلبانگ کوس او را دستان تازه بینی

او جان عالم آمد در صحن عالم جان | چوگان و گوی او را میدان تازه بینی

خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد | چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی

قصرش چو باغ رضوان یا صفهٔ سلیمان | کز منطق الطیورش الحان تازه بینی

مور است خوان او را عقلی که چون سلیمان | بر کرسی دماغش سلطان تازه بینی

در خطبه شاه کیهان خوانیش گر بجویی | وز بهر طاق قدرش کیهان تازه بینی

زد عالم خرف را برنای نغز یابی | زد گنبد کهن را جولان تازه بینی

سر برکن ای منوچهر از خاک تا بس از خود | ز اقبال بو المظفر شروان تازه بینی

شروان مداین آمد چون بنگری بحضرت | کسرای وقت یابی ایوان تازه بینی

برق تویی و بید من سوخته توام کنون / سوخته بید خواه اگر راوق عید پروری

بر عیب دم خوره خیز و رکاب باده ده / چون دمش از مطوقی چون عنقش ز احمری

رقص کنان نگر خوره لعل عیب چو روی تو / طوق کشان سر دمش چون خطت از معنبری

منظری که از فلک خوانچه زر بر آیدت / خوانچه کن چمانه کش خوانچه زر چه میبری

خون جگر نخورده از سر خوانچه فلک / عمر تو میخورد تو هم در غم خوانچه زری

کرده چرخ جو بجو دیده و آزموده / کرده بجو جو نیست هم بجوال او دری

درد ده از آن چکیده خون ز ابله تن زآن / کابله رخ فلک برده عروس خاوری

تیره شد آب اختران ز آتش روز بشکند / بر درجات خط جام آب چو آتش اختری

چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ / تا تو ز جرعه بر زمین جامه عید گستری

از بس زر اختران کامده بر محک شب / رفت سیاهی از محک ماند سپید پیکری

آن می و جام بین بهم گویی دست شعبده / کرده ز سیم ده دهی صره زر شش سری

در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشین / در گلوی قدح ز کف رشته عقد عنبری

ساقی بزم چون پری جام بکف چو آئینه / او نه رمد ز جام اگر ز آئینه می رمد پری

در کف ساقیان بزم آب ز رست کاو زر / آتش موسویست آن در بر گاو سامری

از قطرات جرعها ژاله زر در یخته / یافته چون رخ فلک پشت زمین مجدری

دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون / گشته به زهره فلک حامله هم بدختری

کرده بجلوه گردنش باد مسیح مریمی / کرده بنقش سنگنش بار خلیل آزری

ساخت فرو کند ز بس آینه بند داسمان / صبح قبا زره زند ابر کند زره گری

برکش میغ غم ز دل پیش که صبح برکشد / این خشن هزار میخ از سر چرخ چنبری

زانکه برهنگی بود زیور صبح تیغ وش / صبح برهنه می کند بر تن چرخ زیوری

گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی / گه چو تحلی دلبران مرغ کند نواگری

چون به صبوح بلبله قهقهه کرد و خنده نی / خنده کند نه قهقهه صبح چو نو گل طری

رز ز بر و زرت از فلک نزل دو صبح میبرد / صبح سه گردد ار کنی جام صبوح آوری

نوبر صبح یکدم ست اینت شگرف گردهی / دادمی که میدهد صبحدمت نوبری

فرض صبوح عید را گر تو بخواب فوت شد / صدره اگر قضا کنی تاش صبوح نشمری

نیست ز نامده خبر ور دم رفته حاصلی / حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری

عمر پل ست رخنه سر حادثه سیل پل شکن / کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری

آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر / بس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

آهوی کاسک توام می خور دگر گشت شو / خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ گوسری

برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه / گرچه ز خواب جسته خوش سرش و گران سری

خواب تو می نشاندم بر سر آتش هوس / کان همه مشک بر سرت وین همه مغز راتری

شو بگلاب اشک من آب جنان ز عبهرست / تا بدو لاله در کشی جام گلاب عبهری

هم بگلاب لعل بر درد سرم که از فلک / یا همه درد دل مرا درد سرست بر سری

کوی مغان و ما د تو هر سر سنگ کعبه
ورد تو کرده زمزمی دست تو کرده ساغری

طاعت ماست با کنه کز پی نام در خورد
روی سپید جامه را داغ سیاه گاذری

کعبه رسید به زاهدان دیر بما سبوکشان
بخشش اصل دان همه ما تو از میان کسی

زهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست
داورتان خدای بس انهمه جلیست داوری

گر حج و عمره کرده اند از در کعبه رهروان
ما حج و عمره میکنیم از در خسروی سری

خاطر افضلی از آن کعبه شناس شد که او
در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری

المطلع الثانی

یاوه بماه میکند شاه فلک کدیوری
عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری

مائده ساز و از بره بر صفت توانگران
برزگری کند بگاو از قبل کدیوری

موسی و سامری شود گاو و بره به پرورد
آب خضر برآورد زآینه سکندری

بنگه تیر از دو شود در دو صفت بتازگی
خرگه ماه از دو شود خلد دش از منوری

چون بدهان شیر در خشم پلنگ آورد
روی زمین شود ز تف پشت پلنگ بربری

تیز تر از کبوتری برج به برج می پرد
بیضه زرین نهد در بدر از سبک پری

هر سر مه ببرج نو بچه نو برآورد
یکسره برج او شود قصر دوازده دری

از همه کشته فلک دانه خوشه خورد بس
چون سو برج خوشه رفت از سر برج آذری

از سر خوشه ناگهش داس شکست در گلو
کرد رگ گلوش را از سر داس نشتری

مطرب سحر پیشه بین در صور آستی — آتش و آب و باد و گل کرده بهم ز ساحری

بربط اعجمی صفت مست زبانش در دهان — از سر زخمه ترجمان کرده بتازی دری

نای عروسی از حبش دختنی ز پیش و پس — تاج نهاده بر سرش از نی و قند عسکری

چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین — خشک رگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری

دست رباب فرسرکی بسته بده رسن گلو — زیر خزینه شکم کاسه سر ز مضطری

چنبر دف شکارگه ز آهو و گور و یوز و سگ — لیک بهیچ وقت از و هیچ شکار لشکری

روز رسید محرمان عید کنند زین سبب — روز چو محرمان زده لاف سپید جادری

در عرفات بختیان بادیه کرده پی سپر — ما و تو بسپریم هم بادیهٔ قلندری

در عرفات عاشقان بختی بخیه تو ئی — کانک ز بار کش تری کز همه بخیه تری

دی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد — چون تو صبوح کرده مرد نشاز دیگری

در سو مشعر الحرام آمده اند محرمان — محرم می شویم ما میکده کرده مشعری

در بمنا خورند زین خون حلال جانوران — ما بخوریم خون رز تا برسد بجانوری

هر که کبوتری کشد هم ثواب در رسد — خیز به برگلوی دن کو کند کبوتری

سنگ فشان کنند خلق از پی دین بجمره در — تا همه جان فشان کنیم از سر زلف بعتری

در بطواف کعبه اند از سر و پای سر زنان — ما و تو و طواف دیر از سر دل نه سرسری

در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان — ما همه بوسه که کنیم از سر زلف سعتری

خال ز غالیه نهد هر کس روی سیب را
خال ز خون نساده ماه نیست مشاطه فری

خم چو پری گرفته یافته صرع و کرده کف
خط معزیان شده برگ تره ازو عفری

نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی
سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال عنبری

نار بشاخسار بر زنگی چار پاره زن
خنده زنان چو زنگیان بر زر روی اعفری

در بر بید بن نگر لشکر مور صف زده
گرد لوای شام بین موکب خان لشکری

گرچه درخت ریخت زر زرچه هوا فشاند در
هم نرسد بجودشان با کف شه برابری

خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت
مستحق خلافتین از بلو آج و تنکری

قامت صاحب افسران حلقهٔ افسری شده
برده سجود افسرش با همه صاحب افسری

شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او
نحس بر زحل شود سعد ربای مشتری

ای بحسام نیلگون یافته ملک یوسفی
بر در مصر قاهره کوفته کوس قاهری

هشت بهشت و نه فلک هست بهای دولتت
دولت یوسفیست را عقل بهفده مشتری

از فلکی شریف تر با شرف مشخصی
از ملکی کریم تر با کرم مصوری

بدر ستاره موکبی مهر فلک جنیبتی
ابر دو رخش رایتی بحر نهنگ خنجری

نوح خلیل حالتی خضر و کلیم قالتی
احمد عرش همتی عیسی روح منظری

خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی
رستم زال دانشی زال زمانه داوری

ربع زمین ز در گهت ثلث نهند بعد ازین
زان سو خط استوا در خط حکمت اذری

عالم نوبنا کند رای تو از مهندسی
کشور نور قسم زند فر تو از مصوری

امر تو نطفه افگند بهر سه روح تا کند
هفت محیط دایگی چار بسیط مادری

عدل تو دایگی کند ملک به پرورد چنان
کاتش و آب را دهد با گل و مل برادری

گوئی ازان رگ گلو ریخته اند در رزان ... اینهمه خون که می کشند آتشی معصفری

باز چو زر خالصش سخت ترازوی فلک ... تا حلی خزان کند صنعت باد آذری

از پی صنع زرگری کوره گرم به بود ... کوره سرد شد فلک زین همه صنع زرگری

گر همه ترازوی زر خلاص در خورد ... خور بترازوی فلک هست چو زر بد خوری

ورنه ترازو فلک زرگر قلب کار شد ... نقد عراق خون کند زر خلاص جعفری

عید رسید و مهرگان با دو جنیبه بر اثر ... هر دو جنیبه یک عنان در گرو تکاوری

شاه طغان چرخ بین ماه و غلام روز و شب ... کین تره سنقری کند وان دگر آقسنقری

شاخ چو مریم از صفت عیسی نامه بر ... کرده بستان مریمش نفخه روح شوهری

عیسی خرد را کند تابش ماه دایگی ... مریم عور را کند برگ درخت معجری

میوه چو بانوی ختن در تتق حلهای زر ... زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکری

تا که ترنج را خزان شکل جذام داد بر ... در یرقان شده است زرد همچو ترنج عصفری

نخل بجنبش آمده گر نه یهود شد چرا ... پاره زرد بر کتف دوخته بان مشهری

سیب چو مجمری ز زر خرده عود در میان ... کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری

مه چو مشاطه کان زده بر رخ سیب خالها ... سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری

چون زگهر سخن بود در شرف و جلال و کین | چون اسد و اثیر و خوناری و نوری و زری
گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت | زحمت او چه کم کند ملک ترا مقرری
گر جنبی زمعکده بر در کعبه بگذرد | کعبه بلوث کعب او کی فتد از مطهری
یا سخن او بیان سخنی بازدهی که در ظفر | ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری
ای حرم تو از کرم بیت حرام خسروان | چون سخن من از نکت سحر حلال خاطری
زان کرم ست سرگران جان سبکتگین | زین سخن ست دل سبک عنصر طبع عنصری
تا به صفت بود فلک صورت دیر عیسوی | محور او خط استوا شکل صلیب قیصری
باد خطاب عیسوی با سگ درگهت چنین | کافسر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری

قصیده در مدح ملک الاعظم اخلسان شاه

جام طرب کش که صبح کام برآمد | خنده چو صبح از دهان جام برآمد
صبح فلک بین که بر موافقت جام | دم زد و بوی بهشت زکام برآمد
مهرهٔ شادی نشست و ششدره برخاست | نقش شش سه بر سه زخم کام برآمد
داد طرب کن تمام خاصه که اکنون | عدت خاتون خم تمام برآمد
مادر شکر ریز عیش کز در خمار | نام رز دخترمی پیام برآمد
ساغر گلفام خواه کز دهن بحس | نغمهٔ گل بام و نعت بام برآمد
بلبله چون کبک خون گرفته منقار | کز دهنش ناله حمام برآمد
کاسهٔ سفالین که آب لاله تر خورد | از رگ و ریشش از مسام برآمد
زان می گلگون که سیم سوخته پرورد | بوی گل و مشک بید خام برآمد
در صفت دریا کشان بزم صبوحی | جام چو کشتی کز خم آم برآمد

چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو — طوف در تو میکنند از پی کسب سروری

خدمت زلف و رخ کنند از پی سنبل و سمن — شانه دران مربعی آئینه دران مدوری

کشتن حاسد ترا در حسد نه بس بود — کو بخلاف جستنت دارد امید بهتری

روی بهی کجا بود مرد زحیر را که خود — وقت سقوط قوتش صبر خورد سقوطری

در همه پیلهٔ فلک پیلور زمانه را — نیست بجخت خصم تو داروی درد مدبری

خنجر کند نائبت هم به کدوی مغز او — میدهدش مزوری تا رهد از مزوری

تیغ تو صیقل هدی بلکه خطیب ملک شد — دست تو چون عمود صبح آمد و گرد منبری

اینت مفسر ظفر خاطب اعجمی زبان — ز اعجمیان عجب بود خاطبی و مفسری

قائم نجم آسمان منتقم ششم زمین — اختر و فعل عقربی آتش و لون عبقری

پایهٔ تخت زیبدت بر سر تاج آسمان — کز سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری

تخت حساب شد غذا گرده ز خاک تا سر تاج — چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری

تاجوران ملک را فخر بگوهرت رسد — تو سر گوهری ترا مفخر تاج گوهری

تا که عروس دولتت یافت عروسی از فلک — بهر عمارتش کند ابلق گیتی استری

نعل ستور تو سزد حلقهٔ فرج اشترت — تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری

تاجوری یافت تخت ملکت ایران — تا ز برش سید الانام برآمد

گر ز صبح بزینک فروشد — رایت خورشید نارفام برآمد

تارک گشتاسپ یافت افسر لهراسپ — زال همایون به تخت سام برآمد

نوبت کاوس شد چو پای منوچهر — بر سر کرسی احتشام برآمد

روز بمغرب شده چو مملکت او — ماه چو بدر از حجاب شام برآمد

آرزوی جان ملک عدل و همم بود — از ملک عادل همام برآمد

گرچه محمد پیمبری بعرب یافت — صبح کمالش ز حد شام برآمد

دیر زی ای بحر کف که عطسهٔ جودت — چشمهٔ مهر ست کز غمام برآمد

مژده ده ای تاجور که نیصرک الله — فال تو از مصحف دوام برآمد

تا که حسامت قوام ملک عجم شد — آه ز اعدای ناقوام برآمد

چون ز نم ژاله زرخایه از تف خورشید — جان حسود از تف حسام برآمد

بخت برادر کلید دولت او بود — زان همه کارش بانتظام برآمد

جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت — بس نفس شکر کز هوام برآمد

دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی — بر لب دریا دران مقام برآمد

نخل موصل شده ز برگ و رطب داشت — میوه و سایه اش فراخ و تمام برآمد

مرغی دیدم گرفته نامه به منقار — کز بر آن نخل شادکام برآمد

بود یکی منبر از رخام بر نخل — ستری بر منبر رخام برآمد

نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند — نعرهٔ تحسین ز خاص و عام برآمد

من به تعجب بخود فروشده زین خواب — کز خضر آواز السلام برآمد

خوان صبوحی بشیب مغرعه کن لاش
کابرش روز زآتشین سنام برآمد

بود فلک جام رنگ و جام فلک سان
روز ندانم که از کدام برآمد

دست فراسنقر فلک سپر افکند
خنجر آقسنقر از نیام برآمد

حلقهٔ ابریشمیت و موی خوش چنگ
چو مه نو کز خط ظلام برآمد

گوش رباب از هوا پیام طرب داشت
از سه زبان راز آن پیام برآمد

گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی ست
نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد

بیست و چهارش زمام ناقه لیکن
ناله نه از ناقه از زمام برآمد

نای چو شهزادهٔ حبش که ز نه چشم
بانگش از آهنگ ده غلام برآمد

از پی دشتبنه رباب کف می
چون گهر عقد یک نظام برآمد

بهر جلیلهای گوش و گردن بربط
سیم و زر از ساغر و مدام برآمد

حیوان شکارگاه دف آواز
تهنیت شاه را مدام برآمد

شاه عجم رکن دین که آیهٔ عدلش
نام عجم روضة السلام برآمد

مفخر آل طغان الرک که ز حکمش
بر سر دهر حرون لگام برآمد

رستم ثانی که در طبیعتش اول
دانش زال و دهای سام برآمد

کوس جلالش بشرق و غرب بجنبید
شکر نوالش ز سام و حام برآمد

پهلو ایران گرفت رقعهٔ ملکت
وز دگران بانگ شاهفام برآمد

دام بدریا فگنده بود سلیمان
خازن انگشتری بدام برآمد

ذات جهان پهلوانست صبح جلالت
کز افق چرخ احتشام برآمد

در کنف صبح قرص مشتری محمد
راست چو خورشید نور تام برآمد

آرزوی حضرت تو دارم اگرچه — صبح من از غم برنگ شام برآمد
در ره خدمت درست عهدم لیکن — نامهٔ من از نامهٔ سقام برآمد
گوهر جان وام کرده از پی تحفه — تحفه بزرگست از آن بوام برآمد
پیش چنین تحفه کو تمیمهٔ عقل ست — و آخر آن از جان بوتمام برآمد
گوهر سحر حلال من شکند آنک — گوهرش از نطفهٔ حرام برآمد
وز دبیان منست هر که درین عهد — بر سمت شاعریش نام برآمد
نیم شبت چون صف خواص دعا گفت — هر نفس آمینی از عوام برآمد
باد جهانت بکام کز ظفر تو — کامهٔ صد جان مستهام برآمد
ملک جهان ران که صحیفهٔ ایام — مدت عمرت هزار عام برآمد

ایضاً در مدح اخستان شاه گوید

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته — نعرهاشان نفخ صور از هر دهان انگیخته
صبح پیش از وقت شان عید از درون ساخته — مرغ پیش از صبح شان شور از نهان انگیخته
روزه را پا اندر رکاب ایشان باستقبال عید — دستها را از رکاب حی عنان انگیخته
بر جهان این نقره گیران عید کرده پیش از آنک — صبح عیدی نقرهٔ خنگی زیر ران انگیخته
چشم ساقی دیده چون نور سرخ از جوش آب — عشق شان غوغای نور از روان انگیخته
زان می کاتش زند در خوانچهٔ زرین چرخ — خوانچه کرده آب حیوان در میان انگیخته
خوانچهاشان چون خلیل از نار گل پرساخته — جرعهاشان چون مسیح از خاک جان انگیخته
عاریت برده ز کام روزه داران بوی مشک — در لب غم کرده و ز خم ضمیر آن انگیخته

جستم و این خواب پیش خضر بگفتم — از نفسش صدق الکلام برآمد

گفت که نخل ست رکن دین که ز نصرت — شهپر عنقاش بر سهام برآمد

مرغ بقا دان و نامه بخت گزین دو — کار دو ملک از اهتمام برآمد

منبر تخت است و بر مشتری چرخ — کز بر تختش سه چار گام برآمد

ای درت آن آسمان که از افق او — کوکب بهروزی کرام برآمد

از دم خلق تو در مسدس گیتی — بوی مثلث بهر مشام برآمد

ملک تو کشتی ست نوح چرخ کهن سال — کشتی ز شب و روز حام و سام برآمد

عیسی عهدی که از تو قالب ملکت — چون تن عاذر بیک قیام برآمد

رو که ز میخ سرای پردهٔ قدرت — فلک این نیلگون خیام برآمد

قدر محیط گفت جهان چه شناسد — کو بسر آب کف نیام برآمد

از نفس مشک پیچ خط و خبر نیست — مغز جعل را که باز کام برآمد

از سر تیغت که ماه از دست برص دار — بر تن شیر فلک جذام برآمد

خوان دو دانه را بکاسه سر اعدا — ز آتش شمشیر تو طعام برآمد

بر درت از بسکه جن و انس و ملک است — جان شیاطین ز ازدحام برآمد

کوی که انبوه حافظان مناسک — گرد در مسجد الحرام برآمد

از حرمت بر کبوتری که به پرید — نامه او عنبرین ختام برآمد

سهم تو در زین کشید پشت زمین را — گرچه زمین بوده قعده رام برآمد

بحر محیط از زمین بزاد عجب نیست — کان خوی از بن مرکب حمام برآمد

زایچه طالعت مطالعه کردم — سلطنت از موضع السهام برآمد

چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب | واب سحر از زخمهٔ سوداشان انگیخته

دست موسیقار عیسی دم ز رومی ارغنون | نغمهای اسقف انجیل خوان انگیخته

بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار | ابجد روحانیان بین از زبان انگیخته

کعبتین بر روی رقعه قرعهٔ شادی شده | از یکی تا شش بر و ابجدشان انگیخته

بربطی چون دایگان و طفل نالان در کنار | طفل را از خواب دست دایگان انگیخته

نای چون طفل حبش ده ترک خادم پیش و پس | هست خلد از طبع و نه چشم از میان انگیخته

چنگ چون بختی پلاسی کرد زانو بند او | در سر بینی مهارش ساربان انگیخته

بازوی دست رباب از بسکه بر رگ خورد نیش | نیش چون نیش زرگ آب روان انگیخته

دف هلال بدر شکل و در شکارستان او | از حمل و زجدی و ثورش کاروان انگیخته

راوی خاقانی از آهنگ و راوان سبع | نقش نام بو المظفر اخستان انگیخته

زخمهٔ گستاسپ در گنج شادش نقش سحر | پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته

المطلع الثانی

ماه نو دیدی حمائل ز آسمان انگیخته | اختران تعویذ سیمین پیکران انگیخته

شب ز انجم کرده بر گرد حمائل طفل وار | شمسهای قل هو اللهی عنان انگیخته

تختهای نقره که بران سوره اخلاص نقش کنند و در حمائل کشند ۱۲

در وداع روزه گلگون می کشید تا زخاک / جرعه چون اشک وداع دوستان انگیخته

کرده سی روزه قضای عشرت اندر یک صبوح / وآتشی زآب صبوحی در جهان انگیخته

نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری / عطسهٔ مشکین زمغز آسمان انگیخته

شاهد آن آب دندان آمده در کار آب / فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته

روی ساقی خوان جان زچهره و گفتار و لب / هم نمک هم سرکه هم حلوای خوان انگیخته

کشتی زرین به کف دریای یاقوتی درو / وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته

آهوی شیر افکنش ناگاه و سیمین زیر دست / وز لب کاوش لعاب لعل سان انگیخته

بحر دیستی که خیزد گاه عنبرسای ازو / گاه بین زو بحر نوشین هر زمان انگیخته

دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور / از بلورین جام عکس می همان انگیخته

گریهٔ تلخ صراحی ترک شیرین خنده را / خوش ترش چون طوطی از خواب گران انگیخته

تا بهم بر لب ساقی شده شاه شکن / تا نغان زان پستهٔ شکرفشان انگیخته

خورده می چندان بطاس زر که بر طاس سیم / خور طلسم نور پاک زعفران انگیخته

تا گشاده ششدر سی مهرهٔ ماه صیام / غلغلی زین هفت رقعه باستان انگیخته

لعبتان چشمها حیران که ما بر تخت نرد / چشمها از لعبتان استخوان انگیخته

زان رقعه همچون قطب از شش چار و دو بر کعبتین / از همه سو بر دو بین نقش فرقدان انگیخته

چشم نبر غاله بران خوشه که خرمن کرده شب
داس گز دندان ز راه کهکشان انگیخته

نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز از قیاس
یاد و برج ابن صنم از یک مکان انگیخته

خور بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند
زانکه معلول است و صفرا از رخان انگیخته

مشتری را ماهی صید دکانی زیر دست
آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته

بخت برزرهای انجم در ترازوی فلک
نقش نام اخستان کامران انگیخته

وز شهاب ناوک انداز و سماک نیزه باز
لشکری شروان شه صاحبقران انگیخته

المطلع الثالث

ای توئی کز غمزه غوغا در جهان انگیخته
نیزه بالا خون بدان مشکین سنان انگیخته

نقش زلفت بر رخ و نقش رخت در چشم من
گلستان از ابر و ابر از گلستان انگیخته

پرنیان خوئی و دیبا روی از بخت من است
بارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته

آب و سنگم داده بر باد و من بیچاره چو آب
سنگ در بر میروم وز دل فغان انگیخته

از لبت چون گلشکر خواهم که داری در جواب
زهرکان در سنبلستان از ناردان انگیخته

دل گمان می برد کز دست تو نتوان داد جان
داغ بحث من یقین را از گمان انگیخته

آه خاقانی شنو یا زلف دود افکن بگو
کاین چه دود است آخر از جان فلان انگیخته

صحف مینا زاده آتشها گزارش کرده شب | از شفق شنگرف و از مه لیقه آن انگیخته

شب گوزن افگنده گوئی شاخش آنک در هوا | خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته

شب چو قصاب دکه ماهش سرع و گردونش طشت | طشت کرده سرنگون خون از رگان انگیخته

زهره با ماه و شفق گوئی ز مائل جادو ست | نعل و آتش در هوای تیر و آن انگیخته

شب همانا نسر طائر خواهد افگندن که هست | از کواکب مهرها و زمه کمان انگیخته

گوزبازو چرخ چون طفلان بعیدا ز بهر آنکه | گوز مه گردست و گوز از اختران انگیخته

آتشین حراقه پرده کرده از حراق چرخ | لیک پر قبه شررها از دخان انگیخته

نه شررها شد بزیر دود بالا پس چرا | دود در زیر و شرر بالای آن انگیخته

پاسبان بر بام دارد شاه و زنهبان شاه چرخ | زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته

شب مگر اندود خواهد بام گیتی را بقیر | کز بنات النعش هشتش نردبان انگیخته

ور بره مریخ گرز گاو افریدون بدست | وز مجره شب درفش گاویان انگیخته

پنبه زاری بر فلک بی آب و کیوان بهر آن | وز لورا از پنبه زارش ریسمان انگیخته

چرخ پیچان تن چو مار جانستان و آنکه قضا | گرزه‌ئی از پشت ماری جانستان انگیخته

شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده به طبع | آشتی شان آذر مهربان انگیخته

ساز آن رعنا رصاحب بط اندر بزم چرخ | سوز از آن قرا صاحب طیلسان انگیخته

خاکساری را چو آتش طالع و چون مار بخت — داده جوع الکلب در خوان قحطانان انگیخته
بود همت شهریاری نوح دعوت خسروی — صرصر از خزران و طوفان از الان انگیخته
هیبت او مالک آیین و زبانی خاصیت — دوزخ از دربند و دجل از شابران انگیخته
گشته شروان خیزران لا بل شهر افزون از قیاس — صورت بغداد و مصر از خیزران انگیخته
هم خلیفه مصر و بغداد دست و هم فیض کفش — دجله از سعدان و نیل از گردمان انگیخته
لشکری دیدی شبیخون برده بر دیوان روس — از کمین غیرتش سر سیستان انگیخته
جوشش کوششش که نالد چون گوزن از بیم گرگ — حیض خرگوش از تن شیر ژیان انگیخته
رنده تا دامان شب چون شب مه بر جیب چرخ — جادو آسا یک فواره از کتان انگیخته
صبح گه چون صبح شمشیر آخته بر کافران — تا به شمشیر از هوا گرد هوان انگیخته
زهره چون بهرام چوبین باره خونین زیر — آهنین تن باره چون باد خزان انگیخته
هر یکی اسفندیاری در ذر روئین درع — از سر دریا غبار هفت خوان انگیخته
شب وی کرده کلنگ آسا همه شاهین دلان — چون عقاب سیمرغ را از آشیان انگیخته
پیش تخت خسروی موسی کف هارون زبان — این منم چون سامری سحر از بیان انگیخته
آنکه از تیغ خلیفه وز سنان در کارزار — جوش جیش از آرد شیر بابکان انگیخته
برکشد تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد — در تموز از آه خصمان مهرگان انگیخته
بر دل کافر چو انگور آبله در خون شان — می ز حصرم گون سر تیغ یمان انگیخته
بر سر دریای نیلین تیغ کان در قیاس — تا جزیره رودنیاس و بعران انگیخته
در جزیره رانده یک دریا ز خون وهمان — موج از آن دریای خون کوه کلان انگیخته
گیتی از بس کشته چون کشت زاری گشته لعل — سر بریده از تن آواز الامان انگیخته

کاروان عشق را بایع خان شد چشم او / وز ضرب شاه ازان بایع خان انگیخته

وارث راست جلال الدین خلیفه آنکه او / گوهر قدسی ز کان کن فکان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر بهرامیان / صبح عدل از مشرق آن خاندان انگیخته

هیبتش تاج از سر مهراج زنگ انداخته / صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته

قاهر کفار و باج از قاهره در خواسته / دافع اشرار و گرد از دامغان انگیخته

آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر / آفت هر چه آفتاب از کوه کان انگیخته

ذات او مهد نیست از مهد فلک برآمده / ظلم دجالی ز چاه اصفهان انگیخته

گرگ ظلم از عدل او بر ساق چو مار از چوب ازانکه / عدل او ماری ز چوب سر شبان انگیخته

فر انش طوطی از خزران برآورده چنانکه / جرّ امرش جره باز از مولتان انگیخته

دانش از نور نخستین هست چون صور پسین / صورت انصاف در آخر زمان انگیخته

بلکه تا حکمش دمیده صور عدل اندر جهان / از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته

پیل تیغش چون سگالش سوخته خیل خزر / لاجرم هندوستان زان دود و مان انگیخته

از حد هندوستان گر پیل خیزد طرفه نیست / طرفه پیلی از خزر هندوستان انگیخته

در ید بیضاش ثعبان از کمند خیزران / خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته

حاسدش در حسرت اقبال و با کام دلش / عندمه ادبار خسف از خان و مان انگیخته

هم درو قعی گوزنش آسا شده برلق وار
هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا

شاه را دیدم درو پیکان مقراضی بکف
راست چون تخم نهنگ انداز در نخچیر جا

وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او
پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا

پیش تیرش آهوان را از غم رد و قبول
شیر چون گشتی ز خون شیران خوف این رجا

تیر چون در زه نشاندی در کمان چرخ وش
گفتی محور همی راند ز خط استوا

سعد ذابح سر بریدی بر شکاری را که شاه
سوی او محور ز خط استوا کردی رها

پیش پیکان دو شاخش از برای سجده ها
شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا

من شنیدم کز نهیب ترس این شیر زمین
شیر گردون را اغثنا یا غیاث آمد ندا

داور مهدی سیاست مهدی امت پناه
رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا

خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین
جان صید الحمد لله سبحه گفتی در هوا

خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال
روزگارش عبده الاصغر نویسد برملا

عطسه جودش بهشت و خنده تیغش سقر
ظل چترش آفتاب و گرد رخشش توتیا

آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم
زیر دست آورده مصری بار و هندی اژدها

هندی او آدمی خور همچو زنگی در مصاف
مصری او تیز منطق چون بخارائی در سخا

نام او چون اسم اعظم تاج اسما دان از آنکه
حلقه میم منوچهرست طوق اصفیا

ملک رضوان زین سپس از میم منوچهر ملک
پاره حورا کند گر شاه را بیند رضا

دایره میم منوچهر از ثوابت برترست
آفرینش در میانش نقطه بس بی نوا

گر سما چون میم نام او نبودی از نخست
همچو نون درهم شکستی تا کنون سین سما

حرمت دارد چنان توقیع او کاندر بهشت
صبح ذلک گشت تسبیح زبان انبیا

گشت یک سهم دگر زیران خسته نیمی رفته باز ‌ ‌ ‌ مرگ شان تنها زجان ناتوان انگیخته

تا بدیگ مغز خود در اخود مزور ها پزند ‌ ‌ ‌ از شرر شک نور وز شک رایگان انگیخته

از فرع کف بر سر در ما گمان برده که هست ‌ ‌ ‌ زاهنین شب آتشین برگستوان انگیخته

ز آیت شاه اخستان که انا فتحنا فال اوست ‌ ‌ ‌ در جهان آوازهٔ شادی رسان انگیخته

از سر کفار روس انگیخته کفری چنانکه ‌ ‌ ‌ از سران روم شاه الپ ارسلان انگیخته

یکدور درز این سگدلان انگیخته در شیرلان ‌ ‌ ‌ شورشی کان رنگ در مازندران انگیخته

سهم شان انگیخته امروز در بند و روس ‌ ‌ ‌ شورشی کان سگدلان از شیرلان انگیخته

عنصری گویا معزی یا سنائی کین سخن ‌ ‌ ‌ منجرست از سه گرد امتحان انگیخته

تا جهان پیر جوان سیاست باد راند جهان ‌ ‌ ‌ رای پیرش را مدد بخت جوان انگیخته

فر او بر هفت بام و چار دیوار جهان ‌ ‌ ‌ کارنامه هشت بنیاد جنان انگیخته

تا طراز ملک را نامست نامش باد و پس ‌ ‌ ‌ بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته

این قصیده بدیهه در مدح شروان منوچهر و صفت صیدگاه و بند خاقانی

از سر زلف تو بوی سر بمهر آمد بما ‌ ‌ ‌ جان باستقبال شد کای مهد جانها تا کجا

این چه موکب بود یا رب کز در آمد تازیان ‌ ‌ ‌ بارگیرش صبحدم بود و جنیبت کش صبا

درمیان جان فرو شد بر در دل حلقه زد ‌ ‌ ‌ از بن هر موی فریادی بر آمد کاندر آ

ما در آب و آتش از فکرت که گوئی آن نسیم ‌ ‌ ‌ باد زلفت بود یا خاک جناب بادشا

یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست ‌ ‌ ‌ زاهوان مشک ده صد تبتش در ریگ فضا

صیدگاه شاه جانها را چراگاهست از آن ‌ ‌ ‌ نخلچهٔ روحانیان بینی در و بعر انطبا

از ملائک نعره ما برخواست کاینک در زمین / شاه بند باقلانی بست مانند قبا

قاصد بخت از زبان صبحدم این دم شنید / صد زبان آمد چو خورشید از پی این ماجرا

چون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم البرید / عنکبوت آسا خبر داد از خطر نعم القنا

گفت کای خاقانی آتشگاه محنت شد بیت / راه حضرت گیر و جان از دست آتش کن رها

شاه سد آب کرد آنک رکاب شاه بوس / تا برای سد آتش بندها سازد ترا

زانکه امروز آب و آتش عاجز اعجاز اوست / گر بخواهد ز آب سازد شمع ز آتش آسیا

گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر / وحی پردازی عفا الله ملک بخشی مرحبا

دعوتم کردی به لشکرگاه خاقان الکبیر / چند از لشکرگه خاقان اکبر چند ها

لیک من در طوق خدمت چون کبوتر بردلم / پیش شهبازی جنان نهاده کی باشد مرا

گفت کان شهباز در سر زین گردون ننگرد / بر کبوتر پر گشاید از نیت پنداری خطا

هین بگو ای فیض رحمت هین بگو ای ظل حق / هین بگو ای حرز امت هین بگو ای مقتدا

ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر / ای پیل بهرام و بهر وای شه کیوان دها

آستانت گنبد سیماب گون را متکاست / بنده سیماب دل سیماب شد زین متکا

خود سپاه پیل در بیت الحرام کو بی منی / خود قطار خوک در بیت المقدس کو میا

بنده چون زی حضرتت پوید ندارد بس خطر / نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا

کی برند آب از دمنه بر لب آب حیات / کی شود سنگ سنبات اندر خور سنگ فنا

خود مدیحت را بگفت او کجا باشد مجاز / مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها

خاک درگاهت دهد از علت خذلان نجات / کانقاست آنکه از یاقوت کم گردد وبا

بنده خاقانی بخدمت نیم روزی خاک شد / سه خسران پیش نهاده سهم خسرو مشوا

هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرتست | این سرآید سروی و آن کند درس غنا

چرخ را توقیع او حرزیست چون او برکشد | آن سعادت بخش مریخ و زحل وش در وغا

تیغ او خواهد گرفتن ترک و هند از بهر آن | این دو چار اهست مریخ و زحل فرمان روا

تیغ او آبستن ست از فتح و آنکه بنگرش | نقطهای چهره بر آبستنی دارد گوا

تیغ حصرم رنگ بردمی دانه دانه از عنب | بخت کرده زان عنب نقل و ز حصرم توتیا

شاه در یک حال هم خضرست و هم اسکندرست | کاینه دین ساخت شد با آبحیوان آشنا

هم ز پیش آبحیوان سد ظلمت برگرفت | هم میان آب سندی کرد دیگر ابتدا

از نهیب اینچنین سد کوست فتح الباب فتح | سد باب الباب لرزان شد بزلزال فنا

شاه بود آنگه که وقتی ماهی و گاو زمین | کلی اجزاهای گیتی را کنند از هم جدا

پیش از آن کز هم برفتی هفت اندام زمین | رفت و پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا

پس بران سد مبارک وز انامل برگماشت | جدولی را هفت دریا ساخت از فیض و عطا

وز فلک در ردروی گاو و ماهی و صدف | گاو گردنده صدف جنبان و ماهی آشنا

ماهیش دندان فکن گشت و صدف گوهرنمای | گاو او عنبرفزای و ساحلش سنبل گیا

بود در احکام خسرو کز پس سی و دو سال | خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما

آب را بربست دست و باد را بشکست پای | تا نه ز آب آید گزند و نی ز باد آید بلا

زانکه چون نحل این بنا را خود مهندس بوشاد | آب چون آئینه شان انگبین گشت از صفا

تا چو شاه نحل شاه انگیخت لشکر چشم خصم | صد هزاران چشمه شد چون خانه نحل از بکا

تا بقارون برد بند گنج قارون برگشاد | رنجهای هرکسی را گنجها دادش جزا

بهرمز دوران که مهر دوران بد ندارد ماندگی | زر صد کافور کرد از قرعه شمس الضحی

از نور و صفوت لب تو آورد عیان | در یک مکان هم آتش و هم کوثر آئینه

ای آئینه پذیر مشو آئینه پرست | رنج دلم مخواه و منه دل بر آئینه

هر جا که آهن ست بسوزم ز آه دل | تا هیچ صیقلی نه کند دیگر آئینه

ای ناخدای ترس مشو آئینه پرست | رنج دلم مخواه و منه دل بر آئینه

کز آه دل بسوزم هر جا که آهنی ست | تا هیچ صیقلی نه کند دیگر آئینه

قبله مساز ز آئینه هر چند مر ترا | صورت هر آئینه بنماید هر آئینه

صورت نمای شد رخ خاقانی از سرشک | روی سرشک خورده نگر منکر آئینه

در آئینه دریغ بود صورتی کزو | بیند هزار صورت جان پرور آئینه

از رای شاه گیرد نور و ضو آفتاب | وز روی تو پذیرد زیب و فر آئینه

خاقان اعظم آنکه اشارات او ز غیب | چونان دهد نشانی کز پیکر آئینه

شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست | هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آئینه

ز اقبال عدل پرور او جای ممکن ست | کز ننگ زنگ باز رهد یکسر آئینه

ای صاحب جهان که جهان متفق شدند | کاجزای رای تست بهر کشور آئینه

ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت | کز وی نمونه ایست بهر کشور آئینه

سازد فلک ز حزم تو دائم سلاح خویش | دارد شجاع روز وغا در بر آئینه

گر منظر تو نور در آئینه افکند | روح القدس نماید از آن منظر آئینه

باشد چو مهر طبع من اندر هوای تو | چون تاب گیرد از حرکات خور آئینه

گر د خلافت از بر و در دیار خصم | زنگار ماند آنجا تا محشر آئینه

من آئینه ضمیرم و تو مشتری همم | از تو جمال همت و از جا گر آئینه

کیمیای جان نثار آورد بر درگاه شاه | با عقیق اشک و زر چهره و در ثنا
زید چون در خدمت احمد تبرک زن بگفت | نام باقی یافت آنک آیت لما قضا
هم نثار از جان توان کردن بصدر شاه تو | هم تبرک زن توان گفتن برای مصطفا
جان خاقانی ز تف آفتاب و رنج راه | مانده بود آسوده شد در سایهٔ ظل خدا
اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت | کافتاده این ذره را با چون تو خورشید التقا
مریم طبعش نکاح یوسف وصف تراست | مریم با حسن یوسف نه چو یوسف کم بها
نیک با ام الخبائث چون طلاقش واقعست | خیره وش رجعت نفرماید بفتوای جفا
آسمان قدرا شنیدی لفظ پروین پاش من | قائلان دهر را گو کذا الا افترا
گوید این خاقانی دریا ثبات خود منم | خواهش خاقانی اما زمیان افتاده قا
دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود | هم بسوزد مغز و هم سودا پزد بی منتها
گر بسیط خاک را چون من سخن پیرای هست | اصلم آتش دان و فرعم کفر پیوندم انا
ای گه توقیع آصف خامه و جمشید قدر | وی گه نبت ارسطو علم و اسکندر بها
ای ربیع فصل و ز تو گشت عالم را شرف | وی ربیع فصل و ز تو گشت آدم را نما
در ربیع دولتت هرگز خزان را ره مباد | فارغم زاین که دانم مستجابست این دعا

فی مدح خاقان الاکبر غیاث الدین بن محمود بن ملک شاه گوید

ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آئینه | ما را نگاه در تو ترا اندر آئینه
تا آئینه جمال تو دید و تو حسن خویش | تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آئینه
اندر وی تو در آئینه جانها شود خیال | زین روی نازها کند اندر سر آئینه

در دم سپید مهره وحدت بگوش دل — خیز از سیاه خانه وحشت بپای جان

هم با قدم پیاده فرو ران بهشت نطع — هم زی قدم سوار برون کن بهفت خوان

سودای این سواد مکن پیش در دماغ — تکلیف این کثیف منه پیش بر روان

فلسی شمر ممالک این سبزه کارگاه — صفری شمر فذلک این تیره خاکدان

جیحون قسمت بروز آبگینه پل — که پایه بلاست بر دو غول دیدبان

چشمم بهی مدار که در چشم روزگار — آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان

تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو — فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان

دهر سپید دست سیه کاسه ایست صعب — منگر بجوش زبانی این ترش میزبان

کان خوشترین نواله که از دست او خوری — لوزینه ایست خوردهٔ الماس در میان

دل دستگاه تست بدست جهان مده — کین کنج خانه راند بکس بایرمان

هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد — کین وا مگه نه جای امانست الامان

آواز این خطیب الهی تو نشنوی — کز جوش غفلت است ترا گوش دل گران

اول بیار شیربهای عروس فقر — وانگه ببر قبالهٔ اقبال رایگان

خاتون دار ملک فریدونش خوان که — کابین این عروس کم از زر کاویان

تا بر در تو مرکب فقرست الهی — کاحداث راسوی تو جنیبت شود روان

در خدمت تو ترز توان آمدن از آنکه ‌ گردد سیاه روی چو گردد تر آئینه

مانند نوک کلک تو و جان بدسگال ‌ چون در حجاب زنگ شود مضمر آئینه

گر در دل تو یافت توانم نشان خویش ‌ طبعم شود ز لطف چو از جوهر آئینه

طوطی سران سخن که بکوسی زبر کند ‌ هرگه که شکل خویش نه بیند در آئینه

گر لطف تو خرید مرا بس شگفت نیست ‌ کاهل بصره خرند بسیم و زر آئینه

ور ناکسی فروخت مرا هم روا بود ‌ کاعمی ز زشت را نبود در خور آئینه

گر جز ترا ستوده‌ام بر من مگیر از انکه ‌ مردم ضرورتی کند از خنجر آئینه

نام ترا ز من نه گریزد چه ابدانکه ‌ گه گه کنند پاک بخاکستر آئینه

از بیم شاعران هنر من مجو از انکه ‌ نابد همی ز آهن بدگوهر آئینه

از روی تو در آئینه جانها شود خیال ‌ زین تارها کند مگر اندر بر آئینه

شاید که نادرم دل مجروح بر درت ‌ زیبد که ننگرم برخ اصفر آئینه

گر نیم زخ چشم بر تو شود دو بر فلک ‌ و ز بهر عیب کم طلبد اعور آئینه

گر نه ردیف شعر مرا آمدی بکار ‌ ما پاک خود نساختی اسکندر آئینه

این را نقیضه ایست که گفتم بدین طریق ‌ گر ذره ز نور تو افتد بر آئینه

بادت جلال و مرتبه چندانکه آسمان ‌ هر صبحدم بر آورد از خاور آئینه

حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض ‌ کز مس کند برای وی آهنگر آئینه

نعت حضرت رسالت پناه صلعم و فی شکایت وفا زمان گوید

قحط وفاست در بنهٔ آخر الزمان ‌ هان ای حکیم پردهٔ عزلت بساز هان

و آنجا که کوفت دولت او کوس لا اله ‌ ‌ ‌ آواز قد صدقت بر آمد ز لامکان

آن شاهد نعمرک و شاگرد و فاستقم ‌ ‌ ‌ مخصوص قسم فانذر و مقصود کن فکان

آدم بگاهوارهٔ او شیرخوارهٔ ‌ ‌ ‌ ادریس هم بمکتب او گشته درس خوان

وز دین شفای علت عالم برای خلق ‌ ‌ ‌ زی حق شفیع زلت آدم بی جنان

هم عیب را بعالم اسرار پرده پوش ‌ ‌ ‌ هم غیب راز عالم اسرار ترجمان

او نیر دو چار ز الهی و نفس او ‌ ‌ ‌ چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان

او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال ‌ ‌ ‌ نفگنده بر بیان قلم سایهٔ بنان

مه را دو نیم کرده بدست چو آفتاب ‌ ‌ ‌ سایه نه بر زمینش و از ابر سایه بان

گه با چهار پیشه زبان کرده در دهن ‌ ‌ ‌ گه باد و طفل در دهن افگنده ریسمان

مهر آزمای مهرهٔ بازوش جان و عقل ‌ ‌ ‌ حلقه بگوش حلقهٔ گیسوش انس و جان

حبل الله است معتکفان را دو زلف او ‌ ‌ ‌ هم روز عید و هم شب قدر اندرو نهان

قدرش مرقعیست برین سقف لاجورد ‌ ‌ ‌ فرش رفوگریست برین فرش باستان

بر بام سدره تا در او پی فگنده رخت ‌ ‌ ‌ روح القدس دلیلش و معراج نردبان

جنت ز شرم همت او گشته خارپشت ‌ ‌ ‌ دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان

جبریل هم به نیم ره از بیم سوختن ‌ ‌ ‌ بگذاشته رکابش و برتافته عنان

شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک — کز گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان

از فقر ساز گلشکر عیش بدگوار — وز فاقه خواه مهره بت جان ناتوان

از این و آن دوا مطلب چون مسیح — زیرا اجل کجاست عقاقیر این و آن

مگذار شاه دل بدر مات خانه در — زین ور که هست درد ز عزلت فرو نشان

خرسند شو بملکت خرسندی از وجود — خاقان شناس خسرو و طغای تمر طغان

اسکندر تنعم ملک و دو روزه عمر — خضر شعار مفلسی و عمر جاودان

بی طعمه طمع بنشه آور چو کرم بید — چون کرم پیله سر چه کشی در سر دهان

زنبور خانه طمع آسوده شد مشو — زنبوروار پیش مکن زین و آن فغان

هم جنس در عدم طلب اینجا مجوی از آنکه — نیلوفر از سراب ندادست کس نشان

خود باش انیس خود مطلب کس چو پیل را — هم گوش بهتر از پر طاوس پشه ران

دامی چه کن ز ناخوش و خوش کم کن آرزو — سیمرغ وش ز ناکس و کس کم کن آشیان

خود را درم خرید رضای خدای کن — وامان ازین خدای فروشان فرو فشان

پرواز در هوای هویت کن از خرد — در پله هوا چو مگسی بر تل هوان

از لا رستی بصدر شهادت که عقل را — از لا و هو ستا مرکب لاهوت زیر ران

لا زان شد اژدهای دو سر تا فرو خورد — هر شرک و شک که در ره الا شود عیان

بنمود صبح صادق دین محمدی — هین در ثنایش باش چو خورشید ده زبان

دندانهای تاج بقا شرع مصطفاست — عقل آفرینش از این و دندان کند ضمان

هر داستان که آن نه ثنای محمد است — دستان کاهنان شمر آن را نه داستان

آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش — جان باز یافت پیکر سر اندیب در زمان

غم در جگر زد آتش بر زین مراد من / از آب دیده دجله بر زین در آورم

غم پنج عمر من بر دو من بیرگ آن / دستی بشاخ لهو بصد فن در آورم

طوفانم از تنور بر آمد چه سود از آنکه / دامن چو پیرزن به نهمین در آورم

شد روز عمر زان سوی پیشین و روی نیست / کین روز رفته باز به روزن در آورم

با من فلک به کین سیاوش و من ز عجز / اسپی ز نی بحرب تهمتن در آورم

چون کوه خسته بسته کنندم بجرم آنکه / فرزند آفتاب بمعدن در آورم

از جور هفت پرده ازرق باشک لعل / طوفان بهفت رقعه ادکن در آورم

از کشت زار چرخ و زمین کین دو گاو راست / یک جو نیافتم که بخرمن در آورم

از جنگ غم خلاص تمنا کنم ز دهر / کافغان بنای خلق چو ارغن در آورم

چون زال بسته قفسم نوحه زان کنم / تا رستمی بخاطر بهمن در آورم

نی نی که با غم ست مرا انس لاجرم / مریم صفت بهار به بهمن در آورم

نشگفت اگر چو آهوی چین مشک بر دهم / چون سر نخورد سنبل و بهمن در آورم

چون دم برآرم از سر زانو بباغ دل / از شاخ سدره مرغ نوا زن در آورم

زانو کنم رصدگه و در بیع جان جان / صد کاروان در دمعین در آورم

غم بختی ست توسن و من بار کاروان / در خان به پشت بختی توسن در آورم

خورشید بر عمامهٔ او برفگنده تاج
پرچین بر بروایش فدا کرده طیلسان

آنجا شده بیکدم کز بهر باز گشت
زانجا هزار سال رهش بود تا جهان

خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی
تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن

از صادقین وفا طلب از قانتین ادب
از منفقین حیا وز مستغفرین بیان

همچون درخت گندم باش از برای حرص
گه راست گه خمیده و جان بسته بر میان

گه در سجود باش چو در مغرب آفتاب
گه در رکوع باش چو بر مرکز آسمان

از جسم بهترین حرکاتی صلوات دان
وز نفس بهترین سکناتی صیام دان

یا رب دل شکسته و دین درست ده
کانجا که این دو نیست و بالیست بیکران

خاقانی از زمان بتفضل تو در گریخت
او را امان ده از خطر آخر الزمان

زان بیشتر کاجل ز جهان وارهاندش
از ننگ نحس خانهٔ شروانش وارهان

گر خواندهٔ سعادت عقبلش رد مکن
در دادهٔ مؤنث دنیاش داستان

بدان که این قصیده در حالت حبس انشا کرده است و فی المعنی در نعت رسول

هر صبح پای صبر بدامن در آورم
پرکار عجز گرد دل و تن در آورم

از عکس خون قرابهٔ برمی شود فلک
چون جرعه ریز دیده بدامن در آورم

هر دم هزار بچهٔ خونین کنم بخاک
چون لعبتان دیده بزادن در آورم

از زعفران چهره مگر نشرهٔ کنم
کابستنی به بخت سترون در آورم

دانم که دهر خط بلا بر سرم کشید
داند که سر بخط بلا من در آورم

چون آه آتشین زنم از جان آهنین
سیماب وش گداز باهن در آورم

پروانه که سوزم و دم بر نیاورم ••• قمری نیم که طوق بگردن در آورم

در بوی و رنگ دهر نه پیچم که ره روم ••• از قسم نیم که از قسم چندن در آورم

من نامه بر کبوتر راهم ز هم رهان ••• باز او فتم که طبع بازن در آورم

گر خاص قرب حق نشوم و انقم بدانکه ••• زحمت امان بخلد مزین در آورم

جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد ••• آخر مثلثی بمثمن در آورم

چون خر بکش ز جیفه و خس طعمه چون کنم ••• نحلم که روزی از گل و سوسن بر آورم

چون قوتم آرزو کند از کرم و سر حرج ••• بر خوان جان و دو نان ملون در آورم

با آنکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه ••• تا ن ریزها چو مور به مسکن در آورم

نسرین را نجوشهٔ پروین بپرورند ••• تا من بجوان دو مرغ مسمن در آورم

مرد توکلم نه زنم در گه ملوک ••• حاشا که شک به بخشش ذو المنن در آورم

آنکس که داد جان ندهد نان بلی دهد ••• بس کفر باشد ار بدل این ظن در آورم

چون موسم شجر دهد آتش چه حاجت است ••• کاتش ز تیه وادی ایمن در آورم

گر دور ناکسان نخرد فضل من رواست ••• نقصی چرا بفضل مبرهن در آورم

بهرام وار گر بمن آرند دو کدان ••• غارت چرا به تیغ و بجوشن در آورم

زان عنم که آفتاب کرم مرد برق وار ••• شب زهره را چو رعد بشیون در آورم

این پیرزن هنوز عروس کرم نزاد ••• بس سر چرا بخطبهٔ این زن بر آورم

گفتم بترک مدح سلاطین مبین درانکه ••• سحر مبین به شعر مبین در آورم

گوشه طغان جود که من بهر آشتگی ••• پیشش زبان بگفتن سن سن در آورم

خاقانی مسیح دمم بس به تیغ نطق ••• همچون کلیمم رخنه بالکن در آورم

دل تنگ‌تر ز دیدهٔ سوزن شدست و من
بختی غم به دیدهٔ سوزن درآورم

غم تخم خربزیست که در بکدل افکنم
در دیست خلبس من که به یک فن درآورم

عنقای مغرب نیم بغربی که بهر الف
غم را چو زال زر به نشیمن درآورم

در گلشن زمانه نیابم نسیم انس
دود از سموم غصه به گلشن درآورم

فقرست سر مائده افگن که نفس را
بر آستان فقر ممکن درآورم

آب حیات ز آتش گلخن دمد چو باد
گر نقش خاک پاش به گلخن درآورم

آری ز هند عود قماری برون برم
گر حملها به هند ز رد من درآورم

چندین نفس بصفهٔ اهل صفا زدم
یک چند پی بدیر برهمن درآورم

چون کار عالمست شتر گربه‌ش بکف
گه سبحه گاه ساغر روشن درآورم

از هزل و جد چو طفل بنگریزم که دست
گاهی به لوح و گه به فلاخن درآورم

آبستنی نماند لبش من و زندان که بهر او
چون رخش نیست پای بکودن درآورم

آهوی مشک نیست چه چاره ز گاو و گور
گر ز هره و برگ عنبر و لادن درآورم

چون چرخ سر فگنده زیم گرچه سرورم
آگوش از آن بخاک فروتن درآورم

دشمن مرا شکسته کند دوست دارمش
حاشا که من شکست بدشمن درآورم

تهدید تیغ میدهد آخر کجاست تیغ
تا چون حلیش دست بگردن درآورم

کانرا که تیشه رخنه کند فضل کان نهم
رخنه چرا به تیشهٔ کان کن درآورم

در دیولاخ آز مرا مسکن است و من
خط فسون عقل به مسکن درآورم

همت شود حجاب میان من و نظر
گر من نظر بعالم ریمن درآورم

آسیمه سر چو گاو خراسم که چشم بند
نگذاردم که چشم بروغن درآورم

آتشین داری زبان از دل سیاهی چون چراغ | گرد خود گردی از آن بر دامنی چون آسیا

رخت ازین گنبد برون بر گر حیاتی بایدت | زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا

نفس عیسی جست خواهی راه کن سوی فلک | نقش عیسی در نگارستان راهب کن رها

برگذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی | در گذر زین خشکسال آفت اینک مستسقا

شربت عزلت ساختی از سر برآب هوس | باغ وحدت کاشتی از بن بکن بیخ هوا

بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق | گوید ای صاحب خراج هر دو گیتی اندرآ

با قطار خوک در بیت المقدس پا منه | با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا

سر بنه کانجا سری صد سر بیابد در عوض | بلکه بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا

هرچه جز نور السموات از خدای عزل کن | گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح لا

چون رسیدی بر در لا صدر الا جوی از آنکه | کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا

ور تو امی دیده بر دوش احمد دار دست | کاندرین ره قاید تو مصطفا به مصطفا

دست مختار خدای و چرخ وار ارواح و عرش | زان گرفتند از وجودش منت بی منتها

هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس | چار ارکان و سه ارواح و دو کون از یک عطا

چون مراد نعت چون او دمی و چندین سخن | از جهان بر چون منی تا کی رود چندین جفا

المطلع الثانی

بحر رمل مثمن محذوف | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

کار من بالا نمیگیرد درین شیب بلا | در مضیق حادثاتم بسته بند عنا

میکنم جهدی که زین خضرای خذلان بگذرم | حبذا ار ورزیکه این توفیق یابم حبذا

صبح آخر دیدهٔ بختم چنان شد پرده پوش | صبح اول دیدهٔ عمرم چنان شد کم بقا

بهر دو نان ستایش دونان کنم مباد / کاب گهر بسنگ خماهن در آورم

چون موی خوک در زن ترسا بود چرا / تار ردای روح بدر زن در آورم

هم نعت حضرت نبوی کان نکوتر است / کین لعل هم بطوق و بگرزن در آورم

کحال دانشم که برند اختران بچشم / کحل الجواهری که بهاون در آورم

گفتم روم بمکه و جویم در آن حرم / کنجی که سر بحصن محصن در آورم

چون نیست وجه زر نکنم عزم مکه باز / جلباب نیستی بسر و تن در آورم

تبریز عزم فرود مرا آرزوم هست / کین عزم با رزوم و بارمن در آورم

خوش مقصدیست ارمن و خوش تا من از روم / من رخت دل به مقصد و ارمن در آورم

منت برد عراق و ری از من بدین دو جا / سحری ز نظم و نثر مدون در آورم

بس شکر کز منیژه و گیوم رسد که من / شمعی بچاه تیره بیژن در آورم

چون مور ساز خانه با خلاط در کشم / چون مرغ برگ خانه بروزن در آورم

ایضاً فی ذلک المعنی

جوشن صورت برو کن در صف مردان درا / دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا

تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست / خاک بر خود باش کز خود هیچ نگشاید ترا

با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را / کز صفات خود ببعد المشرقین مانی جدا

آن خوشی چند گوئی کان ادیم آن او / باش تا او گوید از خود کان مائی آن ما

چیست عاشق را جز آن کاتش زند پروانه وار / اولش قرب و میانه سوختن آخر فنا

لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه / از درون سو تیرگی داری و بیرون سو صفا

نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود — نیزهٔ این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب

شب عربی وار بود بسته نقاب بنفش — از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب

بر کتف آفتاب باز ردای زر است — کرده چو احرامیان بر در کعبه مآب

حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت — زآخر سنگین طلب توشهٔ یوم الحساب

مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز — چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه متاب

کعبه که قطب هدی است معتکف است از سکون — خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب

هست به پیرامنش طوف کنان آفتاب — آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب

خانهٔ خدا ایش خدا است لاجرمش نام هست — شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

المطلع الثانی

در بحر رجز مکسوف مطوی موقوف — وزنش مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

رخش به هرا بتاخت بر سر صفر آفتاب — رفت به چرب آخری گنج روان در رکاب

کحلی چرخ از سحاب گشت مسلسل به شکل — عودی خاک از نبات گشت مهلهل به تاب

روز چو شمعی به شب نو رده و سرفراز — شب چو چراغی به روز کاسته و نیم تاب

وردی مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل — شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب

مرغکان چون طفلگان ابجدی آموخته — بلبل الحمد خوان گشت خلیفهٔ کتاب

یا که گیرم انس کز اهل وفا بی روزیم | روزی من نیست با خود نیست در عالم وفا
در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست | دوست خود ناممکن است ای کاش بودی آشنا
من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من | روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا
ای عراق الله جارک نیک مشغولم بتو | وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا
گرچه جان با سوزن خشم از شمالی روز بست | از دریچه گوش می بیند سعادات شما
عذر من دانید کاخر پای بست مادرم | مدتی جانم روان دارید بر دست صبا
تشنه دل تفته ام از دجله آریدم شراب | دردمند زارم از بغداد سازیدم دوا
بوی راحت چون توان برد از فرج ایتی | نوشدارو چون توان جست از دهان اژدها
پیش ما بینی کریمانی که گاه مائده | ماکیان بر در کنند و گربه در زندان سرا
گر برای شوربای بر در ایشان شوی | اولت سکبا دهند از چهره وانگه شوربا
مردم ای خاقانی اهرمن شدند از خشم ظلم | در عدم شو روی کانجا بینی انصاف و رضا

این قصیده در منطق الطیور خوانند در مطلع اول صفت صبح و تخلیص کعبه عظمها الله و در مطلع دوم صفت بهار و مناظره طیور و تخلیص سید المرسلین ع

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب | خیمه روحانیان گشت معنبر طناب
شد گهر اندر گهر صفحه تیغ سحر | شد گره اندر گره حلقه درع سحاب
صبح فلک پوش را ابر زره در قبا | برده کلاه زرش قندز شب را ز تاب
بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل | بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب
صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه | ماه برآمد بصبح چون دم ماهی در آب

مرغان پرده بپای عنقا در خلوه جای — فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب

هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رساند — آمد و در خواندشان کرد به پرسش خطاب

بلبل گردش بسجود گفت که نعم الصباح — خود بخودی باز داد صبحک الله جواب

قمری گردش ندا کای شده از عدل تو — دانهٔ انجیر زر دوام گلوی غراب

دی کز انصاف تو صورت منقار کبک — صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب

با تو آورده ایم درد سر ارچه بهار — درد سر روزگار برد ببوی گلاب

وانکه دو ابیشه دید موکب فصل ربیع — دهر خرف باز یافت قوت فصل الشباب

خیل ریاحین بس است با که شادی کنیم — زین همه شادی کراست کیست بر تو صواب

عنقا برگرد سر گفت کزین طائفه — دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب

این همه نورستگان بچهٔ حورند پاک — خورده که از جوی شیر گاه ز جوی شراب

گرچه همه دلکش اند از همه گل نغز تر — کو عرق مصطفاست وین دگر از خاک و آب

هادی مهدی غلام امی صادق کلام — خسرو هشتم بهشت شحنهٔ چارم کتاب

باج ستان ملوک تاج ده انبیا — گز در او یافت عقل خط امان از عقاب

احمد مرسل که کرد از پیش زخم تیغ — تخت سلاطین زگال گردهٔ شیران کباب

جمله رسل بر درش مفلس و طالب زکوة — او شده تاج رسل تا جو صاحب نصاب

عطسهٔ او آدم است عطسهٔ آدم مسیح — اینت خلف کز شرف عطسهٔ او بود باب

گشت زمین چون سقن چرخ چو کیمخت سبز — تا زمی تیغ او قبضه کنند و قراب

ذره خاک درش کار دو صد دره کرد — راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب

لاجرم از سهم آن بر نقطهٔ ناهید را — بند رها دی برفت زفت بریشم رباب

دوش ز نوزادگان دعوت نو ساخت باغ — مجلس شاهان آب زد ابر بسیم مذاب
داد بهر یک چمن خلعتی از زرد و سرخ — حلقه نوروش صبا رنگ زرش ماهتاب
اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت — نرگس با طشت زر گرد مجلس شتاب
ژاله بران جمع ریخت روغن طلق از هوا — تا نرسد جمع را ز آتش لاله عذاب
هر سری از جوی جوی رقعه شطرنج بود — بیذق زرین نمود غنچه زر روی تراب
شاخ جواهرفشان ساخته خیر النثار — سوسن سوزن نمای دوخته خیر الثیاب
مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید — لعبت باز آسمان زوبین افکن شهاب
پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند — شب شده بر شکل موی چون کمانچه رباب
فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نخل — سازداران برگ تلخ مایه شیرین لعاب
بلبل گفتا که گل به ز شکوفه ست از آنکه — شاخ جنیبت کش است گل شه والاجناب
قمری گفتا ز گل مملکت سرو به — کاندک بادی کند گنبد گل را خراب
ساری گفتا که هست سبز من پای لنگ — لاله از و به که کرده ست بدست انقلاب
صلصل گفتا که باصل لاله دورنگ است از او — سوسن یکرنگ به چون خط اهل الثواب
تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن از آنکه — فاتحه صحف باغ اوست که فتح باب
هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست — کرسی جم ملک او وز افسر افراسیاب
طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو — بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
جمله بدین داوری بر در عنقا شدند — کوست خلیفه طیور داور مالک رقاب
صاحب شتران همه بانگ بر ایشان زدند — کاین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب
فاخته گفت آه من کله خضرا بسوخت — حاجب این بارگاه ورنه بسوزم حجاب

روز و شب دیده دو گاو پیسه قربان گهش — صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند

خوانده اند از لوح دل شرح مناسک بهر آنکه — در دل از خط ید الله صد دبستان دیده اند

نام سلطان خوانده هم بر پاسخ سلطان از آنکه — دل علامتگاه پاسخهای سلطان دیده اند

از کجا بر داشته اول ز بغداد طلب — وز کجا در وادی بحر ید امکان دیده اند

صبحدم رانده ز منزل تشنگان و ناشتا — چاشتگه هم مقصد و هم چشمه هم خوان دیده اند

در طواف کعبهٔ جان سالکان عرش را — چون حلی دلبران در رقص و افغان دیده اند

در سجود کعبهٔ جان ساکنان سدره را — همچو عقل سالکان مست و حیران دیده اند

در حریم کعبهٔ جان محرمان لباس را — علم خضر و چشمه و ماهی بریان دیده اند

در طریق کعبهٔ جان چرخ زرین کاسه را — از پی دریوزه جان کاسه گردان دیده اند

کشتگان کز کعبهٔ جان باز جانور گشته اند — ماهی خضرند گوئی کاب حیوان دیده اند

کعبهٔ جان نا نوی نه شهر جوی و هفت ده — کین دو جا را نفس اسیر و طبع دهقان دیده اند

برگذشته زین ده و زان شهر در اقلیم دل — کعبهٔ جان را بشهر عشق بنیان دیده اند

خاکیان وا مانده راه کعبهٔ جان کوفتن — کین ره دشوار پستی خاک آسان دیده اند

کعبهٔ سنگین مثال کعبهٔ جان کرده اند — خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده اند

هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده است — زیر پرش نامهٔ توفیق پنهان دیده اند

عاشقان اول طواف کعبهٔ جان کرده اند — پس طواف کعبهٔ تن فرض فرمان دیده اند

المطلع الثانی

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده اند — دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند

دیده نه روز بدر کان شه دین بدروا کرد
راند بشه در سه سوی نشیب و عقاب

بهر ملنگان دین کرد شراب از محیط
بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب

از شغب هر پلنگ شیر قضا بسته دم
وز فزع هر نهنگ حوت فلک تخته ناب

از پی تایید او صف به ملایک رسید
آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب

در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نحل
غرقه بصد نیزه خون اهل طعان و ضراب

چون الف سوزنی نیزه نیاد کرد
چون بن سوزن بقهر کرده خراب بی آب

حامل وحی آمده کامده یوم الظفر
ای ملکان الغزات ای ثقلین التهاب

خاطر خاقانی است مدح گر مصطفی
زان ز حقش بی حساب هست عطا حساب

کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر
کی فگند جوهری دانه در در خلاب

یا رب ازین حبس گاه باز رهانش که هست
شروان شر البلاد خصمان شر الدواب

زین گره تا حافظا حافظ جانش تو باش
گر تو دعا غریب زود بود مستجاب

ایضاً له این قصیده را نیز نهرة الارواح و نزهة الاشباح خوانند هم در حضرت معظمه گفته انشا کرده است از مطلع اول اوصاف مقصد صدق کعبه و باز از شرح منازل مناسک و منازل راه کعبه دید از بغداد تا مکه

شب روان از صبح صادق کعبه جان دیده اند
صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند

از لباس نفس عریان مانده چون ایمان صبح
هم بصبح از کعبه جان روی ایمان دیده اند

در شکر ریزند از اشک خون که گردون را بصبح
همچو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده اند

وادی فکرت بریده محرم عشق آمده
موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده اند

روزها کم خور چو شبها نوعروسان و ندفاف | دفهاشان از دراها مطرب الحان دیده اند
حلهاشان از پلاس و گیسو ایشان از مهار | بارها خلخال و مشاطه شتربان دیده اند
در زناشوئی شده سنگ و قدمشان لاجرم | سنگ را از خون بگیری رنگ حنا دیده اند
سرخ مویان چون می و بی می همه مست را | بر هم افتاده چو میگون زلف جانان دیده اند
بختگان چون بختیان افتان و خیزان مست شوق | بی نشانی از می و ساقی و می دان دیده اند
دان گر او چیست میزان دو کفه بار دار | بار جز او دو کفه شکل میزان دیده اند
بارداری چون فلک کش دمه خور در شکم | و از دو سو چون مشرقین او را دو زهدان دیده اند
چون دو دست اندر تیمم یک بدیگر متصل | در یکی محمل دو تن هم پای و هم ران دیده اند
جبرئیل استاده چون اعرابی اشتر سوار | کز پی حاجش دلیل ره نوردان دیده اند
بادیه بحرست و بختی کشتی و اعراب موج | واقصه سرحد بحر و مکه پایان دیده اند
دشت بالا همت مردم که کرده زیر پای | پای شیبی کان عقوبت جای شیطان دیده اند
شکل چوگانست پای و بادیه گوئی بزیر | آسمان چون گوی غلطان زیر چوگان دیده اند
بادیه چون غمزه ترکان سنان انداز غیب | جا جا خون ریزان نرگس از نیسان دیده اند
بهر دفع درد چشم رهروان آب و گیاش | شیر بادیه و خطر کشنیز پستان دیده اند
از گلاب ژاله دکان نور بخش در سموم | خیش خانه کسری و سیر آب خاقان دیده اند
دایره افلاک را بالاسی صحن بادیه | کم ز جزم نحویان بر حرف قرآن دیده اند
بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج | پر طاوس بهشتی را مگس ران دیده اند
وز طناب خیمها بر گرد لشکرهای حاج | صد هزار اشکال اقلیدس بسیران دیده اند
قاع صفصف دیده صف صف پشه داران حاج | کوس را از زیر دستان پرده ستان دیده اند

عشق برکرده به مکه آتشی کز شرق و غرب
کعبه را هر هفت کرده هفت مردان دیده اند

هم بدان آتش ز هند و چین و بغداد آمده
ماه ذوالقعده بروی دجله تابان دیده اند

ماه نو را نیمهٔ قندیل عیسی یافته
دیده را بر حلقهٔ زنجیر مطران دیده اند

بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار
قصر کسری را زیارتگاه سلمان دیده اند

طاق ایوان جهانگیر و وثاق پیرزن
از نکونامی طراز فرش ایوان دیده اند

از تحیر گشته چون زنجیر پیچان کانزمان
بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند

تا جدارش رفته و دندانهای قصر شاه
بر سر دندانهای تاج خندان دیده اند

رانده زانجا تا بخاک حله و آب فرات
موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده اند

پس بکوفه مشهد پاک امیر نحل را
همچو جیش نحل جوش انسی و جان دیده اند

پس پلنگان گوزن افگن که چون شاخ گوزن
پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده اند

در تنور ار جای طوفان دیده اند از چشم و دل
هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده اند

رانده از رحبه دو اسبه تا مناره یکسره
از سم گوران دل شیران هراسان دیده اند

بختیان چون نوعروسان پای کوبان در سماع
اختران شب پلاس چرخ کوهان دیده اند

شب طلاق خواب داده دیدبانان تا بصبح
تا شکر ریز عروسان بیابان دیده اند

خرخرهٔ آن ماه نو دو الحجه گرد وادی عروس | چون خم تاج عروسان در شبستان دیده اند

ماه نو در سایهٔ ابر کبوتر فام رست | چون سجاز نامه یا چون عین عنوان دیده اند

ز آب و خاک سارقیه تا صفینه پیش چشم | بس رح وادی المسک و تریاقیه اخوان دیده اند

در میان سنگلاخ مسلخ و عمرهٔ ز شوق | خار و حنظل گلشکرهای صفاهان دیده اند

دشت محرم صحن محشر گشته و ز لبیک خلق | نفخهٔ صور اندرین پیروزه ایوان دیده اند

از نشاط کعبه در شیرز قوم احرامیان | شیرهٔ پستان قرین شیر پستان دیده اند

شبزدگان امید و سینه زنجوران عشق | در زر و مشک هم دو پستان هم شبستان دیده اند

زندگان گشته نفس آنجا کفن در پاکشان | زعفران رخ حنوط نفس انسان دیده اند

شیرمردان چون گوزنان هوی هوی اندر دهان | وز هوالله برخدنگ آه پیکان دیده اند

بر در امید شان قفل از تفل حبسی زده | باز دندانه کلیدش سین سبحان دیده اند

آمده تا نخلهٔ محمود در راه از نشاط | حنظل محروق را نارنج گیلان دیده اند

جمله در غرقاب شنگ و گرده هم سیر از ابر اشک | خاک غرقاب مصحف را که عطشان دیده اند

المطلع الثالث

دست شوقت را لباس از جوهر جان دیده اند | کوه همت را اساس از گوهر کان دیده اند

[illegible marginal commentary]

چار صفهای ملک در صفهای نه فلک / بر زبانا جای استسقای باران دیده اند

بر سر چاه شوق از تشنگان صف صف چنانکه / پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده اند

گرمگاهی کافتاب استاده در قلب اسد / سنگ و ریگ ثعلبیه نیز و ریحان دیده اند

تیره چشمان روان ریگ وان زاد زرود / شاف ساقی هم ز حضرم هم ز رمان دیده اند

از پی حج در چنین روزی ز پانصد سال باز / بر در قید آسمان را منقطع شان دیده اند

من بدور مقتفی دیدم بدی مه بادیه / کاندرو زاب و گیا قحط فراوان دیده اند

پس بعهد مقتفی امسال دیدم در تموز / کز نهیم گاه صد نیلوفرستان دیده اند

کوه مخروق آنکه همچون زر بنفشه تاهنگ در / دیو را زو در شکنجه حبس خذلان دیده اند

از دم پاکان که بنشاند چراغ آسمان / ناف باحورا بجا جرماه آبان دیده اند

از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من / برگها را برگ جای بحر عمان دیده اند

وز پی خضر و پر روح القدس چون خط دوست / در سمیر اسد ره بر جای مغیلان دیده اند

ز آب شور نقره و ریگ غسیله زاعتقاد / سالکان از نقره کان از غسل شان دیده اند

از بس پر ملک گسترده زیر پای حاج / حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده اند

سبزی برگ حنا در پای دیده لیک از اشک / سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده اند

ای تریده صبح سوی شام و ایران بر خبر
زین شرف کامسال اهل شام و ایران دیده اند

وی زبان آفتاب احرار گیهان را بگوی
دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده اند

بز سموم آسیب و بز باران تجلی یافته
بز خفا چه هم ز زر غربه عصیان دیده اند

رانده زاول شب بران گه پایه و شکسته سنگ
هم شب مشعل منشعر زعفران دیده اند

بامدادان نفس حیوان کرده قربان در منا
زیک قربان خواص از نفس انسان دیده اند

با نسیاهی سنگ کعبه هم برآید در شرف
سرخی سنگ منا از خون حیوان دیده اند

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته
جرم کیوانش چو سنگ مکی افسان دیده اند

چون بره کاید بمادر گوسفند چرخ را
سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده اند

بیزبانان بیز زبان بیزبانی شکر حق
گفته وقت کشتن و حق راز باندان دیده اند

در سه حجره بوده پیش مسجد خیف اهل خوف
سنگ را کانداخته بر دیو عصیان دیده اند

آمده در مکه و چون قدسیان در گرد عرش
عرش را بر گرد کعبه طوف و جولان دیده اند

پیش کعبه گشته خونباران زمین بوس از نیاز
واسمان را در طوافش هفت دوران دیده اند

عید ایشان کعبه و ز ترتیب پنج ارکان حج
رکن پنجم هفت طوف چار ارکان دیده اند

رفته و سعی صفا و مروه کرده چار و نیمه
هم بران مرتیب کز سعدات و اعیان دیده اند

عرض گاه دشت موقف عرض جنات است از آنکه / مصنع او کوثر و سفارش رضوان دیده اند

حوت و سرطان ست جا مشتری آن هر که هست / مشتری صفوی که در حوت و سرطان دیده اند

کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او / کوه قاف و نقطهٔ فا هر دو یکسان دیده اند

سنگریزه کوه رحمت برده اند از بهر کحل / دیده با آنانی که عرش از کوه لبنان دیده اند

اصفیا را پیش کوه استاده دل سوزان چو شمع / همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده اند

آفتاب از غرب گفتی باز گشت از بهر حاج / چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده اند

گفتی از مغرب برجعت کرد مشرق آفتاب / لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده اند

از نسیم مغفرت کابی و خاکی یافته / آتشی را از انا گفتن پشیمان دیده اند

وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل / رانده را ابر امید عفو شادان دیده اند

حج با آدینه و ما غرق طوفان کرم / خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند

هشتم ذو الحجه در موقف رسیده جاشتگاه / شاه گه خود را بهفتم چرخ مهمان دیده اند

شب فراز کوه از اشک شعر جمع ذو شمع / ابر دُر افشان و خورشید زر افشان دیده اند

چون کریمان کز عطای داد نسیان شان بود / عفو حق را از خطای خلق نسیان دیده اند

خلق هفتاد و سه فرقه کرده هفتاد و دو حج / انسی و جنی و شیطانی مسلمان دیده اند

حاج را نو در افزا از ملائک کرده حق / هر چه در شش صد هزار اعداد نقصان دیده اند

چون بلرزد علم صبح و بنالد دم کوس — کوه را ناله تب و لرزه چو دریا شنوند

صبح گلفام شد از لوح طلب تا نگرند — کوس گلبام زد ابدال نگر تا شنوند

هرچه در پردهٔ شب راز دل عشاق ست — کان نفس جز بقیامت نه بهانا شنوند

صبح شد هدهد جاسوس کز و وا پرسند — کوس شد طوطی غماز کز و وا شنوند

چون بپای علم روز سر شب به برند — چه عجب کز دم مرغ آه دریغا شنوند

کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج — شاید ار تهنیه از کوس مفاجا شنوند

کوس حاج ست که دیو از فزعش کرد گر — زد چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند

یارب این کوس چه هاروت فن زهره نواست — که ز یک پرده صد الحانش بعمدا شنوند

چه کند کوس که امروز قیامت نکند — که ندا از نفس صور که فردا شنوند

کوس را این خم ایوان سلیمان که درو — لحن داود بآهنگ دل آرا شنوند

کوس چون صومعهٔ پیر خشتم چرخ کزو — بانگ شش دانهٔ تسبیح ثریا شنوند

کوس ماند بکمان فلک اما عجب آنکه — زو صریر قلم تیر بجوزا شنوند

کوس را دل نه و دردی نه چرا نالد زار — ناله زار ز درد دل دروا شنوند

کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش — بانگ آن کوفتن از کوه بصنعا شنوند

سخت سر کوفته دارندش و او نالد از آنک — ناله مرد ز سر کوبهٔ اعدا شنوند

خم کوس ست که ماه نو و الجبه نمود — که ز مه لحن خوش زهره ز شعرا شنوند

خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود — تا صداش از جبل الرحمهٔ بطحا شنوند

کز دم چنبر چو بین که شنیدند خوش ست — پس دم آن خوشتر کز چنبر بینا شنوند

از پی حرمت کعبه چه عجب کز پس ازین — بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند

پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده ‌‌ هم بران آئین که حج را ساز و سامان دیده اند

حاج را دیوان اعمال ست وانگه عمره را ‌‌ ختم اعمال و فذلکهای دیوان دیده اند

کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانکه ‌‌ چشمهٔ حیوان بتاریکی گردگان دیده اند

آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان بسنگ ‌‌ دوستان کعبه از غوغا دو چندان دیده اند

بهترین جای بدست بدترین قومی گرو ‌‌ مهرهٔ جان دار اندر مغز ثعبان دیده اند

نی زرا برد شرم و نی از کعبه آزرم ای دریغ ‌‌ جای شیران را سگان عوسگان دیده اند

در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد و حال ‌‌ عقل را پیرانه سر در رام صبیان دیده اند

ذات حق سلطان سلطانان و کعبه دار ملک ‌‌ مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده اند

چون زراه کعبه خاقانی به یثرب داد روی ‌‌ پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند

بندهٔ خاقانی سگ تازی ست بر درگاه او ‌‌ لیک چون آن تازی سگی کش پاسی خوان دیده اند

این قصیده در مدح کعبه و نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم تحت روضهٔ رسول انشا کرده

از بحر رمل مخبون فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند ‌‌ بختیان را ز جرس صبحدم آوا شنوند

عارفان نظری را فدی اینجا خواهند ‌‌ هاتفان سحری را ندی آنجا شنوند

خاکیان را ز دل گرم روان آتش عشق ‌‌ باد سرد از سر خوناب سویدا شنوند

همه سگ جان چو سگ ناله کنانند به صبح ‌‌ صبحدم نالهٔ سگ را که چو بیدا شنوند

خاک بر شعبهٔ قرا شود از اشک نیاز ‌‌ وز دل خاک همان نالهٔ قرا شنوند

خاک اگر گوید و نالد چه عجب کاتش زا ‌‌ بانگ گریه ز دل صخرهٔ صما شنوند

گریه آن گریه که از دیدهٔ آتش بینند ‌‌ ناله آن ناله که از سینهٔ خارا شنوند

ساربانا به وفا بر تو که تعجیل نمای — کز وفای تو ز من شکر موفا شنوند

حاش لله اگر امسال ز حج وامانم — نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند

دوستان یافته میقات و شده وی عرفات — من بقید و ز من آوا ز بطحا شنوند

هیچ اگر سایه نه‌پذیرد منم آن سایهٔ هیچ — که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند

باوه‌ها باشد اگر محمل من سازی و هم — برسانیم تکم زان که ز من با شنوند

بر در کعبه که بیت الله موجودات است — که مباهات اهم زان در والا شنوند

بار عام است و در کعبه گشاده است کزو — خاصگان بانگ در خلوت او وا شنوند

پس چو رضوان در جنات گشاید ملکان — بانگ حلقه زدن کعبهٔ علیا شنوند

زان کلیدی که نبی نزد نبی شیبه سپرد — بانگ پیرایهٔ ملک و زیور حورا شنوند

چون جرس‌وار نجیبان ره یثرب سپرند — ساربان را همه الحان جرس‌آسا شنوند

در فلک صورت جرس زنگل بنات است — که خروشیدنش از زمزمه دارا شنوند

بسلام آمدگان حرم مصطفوی — از خلوها به سلام از حرم آوا شنوند

النبی النبی آرند خلائق بزبان — امتی امتی از روضهٔ غرا شنوند

از سریر در او چار ملائک بسته بغد — موج هنگامهٔ دو صور بیکجا شنوند

بر در مرقد سلطان هدی ز ابلق چرخ — مرکب داشته را ناله سرا شنوند

خود جنیبت بدرش داشته بینند براق — کز صهیلش نفس روح معلا شنوند

موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین — ارنی گفتنش از بهر تجلا شنوند

بهر وا یافتن گم شده نعلین کلیم — والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند

بنده خاقانی و نعت و سر بالین رسول — تاش تحسین ز ملک در صف اعلا شنوند

مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج / بانگ آن قرعه برین رقعهٔ غبرا شنوند

عرشیان بانگ و لله علی الناس زنند / پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند

از سر و پای درآیند سراپای نیاز / تا تعالی از ملک العرش تعالی شنوند

روضه روضه همه ره باغ منور بینند / برگه برگه همه جا آب مصفا شنوند

سرسر روضه همه جای نسترن شمرند / لب لب برکه همه بانگ ثنا شنوند

انجم ماه وشش آمادهٔ حج آمده‌اند / تا خواص از همه لبیک تمنا شنوند

همه را نسخهٔ اجزای مناسک در دست / از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند

نه صحیفه است فلک هفت ده آیه زیرش / عاشقان اینهمه از سورهٔ شوری شنوند

نه صحیفه که یک بند ده آیت بستند / تا نه کش دیر جوسی پاره مجزا شنوند

خام پوشند همه اطلس پخته شمرند / زهر نوشند همه نوش هنیا شنوند

زندگیشان بحق و نام برارواح جراست / کاب شان ابر دلاف زسقا شنوند

گنج پروردهٔ فقرند و کم دکم شده لیک / کم کم گنج سراپرده بالا شنوند

فقر نیکوست برنگ ارچه باواز بدست / عامه را از تن رنگ آواز تبرا شنوند

شبه طاوس شمر فقر که طاوسان را / رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند

سفر کعبه نمودار ره آخرت ست / گرچه رفرزنش از صورت زیبا شنوند

جان معنی ست باسم صوری داده برون / خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند

کعبه را نام نهادند آنکه عام و عرفات / حجرهٔ خاص جهان داور دارا شنوند

عابدان نعره برآرند بمیدان که ازانکه / نعرهٔ شیردلان در صف هیجا شنوند

عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ / نه چو زنبور کزو شورش و غوغا شنوند

از برای خوان کعبه ماهی دریاهی دوبار
گاه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده

رسته دندان نیاز آنجا و پیر هشت خلد
از بن دندان طفیل هفت مردان آمده

پیش رندان از در سلطان بدست خاصگان
دوستگانی سر مهر خاص سلطان آمده

مصطفی استاده خوان سالار و رضوان طشت دار
هدیه دندان فرد خاص و عام یکسان آمده

هم خلال از طوبی و هم آبدست از سلسبیل
بلکه دست آبش همه تسنیم رضوان آمده

آسمان آورده زرین آبدستان آفتاب
پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده

خضر جلابی بدست از آبدست مصطفی
کوست ظلمات عرب را آب حیوان آمده

فاقه پروردان چو پاکان حواری روزه دار
کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده

یوسفان در پیش خوان کعبه صاع آسا چنانک
پیش یوسف قحط پروردان کنعان آمده

خوان کعبه هشت خوان خلد را ماند که هست
چار جوی او را بجای سبع الوان آمده

بر سر آن خوان دل پاکان چو مرغان بهشت
نیمه گویا و دیگر نیمه بریان آمده

کعبه در تربیع همچون تخت نرد مهره باز
کعبتین تنها و ترا دانسی فی جان آمده

نقش یک تنها بر دو کعبتین پیدا شده
پس شش و پنج و چهار و سه دو پنهان آمده

هر حسابی کرده بر حق ختم چون نرد زیاد
هر که شش پنجی زده یک بر سر آن آمده

عالمان چون خضر پوشیده برهنه پای و سر
نعل پیشان هم سر تاج خضر خان آمده

فخر من بنده ز خاک در احمد بینند
لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند

نعت صدر نبوی به که بغربت گویم
بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند

نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم
چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند

زنده کردم سخن ار شاکر من شد چه عجب
که ز عاز ر صفت شکر مسیحا شنوند

شاید ار لب بحدیث قدما نگشایند
ناقدانی که ادای سخن ما شنوند

آب سر آهن و سنگ ار بشود نیست عجب
که دم آتش طور از ید بیضا شنوند

شاعران حیض حسد یافته چون خر گشتند
تا ز من شیر دل این نکته عذرا شنوند

خصم سگدل ز حسد نالد و چون جهت ما
نور بی سرفه دهد دع و دعوا شنوند

از سر خامه کنم معجزه انشا بخدای
گر چنین معجزه بینند سران یا شنوند

راویان کایت انشای من انشاد کنند
بار کشانه همه بر صاحب انشا شنوند

این قصیده علیه را تحفة الحرمین و تفاخیه الثقلین خوانند پیش حضرت علیا کعبه اتفاق افتاد

صبح خیزان بین بصدر کعبه مهمان آمده
جان عالم دیده و در عالم جان آمده

آستان خاص سلطان سلاطین دیده پس
پس بیار حاتم پیش صفه مهمان آمده

کعبه بر گرده عرب دار آتشی کز نور آن
شب روان در راه منزل منزل آسان آمده

کعبه استقبال شان فرمود هم در بادیه
پس همه ره باهمه لبیک گویان آمده

شب روان چون کرم شب تابند صحرا همه
خفتگان چون کرم خزنده بزندان آمده

کعبه بر خوانی نشانده فاقه زدگان را بخواب
گر نیاز آنجا سلیمان موران خوان آمده

بر سر آن خوان عزت نسر طائی دان مگس
بلکه پر جبرئیل آنجا مگس ران آمده

کعبه صرافی دکانش نیم بام آسمان
بر یکی دستش محک زر ایمان آمده

بر محک کعبه کو جنس بلال آمد برنگ
هر که از زر بولهب رویست شادان آمده

بر سیاهی سنگ اگر زرت سپید آید مسرخ
زان سپیدی وان سیاهی وی لوان آمده

سنگ زر شبرنگ لیکن صبح وار از راستی
شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده

در سیاهی سنگ کعبه روشنائی بین چنانک
نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده

زمزم انگه چون دهانی آب حیوان در گلو
وان دهان را سیم لب چون سین دندان آمده

پیش عیسی دم چه زمزم صلیب دو چرخ
سرنگون بی آب چون چاه زنخدان آمده

مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست
عیسی آنجا کیست هاون کوب دکان آمده

عیسی آنکه پیش کعبه بسته چون آخر میان
چادری کان دست ریسی دخت عمران آمده

کعبه را از خاصیت پنداشته عود الصلیب
کز دم ابن الله او را ام صبیان آمده

از نقش همزه مسمار و الف داری شده
بر جبین داری ز عصمت کاف و ها خوان آمده

گر حرم خون گرید از غوغای مکه حق اوست
کز فلاخن شان فراز کعبه غضبان آمده

بر خلاف عادت اصحاب فیل است ای عجب
بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده

مکیان چون ماکیان هم بر سر خود کرده خاک
کز خروس فتنه شان آواز خذلان آمده

تو مبین آرامگاه انبیا بوده مقیم
باز غضبان گاه اهل بغی و عصیان آمده

کرده عیسی بام از بالای کعبه چنبری
وانده رو مشتی یهودی رنگ فتان آمده

صوفیان رکوه پر آب زندگانی چون خضر | همچو موسی در عصاشان جان ثعبان آمده
هو و هو گویان مریدان سوی هو اندر دهان | چون صدف تن غرق اشک و سینه عطشان آمده
راه ایشان که الف چون سوزن عیسی شده | گاه ها چون حلقهٔ زنجیر مطران آمده
آن نشیمن حلقه ز بادا فسرده جسته ز حلق | رفته ساق عرش را خلخال پیچان آمده
زاه شان یک نیمه مسمار در دوزخ شده | باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده
آن مربع خانهٔ نور از خروش صادقان | چون مسدس خان زنبوران پر افغان آمده
کعبه همچون شاه زنبوران همان جا معتکف | عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده
چون مشبک جان زنبوران آه عاشقان | بس دریچه کاندرین نه بام ایوان آمده
آفتاب استر سواری بر فلک بیمار تن | در طواف کعبه محرم دار عریان آمده
خون قربان رفته در زیر زمین تا پشت گاو | گاو بالای زمین از بهر قربان آمده
بر زمین الحمد لله خون حیوان بست نقش | بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده
کعبه در ناف زمین بهتر سلاله است از شرف | کاندر ارحام وجود از صلب قربان آمده
کعبه خاتون دو کون او را درین خرگاه سبز | هفت بانو بین پرستاران شبستان آمده
صبح و شام او را دو خادم عنبر و کافور نام | این ز روم آن از حبش سالار گیهان آمده
خال مشک از روی گندم گون خاتون عرب | عاشقان را آرزو بخش و دل استان آمده
مهر و ماه او را دو طفلانند اینک هر دو را | گاهواره بابل و مولد خراسان آمده
روی گندم گون او بوده تصاویر بهشت | آدم از سودای گندم زان پریشان آمده

الوداع ای کعبه کاینک کالبد با حال بد ‌‌ ‌ رفته از پیش تو و جان وقف هجران آمده

الوداع ای کعبه کاینک زر وصلت صبح وار ‌ ‌ دیر بر سر بر کرده و بس زود پایان آمده

مکه میخواهی و کعبه هان مدینه پیش تست ‌ ‌ مکهٔ تمکین و در وی کعبهٔ جان آمده

مصطفی کعبه است و مهر کتف او سنگ سیاه ‌ ‌ هر کف از بحر کف او زمزم احسان آمده

گرچه چار ارکان و را هفت طوف از شش جهت ‌ ‌ چار ارکانش ز یاران چار قرآن آمده

حبذا خاک مدینه حبذا عین النبی ‌ ‌ هر دو اصل چار جوی هشت بستان آمده

در مدینه مصطفی دین مشخص دان و بس ‌ ‌ وانکه آن دین در مدینه اصل بنیان آمده

گر بجوئی در نسبی هم با هشم و هم بذات ‌ ‌ در مدینه نقش دین مبنی ببرهان آمده

پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب ‌ ‌ این چه عود آن چون شکر در عود سوزان آمده

پیش بزم مصطفی دان دعوت کروبیان ‌ ‌ عود سوزان آفتاب و عود کیوان آمده

مصطفی دم بسته و خلوت نشسته بهر آنکه ‌ ‌ بلبل نخل ست و گیتی را زمستان آمده

باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز ‌ ‌ نخل و بلبل بینی اندر لحن و دستان آمده

کاف و نون بوده ستردن از هزاران سال باز ‌ ‌ زاده فرزندی که شاهنشاه گیهان آمده

زود بی نام از جلال کعبهٔ مریم صفت
خیبر و آذوش که عیسی کرده ویران آمده

من بچشم خویش دیدم کعبه را از زخم سنگ
اشکبار از دست مشتی تا آبسامان آمده

کرده روح القدس پیش کعبه پرها را حجاب
تا برو آسیب سنگ اهل طغیان آمده

بوقبیس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف
کعبه را از روی ضجرت رای نقلان آمده

کعبه در شومی عرب چون قطب در تنگی صدف
یا صدف در بحر ظلماتی گردکان آمده

کعبه قطب ست و بنی آدم بنات النعش وار
گرد قطب آسیمه سر شیدا و حیران آمده

کعبه هم قطب ست گردون را چون آس زال
صورت دستاس بین بر قطب دوران آمده

کعبه روغن خانه وان روز و شب گاو خراس
گاو بیسه گرد روغن خانه گردان آمده

کعبه شمع و روشنان پروانه و گیتی لگن
بر لگن شب پروانه را بین مست جولان آمده

کعبه گنج ست و سیاهان عرب ماران گنج
گرد گنج آنگه صف ماران فراوان آمده

کعبه شان شهد و کان زر در ستست ای عجب
جیش زنبوران و مورانش نگهبان آمده

هم درین معنی گوید

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده
دل تنوری گشته وز دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه کاینک مست راه گشته خاک
زانکه چشم از اشک میگون راه افشان آمده

الوداع ای کعبه کاینک نعشه در خدمت
عیش خوابی بوده و تعبیرش احزان آمده

الوداع ای کعبه کاینک رد رهبر جان گزاست
شمه خاک مدینه حرز درمان آمده

من به بغداد و همه آفاق خاقانی طلب
نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده

از نشاط آستین بوس امیر المومنین
سعد اکبر بین مرا گوی گریبان آمده

مهدی آخر زمان المستضفی بالله که هست
خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده

آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست
ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده

هم خلیفه است از محمد هم ز حق چون آدمش
نیرانی جاعل فی الارض دستان آمده

این قصیده در زندان در شکایت و شدائد و نعت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفته

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته
تا من راوق کند مژگان می پالای من

رنگ بازیچه است کار گنبد ناریج رنگ
چند جوشم کز بر دم نگذرد صفرای من

تیرباران سحر دارم سپر چون نفکنم
این کهن گرگ خشن باران از غوغای من

این خماهن گون که چون زیم اهنم پاید و سوخت
شد سکاهن پوشش از دود دل رواى من

گردی خاک تو دامن چون کاه بر دیوار حبس
از رخم که گل کند اشک زمین اندای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم
مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم
زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای من

آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار — زاده خورشیدی که بخشش تاج سعدان آمده

کشته داود نبی زره او لشکرگاه او — باز صاحب جیش این لشکر سلیمان آمده

داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی — هر نو آمد کز مشیمه چار ارکان آمده

دین عجوز خشک پستان بهر پیشی امتش — مادر یحیی ست گوئی تازه زهدان آمده

بنده خاقانی بصدر مصطفی آورده رو — کرده ایمان تازه وز کرده پشیمان آمده

چون بیابان سوخته رویش ز اشک سوزگرم — چون تابستان نمک زار بیابان آمده

آسمان وار از خجالت سر فگنده بر زمین — آفتاب آسا بر وی خاک غلطان آمده

گر مسلمان بود عبدالله بن سرج از نخست — باز کافر گشته در راه کفران آمده

بود کعب ابن زهیر از ابتدا کافر صفت — پس مسلمان گشته و هم مجلس حسان آمده

گر توام عبدالله ابن سرج خوانی باک نیست — من بدل کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده

نام من چون سرج زنبوران چرا کافر نهی — نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده

خلق بار کیست کامرزد گناه بندگان — بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده

گر همه زهر ست خلق از زهر خلق اندیشه نیست — هر کرا تریاق فاروقش ز فرقان آمده

من شکسته خاطر از شروانیان و ز لفظ من — خاک شروان مومیائی بخشش ایران آمده

خاک شروان نیست چون غزنین منم غزنین فضل — ارچه من غزنین مگر غزنین بشروان آمده

منجنیق صد حصارست آه من غافل چراست
شمع سان بی منجنیق از صدمت بکامی من

روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست
خاطر روح القدس پیوند عیسی رای من

نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا
روزه باطل میکند اشک دهان آلای من

اشک چشمم در دهان افتد گه افطار از آنکه
جز بآب گرم بستی نگذرد در نای من

پای من گوئی بدرد کژ ردی ماخوذ بود
پای را این درد بر بود از سر سودای من

زانکه داغ آهنی آخر دوای دردهاست
زآتش آه من آن داغ شد بر پای من

نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سرست
گرنه جز خستی مشبک زآه پهلو سای من

روی دلم دیدم از غم موی زردین شد مرا
همچو موی دلم اندر هم شکست اعضای من

چون ربابم کاسه بشکست و خزینه خالیست
پس طنابم در گلو افگنده اند اعدای من

ای عفاالله خواجگان کز سر صفرای جاه
خوانده اند امروز باد الهه بر خضرای من

چون زر از برای عزت چون گل از برای عیش
نیست شان پروانه دار از بیخودی حرای من

نیست زر و گل بدست الا که خار پای عقل
صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من

زر و در حرف افتاد باهم هر دو را پیوند نی
پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من

سامری سیرم نه موسی سیرتم نازنده ام
در سم گوساله آلاید ید بیضای من

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید / گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

آتشین آب از خوی خونین برانم تا بکعب / کاسیا سنگی است بر پای زمین پیمای من

جیب من بر صدره خارا عنابی شد ز اشک / کوه خارا زیر عطف دامن خارای من

چون کنار شمع بینی ساق من دندانه دار / ساق من خاید گوئی بخت دندان خای من

قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چار میخ / این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من

تا که از زران ساق من بر آهنین کرسی نشست / می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من

بوسه خواهم داد دو بحک بند پند آموز را / لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من

در سیه کامی چو شب وی سپید آرم چو صبح / بس سپید آید سیه خانه بشب ماوای من

پشت بر دیوار زندان وی بر بام فلک / چون فلک شد بر شکوفه نرگس یکتای من

محنت دامن دی در روی مه دچون جوز مغز / فندق آسا بسته روزن سقف محنت زای من

غصه هر روز دیا رب یا رب بر هر شب / تا چه خواهد کرد یا رب یا رب شبهای من

هست چون صبح آشکارا کین صبوحی چند را / هم صبح رستخیز است از شب یلدای من

چون دبستان طبیعت ابجد او بود عقل | در دبستان طریقت شد دل والای من

ز دگر سو چون خلیل الله دروگر زاده ام | بود خواهر عیسی مادر ترسای من

چشمهٔ صلب پدر چون شد بکار زیر رحم | زان مبارک چشمه زاد این گوهر عنای من

پردهٔ نقرم مشیمه دست نطقم قابله | خاک شروان مولد و دارالادب منشای من

زانکه بد اسیر مالک و بابک بنازیدم چو طفل | زانکه هم مالک رقیبم بود و هم بابای من

بختی مستم نخورده پخته و خام شما | گر شما خامان نه اکنون مست استغنای من

حیض تر جو رو جنابت بر ملایک بسته ام | گر ز خون دختران رز بود صهبای من

در خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد | دی رسید از دست امروز اجری فردای من

در بهشتم میخورم مطلق حلال آن پاک روح | خاک بیشد تا نبرد جرعهٔ حمرای من

بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم | گرچه چون کوثر همه تن لب شود اجزای من

مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق | دخل صد خاقان سزد یک نکتهٔ غرای من

دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله | سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من

نو تموزم برگ بید می فی ولی از روی قدر | باد زن شد شاخ طوبی از پی گرمای من

برگ خرمایم که از من باد زن سازند خلق | تا دم سردم و لیست و زیر ز راجزای من

نافهٔ مشکم که گر بندم کنی در صد حصار | سوی جان پر دار جوید طیبت جان افزای من

نافه را کیمخت رنگی سبز زشتها کرد و گفت | نیک بد رنگی نداری صورت رعنای من

نافه گفتش یاوه کم گو کایت معنی مراست | اینک اینک حجت گویا دم بویای من

آینه رنگی که بیدای تو از پنهان بهشت | کیمیا فعلم که پنهانم به از بیدای من

کعبه وارم مقتدای سبزپوشان فلک | گر وطای عیسی آید شقهٔ دیبای من

در ممزج باشم و ممزوج کوثر خاطرم | در معرج غلطم و معراج رضوان رای من

چون گل رعناست خصم از پی کشتن بزید | در شهیدی شاهدی دارد گل برنای من

چند پیغاره که در پیغوله غارتی شدی | ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من

آنبوسم در بن دریا نشستنم چون صدف | خس نه ام تا بر سرآیم کف بود همتای من

جانفشانم عقل باشم فیض رانم دل دهم | طبع عامل کیست تا گردد عمل فرمای من

علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده ام | کی بود در بند استقصات استقصای من

دایهٔ من عقل و دوقهٔ شرع و مهد انصاف بود | آخشیجان امهات و علویان آبای من

هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل ‌ ‌ اکسیر گنج ملک بگوهر نکوترست

در عهد این خلف و ال اسلافش از شرف ‌ ‌ ترقیهٔ مسیح مجاور نکوترست

مختار گوهر آمد و اسلافش آفتاب ‌ ‌ از آفتاب زادن گوهر نکوترست

بر افسر ملوک نشاندش سپهر از انکه ‌ ‌ فرزند آفتاب بر افسر نکوترست

در خطبهٔ کرم لقبش بدر عالم ست ‌ ‌ بر مهر ملک صدر مظفر نکوترست

سنگی ست حلم او که نگردد بسیل خشم ‌ ‌ آن سنگ در ترازوی محشر نکوترست

محضر کنم که او ظفر دین مصطفی ست ‌ ‌ عدلش پی گواهی محضر نکوترست

عدل ست و بس کلید در هشتمی بهشت ‌ ‌ گو عدل اگر گشادن این در نکوترست

دین چیست عدل بس تو در عدل کوب از انکه ‌ ‌ عدل از پی نجات تو رهبر نکوترست

عدل ست و دین دوگانه زیک مادر آمده ‌ ‌ فهرست ملک ازین دو برادر نکوترست

هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه ‌ ‌ کین سایه بان ز طوبی اخضر نکوترست

هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بزن ‌ ‌ کین نوبتی ز چرخ مدور نکوترست

هرگز تف سموم بیابان ظلم خفت ‌ ‌ عدلش سقای برکهٔ کوثر نکوترست

سرسام ست عالم و عدل ست نضج او ‌ ‌ نضج از دوای عافیت آور نکوترست

تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر ‌ ‌ عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوترست

احکام کسروی نشنیدی که در سمر ‌ ‌ عدلش ز عقل مملکه پرور نکوترست

افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسپ ‌ ‌ زین هر دو آن کدام بخنجر نکوترست

این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت ‌ ‌ هم حال دادگر ز ستمگر نکوترست

گرچه از زن سیرتان کام چو خنثی مشکل است
حامل است از جان مرد آن خاطر عذرای من

گر بهفت اقلیم گوید کس بمثل این دو بیت
کافرم در القمامه مسجد اقصای من

شاعران را گرچه عاد و ثمود اند در قرآن جدا
هم از ایشان بود ظاهر درجه استهزای من

از مصاف بولهب فعلان نه پیچم عنان
چون رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من

قاسم رحمت ابو القاسم رسول الله که هست
در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

در مدح ملک ابو زرای مختار گوید

دل صید زلف اوست بخون در نکوترست
وان صید کان اوست نگون سر نکوترست

بر دآب و سنگ من من ازان سنگ در غم
عاشق چو آب سنگ ببر در نکوترست

رنجور سینه ام لب و زلفش دوای من
کین درد را بنفشه بشکر نکوترست

در تخت نرد عشق فتادم بدست خون
مهره بدست و خانه مشتدر نکوترست

در چشمش آب نی و رخ از شرم خوی زده
با دام خشک خوشتر و گل تر نکوترست

خوی بدش که باز رهاند مرا ز من
آن خوی بد ز هر چه نکوتر نکوترست

امسال نو که بر دل خاقانی است عشق
خوش میوه ایست عشق نوبر نکوترست

خاقانیا ز روز ر ازین شعر چند چند
شعر ار چه کیمیاست از و زر نکوترست

طبعت که کیمیای زر روزگار راد است
بر صدر روزگار ثناگر نکوترست

دستور اعظم افسر و آزادگان ملک
گر زحل عرش بر سر ش افسر نکوترست

مختار دین نظام ممالک که رای او
از آسمان قوی تر و از اختر نکوترست

راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست
اسرار علم مطلقش از بر نکوترست

دستار خز و جبه خارا نکوست لیک | تشریف وعده دادن از استر نکوترست

آن بس بس بس عصابری از بخشش ملک | اینجا بهر معانی در خور نکوترست

بس بس گلاب جود که برما فشانده | غرقه شدم سفینه و معبر نکوترست

رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق | بهر صلاح لنگری لنگر نکوترست

سوگند میدهم بخدایت که کس کنی | گرچه عطا چو عمر مکرر نکوترست

هرچند کان عطای موفا شگرف بود | دانند کین ثنای موفر نکوترست

گرچه نکوست بخشش و لطف و هوای ابر | شکر زبان لاله احمر نکوترست

در شکر کردن از زر خورشید و سیم ماه | آن زر و سیم بر سر عبهر نکوترست

گر ابر کرد مجمر زرین زر و گل | احسنت مرغ از آن زر مجمر نکوترست

ساق گیاست شبه زبانی بشکر ابر | شکر گیا ز ابر بکدر نکوترست

خوش طبعم از عطات ولی زر و رخ شیرم | حلوا بخوان خواجه مزعفر نکوترست

بیمار رم از دل و دم سردم مزدرست | بیمار را نگو که مزور نکوترست

بیمار دل بخورد مزور نمی رسد | کور ا دوا مفرح اکبر نکوترست

گفتم تبرک این طرف و قبله ساختم | عزمی که از تقیس مصور نکوترست

راهب که دست داشت ز صد نور بر جهان | شمع بشش ز چوب صنوبر نکوترست

گرچه نکوست رزق حلال از قضا ولیک | قانع شدن برزق مقدر نکوترست

نی نی به دولت تو امیر سخن منم | عسکر کش من این نی عسکر نکوترست

من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب | کز شرق و غرب نام سخنور نکوترست

جانم بحشمت تو نه غمناک خودم ست | کارم به همت تو نه تبسّر نکوترست

امروز عدل بر در مختار دان و بس　　ایدر طلب که این طلب ایدر نکوترست

کسری و جعفرست که یک قطره همتش　　از هفت بحر کسری و جعفر نکوترست

ای خواجهٔ زمین و ورث هفتم آسمان　　در سایهٔ تو چارم کشور نکوترست

از خواجگی چه فخر کنی کز کمال قدر　　سر حاجبت ز خواجهٔ سنجر نکوترست

شهباز ملکی و ز پی نامه بردنت　　سیمرغ در محل کبوتر نکوترست

آذین باغ دولت و هارون درگهت　　از قصر قیصریه و قیصر نکوترست

ای حیدر زمانه بکلک چو ذوالفقار　　نام فلک بصدر تو قنبر نکوترست

خاقانی که نایب حسان مصطفی ست　　مداح بارگاه تو حیدر نکوترست

جاندار نور ضای حق ست و دعای خلق　　کین دو ز صد سریت لشکر نکوترست

در ناف عالم دل ما جای مهر تست　　جای ملک میان معسکر نکوترست

از باد گرد نام تو کام سخنوران　　چون نکهت مسیح معطر نکوترست

چون آستین مریم و جیب عیسوی　　از خلق تو زمانه معنبر نکوترست

ای صدر ملک صاحب عالم پناهی تو　　از هر کسی نکوست و ز چاکر نکوترست

تو داوری و ما همه مظلوم روزگار　　مظلوم در حمایت داور نکوترست

عادل غضنفری تو و پروانهٔ تو من　　پروانه در پناه غضنفر نکوترست

من خضر دانشم تو سکندر سیاستی　　هر چند خضر پیش سکندر نکوترست

لیکن چو آب روزی خضر از مسافریست　　عزم مسافران بسفر در نکوترست

دارد سر تنم سر و پای دل و جوان　　تشریف تو سلاح تن و سر نکوترست

از رنگ خلعه که فرستوده مرا　　خان از نگارخانهٔ آذر نکوترست

وز بر آن بارگاه نوبتی خسروی ‏— همچو قضا کامگار همچو قدر کامران

خسرو شمشیر و شیر باعث لیل و نهار ‏— والی اوج و حضیض عامل دریا و کان

وز بر آن نوبتی خیمهٔ ترکی که هست ‏— خونی خنجر گذار صفدر آهن کمان

آتشی کز هوا آب سپر تیغ او ‏— گرد برآرد بحکم گاه و بال ز قران

وز بر آن خیمهٔ خوابگه خواجه‌ست ‏— کوست بتاثیر سعد صورت معنی جهان

مفتی کل علوم خواجهٔ چرخ و نجوم ‏— صاحب صدر زمان زیور کون و مکان

وز بر آن خوابگاه طارم پیر حسن ‏— همچو اتل ذو زبین همچو اجل جانستان

برده بهنگام زخم در صف میدان جنگ ‏— حرز بهندی او حرمت تیغ یمان

گشته ز سیارگان نعت او بیش از آنکه ‏— بام خداوند راهست بشب پاسبان

بدر سپهر کرم صدر کرام عجم ‏— صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

شمع هدی زین دین خواجه روی زمین ‏— محضر کلک و نگین سرور صدر جهان

منعم روی زمین کوست بعدل و سخا ‏— چون عمر و چون علی گرد جهان داستان

مکرم دریا نوال صفدر بدخواه مال ‏— خواجهٔ گیتی گشای صاحب خسرو نشان

رایت میمون او وقت ملاقات خصم ‏— پر ظفر آموخته چون علم کاویان

نفط گهربار او غیرت ابر بهار ‏— دست زرافشان او طعنهٔ باد خزان

عمر ابد را شده مدت او پیشکار ‏— رسم ازل را شده خامهٔ او ترجمان

تا خبر پاس او در ملکوت اوفتاد ‏— سبحهٔ روح الامین نیست مگر الامان

رای صوابش به بین کز مدد نه فلک ‏— خان خطا را نهاد مائدهٔ هفت خوان

ای شده بدخواه تو مضطرب از اضطراب ‏— همچو بداندیش تو ممتحن از امتحان

این شعر بر بدیهه زمن یادگار دار | گر تو عروس باز روز بود نکوترست
در غیبت آن قصیده که گفتم شگرف بود | در حضرت این قصیده دیگر نکوترست
هستم عطارد این دو قصیده دو پیکرست | لاف عطاردت ز دو پیکر نکوترست
جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز | معمار باغ ملک معمّر نکوترست
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل | ملک زمانه بر تو مقرر نکوترست

ایضاً در وصف و مدح ملک الوزرا صاحب مجد و علا مختار نیکوکردار بر زبان قلم داده

دوش چو سلطان چرخ تاخت بمغرب عنان | گشت ز تیر شهاب روی هوا پر سنان
داد بگیتی ظلام سایهٔ خاک سیاه | یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان
گشت چو جنت بنور قبهٔ چرخ از نجوم | شد چو جهنم بوصف دخمهٔ ارض از دخان
شام مشعبد نمود حقهٔ مه را به لعب | مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان
مطرد سرخ شفق دست هوا کرد شق | پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
چون سپر زر مهر کرد نهان زیر خاک | ناچخ سیمین ماه کرد پدید آسمان
راست چو از آینه عکس خیال پری | گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
دیدن و نادیدنش بود بنزدیک خلق | گه چو جمال یقین گه چو خیال و گمان
وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوش | ساکن او خواجه فاضل نیکو بیان
نسخهٔ اسرار غیب دفتر او بر کنار | قاسم ارزاق خلق خامهٔ او در بنان
وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش | خور و شی اندرو عبرت حور جنان
سرو قد و لاله روی ماه رخ و مشک موی | چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعر خوان

عطارد نام ستارهٔ است که در فلک دوم است و در فارسیش تیر گویند
دو پیکر برج سوم است و آن خانهٔ عطارد است
معمّر دراز عمر
عافر شدن
وعده روز عمر
باغ عمارت کرده شده
ملک بر خود ما باشند
ایضاً
از قلمت پیرست
محل افتادن
آسمان سوم مراد است
ای عطارد دبیر فلک است
نیزه
شعبده باز

تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود | همچو ز خون روز جنگ دامن برگستوان
کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار | چشمهٔ خورشید باد بر سر تو سایه بان
شعله رای تو باد عاقلهٔ مهر و ماه | فضلهٔ خوان تو باد مائدهٔ انس و جان
باد مسلم شده کف و بنان ترا | خنجر گوهر نگار جائزهٔ گوهر فشان
جاه ترا مدح گو عقل و زبان خرد | حکم ترا زیر دست دولت و بخت جوان

در مدح مجدالدین خلیل بطریق صلهٔ آن قطعهٔ حشم بمدح شاه اخستان گوید

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند | دست مستی بر جهان خواهم فشاند
پیش مرغان سر کوی مغان | دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند
دیده بالا و گیتی خاک پای | جرعهای این بران خواهم فشاند
اشک در رقص ست و ناله در سماع | بر سماع و رقص جان خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان | خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق آلوده اند | آستین بر دوستان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده اند | بر سر دشمن روان خواهم فشاند
کیسهٔ کز زندگی بر دوختم | هر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هر زری کز خاک بیزی یافتم | بر سر این خاکدان خواهم فشاند
این ستاره دری و دری درنی | بر امام بحر شان خواهم فشاند
این زر اکسیر نفس ناطقه | بر سر صدر زمان خواهم فشاند
هر سحر خاقانی آسا بر فلک | ناوک آتش فشان خواهم فشاند

وی بصدای هر بر خانه جهان بخشش تو | تاج ده اردشیر تخت ده اردوان
بخشش تو چون هوا ز ده همه کس را نصیب | پوشش تو چون قضا ز ده همه جای شان
قوت حزم ترا کوه به زیر رکاب | سرعت عزم ترا باد به زیر عنان
هم سبب امن را رافت تو کیقباد | هم اثر عدل را رای تو نوشیروان
چون رخ و اشک عدوست از شفق صبح و شام | کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران
دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه | شیر علم کی بود همسر شیر ژیان
خصم اگر بر خلاف نقض تو گوید شود | ز آتش دل در دهانش همچو زبانه زبان
خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو | خنجر خصم تو گشت خنجر او در افسان
گر دلیلی جست جود در همه عالم ندید | تازه ترا ز جود تو چشم امل میزبان
پای ترا بوسه داد زان سبب آخر زمین | گشت بری از فتنه آخر زمان
کینه عدل تو هست در دل فتنه مدام | هست قدیمی بلی کینه گرگ و شبان
بحر کنار از کرم در همه عالم تویی | کامل هر راز نیست قاعده نام و نان
خاصه درین عهد ما کز سبب بخل این | خاصه درین دور ما کز اثر جهل آن
روی سخا گشته است زرد تر از شنبلید | واشک سخن گشته است لعل تر از ارغوان
لاجرم از عشق نعت و از شنف مدح تو | ز آتش خاطر مراست شعر چو آب روان
غایت مطلوب من خدمت درگاه تست | ای در تو خلق را گشته بزرگی ضمان
نیست جهانم بکار جز در میمون تو | در بودم فی المثل عمر در و جاودان
خاک ره تو مرا گر بود دم دستگیر | خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان
بگذر دار یا بدشی از تو قبولی بجاه | افضلی خویش سخن بی شک از فرقدان

کمر هم تا بر سر بیت الحرام ... آبدست پیلبان خواهم فشاند

خوش نسیم کز ریزهٔ ریم آهنی ... بر سر تیغ یمان خواهم فشاند

با نحوس کید قاطع راز جهل ... بر سعود سعدیان خواهم فشاند

با دم الحیفی که از خرگوش ریخت ... بر صف شیر ژیان خواهم فشاند

با سم گوساله و دنبال گرگ ... بر سر طور و شبان خواهم فشاند

با کلاهی کز کیا بافد شبان ... بر سر تاج کیان خواهم فشاند

با غبار لاشهٔ دیو سپید ... بر سوار سیستان خواهم فشاند

با لعاب اژدهای خمیر سنی ... بر درفش گاویان خواهم فشاند

انیت جمل از فضلهٔ کوی جعل ... بر بدها بیتان خواهم فشاند

انیت کفر از گرد نعلین یزید ... بر یل خیبرستان خواهم فشاند

گرچه در حلق سماکین افکنم ... چون کمند امتحان خواهم فشاند

ور چه بر تیر کردن بشکنم ... چون خدنگی از کمان خواهم فشاند

لیک با تیغ یقین او سپر ... بر سر آب گمان خواهم فشاند

پیش کلک دورباش آساس تیغ ... بر سر خاک هوان خواهم فشاند

در حضورش لالی آرم بر زبان ... نه لالی از زبان خواهم فشاند

پیش نطقش کابم آرد از دهان ... خاک توبه بر دهان خواهم فشاند

بیضه چون طاوس نر خواهم شکست ... وز برون آشیان خواهم فشاند

عقد نظمش را فرو خواهم کشاد ... بر سر شاه اخستان خواهم فشاند

زیور نثرش فرو خواهم شکست ... بر شه صاحب قران خواهم فشاند

این دو طفل نوری اندر مهد چشم — بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند

این سه گنج نفس از قصر دماغ — بر امام انس و جان خواهم فشاند

این چهار اجساد کان کائنات — بر مراد کن فکان خواهم فشاند

کس چه داند کین نثار از بهر کیست — تا نگویم بر فلان خواهم فشاند

بر جلال و مجد مجد الدین خلیل — دُرّ مدحت بیکران خواهم فشاند

هر شکر کز لفظ او برچید شمع — هم بران لفظ و بیان خواهم فشاند

هر گهر کز کلک او دزدید طبع — هم بران کلک و بنان خواهم فشاند

داورم کی دست فرماید برید — کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند

شرع را گنج روان از حکم اوست — عقل بر گنج روان خواهم فشاند

ملک را حرز امان از رای اوست — روح بر حرز امان خواهم فشاند

گر خضر کردم بران غمر الردا — هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند

در ملک باشم بران عیسی نفس — سبحهٔ پروین نشان خواهم فشاند

زیر پای اسپش از دستم رسد — افسر نوشیروان خواهم فشاند

قحط دانش را باعجاز ثناش — منّ و سلوی از لسان خواهم فشاند

چون کند پروانه جان افشان به شمع — من بر او جان همچنان خواهم فشاند

خود کیم من وز سگان کیست جان — تا بران مخبر جهان خواهم فشاند

الهمم کز فضلهٔ مار الحمیسم — بر لب حوض جنان خواهم فشاند

تا بر آرد یوسفے از چاہ شب | دلو سیمین ریسمان نمود صبح
در کمین شرق زال زر ہنوز | تیر عنقا دیدبان نمود صبح
حلقه دید ستی به پشت آئنه | حلقهٔ مه همچنان نمود صبح
گوے اندر بر حمائل چرخ را | خنجر شاه اخستان نمود صبح

شاه کیخسرو مکان در شرق و غرب
خضر اسکندر نشان در شرق و غرب

صبح خیزان و ام جان درخواستند | داد عمری زآسمان درخواستند
پیش کان فرّاش و دسبوح خوان | در صبوح عشق خوان درخواستند
در مناجات که مستان کنند | جرم آن سبوح خوان درخواستند
نازنینانے که دیر آگه شدند | زود جام زرفشان درخواستند
گر قدحهای صبوحی شد ز دست | هم بر طلی عذر آن درخواستند
چون نهنگان از پے دریاکشی | ساغر کشتی نشان درخواستند
کوه زهره عاشقانند انچنین | کاتشین دریا چنان درخواستند
از زکوة جرعهٔ دریاکشان | مفلسان گنج روان درخواستند
جور خواران را جهان انصاف داد | کز خود انصاف جهان درخواستند
ساقیان نیز از یک بوس خشک | باز تر نقد جان درخواستند
چون کناری را بها گفتیم چند | صد بهاے کاویان درخواستند
چرخ و انجم بر طراز روز نو | کنیت شاه اخستان درخواستند

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب

بر خط دستش که هند و چین در دست | هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون بهند و چین او دستم رسید | دست بر جیپال و خان خواهم فشاند
هر سه تشریفش که خواندم یک بیک | هر دو ساعت چارکان خواهم فشاند
هست هر سه چار خوان هشت خله | من سه جان بر چار خوان خواهم فشاند
چون ازان خوان لقمهٔ خواهم چشید | سگ کهف استخوان خواهم فشاند
یا چو جان جاودان عمرش که من | جان بر وهم جاودان خواهم فشاند

ترجیع بند در مدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین شروان نور الله مرقده

جو بجو را از جهان بنمود صبح | مشک جو جو از دهان بنمود صبح
صبح گوئی زلف شب را عاشق ست | کز دم عاشق نشان بنمود صبح
در وداع شب همانا خون گریست | روی خون آلود ازان بنمود صبح
جام فرعونی نشان ده کجاست | کاتش موسی عیان بنمود صبح
مرغ تیز آهنگ سختی بر فشاند | چون عمود زر فشان بنمود صبح
قفل رومی برگرفت از درج روز | چون کلید هندوان بنمود صبح
نافهٔ شب را چو زد سیمین کلید | مشک تر در پرنیان بنمود صبح
بر سماع کوس و بر رقص خروس | خرقه بازی در نهان بنمود صبح
بر محک شب سپیدی شد پدید | چون عیار آسمان بنمود صبح

زاهد کوه آستینی برفشاند — زد کلید خمستان بیرون فتاد

صوفی فراکبودے چاک زد — ساغرش از بادبان بیرون فتاد

بادوستار موذن در ربود — کعبتین زانبان بیرون فتاد

سبحه درکف میگذشتم بامداد — بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد

مصحفی در بر حمائل داشتم — می فروشی از دکان بیرون فتاد

بند زر از مصحفم درجه سے — بستد و راز نهان بیرون فتاد

پشت خم درخم شدم وز درد جام — خوردم و هوش از روان بیرون فتاد

یک نشان درد بر دراعه ماند — دوستی دید و نشان بیرون فتاد

دشمنان بیرون ندادند این حدیث — این حدیث از دوستان بیرون فتاد

جور میکش همچنین خاقانیا — خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد

کشتی پیروزی از دریای غیب — بر در شاه اخستان بیرون فتاد

کسری اسلام و خاقان کبیر
خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

کوس را دبدبی فغان برخاسته — بانگ مرغان بین چنان برخاسته

اختران آبله مانند را — از رخ گردون نشان برخاسته

شب چو جعد زنگیان کوته شده — وز عذار آسمان برخاسته

روز چون رخسار ترکان از کمال — خال نقصان از میان برخاسته

مجلس از جام و تنور گرم و خوش — باد آتش زین و آن برخاسته

آتش از انگشت بین سر برزده — دم در هندوستان برخاسته

مالک الملک جهان در شرق و غرب

پند آن پیر مغان در آورید — بانگ مرغ ژند خوان یاد آورید

دجله دجله تا خط بغداد جام — می دهید و از کیان یاد آورید

خفتگان را در صبوح آگه کنید — پیل را هندوستان یاد آورید

دانه بر مرغ بهشتی در دمید — مرغ جان را زآشیان یاد آورید

برشما بادا چو خون رز خورید — خاکیان را درمیان یاد آورید

خون نهید و خوانچه مستان کنید — بیخودان را زیرخوان یاد آورید

چون ز جرعه خاک را رنگی دمید — هم ببوی زآسمان یاد آورید

خاص را در آستین جا کرده اید — عام را بر آستان یاد آورید

کعبتین را گر سه شش خواهید نقش — نام رندان بر زبان یاد آورید

دوستان تشنه لب را زیر خاک — از نسیم جرعه دان یاد آورید

در شبستان چون زمانی خوش بود — از شبیخون زمان یاد آورید

روز شادی را شب غم در قفاست — چون درین باشد از آن یاد آورید

جام زر افشان بخاقانی دهید — خاطرش را در نشان یاد آورید

راویان را بر زبان تهنیت — مدحت شاه اخستان یاد آورید

ملک ملت را نگهبان او سزد
کامیاب و کامران در شرق و غرب

راز مستان نهان بیرون فتاد — الصبوح آواز شان بیرون فتاد

ساقی از قیفال خم میراند خون — طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد

ای بموئی آسمان را از جفا | بر سر من هر زمان آویخته
در نو آویزم چو موی کز غمت | شد بموئی کار جان آویخته
جور کم کن خاصه چون کسری ز عدل | شاه اخستان زنجیر امان آویخته

رایت و چتر جلال الدین سزد
صبح و شام آسمان در شرق و غرب

تا فرادی را بجان بر بسته ام | خدمت غم را میان بر بسته ام
عالمی پر تیر باران جفاست | بر حقم کز چشم جان بر بسته ام
آدم تسلیتم در هر چه آمدم | دیدهٔ امید ازان بر بسته ام
سر به تیغ دشمنان در داده ام | در بروی دوستان بر بسته ام
روز همجنسان فرو شد لاجرم | رهزن دل ز آسمان بر بسته ام
تا دم من گوش من هم نشنود | سوی لب راه فغان بر بسته ام
تا نیاید غور این غمها پدید | گریه را راه نهان بر بسته ام
سایهٔ خود هم نه بینم تا زیم | آن چنان چشم از جهان بر بسته ام
هر چه خواهد چرخ گو میکن ز جور | کز مکن گفتن زبان بر بسته ام
راز مرغان را سلیمانی نماند | پیش دیوان زان دهان بر بسته ام
بر زبانم مهر مردان کرده اند | همچو طفلان گفت ازان بر بسته ام
خاک بر لب کرد خاقانی و گفت | دُر نثر و شعر را دکان بر بسته ام
همت از کار جهان بر داشته | دل بشاهنشه نشان بر بسته ام

برق تیغش دیدبان ملک و دین

نغمهٔ مطرب شده چون نفخ سور | زد قیامت در جهان برخاسته
می چو عیسی وز روشی ارغنون | غنهٔ انجیل خوان برخاسته
گوش مطرب تا بچوب انباشته | نالهٔ آتش از راه زبان برخاسته
نای بی گوش و زبان بسته گلو | از ره چشمش فغان برخاسته
چنگ بین چون ناقهٔ لیلی و زرد | بانگ مجنون هر زمان برخاسته
بهر دستینهٔ رباب از جام و می | زر و بسد رایگان برخاسته
لحن زهره با دف سیمین ماه | بر در شاه اخستان برخاسته

چار ملت را سوم خورشید بود
بل دوم مهدیش و ان زشرق و غرب

آن نه زلفست آن چنان آویخته | سلسله است از آسمان آویخته
سلسله کز بهر عدل آویختند | بهر ظلمت او چنان آویخته
حلقه گوشت چو عیاران بخلق | زیر زلفت بین نهان آویخته
در سر زلفت گنهکارت نگر | بیگناهان را روان آویخته
آهو چشمت بدان زنجیر زلف | جان شیران جهان آویخته
سر نیت با میان در ساخته است | گوی از موی روان آویخته
هر زمان با شیخ زنان صیاد وار | آتشی از بازو کمان آویخته
دل که در پای غمت پیوسته است | موی از کوه گران آویخته
عنبرین دستار چه گرد رخت | طوق غبغب در میان آویخته
فتنه در فتراک تو بسته عنان | داد خواهان در عنان آویخته

آب خضر و نار موسی یافت شاه / عزم و حزمش این و آن بینی بهم

شه سکندر رفت رد اندر موکبش / خضر و موسی هم عنان بینی بهم

حکم عزرائیل و برهان مسیح / در کف و تیغش عیان بینی بهم

چون دو نفخ صور در چشم رضاش / عمر بخشش و جان ستان بینی بهم

دوست و دشمن را رضا و خشم او / زهر و پازهر روان بینی بهم

خنجر سبزش چو سرخ آید بخون / حضر قم و دی را نشان بینی بهم

تا نه بستش دیر از کمال عدل شاه / مهر و دی در شان بران بینی بهم

از نسیم عدل او هر پنج وقت / چار ملت را امان بینی بهم

بر دعای دولتش در شش جهت / هفت مرد از یک زبان بینی بهم

در ریاض عشرتش هر هفت روز / هشت جنت نقل و آن بینی بهم

کنیتش چون بشمری هر هشت حرف (بو المظفر ۱۲) / نه فلک را حرز جان بینی بهم

کمتر از اقطاع سگبانان اوست (قطع زمین ۱۲)
قندهار و قیروان در شرق و غرب

معجزش از طوفان نشان خواهد نمود / معجز نوح از سنان خواهد نمود

تیغ هندیش از مخالف سوختن / در خزر هندوستان خواهد نمود

بر ثبات دولت او تا ابد / جنبش عدلش نشان خواهد نمود

مرغ شام آگهی داد است از آنکه / روز نیکی خوشش در جهان خواهد نمود

صبحگاهی کز شبیخون زان کشان (لشکر کشیدن بر لشکر خصم وقت شب ۱۲) / تیغ خور را خون فشان خواهد نمود

شب شرو کرده کلنگ آسا برون / همچو شاهین کامران خواهد نمود

ابر جودش میزبان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخواندش — آسمان هم آسمان میخواندش

زانکه شیطان سوز و دجال افگن ست — آدم مهدی مکان میخواندش

مفخر اول بشر خوانش که دهر — مهدی آخر زمان میخواندش

در صدای کاید از طاس فلک — هم فلک کیوان نشان میخواندش

آهن تیغش دل اعدا بخورد — مردم آهن خای ازان میخواندش

دیدهٔ دندان که خاید استخوان — کادمی هم استخوان میخواندش

خطبهٔ مدحش چو برخواند آفتاب — مشتری حرز امان میخواندش

سکهٔ قدرش چو بنوشت آسمان — ماه لوح غیب دان میخواندش

تیغ شه ماند بلوحی کز دو روی — ملک محراب کیان میخواندش

نصرت نوزاده تا با تیغ اوست — چرخ طفل لوح خوان میخواندش

ابجد تایید بین کز لوح ملک — طفل نصرت چون روان میخواندش

آنکه جبرئیل ست تیغش را که عقل — وحی پیروزی رسان میخواندش

خصم شه تا عقده دار آز وست — عقل آبستن نشان میخواندش

هر کجا تایید نصرت نام برد
زیر رایات شه آن در شرق و غرب

دست و شمشیرش چنان بینی بهم — کافتاب و آسمان بینی بهم

شاه مثلث پاسبان را بر فلک — هفت سلطان پاسبان بینی بهم

از نهیبش در جهان ارکان خصم — چار طوفان هر زمان بینی بهم

کار پیکان نامه بردن دان و بس — پیک را کی نامه خوان دانسته اند

عارفان اجرام را در راه امر — هفت پیک رایگان دانسته اند

دفع این طوفان بادی را سبب — دولت شاه اخستان دانسته اند

هر شب و روزش دو خادم پیش و پس
جوهر این و عنبر آن در شرق و غرب

شاه مشرق کامران ملک باد — آفتاب خاندان ملک باد

پیش او هر تاجداری همچو تاج — پشت خم بر آستان ملک باد

از پی طغرای منشور ظفر — تیر چلکش بر کمان ملک باد

خطی او همچو خط استوا — تا گزیر آسمان ملک باد

ظل کعبش کافد بر ساق عرش — زاد سرو بوستان ملک باد

تا بجان بینند جنس سایه را — سایهٔ بالاش جان ملک باد

بهر تعویذ سلاطین از ثناش — اسم اعظم بر زبان ملک باد

بر زبان ملک چون نامش رود — آب حیوان در دهان ملک باد

دعوت او چون دعای ما در آن — در اجابت همعنان ملک باد

از سر تیغش چو داغ تازیان — ران شیران را نشان ملک باد

از شعاع طلعتش در جام می — نجم سعدین بر قران ملک باد

فضل یزدان در ضمان عمر اوست — عمر او هم در ضمان ملک باد

بس بقائم ریخت با عدلش جهان — کو چو قائم در جهان ملک باد

بخت بادش پاسبان اسلام را

حلق خصمش در تتاب جان دهد | کو بنطعی بر کمان خواهد نمود
چون کمان و تیر شد نون والقلم | نشرهٔ فتح این و آن خواهد نمود
جوشن ناخن تنش بدخواه را | تن چو ناخن زاستخوان خواهد نمود
شاه موسی که چون خنجر کشد | زیر ران طور دوان خواهد نمود
خصم فرعونی نسب همچون زنان | دوکدان در زیر ران خواهد نمود
پنبه گیر ای جان دشمن زان نهی | کوز ترکش دوکدان خواهد نمود
سگ گزیده خصم و تیغ شه چو آب | کاتشش مرگش عیان خواهد نمود

نزل خوار تیغ و مور خوان اوست
وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب

زیرکان کاسرار جان دانسته اند | علم جزوی زآسمان دانسته اند
از رصدها سیزده سال دگر | خسف بادی در جهان دانسته اند
قرنها را حکم پیشین کرده اند | تا قرانها در میان دانسته اند
بر سر میزان ز جمع اختران | بست و یک نوع از قران دانسته اند
تا بریده برج خاکی را تمام | برج بادی را مکان دانسته اند
گرچه هفت اختر بیکجا دیده اند | جای کیوان برکران دانسته اند
من یقین دانم که ضد آن نمود | کان حکیمان از گمان دانسته اند
حکم شان باطل ترست از علم شان | کاختران را کامران دانسته اند
هفت هارون بر در سلطان غیب | از چه روفرمان روان دانسته اند
هفت بندی عاجز شاه قدر | از چه سان لجلاج شان دانسته اند

در بزم عیش افروختن کو از سماع اندوختن ــ همچون سپند اسپوختن در رقص و افغان آیدت

چون مطلهای ارغنون کران خیل نشاط از هر کران ــ همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت

دل بر سر خوان طرب چون مرغ فردوسی طلب ــ یک نیمه گویا ای عجب یک نیمه بریان آیدت

هست این مئ رانی نبو کابش کریمان آرزو ــ یک جرعه کن در کار او آخر چه نقصان آیدت

چون جرعه ریزی روان بار بهشت باش آن زمان ــ کز زیر خاک دوستان واز عطشان آیدت

آن نازنینان زیر خاک افگنده چرخ تند پاک ــ ای بس که نالی دردناک از یاد ایشان یادت

گر داد آزادی دهی قدح کنی در جشن جهی ــ ور بی زخود بیرون نهی آتش گلستان آیدت

گر کعبه جوئی یار یا بتخانه سازی سجده جا ــ ور بت پرستی با صفا کعبه ثناخوان آیدت

چون از نیاز تن بوی نه کعبه پرستی روی نه ــ چون آن بت اندر جوی پل کردن آسان آیدت

تا زهد تو زرقست و بس کفر داری دست رس ــ می گیر و صافی کن نفس تا کفر ایمان آیدت

بگذار زهد بی نمک بل تا فرود آید فلک ــ هر رخنه آید یک بیک بر طاق ویران آیدت

بند ثالث ایضاً در بحر مسطور

بر یاد خاقانی الکبیر ار می خوری جان بخشدت ــ بل کان شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت

۳ گوید ۱۲ سید محمد صادق علی

مجلس پری خانه شمر بزم سلیمان بین درو ــ در صفها بستان نگر صعها مرغان بین درو

کام قنینه خون فشان چون شک او دد از نشان ــ مرغ صراحی جان کنان او دد الحان بین درو

صراحی و پیاله ۱۲

پاس عدلش پاسبان در شرق و غرب
نگهبانی ۱۲

وله فی مدح خاقان کبیر جلال الدین و الدنیا شروان شاه اخستان نور الله مرقده گوید

خوش خوش بدید ساقیان لب گشت خندان صبح را / گوئی بعودی سوخته بشستند دندان صبح را

تا نخل بندی کرد شب زان خوشه پروین طرب / کان صنعت لغزای عجب گردست خندان صبح را

گردون ز مشک و زعفران سازد خطوط اختران / بر سوگ آن امن تران در دگریبان صبح را

یا آه عاشق بود خود بر صبح سوزان نامزد / کان تیر آتش پاش بدرید خفتان صبح را

کو ساقی دریاکشان کو ساغر کشتی نشان / کز عکس آن گوهرفشان بینی صدف‌سان صبح را

دریاب عیش صبحدم تا نگذرد بگذار غم / کاینک بعمر نیم دم دریافت نتوان صبح را

مرد از دورنگی طاق به این نگهدار طاق نه / هم جور خور هم دور ده انصاف بستان صبح را

یا صبح خوش درکش عنان در چه رکاب مستان / کز کم حیاتی در جهان بشکست میدان صبح را

بر روی صبح از ژاله خوی خوش می بین بر روی می / گوئی ز دوش از جور وی چون بدعریان صبح را

بستان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی بخور / وقت دو صبح آن لعل تر در ده سه دان صبح را

گنجشکرانه جام می خون سیاوش رنگ وی / چون آتش کاوس کی کرده زرافشان صبح را

آن جرعه ریز شاه بین بر خاک عقد عنبرین / گوئی بدان عنبر زمین آلوده دامان صبح را

فرمان ده اسلامیان دارای کیهان اخستان
عادل تراز بهرامیان پرویز ایران اخستان

ترک شلاحی پیش خوان تا جور بر خوان آیدت / خون صراحی پیش ران تا نور در جان آیدت

زانسوی کوهست آفتاب از بوی می مست خراب / از سر بهار ذیم خواب افتان و خیزان آیدت

ساقی فریب‌آمیز بین مطرب عتاب‌انگیز بین
بازار می زین تیز بین سوم جان را تازه کن

زانگشت ساقی خون رز بستان وزان انگشت مز
بر زاهدان انگشت گز با شاهدان جان تازه کن

در پهلوی خم پشت خم بنشین و دریاکش بدم
برچین شکرکان جبهه غم از خاک شکرکان تازه کن

می ساز تسکین هر زمان عید طرب بین هر زمان
آن رگ ز سیمین هر زمان خونریز قربان تازه کن

خوش عطسهٔ روز است می ریحان نوروز است می
در شب فروز است می آن در شبستان تازه کن

این گنبد نارنج‌گون بازیچه دارد اندرون
زاه سحرگاهش کنون رو سنگ باران تازه کن

از صور آه نه‌ستر شکن طاق فلک را در شکن
بند طبائع در شکن هر چار طوفان تازه کن

خاقانیا سگ‌جان شدی کاندوه کش خوبان شدی
در عشق سرگردان شدی نامت بدیوان تازه کن

عشق آتشی کابت بود از عشق بگریزی چه سود
آن دل که در بغداد بود اکنون بشروان تازه کن

چون جام گیری داده می تا خط بغداد ده
بغداد را یاد آر ده سودای خوبان تازه کن

یاد جلال الدین کنم تا سنگ حیوان گردم
خاک درش بالین کنم تا چوب ثعبان گردم

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده‌ام
از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده‌ام

سرو گلستان ارم شمع شبستان حرم
رویش گلستان عجم کویش دبستان دیده‌ام

بغداد جان‌ها روی او طرار دل‌ها موی او
دل دل کنان در کوی او چون [illegible] دیده‌ام

باشه به بغداد اندرون طرار پنهان از فسون
در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده‌ام

دجله ز نقشش مشک دم زلفش چو دال دجله خم
نازک تنش چون تار خم کش کش خرامان دیده‌ام

آمیخته نه با قصب انگیخته طوق از غبب
دستارچه بسته ز شب بر ماه تابان دیده‌ام

افتاده چون اشک تنش نور غبب بر دامنش
زان نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده‌ام

کز فاسقان از گنه در باغ رضوان نیست ره — در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان بین در او

در بت‌پرستان را بجان ندهند در کعبه امان — کوی بتان را کعبه دان نزمزم خمستان بین در او

چون شد هوا سنجاب گون گیتی فنک بار اکنون — در طارم آتش کن فزون نوباوه خزران بین در او

شکل تنوره چون قفس طاوس و زاغش هم نفس — چون شش زده افلاک قبس مریخ و کیوان بین در او

خیلست شش پستان زنی رومی دل زنگی تنی — مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین در او

چون مشک چون بین اکنون گهای زرین شد زبون — خیز از رگ خم زیر خون قوت رگ جان بین در او

بربط تنی بیجان نگر موزون بچار ارکان نگر — هشت رگ میزان نگر زهره بمیزان بین در او

ناله رباب از بیش دن هم کفچه سر هم کاسه تن — چون بین خرش زرین رسن تنگ میدان بین در او

خیلست عریان وحش سرش صد ره بریشم در برش — بسته پلاسین میزرش زان نوش پنهان بین در او

نایست چون طفل حبش زه دایگانش ترک وش — نه چشم دارد شوخ و خوش صد چشم حیران بین در او

دف را خم چوگان شه با صورت ایوان شه — همچون شکارستان شه اجناس حیوان بین در او

آنجنس و آرش گمان شاه جهان بان چون پدر
اسکندر آتش سنان خضر نهان ران چون پدر

شرطی کز اول داشتی با عشق خوبان تازه کن — با یوسفان گرگ آشتی پیش رهبان تازه کن

ای عاشق جان بر زبان با دو سه جان در میان — نقش زر سودائیان از مهر سلطان تازه کن

مانم بخاک کم بها لب تشنهٔ آب وفا — کز جرعهٔ هیچ آشنا آلوده دامان نیستم

بُرد آب روی هم آن زو ابله کدام آب چه رد — روی از کجا و آب کو خود در غم آن نیستم

سلطان برنائی مگر بهر سواری شد بدر — تا کی پیاده بر اثر بوم چو سگبان نیستم

هر کس بقدر کام خود جوید ز دیوان وام خود — من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم

آتش ز من بنهفت دم کز تند خوانم دیدکم — مصحف ز من بگریختیم کز اهل ایمان نیستم

گر کعبه را محرم نه ام اهل کنیسه هم نه ام — در باب زمزم نه ام مرد خمستان نیستم

گر دیر یم خوانی نه ام در کعبه ام رانی نه ام — مشغول خاقانی نه ام مقبول خاقان نیستم

بغداد باغ ست از مثل بل باغ رضوان گفتمش
روزی ببغداد این غزل در وصف خوبان گفتمش

گردون علم بر خوانمش انجم سپه را بنمش — اطلس ازرمه نو دانمش بر چرخ زر کیوان نهمبش

فرعام زهره گویرش بهرام دو دهره لشکرش — بینام بهره اخترش فتحی که توران منبمش

نپسندم از بخت اینقدر کز دولت او ما حضر — زرین نگین خطبه در یلغاره خرزان منبمش

خواهم ز بخت یکدمش کز عرش منیم محملش — زرادخانه بالش مربط خراسان منبمش

نظمم کند گوهر فشان کز فتح شه یابم نشان — چون گردن گردنکشان در طوق فرمان منبمش

چون کاشه یوزش جهان حلقه بگوش آمد جنان — کز تاج شیر سیستان نعلین سگبان منبمش

نعلی که افگند او همش شمشیر سازد در همش — موی که گیرد خاتمش حرز سلیمان منبمش

اسپ کبود ست آسمان هرای زرین اختران — باشد بنام ختسان داغی که بر ران منبمش

جوزا لگام مرکبش در گرو قلب عقربش — روی آفتاب تن سبش دم جو سرطان منبمش

چون بارضا شد همقرین جبرئیل منیم بر زمین — در در زفلک بند مکین هر چار طوفان منبمش

زلفش چو لیلیا خم شده لعلش مسیحادم شده
زلف و لبش با هم شده ظلمات حیوان دیده‌ام

بیماران بپرسش تیمارکش چون زلف او بیمارکش
دل چون دهانش بسته و چشمش خندان دیده‌ام

او سرگران بر گوهر دهان من دهیش سر زنان
دلها دوان و ندان کنان دامن به دندان دیده‌ام

در خانه نقشش آه خود کرده تیمم گاه خود
بغداد او را از راه خود از دیده طوفان دیده‌ام

تیغش چون بازار او حیران شدم در کار او
جان در خط دلدار او مدهوش حیران دیده‌ام

زلفش پریشان نگهبان برهم شده از سرگران
بر عارضش بازی کنان افتان و خیزان دیده‌ام

خاقانیا جان برفشان من نزید عاشقان
کان گوهر بحری بجان ارزد که ارزان دیده‌ام

چون عزم داری ده را دل چون دهی دلخواه را
فرمان شهزان شاه را بر دل نگهبان دیده‌ام

فردوس مجلس داوری کارواح دربان زیبدش
اجرام موکب صفدری کافلاک میدان زیبدش

نی نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم
آزاده کرده همتم در بند خوبان نیستم

چون کوی سودا نسپرم در روی بیابان نگرم
بر دم خوبان نگذرم چون مرغ ایشان نیستم

با دلستان تا کی کنم فرش هوس را طی کنم
این اسپ چوبین پی کنم چون مرد میدان نیستم

شیدای هر مهوش نیم جویای هر دلکش نیم
پروانه آتش نیم مرغ سلیمان نیستم

بس نقب کافکندم نهان بر حقهٔ لعل بتان
صبح خرد چون شد عیان نقاب پنهان نیستم

ساقی غم را اندرون جوی آن سوخته بیدم کنون
تا چند بارم اشک خون کز راد افشان نیستم

هستم بچشم دوستان هستی که پیدا نیست آن
بهر چه هستم بی نشان کز وصل جانان نیستم

گر کسر او دشمن چنان هستم درین چرخ سگدل شیمم
تا کی ز بید زرین تنم گو ای همین جان نیستم

خاقانیم سرتیز ای جهان شیب و فراز آسمان
گر هیچ اهلی در میان دیدم مسلمان نیستم

دولت برآرد داد او چون خلد کایمان بردمد
راحت فزاید باد او چون شکر کاحسان بردهد

شاه اولین مهدیست خود ثانی سلیمان باد هم
انسش بخدمت نامزد جنش بفرمان باد هم

گردون غلامش از خطر خورشید جامش از گهر
کیوان حسامش از ظفر بهرام پیکان باد هم

دین روشن ایامش از دولت نکونامست ازو
ملکت بآرامست از دولت بسامان باد هم

بزمش چو روضه ست از لطف صحنش چو صدرست از کنف
صدرش چو کعبه ست از شرف حلقش چو ذوقان باد هم

نورست بخت از روشنش سر در گریبان تنش
چون سایه اندر دامنش پیوند دامان باد هم

جام و کفش چون بنگری هست آفتاب و مشتری
جام آینهٔ اسکندری می آب حیوان باد هم

شمشیر ضرغام افگنش هر دم بخون دشمنش
چون برگ بید تر تنش زان گریه خندان باد هم

شمشیر خصم از بخت بد بسته زبان بود خود
چون آینه زنگار خورد چون شانه دندان باد هم

عزمش همه بالاست و پر حزمش همه حالست و فر
بذلش همه مالست و زر فضلش همه جان باد هم

از رفتن مهد شرف خرم شود رضوان کنف
بس شاد بخت هست آن طرف شادی بشروان باد هم

نوروز را عیدست کش چون دولت شه روح و ش
حالش چو جنت هست خوش فالش چو قران باد هم

پیش ملک اقبال نو نوروزی آرد سال نو
گیرد ز دولت فال نو صد سال از نیسان باد هم

بادش سعادت دستیار از روح قدسی دستکار
اجرام علوی پیشکار ایزد نگهبان باد هم

مدحش مرا تلقین کناد الهام یزدان هر نفس
در هر دعا آمین کناد ادریس و رضوان هر نفس

در مدح بطریقهٔ سابقه شبدیز خامه روان کرده

بر کوس نوای نوبه دار از صبح اندر
گلگون چو شفق کاسی پیش از صبح اندر

خورشید شد مولای او بوسه زند بر پای او — هر صبح از سودای او بر خاک غلطان منمبش

از بسکه بهای سران بوسد شمم اسپش عیان — چون جو بیم از نعلش نشان مسمار مرجان منمبش

انجم بریزند از حسد جانها گر نریزند از حسد — آید چو شمس اندر اسد وز چرخ میدان منمبش

آن پیل مست انگیخته دو دست شست آنخته — با بحر دست آمیخته تمساح پیچان منمبش

گویم که باد چرخ زین زیر سلیمان میرود
در موکب روح الامین سوی پریسان میرود

امید عدلش ملک را چون عقل در جان پرورد — خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد

خلقش که گل برد آب از تابش رای صواب — آن گلشکر دان کافتاب اندر سپاهان پرورد

اقبال و خزران‌ستان با عدل شه همداستان — پیل آرد از هندوستان آنگه بخزران پرورد

جنت گهر تیغ او دوزخ شرر در تیغ او — گوئی بگوهر تیغ او عقل ست کابان پرورد

بستان دولت کشورش در دست حله گسترش — شمشیر صولت پرورش هر کو بستان پرورد

در مکتب دیش دان از لوح شاهی عشر خوان — هر طفل دولت کاسمان هندو دوران پرورد

خود نیست دولت را گزیر از مهد خاقان الکبیر — آری مبا زر بار گیر از بهر میدان پرورد

شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان داد گر — ایام دجال دگر گرگ ستم زان پرورد

ایام بد عهدی کند زامروز تا که دی کند — کار رهی مهدی کند دجال طغیان پرورد

خصمش باصل ست از بشر شیطانش در ده بشر — از خوک و سگ باشد بتر شیری که سکبان پرورد

آنرا که شر سرکش کند عدلش ز آب آتش کند — نی ظلم دلها خوش کند نی کرم زندان پرورد

فرش چو خور مهتاب را آرست بالی الباب را — چون دست ظلمت آب را انوار نیردان پرورد

چوپان سپر روم سیه محمل آرمه ست اقبال شه — کز بهر رم دارد نگه فحلی که چوپان پرورد

چون توبه کند باده کو بند رسد مهمان
مهمان رسدت زهره کا ثار نمود آنک

کف چرخ زنان بر می می رقص کنان در دل
دل خار کنان از رخ گلزار نمود آنک

بیاع مغان ساقی بارش گهر احمر
کز جام خط ازرق طیار نمود آنک

صبح ست تر از دی کز بهر بهار می
در کفه شب آهنگش دینار نمود آنک

از ریزش کاذ رشیرین شادروان
از مشک تر آهو انبار نمود آنک

مست خر دس آری از جرعه شب خیزان
چون نعرهٔ کوس آمد هشیار نمود آنک

ها بلبله موذن شد و انگشت بگوش آمد
حلقش ز صلا گفتن اذکار نمود آنک

آن موذن زرکشتی کو سیر شد از قامت
در حی علی گردان بیمار نمود آنک

کشتی ست قدح کوی دریاست دران کشتی
و ز موج وران دریا کهسار نمود آنک

خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی
کز نیل خم عیسی زنار نمود آنک

بوی می نوروزی در بزم شه شروان
آب گل سیسنبر بر یار نمود آنک

جمشید فلک هیبت خورشید ملک همت
یک هندسه رایش معمار همه عالم

ایضاً

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید
ریحانی گلگون را با زار پدید آید

رخسار فلک گوئی بود آبله پوشیده
چون آبله کم گردد رخسار پدید آید

بر صبح خرد گوئی مصر یست شناعه زن
کین صاع زر یوسف در بار پدید آید

مه چون سره آن بنمود کنون در ری
آهوی فلک را هم آثار پدید آید

آن آهوی زرین بین در شیر وطن گاهش
کو را سرو سیمین سر بار پدید آید

گلبام زند کوس گلوام شود کاست | کاتش بگلاب آرد خمار بصبح اندر
گر مصحف گردون را پنج آیه زر گم شد | آید پر طاوسش دیدار بصبح اندر
جام ست بدل مصحف پنج آیه زر دارد | مصحف بنه و جامی بردار بصبح اندر
گر حور بریشم زن خفتست چو کرم قز | از بانگ تننتن کن بیدار بصبح اندر
زخمی که سه یک بودت خواهی که شش گردد | یکدم بسه یک می خور با یار بصبح اندر
در سیزده ساعت شب صد نافله کردستی | با چارده مه فرضی بگذار بصبح اندر
چون ساقی بیمودت از آب قدح شمعی | پروانه ز آتش کن بیزار بصبح اندر
ای شمع یهودی وش بشکن زر دوسه دل شد | اعجاز مسیحش نه در بار بصبح اندر
صبح ادهم گردون را مهماز به پهلو زد | پیداست ز خون انگه آثار بصبح اندر
از حلق صراحی بین کز می بفواق آمد | چون سرفه کنان از خون آبیار بصبح اندر
سرچشمهٔ حیوان بین در طاوس ز عکس او | ریگ بن دریا را به شمار بصبح اندر
تا خوانچه زر دیدی بر چرخ سه کاسه | بی خوانچه سپید آید می خوار بصبح اندر
گر صبح رخ گردون چون چنگ تهی سازد | تو سرخ تهی از می بنگار بصبح اندر
جام ملک مشرق بر کوه چو مشعله زد | سرمست چو در باشد کهسار بصبح اندر

خاقان جهان داور سردار همه عالم
لقمان کیان گوهر مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود آنک | خور از تتق کامت رخسار نمود آنک
تشنگی کن و سنگی زن بر شیشهٔ عقل ایرا | می چون پری از شیشه دیدار نمود آنک
آذین صبوحی را زد قبه حباب از می | سر قبه ز در درج شهوار نمود آنک

دف را بشکارستان شادی ست زبانگ سگ
غم زر چو نه ز روان سر در خار همی پوشد

سر دست هوا دم دم پیش آرمی و آتش
چون اشک دل عاشق گلنار همی پوشد

در حجره سنگ آمد در جلوه عروس زر
در حجره آهن شد گلنار همی پوشد

آوردمی و با هند چون کرد زناشوئی
رومی سر دار هند و دیدار همی پوشد

از خانه برون شد بر بام چو سر بر زد
گوئی ازار زر دیوار همی پوشد

از باغ قدم درکش وان کوره بر آتش کن
چون پیرهن از کاغذ کهسار همی پوشد

تا زورقی زرین گم شد ز سر گلبن
شاخ از قصب مصری دستار همی پوشد

اینک بقای شه خورشید بماهی شد
زو هر درمی ماهی دینار همی پوشد

شروان شه اعظم را خورشید سزد بنده
چون بندهٔ احسانند احرار همه عالم

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نینداشد
زری که خلاص آمد از نار نینداشد

دل مرغ سرانداز ست از آدم نپرهیزد
آری دل گنج اندیش از مار نینداشد

عیار دل دارم بر تیغ نهاده سر
گز هیچ سر تیغ اغیار نینداشد

دل کم نکند در کار از دیو دلی ابرا
مزدور سلیمانست از کار نینداشد

گر کوه غمان بارد بر دل بکشد بارش
کو بختی سرمست ست از بار نینداشد

عشق این دل مسکین را گر خار نهد گو نه
کو گور غریبانست از خار نینداشد

دل هم بگله دارد بر عشق سر اندر سر
یعنی که چو سر گم شد دستار نینداشد

دل نه هر که چون ریزد یکموی نیازارد
دل هم بسر مویش آزار نینداشد

عشق ار بکشد یکره صد بار کند زنده
ها تا دل ازین کشتن زنهار نینداشد

بر قرطهٔ صبح از مه چون جیب پدید آید ‌‌ ‌ آن زرد فوآره هم ناچار پدید آید

می را بسلام آید خورشید چو طاس زر ‌ ‌ کو طاس می ساقی تا کار پدید آید

صد جان بمیانجی نه یاری بمیان آور ‌ ‌ کاقبال میان بند و چون یار پدید آید

بیداد حریفان را تن در ده و گر ندهی ‌ ‌ زانصاف طلب کردن آزار پدید آید

گر زان می شعری وش بر خار شعاع افتد ‌ ‌ دهن البلسان چون گل از خار پدید آید

سر رشتهٔ عیش اینست آسان ده و از دستش ‌ ‌ کین رشته چو سر گم شد دشوار پدید آید

مسمار زر اندود اینها تو بکن ترشی ‌ ‌ کز مس بچنین سرکه زنگار پدید آید

تا کی چو هوا خس را باید رفتن و بر بودن ‌ ‌ کان خس که هوا گیرد بس خار پدید آید

میکوش که در خرمن دانه طلبی نه خس ‌ ‌ خس ناطلبیده خود بسیار پدید آید

میزان حق و باطل رای ملک است ایرا ‌ ‌ زر دغل و خالص از نار پدید آید

شاهنشه اعظم را اقبال هنر بنده
چون بندهٔ اقبالند احرار همه عالم

می جام بلورین را دیدار همی پوشد ‌ ‌ خورشید مه نور از رخسار همی پوشد

می چون زر و جام او را چون کفهٔ معیار است ‌ ‌ از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد

از بوالعجبی گوئی خون جگر عاشق ‌ ‌ در گوهر اشک خود گلزار همی پوشد

بربط چو سخن چینی کز هشت زبان گوید ‌ ‌ لیک از لغت مشکل اسرار همی پوشد

جنگ ارچه ببر دارد من پیرهن ابریشم ‌ ‌ زانئین پلاسی هم بسیار همی پوشد

نایست سیه زاغی خوش نغمه تر از بلبل ‌ ‌ کاندر دهن کبکی منقار همی پوشد

نالنده رباب ایرا کازرده شد از زخمه ‌ ‌ لیک از خوشی زخمهٔ آزار همی پوشد

چون فائده سلطان ثانی بود از ملکت — این ملکت یک هفته پندار که من دارم
میدان سخن نو نو هر بار یکی دارد — من گوی بسر بردم این بار که من دارم
ادرار همه کس زان ادرار من آمد جان — از شاه جهانست این ادرار که من دارم

تاج گهر آرشش کز یک گهر تاجش
خورشید سپهر آمد سردار همه عالم

شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش — گرد نقطه عالم پرکار کشد عدلش
چون وصل و زر از جانها اندوه برد بارش — چون عشق دمی از دلها اسرار کشد عدلش
شاپور ذو الاکتاف است اکناف هدایت را — مانی ضلالت را بر دار کشد عدلش
یاجوج ستم گم شد زان پیش که اسکندر — هم ز آهن تیغ او دیوار کشد عدلش
گل ز آتش و ظلم او نالیده بدرگاهش — از کین گل آتش را بر خاک کشد عدلش
چون ابر همی گرید دریا ز سخاهای او — کان کین کشد از دریا کز نار کشد عدلش
از خانه مار آید زنبور عسل بیرون — گر یک رقم همت با یار کشد عدلش
از آهن اگر عدلش آتش زنه سازد — از سنگ بجای تف دینار کشد عدلش
جودش چه کند غارت دریای یتیم او — کاخر نه یتیمان را تیمار کشد عدلش
سنگی که کشد آهن زان سان نکشد سوزان — گر خاک سوی دوزخ اشرار کشد عدلش
خورشید نم دریا بالا نکشد چونان — کز خلد سوی شروان انوار کشد عدلش
رائض شود اقبالش بر ابلق روز و شب — چون رام شد این ابلق در بار کشد عدلش
بر هر زمی ملکت کو تخم بقا کارد — گاو فلک از خواهد در کار کشد عدلش
گر عالم رومی وش زنگی نقب آرد را — داغ حبش بر رخ نهار کشد عدلش

باز این دل خاکی را دادند بدست خون ‌ ‌ امسال همان خواهد وز پار نیندیشد

هر بار دل از طالع کی زخم ستششن خواهد ‌ ‌ کین نقش بصد دوران صد بار نیندیشد

آنرا که ز چشم و دل طوفان دود خیزد ‌ ‌ از برق غمان یکیک بسیار نیندیشد

خاقانی اگر عمری بر یار فشاند جان ‌ ‌ در خواب خیالش را دیدار نیندیشد

هست آفت بی باری جاری این آتش ‌ ‌ کاندر دو جهان یکسر کس یار نیندیشد

جان در کنف شاهست از حادثه نهراسد ‌ ‌ عیسی ز بر چرخ ست از دار نیندیشد

گنجسر و گوهر بخش از گوهر گنجه د

کز جام خرد دیده است اسرار همه عالم

عیاره آفاق ست این یار که من دارم ‌ ‌ بازیچه ایام ست این کار که من دارم

زنجیر همی برم تعویذ همی سوزم ‌ ‌ دیوانه چنین خواهد این بار که من دارم

حرف دو لبش سازم دین از دل و زر دو ستم ‌ ‌ کاخر بسته بوس ارزد این چار که من دارم

شد رشته جان من یکتا رگ زری ‌ ‌ در عقد بکار آید این تار که من دارم

هر جا ز باغ اندر دارد رطبی یا گل ‌ ‌ نی گل نه رطب دارد این خار که من دارم

چند آب مژه ریزم بر نار دل سوزان ‌ ‌ کز دجله نخواهد مرد این نار که من دارم

با اینهمه از عالم عاریست مرا الله ‌ ‌ یاران مرا فخرست این عار که من دارم

مار ست مرا خامه هم مهره و هم زهرش ‌ ‌ بر گنج هنر وقفست این مار که من دارم

بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی ‌ ‌ گر گنج بخواهی این دار که من دارم

گر پرده تو بر داری در دیر مغان آئی ‌ ‌ از جبل متین بینی زنار که من دارم

چون خواجه نخواهد راند از مستی زر کالی ‌ ‌ آن گنج که او دارد انگار که من دارم

شد مائده وسالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را	تاریخ معانی باد آثار تو عالم را
چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را	چون صور پسین باد اگفتار تو عالم را
نعل دم عیسی هست انفاس تو امت را	نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را
بر سکهٔ دین نامت چون نام تو بر سکه	نقش الحجری باد اکردار تو عالم را
هشتم فلک ایوانت گلزار ارم قصرت	فردوس نهم باد اگلزار تو عالم را
باد از سر پیکانت شقهٔ دل بدخواهت	وز نام نکو سفته دربار تو عالم را
تیغ تو خزر گیرد در بند گشاید هم	زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را
در آتش شمشیرت داغ دل بدفعلان	بس داغ سگان کرده سگسار تو عالم را
سرخیل شیاطین شد بی گوز پیکارت	باد از پی کار دین پیکار تو عالم را
باد آب گفت زمزم خاک تو در کعبه	رکن الحجر الاسود دیوار تو عالم را
تا هست ملائک را عرش آئینهٔ نوری	باد آئینهٔ عرشی رخسار تو عالم را
کار تو بعون الله از عین کمال ایمن	مهر ابدی باد اهر کار تو عالم را
سلطان فلک لرزان از بیم اذا الشمس ست	آرام دها د آن روز انوار تو عالم را
باد آیت فیروزی در شانت شبا روزی	فرخنده نبوروزی دیدار تو عالم را

نعل سم شبرنگت تاج سر جباران
حافظ سر و تاجت را جبار همه عالم

وله در مدح سلطان مظفر الدین قزل ارسلان طال عمره گوید

لاف از دم عاشقتان زند صبح	بی دل دم سرد از آن زند صبح

زنجیر فلک گردد حبل الله مظلومان | گر قاف بقاف از کین یکبار کشد عدلش

درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد
از عدل چو مسطر شد پرکار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهانداری | ای تیز با یامت بازار جهانداری
ای گوهر بهرامی بهرام اسد زهره | وز نسبت سامانی سالار جهانداری
صف بسته غلامانت بگشاد جهان لیکن | صف ملکان پیشت انصار جهانداری
چون آئینه گون خنجر در شانه دشت آری | آن نور مصور بین رخسار جهانداری
نشگفت گر از فردوس ادریس فرود آید | تا درس کند پیشت اسرار جهانداری
گر یلدگز ایران را تسلیم بسلطان کرد | آن روز که بیرون رفت از کار جهانداری
سلطان بعطای تو بسپرد ممالک را | چون دید که تنگ آمد در بار جهانداری
گرچه همه آموزند اهل هدی از مهدی | مهدی ز تو آموزد اسرار جهانداری
شاداکه منوچهر ست اندر کنف رضوان | کو چون تو پسر دارد غمخوار جهانداری
تیغت که مطرا کرد این عالم خلقان را | خورشید لقب دادش قصار جهانداری
قدر تو جهان رد کرد از ننگ جهانگیران | افزود هم از نامت مقدار جهانداری
رایت که فلک سنجد با عدل موافق به | کز عدل نکو آید معیار جهانداری
از عدل جهان داری کردار بجا ماند | بس داد نکوئی به کردار جهانداری
هفتم فلک ایوانت ایوان ملک حضرت | ای داده نو نصرت معمار جهانداری
چون سبزه عدل آمد باران کرم باید | کز عدل و کرم ماند آثار جهانداری

تا هشت بهشت آمد یک مائده عدلت

کاسِ می و قول کاسه گر خواه | چون کوس بگه فغان برآورد
ربط که به طفل خفته ماند | بانگ از بر دایگان برآورد
وز چوب زدن رباب فریاد | چون کودک عشرخوان برآورد
چنگ ست پلاس پوش پیری | سینه سوی کتف ازان برآورد
دف کز تن آهوان سلب داشت | آواز گوزنشان برآورد
نایست گلوفشرده بس جیب | کز سرفهٔ قنینه جان برآورد
از بسکه رهِ دهان گرفت ست | بانگ از رهِ دیدگان برآورد
چون شاه حبش دم تظلم | پیش قزل ارسلان برآورد

سلطان امم مظفر الدین
در جسم ظفر روان دولت

ساغر گهر از دهان فرو ریخت | ساقی شکر از زبان فرو ریخت
در جام صدف دو بحر بر داد | یک دجله بجرعه دان فرو ریخت
چون خون سیاوشان صراحی | خون ناب تر از دهان فرو ریخت
در کین سیاوش ارغنون زن | آن زخمه درفشان فرو ریخت
گویی جنان زخمه شاخ طوبی ست | کو میوهٔ جان جنان فرو ریخت
با مریم نخل خشک بفشاند | خرمای تر از میان فرو ریخت
چون عاشق بوسه زن لب خم | در حلق قنینه جان فرو ریخت
نالان چو کبوترے که در حلق | خون در لب بچگان فرو ریخت
هر جان که ز خم ستد قنینه | در باطنه جان کنان فرو ریخت

چون شعلهٔ آه بیدلان نقب　　در گنبد جان ستان زند صبح

گر عاشق شاه اختران نیست　　پس چون دم جانفشان زند صبح

بازیچهٔ روزگار بیند　　بس خنده که بر جهان زند صبح

صبح ارنه مرید آفتاب ست　　چون آه مریدسان زند صبح

چون شاهد روز بیند از دور　　خنده ز میان جان زند صبح

شاهد پس پرده دار انگه　　شاید که دم از نهان زند صبح

آن یک دو نفس که دارد از عمر　　با شاهد رایگان زند صبح

بس بیخبر ست از اندک عمر　　زان خندهٔ غافلان زند صبح

معشوق من ست صبح گرنه　　چون خنده بی دهان زند صبح

چون نافهٔ مشک شب بسوزد　　بس عطسه که آن زمان زند صبح

خوش خوش چو بیود پارهٔ زرد　　بر ازرق آسمان زند صبح

وز زیور اختران نوروز　　تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت
بل داور جان و جان دولت

صبح آتش از نهان برآورد　　راز دل آسمان برآورد

آن بموزن سرخ چشم سرمست　　قامت بسر زبان برآورد

امروز بگه عمود زد صبح　　بس خنجر زرفشان برآورد

جائی که عمود و خنجر آمد　　آنجا چه نفس توان برآورد

آن کیست که بی میانجی صبح　　دست طرب از میان برآورد

کس

یا تاج زر از سر شه زنگ | تیغ قزل ارسلان بر انداخت

تاج سر گوهر سلاطین
بل گوهر تاج از آن دولت

مجلس بدو گلستان بر افروز | دیده بدو دوستان بر افروز
یک شب بدو آفتاب بگذار | یک دل بدو عشق دان بر افروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان | بزم دل ازین و آن بر افروز
از لاله آن و سوسن این | در سینه دو بوستان بر افروز
هست از شجر و خنجر دو آتش | زین دیده و زان رخان بر افروز
در سوختهٔ شب از دو آتش | یک شعلهٔ زن جهان بر افروز
چون صبح و شفق دو جام درخواه | شب چون دل عاشقان بر افروز
بر روی دو مه که چون دو صبح اند | تا وقت دو صبح جان بر افروز
با چار لب دو شاهد از می | سه یک نجو روان بر افروز
خاشاک دو رنگ روز و شب را | آتش زن و در زبان بر افروز
چون روز رسد دو روزن چشم | زان خوانچه زرفشان بر افروز
خوانچه دو کن از می و زمین را | چون خوانچهٔ آسمان بر افروز
دل عود کن و دو دیده مجمر | پیش قزل ارسلان بر افروز

سردار ملوک هفت اقلیم
روئین تن هفت خوان دولت

راز زمین و آسمان بر افگند | بنیاد دوی از جهان بر افگند

گویی که مسیح مرغ گل ساخت | وز دم ببرش روان فرو ریخت

سرخاب رخ فلک ده از می | کو آبله از رخان فرو ریخت

از جرعه زمین چو آسمان کن | چون گوهر از آسمان فرو ریخت

صبح از نم ژاله اشک داود | بر مرغ زبور جان فرو ریخت

در سایه ابر خاطر من | پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نامجوی گیتی | کیخسرو کامران دولت

تخت گهر آسمان برانداخت | زرین صدف از نهان برانداخت

روز آمد و کعبتین بی نقش | از رقعه اختران برانداخت

چون یافت محک شب سپیدی | صراف فلک دکان برانداخت

گویی جسم صرع دار شد چرخ | کان زر و کف از دهان برانداخت

این افعی زمردین به پیچید | مهره بسر زبان برانداخت

سر دست هوا مسوز خورشید | بر کوه دواج ازان برانداخت

انگه ز تنوره لشکر جن | بر لشکر دیو جان برانداخت

گویی شرری که جست از انگشت | هندو بهوا سنان برانداخت

مریخ چو با زحل درآمیخت | پروین سهیل سان برانداخت

طاوس غراب خوار هردم | کادرش ز چینه دان برانداخت

در خره که دو لخت روبه سرخ | چون سوزن بیکران برانداخت

گویی که دوباره تیز خوسی | نمرود به آسمان برانداخت

صد روزه ز درد دل گرفتم — عیدی به مراد جان ندیدم

از خم شکنی کز آسمانم — ماه نو از آسمان ندیدم

چون سگ به زبان جراحت خویش — می لیسم و همزبان ندیدم

هرچند جراحت از زبان ست — مرهم بجز از زبان ندیدم

چون عیسی فارغم که با خود — چون سوزن سوزیان ندیدم

چون سوزن اگر شکسته گشتم — جز چشم و سری زیان ندیدم

چون طفل که هشت ماهه زاید — می بگذرم و جهان ندیدم

از دام دو رنگی شب و روز — خاقانی را امان ندیدم

عادل تر خسروان به عالم — الا فضل ارسلان ندیدم

چون عدل سیاه دار اسلام

چون عقل نگاهبان دولت

از عشوهٔ آسمان مرا بس — وز چاشنی جهان مرا بس

آن پرده و این خیال بازیست — از زحمت این و آن مرا بس

زین ابلق روزگار دیدن — بر آخر آسمان مرا بس

در دخمهٔ چرخ مردگانند — زین جادوی دخمه بان مرا بس

بر سبزی بی نمکی خوان گیتی — این چشم و نمک فشان مرا بس

دل ندهد و جان ستاند ایام — زین ده دل جان ستان مرا بس

موقوف روانم و روان هیچ — زین بهرج ناروان مرا بس

هیم سرم از سر زبان ست — زین درد سر زبان مرا بس

نوروز دو اسپه یک سواری ست | کاسیب بهمنکان برافگند
از پشت سیاه زین نقره کرد | بر زردهٔ کامران برافگند
سلطان یک اسپه سایهٔ چتر | بر ماهیچهٔ آسمان برافگند
ماهی چو صدف گرش فرو خورد | چون یونسش از دهان برافگند
پرواز گرفت روز بر شب | تبهای دق از نهان برافگند
چون روز کشید دهرهٔ عذر | شب روزهٔ خونفشان برافگند
کوس صف افستقر آواز | بر خیل قراطغان برافگند
ابر آید و چون گوزن نالید | بر کوه لعاب ازان برافگند
گرچه کفن سپید یک چند | بر سبزهٔ مرده سان برافگند
باد آن کفن سپید رنگ برداشت | بس سندس و پرنیان برافگند
برچادر کوه گازر آسا | از زاغ سیه نشان برافگند
بر کتف جهان ردای نوروز | قتلغ قزل ارسلان برافگند

چون حیدر خاندان اسلام
شاهنشه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم | دل کو که ز دلکشان ندیدم
چند از دل و دل که در دو عالم | یک دلدل دل روان ندیدم
صد قافلهٔ وفا فروشند | یک منقطع از میان ندیدم
سرنامهٔ روزگار خواندم | عنوان وفا بران ندیدم
بیداد ز دشمنان نکردم | داد انصاف ز دوستان ندیدم

خاقانی عاریه است عمرت — از عاریه شادمان چه باشی

گردانه لطف خواهی الّا — مرغ قزل ارسلان چه باشی

استاد سرای اوست تقدیر
استاده بر آستان دولت

عزمش گره گمان گشاید — حزمش رصد زمان گشاید

با قوت عزم او عجب نیست — گر چنبر آسمان گشاید

هر عقده که جوزهر که مه داشت — رمحش بسر سنان گشاید

بند دو دم گژدم فلک را — زان نیزه که مارسان گشاید

خضر الهامی که چون سکندر — لشکر کشد و جهان گشاید

وز خاک سکندری خضر — صد چشمه بامتحان گشاید

دریا چو ملک به بند از سهم — چون لشکر شاه زان گشاید

وز نیش دم دمی همی عدو را — بر چهره فلک ستان گشاید

راندست منجم قدر حکم — کافاق شه کیان گشاید

حصن فلک دوازده برج — کاقبال خدایگان گشاید

در گرد مصاف روی نصرت — شاهنشه شه کامران گشاید

هر عقده که روزگار بندد — دست شه کامران گشاید

یعنی که نقاب شهربانو — فاروق عجم ستان گشاید

آنجا که هست ششش در کفر — گرزش به یکی زمان گشاید

زین ششدر روش را علی الردش — تیغ قزل ارسلان گشاید

تا در دو سرم فرو نشاند — این اشک گلاب سان مرا بس

رنجور نفاق دوستانم — زآمیزش دوستان مرا بس

تا صورت خلوه جلوه کردم — این شاهد غم نشان مرا بس

خاقانی را سخن (دوش) چنین ست — کز گفتن جان و جان مرا بس

چرخ ار ندهد قصاص خونم — عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمان شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل نبوای جان چه باشی — بی برگ و نوا نوان چه باشی

تاریست روان گسسته ده جای — چندین نعم (تازه) روان چه باشی

لوح ازل و ابد فرو خوان — بنگر که تو زین و آن چه باشی

آینده و رفته را نگه کن — بشمر که تو درمیان چه باشی

برخوان فلک جز این دو نان نیست — آتش (حسب) خور این دو نان چه باشی

رو آتش کسرت خورش نیست — در مطبخ آسمان چه باشی

روئین ذرت ار گشادنی نیست — در محنت هفت خوان چه باشی

با عبرت گور خانهٔ جان — در عشرت گورخان چه باشی

با اینهمه کسرهٔ جهانی — جز در رمهٔ جهان چه باشی

تقویم مهین حکم شش روز — امروز توئی نهان چه باشی

هر سال چو پنج (نیک) روز تقویم — کم بودهٔ بی نشان چه باشی

از کبیسه سال و مه چو آن پنج — در دیدهٔ رایگان چه باشی

محسود زمین و آسمان ست — تخت تو که از مکان نجنبد

یعنی که بعرش و کعبه ماند — چون کعبه و عرش ازان نجنبد

بی عزم تو رایض فلک را — رگ در تن مرکبان نجنبد

مهماز ز پای عزم بگشای — تا ابلق آسمان نجنبد

عدل تو اساس شد جهان را — تا مسمار جهان نجنبد

لنگی ست صلاح پای لنگر — کشتی سر گران نجنبد

چون حیدر ذوالفقار برکش — تا چرخ جهودسان نجنبد

افیون لب فتنه را چنان ده — کز خواب بامتحان نجنبد

از خنجر نرگس زمانه فریاد — گر مرد خته امان نجنبد

لال ست عدو اگرچه او گفت — کز گفتن آه زبان نجنبد

بی مدحت کلید گفتار — اندر غلق دهان نجنبد

پیشت کند آسمان زمین بوس — گاهی درگهت آسمان دولت

جز ظفرت نهان مبینام — بی رایت تو جهان مبینام

پرواز همای بختت الا — جز کرگس آسمان مبینام

ما واگه جیفهٔ حسودت — جز سینهٔ کرگسان مبینام

در سر سام حسد عدو را — دردیست که نضج آن مبینام

چون شمع و قلم بصورت اورا — جز زرد و سیه زبان مبینام

بر منشور کمال طغرا — الا قزل ارسلان مبینام

چرخ است کبودهٔ بداغش
افسرده بزیر ران دولت

سندان بسنان چنان شگافد ‌‌ چون صور که آسمان شگافد
گر تخت کیان زند تهوران ‌‌ جیحون بسر بنان شگافد
دیدی که شگافت مصطفی ماه ‌‌ او خورشید آنچنان شگافد
گر نیل روان شگافت موسی ‌‌ او هم دریای دمان شگافد
چون خنجر زهرگون کشد شاه ‌‌ بس زهره که آن زمان شگافد
چون تیغ زند سر پلنگان ‌‌ همچون سم آهوان شگافد
بس سینه که چون زبان افعی ‌‌ زان تیغ نهنگ سان شگافد
شمشیر و قطیعش بیک زخم ‌‌ پهلو شه پهلوان شگافد
گر تیغ علی شگافت فرقی ‌‌ او البرز را سنان شگافد
جا کرد بشنا زبان کند موی ‌‌ تا موی بامتحان شگافد
یکران بهشت جعد سازند ‌‌ زان موی که این زبان شگافد
آه از دل برزنم چو بسته ‌‌ کز پرده دل دهان شگافد
دریای سخن منم اگرچه ‌‌ هر کس صدف بیان شگافد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شها زبان دولت

بی حکم تو آسمان نجنبد ‌‌ بر اسپ قضا عنان نجنبد
از گوشه چهار بالش تو ‌‌ اقبال بپایان نجنبد

او کند دعوی که خون و مال خاقانی مراست / من دهم اقرار گویم آنچنانست آنچنان

عشق او امروز صاحب رد باید شک مکن / کاندرین آخر زمان صدر زمانست آنچنان

حجت الحق عالم مطلق وحید الدین که هست / ملجأ جان من و صدر من و استاد من

یا رب اندر چشم خونریزش چه خوابست آنهمه / در سر زلف دلاویزش چه تابست آنهمه

در دو لعلش آب و اندر جزع نه آخر بگوی / کین چه بی‌آبی ست چندین وان چه آبست آنهمه

خون حلقش ریخت و انگه سرخی برد از لبش / آن نه رنگ پیرزر دست آن خونابست آنهمه

چشم مستش را کبابست آرزو زین روی را / قصد دلها میکند یعنی کبابست آنهمه

شحنهٔ وصلش خراج از عالم جان برگرفت / جای دیگر شد که میداند خرابست آنهمه

گه بسوزد گه بسازد الغیاث ای قوم زانکه / خوی مردم نیست خوی آفتابست آنهمه

تشنهٔ وصلم مرا آن وعده‌های کژ که داد / کی کند سودی که میدانم سرابست آنهمه

کاشکی رنجه شدی یکبار بدیدی کز غمش / در دل تاریک خاقانی چه تابست آنهمه

گر حیاتش را فروغی با نسیمی مانده هست / از ثنای مالک صاحب رقابست آنهمه

صاحب مالک رقاب و دودهٔ آزادگان / کان سنان بوس در او شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند / من کیم در کوی عشقت کین رقم بر من کشند

گر بجان فرمان دهی فرمانت را گردن نهم / پیش تو گر تو توئی گردنکشان گردن کشند

غمزگانت قصد کین دارند وز من در غمست / سایه مانده ست بو که این کین بر سر آهن کشند

آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب / از تف این آه سوزن رشته در سوزن کشند

بی جلوهٔ سکهٔ قبولت
یک نقد هنر روان مبینام

بر قلعهٔ نه حصار مینا
جز قدر تو دیدبان مبینام

همچون هرم آن حصار عمرت
محتاج بپاسبان مبینام

بر ملکت مصر و قاهره هم
جز قهر تو قهرمان مبینام

زین ذره صفیر زن که چرخ ست
نقلی ست بباغ جان مبینام

بی مدحت تو بباغ دانش
جز مرغ صفیر خوان مبینام

صدر تو که کعبهٔ معانی ست
جز قبلهٔ انس و جان مبینام

تا دیدهٔ خصم را بدوزی
جز تیر تو بر کمان مبینام

لطف ازلیت پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

وله در مدح امام الشارع وصدر الدین ابو المفاخر رحمة الله علیه گوید

آن نه زلف ست آنکه آشوب جهان ست آنچنان
وان نه زلف ست آنکه دست آویز جان ست آنچنان

زلف او زنجیر گردن ست بیدادی کند
گرچه او از بهر انصاف جهان ست آنچنان

رست خواهی با من از هستی نشان هم مانده نیست
در غم آن لب که هست و بی نشان ست آنچنان

گر نه راز هم آفتاب ست از چه پیدا شد چنین
ور نه وصلش کیمیا شد چون نهان ست آنچنان

جان بر و با هم که تا جان یابمت او بی منست
وین چنین بهتر بهم کالحق زیان ست آنچنان

گفتمش در صدر و صلم جای کن گفت ای سلیم
خسته ام جای منزلت آستان ست آنچنان

بر در من بگذرد بنهد سر در خاک و خون
با رقیب از طنز گوید کان فلان ست آنچنان

روزگاری روزگار از فتنه‌ها آسوده بود | زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران گرفت

ساز ناخوش رفته بود از دست و باز از عشق تو | دهر زخمه در فزود و چرخ دستان در گرفت

خوی تو با ما چه روی زندگانی دیده بود | کز پی خونریز ما را راه هجران در گرفت

ما هم دلها عروسی بود ما را پیش ازین | تا درآمد شحنهٔ هجر تو در جان در گرفت

ناله‌ها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس | ای عفاالله در تو گوئی ذره زان در گرفت

گفت کای خاقانی از غرقاب غم چون می‌رهی | در تف آهم هزاران شمع بتوان در گرفت

گفت کای خاقانی از غرقاب غم چون میرهی | چون هم کز پای من تا سر طوفان در گرفت

دل که از درگاه تو محروم شد محروم دار | رفت در راه آستان صدر ایران در گرفت

سروری کز روی نسبت ز عرش سان ثنا
هم پسر عم من ست امروز هم داماد من

رد رفعت

خاک پایت دیده‌ها را روشنائی میدهد | هر سحر بوی تو با جان آشنائی میدهد

کار جزع و لعل تست آزردن و خون ریختن | هر کرا این بشکنند آن مومیائی میدهد

باز خونها خورده کالوده می بینم لبت | من چه گویم خود لبت بر تو گوائی میدهد

تیره شد کار من از غم هان و هان دریاب کار | تا چراغ غم قدری روشنائی میدهد

از پی دریوزهٔ وصل آمدم در کوی تو | چون کنم چون بخت روزی ام گدائی میدهد

بر یکی نامی زیم در هجر امید وصال | گه کلاهم میدهد گه بادشائی میدهد

گر مرا محنت گیائی میدهد در باغ عشق | در شکر افتم کان مرا دولت گیائی میدهد

جان خاقانی بر شوت میدهم ایام را | گر مرا زین تنگ غم روزی رهائی میدهد

غم چه باشد چون ضمیر وحی پرواز مرا | فر مجلس آیت معجز نمائی میدهد

دیدهٔ من شد سپید از هجر و دل تاریک ماند　　خانها تاری شود چون پرده در روزن کشند

با چنان در ساختی تا پرده رو در بزم تو　　من غم هجران کشم وایشان می روشن کشند

نیکوی کن رسم بدعهدی رها کن گر جفا　　دُرد دُرّی عاشق دهند وصاف با دشمن کشند

هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عالمی　　آستین در جان فشانند و کفن در تن کشند

وز پی آن تازه دیو آن شان باشد امان　　خط افسون مدح صدر پیراهن کشند

نایب ادریس و عثمان و عمر گوهر او　　حل و عقد عیسوی دارد حیات آباد من

دیده خون افشان و لب آتش نشانست از غمت　　والحق از انصاف خواهی جای آنست از غمت

از گلستان رخت باری مرا گر هیچ نیست　　مرغزار چشم من پر ارغوانست از غمت

تا غمت را بر دل من نامزد کرد آسمان　　حصن صبرم هر شبی بام آسمانست از غمت

هر زمان کوی ز عشق من بجان پرداختی　　این سخن باشد مرا پروای جانست از غمت

زعفران شادی فزاید وین تبرک ندهد من　　دور از آن رخ زین رخ چون زعفرانست از غمت

محنت اندر سینهٔ من ره ندانستی کنون　　شاهراه سینهٔ من ناودانست از غمت

از لبت چون بوسه خواهم گزی آن لب مرا　　آنچه اندر کیسه باید بر زبانست از غمت

آنکه از عشقت زر افشاند ندانم کیست آن　　اینکه خاقانی ست هم جانفشانست از غمت

هم به بخشودی لت گر باخبر بودی ازآنکه　　حال من در دست مجلس داستانست از غمت

آنکه گر برهان زر دشتی نمایم بس بود　　مدح ابن استادهٔ دین من واستاد من

ترکتاز غمزهٔ تو غارت از جان در گرفت　　رای قربان کرد و دل از خم ایمان درگرفت

ظاهرست انسابش از کافی عمر درگیر ورد / می شمر تا قد سلف عثمان ابراهیم او

عیسوی دم باد واحمد دم چشم حادثات / در شکر خواب عروسان از دم وز دیم او

بر جنابش او و بر اهل جهان فرخنده باد / رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او

چون مبارکباد گویم روز را ور اشک مکن
کاسمان آمین کند وقت مبارکباد من

در مدح ملک انور مختار الدین وزیر فرموده گوید

دوستی کو تا بجان در بستمی / پیش او جان را میان در بستمی

کاش در عالم دو یکدل دیدمی / تا دل از عالم بران در بستمی

کو سواری بر سر میدان درد / تا بفتراکش عنان در بستمی

درد ازان دارم که درد افزای نیست / کاش هستی تا بجان در بستمی

آفتابم تا بدی در چشم درد / تا طبیبان راد کان در بستمی

کو حریفی خوش که جان افشاندمی / کو تنوری نو که تان در بستمی

سایه دیوارم آن محرم شدی / من در هفت آسمان در بستمی

آه من گر زاسمانه بر شدی / من در هفت آسمان در بستمی

گر چلیپا داشتی آوازه درد / هفت زنار از جهان در بستمی

گر مغان را رازه مرغان دیدمی / دل بمرغی ژند خوان در بستمی

گر بوسه نام مردی نیستی / دست را رنگ زنان در بستمی

در نه خون بودی حنوط عاشقان / کی قبا چون ارغوان در بستمی

متصل بینام عقد دولتش را پیش از انکه
منفصل کردند زآب و خاک و نار و باد من

کلک او قصر مکارم می طرازد هر زمان | نام او چتر معالی می فرازد هر زمان
گرچه در احکام دست او ست من هم آگهم | کاسمان در پرده کارش می طرازد هر زمان
چشم زخمی را که دید اقبالها بیند چنانکه | قدر او بر چشم خورشید ست تازد هر زمان
خاک در سر میکند گردون ز دستش کو چرا | تختهٔ خاک از سر کیوان نسازد هر زمان
زین خط کو خاک را داد ست خاک از کره | هر سه عنصر تا قیامت می بنازد هر زمان
حرمت آن را که میل او بحل از آهن ست | نیست آتش را محل کاتش گدازد هر زمان
چون بنانش سوی کلک آید بدان ماند همی | کافتاب چرخ سوی حوت تازد هر زمان
تازه رویان آفرینم زافرین او چنانکه | با رخ هر یک زمانه عشق بازد هر زمان
زان نوازشها که زو دارد دل مجروح من | جانم از مدحش نوائی می نوازد هر زمان

نام نیکش را هم بنیاد ها کز نفخ صور
آسمان بشگافد و نشگافد این بنیاد من

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم او | طفل یک ذره مجسطی گیرد از تعلیم او
تا که مشرف او ست اجرام فلک را از فلک | آن دو بد نحس رحلت کرده اند از بیم او
همت دارد چنان کافلاک با لوح و قلم | کمترین خرد نیست اندر دفتر تعظیم او
باز دیدم در همه علمی نظیرش نیست کس | در همه اقلیمها نه در هر یکی اقلیم او
گلشن از بهر شرف محکوم تیغ آمد همی | مرتبه بفزود اسماعیل را تسلیم او
مشتری دیده نه رویش نگر کو ی کسی | سیب را بشگافت سوی چرخ شد تکلیم او

نسخهٔ ردیفش چو توقیع وزیر	تا ابد تعویذ احرار آمده است

صاحب صاحبقران در عالم اوست
آصف الهام سلیمان خاتم اوست

پیش درگاهش میان بست آسمان	محضر جاهش بجان بست آسمان
مهدی آخرزمان شد کز درش	رخنهٔ آخرزمان بست آسمان
بر در او تا شود جلاد ظلم	ماه را بر آستان بست آسمان
روح شیدا شد ز هول موکبش	بهر هاروتی میان بست آسمان
زان سلاسل ز اخشیجان یافت روح	زان جلاجل اختران بست آسمان
از سر گلشن جواهر وام کرد	بر کلاه فرقدان بست آسمان
زیور امن از مثال امر او	بر جبین انس و جان بست آسمان
زان ملک را چون کبوتر بر درش	زیر پر خط امان بست آسمان
تیر دون الثقلین را از ثناش	آب بحرین در زبان بست آسمان
از حنوط جان خصم اوست شام	زان حجاب از زعفران بست آسمان
در حنای دست بخت اوست صبح	زان نقاب ارغوان بست آسمان
بهر بدلش نطفهٔ خورشید را	نقش در ارحام کان بست آسمان
وقت استقبال مهد بخت اوست	قبه در صحرای جان بست آسمان
چند گویی عقد بخت او که بست	عقد بخشش آسمان بست آسمان

رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت

هر جفا را مرحبای گفتنی ست / گر نه پیش از لب زبان دربستمی

پردهٔ خاقانی افغان میدرد / کاشکی راه فغان دربستمی

گر همی از دستور دستوریستی / دل بدستور جهان دربستمی

خواجه سلطان نشان مختار دین
افسر گردن کشان سردار دین

یوسف دلها پدیدار آمده است / عاشقی را روز بازار آمده است

عندلیب عشق کار از سر گرفت / کان گلستان بر سر کار آمده است

دیو دل با شیم دبر باشیم جان / کان پری چهره پدیدار آمده است

نور رهان خواهیم بوس از پای رخش / کافتابش آسمان وار آمده است

دل جوی ندهد بباغ نه فلک / کافتابی را خریدار آمده است

بین تبر در شیشهٔ افلاک از آنکه / گل به نیل جان غمخوار آمده است

شب قبای مه زره زد بنده وار / کان گره زلفین کله دار آمده است

از فره در نعل اسپش دوختن / نعل اسپش لعل مسمار آمده است

از نثار خون دل در راه او / نرگس شب کبک منقار آمده است

دین فروشان را بهوی کفر او / طیلسان در وجه زنار آمده است

مادرم ریز از قرم وزر کار ما / نیم دینارش بآزار آمده است

خرجها از کاشکر رفته است لیک / کارها بر نیم دینار آمده است

خاک ره بر نافهٔ مشک ست از آنکه / موکب زلفش ز تاتار آمده است

باد از خور دست خاقانی از آنکه / بوسه گاهش دست خمار آمده است

هیبت او چون خضر و بخشش چون مسیح / این زمین گردان ملک پیمای باد

از در افریقیه تا حد چین / نام او فاروق دین افزای باد

ظلم زد لرزان چو رایت روز باد / رایتش چون کوه پا برجای باد

دشمنان سربرکشش را چو بوم / حاصل از طاوس دولت پای باد

حامل ست اقبال با درزاد او / قابله اش ناهید عشرت زای باد

دیده بان بام چهارم چرخ را / نعل اسپش کحل عیسی سای باد

سکهٔ ایام را بر هر دو روی / نقش نامش صدر صادق رای باد

هیبتش در کاسهٔ سر خصم را / هم ز خون خصم می پالای باد

زان نی آتش نفس داغ سگی / بر سر شیران دندان خای باد

وان سگی در سرابستان فتح / سرو پیرای سرآرای باد

از گل راه وگه دیوار او / مشتری بام مسیح اندای باد

آسمان در بوس و سجده بر درش / از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

سرخ چو آه عاشقان برکرد صبح / عطر آتش زای ازان برکرد صبح

از شرار آه مشتاقان دل / آتش عنبرفشان برکرد صبح

بر فوارهٔ ماه سحری گرد چرخ / تا سر از خواب گران برکرد صبح

تا کند سیمین فوارهٔ در زمین / سر ز جیب آسمان برکرد صبح

روشنان زان حکم کاول کرده اند | دست آفت زد معطل کرده اند

کارداران ازل بر دولتش | تا ابد فتوی مجمل کرده اند

از فلک پرسیدم این اسرار گفت | فتوی ست آن فتوی کاول کرده اند

این ست از رستخیز افلاک ازانکه | بر بقای او مشغول کرده اند

در حمائلهای حور از نام او | هشت جنت هفت هیکل کرده اند

بحر مصر و علیست از رشک سخاش | زان سراپایش مسلسل کرده اند

بر فلک با دست برد کلک او | از سماک رامح اعزل کرده اند

در نفاذ امر او بر بحر و بر | رایش از دست دوم مرسل کرده اند

تا سعادت بخش انجم بخت اوست | حال تحسین را مبدل کرده اند

انجم از بهر کلکش دود سای | لاجرم جرم زحل حل کرده اند

زاهن هندی بعشق تیغ او | چینیان چینی سنجل کرده اند

آتش کز جوهری اعدای اوست | هم بر اعدایش موکل کرده اند

دشمنانش کز فلک جستند سعی | تکیه بر بنیاد مختل کرده اند

شیشه زان بشکست باده زان بریخت | کامتحان چشم احول کرده اند

راویان شعر من در مدح او | سخره بر اعشی و اخطل کرده اند

بر ثنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او رخسار ملک آرای باد | دست او زلف ظفر پیرای باد

عدل او چون فضل و فضلش چون ربیع | این عطابخش آن خطابخشای باد

جام دمی چون لوح طفلان بر دو سرخ
نوبهاری با خزان آمیخته

روز و شب را ز آشتی با یکدگر
دولت شاه اخستان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که کرد
ذو الجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون
خوانچهٔ زر ز آسمان آمد برون

چهرهٔ آن شاهد زربفت پوش
از نقاب پرنیان آمد برون

نقب در دیوار مشرق برد صبح
خشت زرین زان میان آمد برون

شاه انجم از قبای فستقی
همچو فستق ز استخوان آمد برون

نعرهٔ مرغان برآمد کالصبوح
بیدلی از بند جان آمد برون

بامدادان سوی مسجد می‌شدم
پیری از کوی مغان آمد برون

من به بانگ موذنان کز خمکده
بانگ مرغ زندخوان آمد برون

عاشقی توبه شکسته همچو من
از طواف خمستان آمد برون

دست من بگرفت و در بتخانه برد
با من از راز نهان آمد برون

گفت می خور تا برون آیی ز پوست
لاله نیز از پوست زان آمد برون

می خوری به کز ریا طاعت کنی
گفتم و تیر از کمان آمد برون

پای رندان بوسه زن خاقانیا
خاصه پای کز جهان آمد برون

از حجاب غیب چون ماه از غمام
نصرت شاه اخستان آمد برون

داور اسلام و خاقانی کبیر
عدل دار و شیردان مملکت

خواب چشم ساقیان گشت آشکار ‌ ‌ ‌ دور رنگی کز نهان برکرد صبح

زآتش کافتاده در حراق شب ‌ ‌ ‌ شمع در صحرای جان برکرد صبح

کشتی زر هم کنون آید پدید ‌ ‌ ‌ کاینک کاینک بادبان برکرد صبح

چون قراسنقر گریزان شد بماه ‌ ‌ ‌ آق سنقر دیدبان برکرد صبح

چون بدست چپ طراز چرخ دید ‌ ‌ ‌ نقش و النجم نشان برکرد صبح

جام را گنج فریدون خون بهاست ‌ ‌ ‌ چون درفش کاویان برکرد صبح

از پی نوروز تا در حل کشد ‌ ‌ ‌ زین بگلگون جهان برکرد صبح

گوی آنکه بر دُر زرین ردش ‌ ‌ ‌ رایت شاه اخستان برکرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت ‌ ‌ ‌ گوهر تائید و کان مملکت

جام چون گل عطر جان آمیخته ‌ ‌ ‌ لعل با زر در دهان آمیخته

دست صبح از عنبر و کافور و مشک ‌ ‌ ‌ صد مثلث رایگان آمیخته

ساغر از یاقوت و مروارید و زر ‌ ‌ ‌ صد مفرح در زمان آمیخته

در سفال خم نگر در آب صبح ‌ ‌ ‌ آتش اندر ضیمران آمیخته

در دل خم خون شده جان پری ‌ ‌ ‌ با تن مردم چو جان آمیخته

آن می نارنج رنگ کس ندید ‌ ‌ ‌ با شفق صبح آنچنان آمیخته

از پی تعویذ جان عاشقان ‌ ‌ ‌ آب و مشک و زعفران آمیخته

زردی و موی شاهد آن آبنوس ‌ ‌ ‌ روز و شب در یک مکان آمیخته

از نثار جام زر بر فرق خاک ‌ ‌ ‌ جرعه بین با خاکدان آمیخته

از شعاع آتش آنک صد وواج　　در عذار شبستان پوشیده اند

آن تنور پشت گشس کز نفش　　در بنفشه ارغوان پوشیده اند

خیل زنگی را چو شد در حجره　　شعر چینی در زمان پوشیده اند

وز مزاج اندرونی خاصگان　　صد وواج رایگان پوشیده اند

خلعت اسکندر رومی مگر　　در شه هندوستان پوشیده اند

زعفران در شب شود رنگین و باز　　شب برنگی زعفران پوشیده اند

ور زحل گوئی شعاع آفتاب　　از کف شاه اخستان پوشیده اند

مصطفی عزم و علی رزمی که هست
ذوالفقار قصدش پاسبان مملکت

خیل دی ماهی نهان کرد آفتاب　　چشم بر ماهی روان کرد آفتاب

یوسف آسا چون بدلو از چاه شد　　تخت شاهی را مکان کرد آفتاب

مهره آورد از سر افعی برون　　در سر ماهی میان کرد آفتاب

افعی دی را همه تن زهر دید　　چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب

خاتم ملک سلیمانی نگر　　کاندران ماهی نهان کرد آفتاب

از مے پنجاهه در ماهی خوران　　بهر عیسی برگ خوان کرد آفتاب

وقت را از ماهی بریان چرخ　　روز نو را میهمان کرد آفتاب

وز پی بریانئ سور بهار　　گوسپندی را نشان کرد آفتاب

از پی تیر بلور انداختن　　توره رنگین بر کمان کرد آفتاب

پاره پیرست از دامان شب　　روز را در بادبان کرد آفتاب

ساقیا دریاکشان آخر کجاست | ساغر کشتی نشان آخر کجاست

کشتی زرین درو دریای لعل | از حبابش بادبان آخر کجاست

از مسام گاو سیمین در صبوح | از دن زرین روان آخر کجاست

از پی سی طفل را در یک بساط | آن شه لعبت ز ستخوان آخر کجاست

این حریفان جمله مستان میند | مست عشق نان میان آخر کجاست

خاک تشنه هست و کریمان زیر خاک | یادگاری جرعه‌شان آخر کجاست

از رکوه جرعهٔ مستان وقت | یک زمین سیراب جان آخر کجاست

بربط نالان چو طفلان از زدن | در کنار دایگان آخر کجاست

نای چون شاه حبش در پیش و پس | ده غلامش پاسبان آخر کجاست

بر سر رگهای بازوی رباب | نشتر راحت رسان آخر کجاست

جنگ چون زالی سر افکنده ز شرم | گیسوان در پا کشان آخر کجاست

راوی خاقانی آمد مرحبا | مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاجدارے کشور پنجم که هست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند | در هوا خفتان ازان پوشیده اند

تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ | آتش سیماب سان پوشیده اند

گرچه از کبریت بفروزد چراغ | زرد چراغ آسمان پوشیده اند

وقت سردست آتشی افروز کن | چشمهٔ آتش فشان پوشیده اند

کعبه زاتش ساز چون بر فرق کوه | چادر احرامیان پوشیده اند

خصم چون سگ درین زانو نشست / کو چو شیر سیستان آمد برزم

سومنات ظلم را محمود دوار / برق زد تا ابرسان آمد برزم

برزبان تیغ در شان ملک / وحی نصرت ز آسمان آمد برزم

رنگ حربا مست تیغش را بلی / برزبان وحی از آن آمد برزم

در کف شاه آن یمانی تیغ را / آسمان سنگ فسان آمد برزم

شاه چون خورشید و در کف جوزهر / با کمند خیزران آمد برزم

خصم شد در هم شکسته چون کمند / کان کمندش در میان آمد برزم

خصم را چون در کمندش ماند خلق / بس خناقش کان زمان آمد برزم

خصم چون جان کند آمد چون چراغ / زان خوانقش در دهان آمد برزم

شاه را بین کعبه بر بوقبیس / چون کمیتش زیر ران آمد برزم

کس سلیمان دید دیوی زیر ران / او بهمان مرکب چنان آمد برزم

دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت
خرمگس کم شد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد / گر کمیت فتح ران خواهد گشاد

عزم او چون مهره خواهد نشاند / ششدر هفت آسمان خواهد گشاد

عدل او بر تشنگان تف ظلم / چشمهٔ آب امان خواهد گشاد

زار زر وی قطرهٔ ابر سخاش / چون صدف دریا دهان خواهد گشاد

پر کرگس بین و پر مگس / یغلغی را گر کمان خواهد گشاد

نیش نصاد اجل پیکان اوست / کو همه رگهای جان خواهد گشاد

تاج بربود از سر مهراج زنگ
پارهٔ طغماج خان کرد آفتاب

حلقهٔ انصاف میدوز دیگر
خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

شهریارے کز کف و شمشیر اوست
ابر و برق آسمان مملکت

عدلش ار مهدی نشان برخاستی
ظلم دجال از جهان برخاستی

طوطی از خوزران نشیمن ساختی
سنقر از هندوستان برخاستی

وانکه مهدی از کمان واندکه هست
گرو رو دیدے کمان برخاستی

عدلش از هند طبائع نامدے
چار طوفان هر زمان برخاستی

گرنه کردستی قیامت عدل او
خود قیامت از میان برخاستی

ورنه قدرش داشتی طاق فلک
کرسی خاک از میان برخاستی

فرق کوه از بار قهرش یافتی
پشت خم چون آسمان برخاستی

گر سکندر زنده ماندی تاکنون
پیشش از تخت کیان برخاستی

گر بزه ماندی کمان بهرام را
لرزه تیر از استخوان برخاستی

بر کمان چون بازوی شه خم زدی
قاب قوسین زین و آن برخاستی

زین خلف جان پدر شادست شاد
کاش کز خواب گران برخاستی

دولت بیدار دیدی جاودان
گرز خواب جاودان برخاستی

اور وان شادست تا فرزند او
صورت عدل و عمر دان مملکت

حیدر آتش سنان آمد برزم
رستم آرش کمان آمد برزم

باد گردون در زمان دولتش ... دولت او در ضمان مملکت

ترجیع بند شروع در نعت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و در آخر مدح امام نصیر الدین شاه گوید

دلا از جان و جان تا کی جویای جانان شو ... چو سلطان است او بر جانها غلام خاص سلطان شو

خرد را از سر غیرت قفای خاک پاشان زن ... هوا را از بن دندان حریف آب دندان شو

ترا هم کفر و هم ایمان حجاب است تا تو رعنائی ... نخست از کفر بیرون آی و پس در خوان ایمان شو

اگر بر خاک پاشانت سواری آرزو آید ... تو از دیوان دیو آن خیز و زی قصر سلیمان شو

گر او شب رنگ در تازد تو خود را خاک میدان کن ... ور او چوگان بکف گیرد تو هم چون گوی غلطان شو

ترا چوگان او چون گوی گردان کرد سرگردان ... چو با غیرت کند ساکن تو چون گوی گریبان شو

ترا یک زخم پیکانش ز بند تو برون آرد ... بصد فرسنگ [illegible] شو

چو در جای همه او باش چون از جای بگذشتی ... چه داری [illegible] شو

تو آن بشنو که مرغ شوم خواهد جای ویرانه ... گرت گنج دل آبادست [illegible] شو

تو بیرون از حرم رانی که خاقانی ست بند تو ... ز خاقانی برون آی و ندیم [illegible] خاقان شو

اگر خواهی کزین منزل امان آن سرا یابی ... امانت دار نیرو [illegible] نیابت دار احسان شو

رسول کائنات آمد شفیع خلق ابوالقاسم ... جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

بکوی عاشقی شرط است راه عقل نارفتن ... چو درد عشق پیش آید بصد جان پیشواز رفتن

بکوی عشق هم عشق است سر وز آنکه مردان را ... بام پادشا باید بصدر پادشا رفتن

برکشد تیغ آفتاب آنکه چرخ
خنجر صبح ازمیان خواهد کشاد

بازگفتم گز پی بانگ ملک
حصن دربند ازمیان خواهد کشاد

راست آمد فال ومیگویم کنون
روس را دربندسان خواهد کشاد

خاطرم بر سمع این شمع کیان
مشکل سمع الکیان خواهد کشاد

دزد این درهاست ازعقد سخن
هرکه دریای بیان خواهد کشاد

من زبان روزگارم بر درش
چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد ازظفر
دست خضرش در عنان باد ازظفر

گر بملک افراسیاب آید عدو
شاه کیخسرو مکان باد ازظفر

درعدو بیژن شبی خونست شاه
رستم توران ستان باد ازظفر

میر بابک وز ظلال دولتش
آرد شیران با بکان باد ازظفر

مهر مرغ تازیانش باد قطب
میخ نعل تازیان باد ازظفر

نیزهٔ دستش که چون شام اسمر است
چون شفق احمر سنان باد ازظفر

ازغلامان سرایش هر وشاق
برعراقین پهلوان باد ازظفر

وز دلیران سپاهش هر سوار
رزم را الپ ارسلان باد ازظفر

چرخ چون شد سبز خنگ از نورد
دولتش را زیر ران باد ازظفر

تیغ خصم رنگ شاه ازخون خصم
روز میدان خونفشان باد ازظفر

برحریر رایت او روز فتح
جاء نصر الله نشان باد ازظفر

بر نگین خاتم او تا ابد
کنیت شاه اخستان باد ازظفر

سمع الکیان نام کتابی ست که مصنفش بوعلی سینا بود
عراقین نام کتابی ست منظوم از تصنیف ملا خاقانی
عراقین عراق عرب و عراق عجم
سینه زده

تو در چاه تحسّر مانده وز بهر خلاص تو
خیال او رسن در دست بر بالای چاه اینک

بردن تا ز سپ همت رانکجا بیرون ازین گنبد
اگر با خر چرا خواهی هم آب و هم گیاه اینک

بیارا هی که چون از زنگ نا تی لب رها گردد
ترا گویند بر کیوان نگر کایوان سیاه اینک

ز صف تفرقه بر خیز و بر جمع صفا بگذر
که از زندان شاه دل سپاه اندر سپاه اینک

بغفلت گر ز خاقانی گناه در وجود آمد
باستغفار آن خورده بزرگ عذر خواه اینک

حریف خاص او دانی محمد گر ز پی جامش
سر آهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که درع شرع هم بالای او آمد
تو یدستی که فرش عرش نطع پای او آمد

ز ذرگاه قدم در تاخت تیغ نطق همراهش
ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد

ملائک در رواق در لوای عصمت او شد
خلائق با سر انهر در رکاب پای او آمد

بدست لا الٰه افگند شادروان سر الله
که توفیق رسول الله بر طغرای او آمد

تبارک خطبه او کرد و سبحان نوبت او زد
لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد

کبوتر پرده او داشت سایه خیمه او شد
زبان گشته از هر بر بهم گویاے او آمد

قلم بیگانه بود از دست گوهر بار او لیکن
قدم پیمانه نطق جهان پیمای او آمد

شب خلوت که موجودات بر وی عرض کرد ایزد
جهان چون ذره پیش دیده بینای او آمد

مهیا کرد پنج ارکان ملت را بچار ارکان
که هر یک جدولی بود ست و او دریای او آمد

کنون چون ناصر الدین کیست کز بهر نیابت را
ز بعد چار تن در چار بالشهاے او آمد

سر اندازی که تا بود از برای گردن ملت
نظام عقد شرح از کلک گوهر زای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصر الدین آن

هوا را راه ده لیکن نه آن راه که تن خواهد | که نزد عاشقان کفرست بر راه هوا رفتن

تبرستان اصلی شو برای مردم معنی | بچینی صورتی تا کی پی مردم گیا رفتن

دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن | بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن

طریق عاشقی چه بود بدست خویشتن خود را | بفتراک عدم بستن بدنبال فنا رفتن

گه سوز جگر در سوز سر دلبران بودن | گه از راه صفت بر خوان اخوان صفا رفتن

جرس وار ترا در دست تا کی ناله ناکردن | عجب آسا گرت بار است تا کی راه نا رفتن

هنوز اندر بیابان باشی آن ساعت که جانت را | ازین کرخ فنا باشد به بغداد فنا رفتن

ز تو تا غایت مقصد چه یکروزه چه یکساله | چو راه درمیان داری که می باید ترا رفتن

اگر نه دشمن خویشی چه می باید همه خود را | درون سوخته جان کندن و آنگه سوی بلا رفتن

درین منزل ز سر بازان نباهی ساز خاقانی | که ره بر لشکر جادوست نتوان بی عصا رفتن

ز دو رنگی پشیمان باش خاقانی که زشت آید | رفیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار ملکت عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم درنه که راه اینک | شمار ره نمایان را قلم درکش که ماه اینک

نخست از عاشقی خود را براه جست و گم کن | که خود زان جانب آید که ای گم گشته راه اینک

بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه او | اگر داری سر آن سر در آی بارگاه اینک

ترا چون عشق او پذرفت دعوی دو عالم کن | که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه اینک

سری چه بود برو در باز کاندر کوی وصل او | سری را صد سر است و هر سری را صد کلاه اینک

چو دارالملک جانت را بمهر مهر او سپنی | منه زحمت نمو غابیدان آی شاه اینک

حسود ان تو گرچه دیگها پختند میدانم
که دوری نیست آن چیزیکه در شهر شمار آید

حدیث فعل او بی حرف گوئی صفر بر حاشیه
چو گفتم در دگر خدمت دگر گفتن چه فرماید

عروسان سر کلک تو در پرده شدند از من
مرا هم هدیه باید که هر یک دیده بگشاید

من این تحفه طرازیدم بدندان مزد شان آری
عروس آخر چو هدیه یافت دانم روی بنماید

چو یزدان کرد وحی از غیب سوی نحل می نسنت
اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه شاید

اگر ذات تو فیض فضل می زاید ز لطف حق
ضمیر من ترنج آسا شفای جان می افزاید

بجاه تو که گردون را ولیعهد ست جاه تو
اگر در عهد تو چون من سخنگوی پدید آید

سخن پیرایه کهنه است و طبع من مطرا کن
مرا بنمای استادی که زنیسان کهنه پیراید

ثنایت در گهت خواندم چه گویم دشمنانت را
چو گفتم در دگر خدمت کنون گفتن چه میباید

در مدح خاقان اعظم جلال الدین والدنیا شاه اخستان گوید

جام زمی بده قله کن خاص برای صبحدم
فرق مکن دو قله دان جام و صفای صبحدم

بر تن چنگ بند رگ از رگ خم گشای خون
کاتش و مشک زد بهم نافه گشای صبحدم

جام چو دور آسمان در ده و بر زمین فشان
جرعه چنانکه بر چکد خون از قبای صبحدم

چرخ قرابه تهی باره خاک درمیان
باری از آن قرابه ده جرعه برای صبحدم

حلق و لب قنینه بین سرفه کنان خنده زنان
خنده بهار عیش دان سرفه نوای صبحدم

ساقی اگر نه سیب تر بر سر آتش افگند
این همه بوی چون دهد می بهوای صبحدم

صورت جام و باده بین معجز دست ساقیان
ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم

با دو گوشش ماهی پیش بده که در جهان
هیچ نهنگ بحر کش نیست سزای صبحدم

که تا رایات او آمد نگون شد چتر بد دینان

ابو اسحاق ابراهیم کاندر جنت انعامش
بیکذره نمی سنجد سپهر و هفت اجرامش

بدان ژنده که او دارد طراز خلقت ست آری
که نفس زنده پخته است زیر ژنده خامش

بطفلی بت شکست از عقل در بتخانهٔ شهوت
بر آمد اختر اقبال دیدو هم نشد رامش

بلی در معجز و برهان براهیم این چنین باید
که نی صیدش کند اختر نه دامن گیرد اصنامش

اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبهٔ جاهش
هم اکنون آفت گردون بگیرد نقش ایامش

که بودست آنکه فیل آورد وقتی بر در کعبه
که از عرش سنگ باران کرد دوزخ شد سر انجامش

گرفتم کاتش نابست قدح دشمنان در وی
چو آتش نام او داند کجا سوزند اندامش

من اندر طالعش دیدم سعادتها و امیدانم
که گر ادریس زنده ستی چنین گفتی در احکامش

چه باک از یک جهان خصم ست آنکس را که گر خواهم
جهان نو پدید آرد جهاندار از پی کامش

دریغا گنجه خورم که اکنون جای ناتام شد
که از فر چنین صدری فراق افتاد فرجامش

اگر در جنبش آید باز خاک او عجب نبود
کزین کوهی شریعت بود چندین گاه آرامش

ثنا لیش هر زبانی از زبان حال میگوید
کسی کان بر ما لم کرد گم باد از جهان نامش

زهی صدری که خصمت را که با نفرین همی خواند
نگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان خواند

مبارک حضرتا ایام در ظل تو آساید
مقدس خاطرا اسلام را رای تو آرآید

روان صاحب الاعراق موقوفست تا محشر
میان جنت و دوزخ که رایت را چه فرماید

کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او
قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید

بفرساید ز سوز دعوت تو جان اسکندر
چه باشد جان یاجوجی کز آن آتش نفرساید

مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند — جان قدح بصد زبان لاف صفای نو زند

طاس چو بحر بصره بین جزر و مدش بجرعه — ساحل خاک راز در موج عطای نو زند

بزم چو هشت باغ بین باد چهار جوی دان — خاصه که ساز عاشقان حور لقای نو زند

سنگ بلشکر افگند منهی عقل و آخرش — قاضی لشکر مغان حد جفای نو زند

دوان می عقل در دهم نقب بندسرای غم — لاجرمش صفیر خوش جنگ سرای نو زند

جنگ بر شیمین تنش کرده پلاس دامنش — چون تن زاهدی کز و بوی ریای نو زند

نای چو زاغ کنده پر یعنی نوا چو بلبلان — زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نو زند

دست رباب محبس تیر ضعیف دهر نفس — نبض شناس بر رگش نیش غطای نو زند

چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را — ماه دوتا سپر شد زهره سنای نو زند

بربط اگر دم از هوا زد نزبان بیدهان — نی بدهان بی زبان دم ز هوای نو زند

شاه خزر کشای را هند و خزر شرف دهد
بر سر سبکتگین هند کشای راستین

همدرین معنی گوید

جام ز نوره بین بهم باغ و سرای زندگی — زآتش و می بهار و گل داده برای زندگی

بر در قرح خط قدح از افق نوره بین — عکس دو آفتاب را نور فزای زندگی

حجره آهنین مگر حقه انگبین به بین — لعل درین و زر دران کیسه کشای زندگی

جای پری در آهن است آن همه طرفه تر دلی — نقش پری بشیشه بین سحر نمای زندگی

دائره نوره بین ریخته نقطهای زر — کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی

شبه سپید باز بین بر سر کوه بر طلش — باز سپید روز بین بسته قبای زندگی

صبح شد از وداع شب با جگر دخون دل | جامه دران گرفت کو انبت وفای صبحدم
جرده فش سیاه شب توسن آتشین لگام | از تک براق خسم قرنو بقای صبحدم
موکب صبح را فلک دید ز کاب دارشه | داد حلی اختران نعل بهای صبحدم

شاه معظم اخستان شهر کشای راستین
داد ده ظفرستان ملک خدای راستین

رطل کشان صبح را نزل نوای تازه بین | زخمه زنان بزم را ساز نوای تازه بین
رنگ بشد ز مشک شب بوی نماند لاجرم | باد بر انگبون صدف غالیه سای تازه بین
بید بسوز و باده کن راوق لعل باده را | چون دم مشک بید تر عطر فزای تازه بین
سوخته بید و باده بین رومی و هندوی بهم | عشرت زنگیانه را برگ نوای تازه بین
نافه چنین کلید زد صبح و کلید عیش را | بر در عده دار خسم قفل کشای تازه بین
ترک سلاح پوش را زلف چو بر هم اوفتد | عقل صلاح کوش را مست هوای تازه بین
شاهد روز کز هوا غالیه گون غلاله شد | شاهد نیست جام می روز هوای تازه بین
نیست جهان تنگ را جای طرب دم زنی | زانسوی خیمهٔ فلک خم زن و جای تازه بین
زیر فلک مجوی هان آب وفا ز جوی کس | بگذر ازین پل کهن آب وفای تازه بین
بهجت روی مرا منطق طیر در زبان | بر در شاه جم نگین تحفه دعای تازه بین
قلعهٔ گلستان شد قله بوقبیس ز آن | حصن شماخیش حرم کعبه سرای تازه بین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر
هم ره رخش دلدلش فتح غزای راستین

بزرهٔ قول کاسه گر گوش نوای نو زنند | بر سر خوانچهٔ طرب مرغ صدای نو زنند

ازخلفان سلطنت تا خلفای راستین

نیست بپای چون منی راه هوای چون توئی
خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون توئی

دل چو شکست تا برد قفل وفای تو زنم
کی رسد آن خرابه را قفل وفای چون توئی

بوسه خزانت را همه زر تراست در دهن
وان نیست خشک جان تو بهای چون توئی

گرچه چراغ در دهن زر عیار دارمی
خود نشدی لبم خجل از کف پای چون توئی

گه گه اگر ز کوه لب بوسه دهی به بنده در
تا بخراج ری زنم لاف عطای چون توئی

همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم
خود بفدا چنین شود مرد برای چون توئی

گفتی اگرچه خسته غم مخور این سخن بود
خود دلم گذر کند غم به بقای چون توئی

با همه خشکی دلم بوسه رباید از لبت
گربه شیر دل نگر لقمه ربای چون توئی

نوبت خواجگی زنم بهر جواب تا مگر
نشکند از شکستگان قدر هوای چون توئی

بر سر خاقنی گر دست فرو کنی سزد
گوشت دلی ز نیم جان وی نمای چون توئی

از تو به بارگاه شه لاف ددو کون میزند
کم ز خراج این دو ده برگ گدای چون توئی

از شه علیسوی نسب عاذر ملک زنده شد
معجزه را همین قدر هست گواه راستین

فی نده التوصیف

اهل نمانده بهر زمین نیست بلای آسمان
خاک بر آسمان نشاند هم ز جفای آسمان

چون بسی هزار سال اهل دلی نیاورد
این همه جان چه میکند دور برای آسمان

همه بگو که آسمان اهل بردن نمیدهد
اهل که نامد از عدم چیست خطای آسمان

کوه بکوه هم رسد چون نرسد دلی بدل
غصه بهیدلی نگر هم ز بلای آسمان

قطرهٔ میغ تیره بین شبه سپید تخم کان — عالم دردمند را کرده دوای زندگی

سال نو است و قرص خور خوانچه ماهی فگند — وز بره خوان نو نهد بهر نوای زندگی

تا به زر زند یده بر سر ماهی آمده — چشمهٔ خور بحوت بین وقت صفای زندگی

ابر چو پیل هندوان آمده باد پیلبان — دی همه روش طبع را گشته بپای زندگی

روز یکم ز سال نو جشن سکندر دوم — خاک ز جمره سیم کرد قضای زندگی

شاه سکندر ره بهی چشمهٔ خضر رای او
بی ظلمات چشمه بین زاده ز رای روشنش

ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو — خانهٔ جان بچار حد وقف هوای روی تو

رشتهٔ جان برون کشم هر سره سوزنی کنم — دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو

تا چو کبوتران مرا بام تو نقش دیده شد — کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو

بسکه چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم — آینه کردم اشک را خاصه برای روی تو

از همه تا همه مرا نیم دل است و یک نفس — هر دو بهم کرده ام بهر رضای روی تو

قفل سپینه برزدم کوست خزینهٔ غمت — قفل خزینه ساختم دست کشای روی تو

غمزه زنان چو بگذری سنبله موی بر قفا — ره بتنی بتان قفا شود پیش صفای روی تو

چون بقفای جان شود عمر بپای روز و شب — عمر فشان همی دود جان بقفای روی تو

هستی خاقانی اگر نیست شد از تو حجو — بر دل او به نیم جو باد لقای روی تو

هر که نظارهٔ تو شد دست بریده میشود — یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو

شمع خدایگان شود چون دهن تو گنج دُر — چون ز زبان من رود شرح ثنای روی تو

پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چنو نزاد

گرچه بباطل اختران افسر عاجزان برند　　اوست مظفری بحق خانه خدای مملکت

مار بظلم اگر برد خانهٔ موش ناسزا　　جای پلنگ چون برد گوشت سزای مملکت

مشتری از پی ملک کرد سجل خط بقا　　بست بنات نعش طے عقد برای مملکت

بدر ستاره لشکرت اوج طراز آسمان　　بحر نهنگ خنجرت ابر سخای مملکت

بدر چو شعری سوم بحر چو کسری دوم
دولت ظلم کاه او عدل فزای راستین

چون شه پیل تن کشد تیغ برای معرکه　　غازی هند را بهند پیل بجای معرکه

بینی اژدها دلان صف زدگان چو مورچه　　خایهٔ مورچه شود چرخ درای معرکه

تیغ نیام بفگند چون گه حشر تن کفن　　راست که صور در دمند از سرنای معرکه

اسپ بچار صولجان کوی زمین کند هبا　　طاق فلک بپا کند هم به هبای معرکه

بیشه سنان نیزها امن ز آتش سنان　　شیر دلان ز نیزها بیشه فزای معرکه

قلزم تیغها زده موج بفتح باب کین　　زاده ز موج تیغها صاعقه زای معرکه

تیغ کبود غرق خون صوفی کار آب کن　　زاغ سیاه پوش را گفته صدای معرکه

مغز سران کدوی خشک اشک بلان زشک تر　　زین دو تیغ چون ملک تخته ابای معرکه

تختهٔ خاک رزم را چذر اصم شده ظفر　　خنجر شه چو هندوی عذر کشای معرکه

رایت شه ندروش لیک عقاب جمله پر　　پر چو شه غراب گون لیک همای معرکه

رشتهٔ جان دشمنان مهرهٔ پشت کرد مان　　چون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقه تن عدوی او گشته زنندهٔ اجل
شه چو سماک نیزه در حلقه ربای راستین

با همه دل شکستگی روی بآسمان کنم
آه که قبلهٔ دگر نیست بجای آسمان

محنت و حال ناپسند انیت فتوح روز و شب
بلبل و چشم دردمند انیت دوای آسمان

باد و دریغ در دلم گشت چراغ زندگی
بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان

بر سر پای جان کنان کردم و طالع مرا
پای و سر بریدنی چون سر و پای آسمان

گرچه بموی آسمان داشته اند بر سرم
موبموی دیدهٔ تعبیه‌های آسمان

زعم نیست کاسمان سجدهٔ بیدلان کند
زان چو دم سگان بود پشت دوتای آسمان

بسکه قفای آسمان خوردم یافتم ادب
تا ادب اذا السماء کوفت قفای آسمان

جیب دریده میروم گرد قوارهٔ زمین
بو که رسم بمجرمی زیر وطای آسمان

نیست فرود آسمان محرم هیچ نالهٔ
نالهٔ خاقنی ازان رفت ورای آسمان

باکند آسمان قضا عمر مرا که شد بغم
باکنم از بقای شه دفع قضای آسمان

از گهر یزیدیان زاده علی شجاعتی
کز سر ذوالفقار او زاده قضای راستین

تاجوری جهان چو جم تخت خدای مملکت
خاتم دیو بند او بند کشای مملکت

انس و پریش چون ملک زلّه ربای مائده
دام و دوش چو مورچه هدیه فزای مملکت

دیو دلان سرکشش حامل عرش سلطنت
مرغ پران ترکشش پیک سبای مملکت

افسر گوهر کیان گوهر افسر سران
خاک درش چو کیمیا بیشش بهای مملکت

عقل که دید طلعتش حرز برو دمید و گفت
انیت شه ملک سیه عرش لوای مملکت

گفت جهانش ای ملک توز کیانی از کیان
گفت ز تخم آتشم نخل بقای مملکت

گفت به تیغش آسمان کان گهر تو کیستی
گفت من آتش اجل زهر گیای مملکت

چرخ ز خنجر دلش ساخته درع دو نقش — راست بهای درع او فرد بهای ایزدی

دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریاش — نقش طرازان ردا عین بقای ایزدی

بهر نفس زتیه غم از پی شادی دلش — باد بمهر زندگی راه نمای ایزدی

شاه جهان کشای را از شب و روز آنجهان
باد هزار سال عمر اینت دعای راستین

ایضاً در مدح شاه جلال الدین مظفر الدین والدنیا شاه اخستان

خنده سر بمهر زد دم صبح — الصبوح ای حریف محرم صبح

ناف شب سوخت نافه مجمر روز — بوی زربافت جیب معجم صبح

بسر تازیانهٔ زرین — شاه گردون گرفت عالم صبح

صبح شد مریم آفتاب مسیح — قطرهٔ ژالهٔ اشک مریم صبح

طاس زرین کش آفتاب آسا — کافتابست طاس پرجم صبح

پی پی عشوه گیر کم کم عقل — لب لب جام خواه دم دم صبح

سیم کش بحر کش ز کشتی زر — خوان فلک خوانچه کن مسلم صبح

عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ — کم زن عشق باش و گو کم صبح

زین عقل بیخ پاک برگیر — سه یک خور بروی [illegible] صبح

ید بیضای آفتاب نگر — زر فشان را ستین معلم صبح

کاسمان پیش شه بنوروزی — درجبل زرکشیده ادهم صبح

بو المظفر خدایگان ملوک
ملک بخش و ظفرستان ملوک

عرش نگر بجای تخت آمده پای شاه را
کعبه نگر بقبله خواسته جای شاه را

جام کیان بدست شه زمزم بکیان شده
بر یکیان زکوة چین گنج عطای شاه را

برده مهندس بقا زان سوی خطه فلک
خندق حصن ملک را حد سرای شاه را

چون ز سواد شابران سوی خزر سپه کشد
روس و الان نهند سر خدمت پای شاه را

در تسبد بر بگذرد رایت شاه صاحبش
تاج و سریر خود نهند نعل بهای شاه را

مرغ که آبکی خورد سر سوی آسمان کند
گوی اشارتیست آن بهر دعای شاه را

هویدا نیست شاه اهل سنّر ز عادیان
صرصر رستخیز دان قوت رای شاه را

دهر شکست پشت من نیست برش آسیم
ارنه چنین نداشتی مدح سرای شاه را

چرخ چرا نجاک زد گوهر شب چراغ من
کافسر گوش کنم در ثنای شاه را

دیده شرق و غرب را بر سخنم نظر بود
آه که نیست این نظر عین رضای شاه را

دزد بیان من بود هر که سخن وری کند
شاه سخنوران منم شاه ثنای راستین

باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی
بر سر سر مثال او بهر رضای ایزدی

هفت فلک بجد منش یک دل و تا ابد زده
چار ملک سه نوبتش در دو سرای ایزدی

باد دل جهانیان داله و نور طلعتش
چون نظری بهشتیان نیست لقای ایزدی

قوت روان خسروان شمه خاک درگهش
خون غذای هر ملک با ثنای ایزدی

باد چو باد عیسوی گرد سم براق او
از پی جسم درد جان شاه شفای ایزدی

صیحه مار پیکرش باد رفیق گنج دین
مهره زهر در سرش درد دوای ایزدی

اکر ضمان از ظفر فتح سریر روس را
او بفزودن ظفر شکر فزای ایزدی

گر نه ز مهر سینه کینه سوز	ورنه دهر کینه کمترکش
دستگیر آفتاب را چون صبح	در سماع خوش قلندر کش
روز و شب جز خط مزور نیست	خیز و خط در خط مزور کش
پیش دریا کشتی چو خاقانی	بادشه گیر و کشتی زر کش

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک من کافتاب هندوی تست	عید جانها هلال ابروی تست
جو زر زرین چه سنجد است که بنقد	قرص خورشید در ترازوی تست
پیش حشمت خیال هستی من	سایهٔ موی بند گیسوی تست
از فلک زخمهاست بر دل من	کان همه دست برد نیروی تست
نکنم مرهم جراحت خویش	کان جراحت بمهر بازوی تست
صنما سجده گاه زهاد ان	شده محراب کعبه ابروی تست
نالش از آسمان کنم نی نی	کاسمان هم بنالش از خوی تست
پهلو از من تهی مکن که مرا	پهلوی چرب هم ز پهلوی تست
وصل هجرت مرا یکی ست از آنکه	درد تو هم مزاج داروی تست
جان سپند تو ساخت خاقانی	چکند چشم عالمی سوی تست
لولو افشان توئی بمدحت شاه	عقد پروین بهای لولوی تست

حرز امت سپاه دار عجم
کهف مذهب نگاهبان ملوک

برقع صبح چون براندازند | کوه را خلعه در بر اندازند

بردرند از صبا مشیمه صبح | طفل خونین بجاور اندازند

ترک شبتوح گفته وقت صبوح | عارفان سبحها در اندازند

نوعروسان حجله را نوروز | نورهان زر و زیور اندازند

زان مربع نهند منقل را | تا مثلث در آذر اندازند

قفسی آهنی کنند درو | مرغ یاقوت پیکر اندازند

ور شبک دریچه بندارای | کافتاب زحل خور اندازند

بادران خانه مگس گیران | سرخ زنبور کافسر اندازند

برلب خشک جام رعنافش | عاشقان بوسه تر اندازند

گرچه رندان لشکرند همه | جرعه بر میر لشکر اندازند

چون همه جان شوند چون می صبح | جان به شاه مظفر اندازند

سر ساسانیان و آل کیان

ملک ابن الملک میان ملوک

ساقیا توبه را قلم درکش | بر در میکده علم درکش

زهد را بند آهنین درنه | عقل را میل آتشین درکش

خانه دل سبیل کن بزمی | رقم لایباع بر درکش

جان سگ طوقدار مجلس تست | هم تو داغ سگیش بر سرکش

گر بدل قانعی دو اسپه درآی | ور بجان خشندی خر اندرکش

خودپرستی چو حلقه بر در نه | بی خودی را چو حلقه در برکش

بچه زهره بان حدیث تو کرد — کاب رویم زبان همی ریزد
چشم من شد گناه شوی زبان — کاب سوی دهان همی ریزد
ابر خون بار چشم خاقانی — صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق — بر سر اخلتسان همی ریزد

خانه زادند بندهٔ در شاه
خانه داران خانه دان ملوک

جوشن سرکشی ز سر برکش — تیر هجر آنم از جگر برکش
باقی در بر تنم آب عدم — یا دلم ز آتش سقر برکش
رگ جانم گشاده گشت ز تند — پیشتر نوک نیشتر برکش
موج خون منت به کعبه رسید — دامن حله بیشتر برکش
بوسه کردم آرزو گفتی — که ترازو بیار و زر برکش
زر ندارم ولیک جان نقد است — شو بها بر نه و شکر برکش
گر بدان کفه زر همی سنجی — جان برین کفهٔ دگر برکش
دامن دوست گیر خاقانی — از گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را عرابی وار — بر در کعبهٔ ظفر برکش
از پی محرمان کعبهٔ شاه — آیتی از رمز هنر برکش

صلبتش بزم هشت خوان بهشت
صولتش رزم هفت خوان ملوک

جو بجو جور دستان برگیر — دل جو جوشده ز جان برگیر

زخم هجرت میان جان بگسست — مدد دم هم از میان بگسست

بر سر کوئیت از درازی راه — مرکب ناله را میان بگسست

از همه با همه دلی که مراست — بهمه دل امید جان بگسست

جور تو حلقهٔ جهان نگرفت — رفت زنجیر آسمان بگسست

رشتهٔ صبرم آشکارا سوخت — رشتهٔ جانم از نهان بگسست

پیش خاک در تو چشم از در — صد طویله برایگان بگسست

نفسی من ز درد هم نفسان — چند نوبت بیک زمان بگسست

بر سر چاه بختم آمد چرخ — دلو جوی عمر ازان بگسست

آب خون گردد چاه سر بگرفت — دلو بدرید و ریسمان بگسست

دست خون مانده با تو خاقانی — جمع هستی ز جهان بگسست

جوشن چرخ را به تیر ضمیر — در ثنای خدایگان بگسست

شهریارا فلک غلام که هست — هر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد — دل بران لعل جان همی ریزد

چون بخندی گهر دهد دهنت — که سها اختران همی ریزد

دست بالاست کار تو که فلک — زیر پایت روان همی ریزد

نیزه بالاست خون ز غمزهٔ تو — که بمشکین سنان همی ریزد

نه ازان طیره ام که طرهٔ تو — خون من هر زمان همی ریزد

لیک ازان در خطم که آن خط تو — نافها رایگان همی ریزد

پر بر بدست مرغ خاقانی | زان سوی آشیانه می نرسد
شمع اقبال شه خیال افروخت | که فلک بر زبانه می نرسد

صولت جان ربای او بربود
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهرهٔ ستم بشگافت | بذل او نافهٔ کرم بشگافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید | بخل را چون صدف شکم بشگافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو | رحم مادر عدم بشگافت
بخشش انگشتری ودیعت داد | ماهی را که دست جم بشگافت
آسمان نبوت آرمه را | چون گریبان صبحدم بشگافت
تیغ دست موسوی ست ازانکه | نیل را چون سر قلم بشگافت
تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید | جگر آفتاب هم بشگافت
ای چراغ یزیدیان که دلت | چون علی خیبر ستم بشگافت
تارک ذوالخمار بدعت را | ذوالفقار تو لاجرم بشگافت
برشگافد دماغ خصم چنانکه | ناف سهراب رستم بشگافت

جز بنام تو داغ بر جان نیست
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضهٔ آتشین پلارک تست | باوجودی شگافت ناوک تست
تخت جمشید و تاج نوشروان | آرزومند پای نازک تست
بر حسود دست که عطسهٔ دیوست | صبحدم خندهٔ پلارک تست

بگمان یوسفیست گم شده بود — یوسفست گرگ شد گمان برگیر

بر سر خوان زندگی خورشست — چون جگر گوشه ایست جان برگیر

اهل دل کس نیافت زاهل جهان — بر وفای دل دل از جهان برگیر

نیست در حلقهٔ جهان یک اهل — پای اهلیت از میان برگیر

دو بدو با حریف جان منشین — یک بیک غدر آسمان برگیر

بس خرابست لهو خانهٔ دهر — بنگه عمر از آشیان برگیر

کل انصاف کار خاقانی — خشک اندر ره دوستان برگیر

چون منوچهر خفته در خاکست — مهر ازین شوم خاکدان برگیر

میوهٔ دولت منوچهرست
اختسان افسر کیان ملوک

دل بگرد زمانه می نرسد — مرغ همت بدانه می نرسد

از زمانه چه آبرو خواهم — که بنفس زمانه می نرسد

پیشگاه مراد چون طلبم — که بمن آستانه می نرسد

جان دو اسبه دوان پی دل و عمر — بیکی زین دوگانه می نرسد

بمن هندوانه رخت از بخت — طرب زنگیانه می نرسد

آه کز چرخ آه ناوکیان — ناوک بر نشانه می نرسد

غرقهٔ خون هزار کشتی هست — که یکی بر کرانه می نرسد

نسیهٔ گنج روزگار نویس — دام نقد از خزانه می نرسد

میوهٔ آن که آفتاب پزد — سایه پرور دخانه می نرسد

خائه پیرزن که طوفان برد | درتنورش فطیر نتوان یافت

پدرت دیده راکه چون میداشت
ساحری راکه شد زیان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد	نرسد در تو چشم و خود مرساد
بر رکاب فلک جنیبت تو	آفتی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت راجنیز از در تو	بر فلک بانگ نامزد مرساد
آنکه عمرت هزار سال نخواست	روزیش از یک بدهٔ بقصد مرساد
بر امید کلاه دولت تو	حاسدان را قبا نمد مرساد
دشمنت راکه جانش معدوم ست	حال بد جز به کالبد مرساد
ز ابلق چار کاسهٔ شب و روز	ران یکرانت را لگد مرساد
جیفهٔ دشمنان جای تو	از زبانی بدام و دد مرساد
صدر عالیت کعبهٔ خردست	رخنه در کعبهٔ خرد مرساد

صولتت باد سایه دار ظفر
دولتت باد رایگان ملوک

ایضاً در مدح سلطان اعظم جلال الدین الدنیا ابوالمظفر شروان شاه اخستان گوید

برقع زر نگار بند صبح	نقش رخسار یار بند صبح
از جنیبت فرو کشاید ساخت	آئینه اش بر عذار بند صبح
دم مشک ست با دم آهو	که همه مشک بار بند صبح

بخت تو کودک و عروس ظفر　　انتظار بلوغ کودک تست
ملک الموت مال و عیسی حال　　بذل بسیار و حرص اندک تست
بابکت باد قدس شد چه عجب　　عیسی قدس باد بابک تست
با یتیمی چو مصطفی می‌ساز　　چه کنی جبرئیل اتابک تست
در جهان مالک جهان سخنی　　مادح حضرت مبارک تست
مشتری چک نویس قدر نویس　　که سعادت سجل آن چک تست
شد عطارد ز نطق صد یک او　　چون بجود آفتاب صد یک تست

گر بنالم ز آستان تو دور
عار دارم ز آستان ملوک

چو تو گردون سریر نتوان یافت　　چون من اختر ضمیر نتوان یافت
آفتابی و جز بدرگاهت　　اختران را مسیر نتوان یافت
جز بصدرت عیار دانش من　　ناقدان بصیر نتوان یافت
گفتی از رسم سی هزار درم　　کم سی نیزه گیر نتوان یافت
لیکن از صد هزار نیزه و تیر　　این قلم را نظیر نتوان یافت
سخن این ست ناگزیر جهان　　عوض ناگزیر نتوان یافت
تا چو نیعم بزر نیارائی　　خاطرم را چو تیر نتوان یافت
چشمهٔ خاطرست سنگ انبار　　آب از و خیز خیز نتوان یافت
بلبلی را که سینه بخراشی　　از دم او صفیر نتوان یافت
قلمی را که موی در سر ماند　　کارساز دبیر نتوان یافت

چه عجب گر موافقت را کوه | رقص درگیرد از هوای صبوح
زهد بشکن کن رکاب باده بگیر | که نگیرد صلاح جای صبوح
یک رکاب مپای بر سر زهد | چون شود دل عنان گرای صبوح
روز اگر ره زن صبوح شده | چاشت تا شام کن قضای صبوح
دیدهٔ روز را چو روی شفق | لعل کرد آن بجرعهای صبوح
خوانچه کن باده کش چو خاقانی | پادشه گیر در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سر ساسانیان جلال الدین

عاشقان جانفشان کنند همه | شاهدان کار جان کنند همه
در قماری که با ملامتیان | دور عشرت روان کنند همه
بالاشباع وغیر آن بالالتزام بیت سابقه
جرعه ریزند بر سلامتیان | که صبوح از نهان کنند همه
ور کسی توبه بر زبان راند | با جابت قران کنند همه
بر سر تخت نرد چون طفلان | لعبت استخوان کنند همه
کعبتین بر مثال پروین ست | ص که بر و شش نشان کنند همه
بدرند از سماع ذخیمهٔ چرخ | سخره بر دخمه بان کنند همه
مطربان از زبان بربط و چنگ | زخمه را ترجمان کنند همه
چنگ را با همه برهنه سری | پای گیسو کشان کنند همه
بس بافسون گری ز صوت نای | افعی بی زبان کنند همه
در بر دف هر آنچه حیوانند | پادشاه اختسان کنند همه

بدرد جیب آسمان و برو　　کوهی زر آشکار بند صبح

ببرد نقب در حصار فلک　　واتش اندر حصار بند صبح

جویباری کند ز دامن چرخ　　چشمه در جویبار بند صبح

از برای یک اسپه شاه فلک　　بیرق شاهوار بند صبح

کنفت کوه را ردا بافد　　که زر اندود تار بند صبح

بهر دریاکشان بزم صبوح　　کشتی زرنگار بند صبح

پردهٔ عاشقان درد و انگه　　جرم بر روزگار بند صبح

برگ ریز خزان کند انجم　　باز نقش بهار بند صبح

بر گلوگاه مرغ رنگین تاج　　زیور ناله دار بند صبح

روز را بکر خون برون آید　　عقد بر شهریار بند صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش می‌زند نوای صبوح　　بشنو از مرغ هین صدای صبوح

نور هان در صبح یک نفست　　آن نفس حرف کن برای صبوح

راه ریحانی ار بدست آری　　تو در ریحان و راح ورای صبوح

پی غولان روزگار مرو　　تو دهیغوله سرای صبوح

ساغری بیش از آفتاب بخواه　　از پی آفتاب زای صبوح

رطل برتر بران که خواهد زد　　روز زنگ اسپه در قفای صبوح

روز را زان سوی کوه مستست　　از نفسهای جانفزای صبوح

داد عمر از زمانه بستانیم / جان بوام از چغانه بستانیم

ساقیا اسب چار گامه براق / تا رکاب سه گانه بستانیم

نسیه داریم بر خزانه عرش / همه نقد از خزانه بستانیم

ساتگینی دهیم و جو خوریم / دوری از درمیانه بستانیم

یک دودم برسته قول کاسه گری / چار کاس مغانه بستانیم

عقل اگر در میانه کشته شود / دیت از باده خانه بستانیم

بسفال از خزانه خمار / آتش بی زبانه بستانیم

لب ساقی چو نوش نوش کند / نقل از آن ناردانه بستانیم

با جراحت بساز خاقانی / تا قصاص از زمانه بستانیم

زین سه کاسه دست کفچه کنیم / طعمه بی بهانه بستانیم

در شکر ریز نو عروس بقا / بهر خسرو نشانه بستانیم

ملک الملک کشور پنجم
قامع اوج اختر پنجم

ناامیدان غصه خور مائیم / عبرت کار یک دگر مائیم

ماهی آسمان دام بلا / همه سر گوش و بی خبر مائیم

کعبتین وارش زخم قضا / همه تن چشم بی بصر مائیم

زین دو ناکعبتین سی مهره / گرد برقعه قدر مائیم

دست خون بست هفده خصل خسف / آنکه در ششدر خطر مائیم

غرق طوفان جسم ایرا / نوح ایام را بسر مائیم

چون بکف برنهند ساغر می	ز آتش صید روان کنند همه

پشت ملت خدایگان امم
روی دولت نگاهبان عجم

خاصگان جهد آن کنید امروز	کآب عشرت روان کنید امروز
تا بشب هم صبوح نوروزست	روز در کار آن کنید امروز
انس را که هم ز مصحف انس	روضهٔ انس و جان کنید امروز
زان گلی کز حجره از شجرست	حجره چون گلستان کنید امروز
هست روی هوا کبوترفام	ز آتش از زرفشان کنید امروز
ز آتش کافتاب ذرهٔ اوست	آفتابی عیان کنید امروز
از پی آن تذرو زرین پر	آهنین آشیان کنید امروز
بید را چون ز کال کرد آتش	باد را زاوق بدان کنید امروز
وز می کاسمان پیاله اوست	آسمان را نهان کنید امروز
بهر مریخ آفتاب طلسم	حصن بام آسمان کنید امروز
رومیان چون عرب فروگیرند	قبله از رومیان کنید امروز
ران خورشید را بدان آتش	داغ شاه جهان کنید امروز
باز دمی زهره را به نیل فلک	بوالمظفرنشان کنید امروز

بحر جود اخستان گوهربخش
شاه گیتی ستان گوهربخش

ایضاً

چون حدیثت کند دل از دهنش
فتنهٔ شاهنشهی ز راه زبان

باد آتش فشان برانگیزد
آب آتش نشان برانگیزد

بی خلافی خلیفه خسرو اوست
مستحق الخلافتین خدا دوست

آفتاب از وبال جست آخر
یوسف از چاه و دلو رست آخر

چاه را سر فرو گرفت النحل
دلو بر ریسمان گسست آخر

چشمهٔ خور بحوض ماهی دان
آمد و در فگنده شست آخر

چون سلیمان بود ماهی گیر
خاتم آورد باز دست آخر

بادشاهان خاص گیسو دار
شاه افلاک بر نشست آخر

بیست و یک خیلتاش مستقبلش
جبل دی ماه را شکست آخر

خایهٔ زر برید مرغ آسا
از پی این کبود طشت آخر

چرخ چون سمند نعل افگند
تنگ بر نقره خنگ بست آخر

روز پرواز کرد بالا شد
شب بکاهش فتاد پست آخر

بر فراسنقر او فتاد شکست
و سنقر ز بیم جست آخر

قد گیتی بهار بفزاید
پیش دارای دین پرست آخر

از کیومرث کاولین ملکست
هر بنائیش بر زمین ملکست

عرشیان سایهٔ حقش دانند
اختران نور مطلقش دانند

چون فریدون مظفرش گویند
چون سکندر موفقش دانند

باد نسبت بماند زیراکه … هیچ بن هیچ راید رائیم
کم زهیچند جمله هیچکسان … وز همه کم عیارتر مائیم
جرعه چینان مجلس همه ایم … چه عجب خاک پی سپر مائیم
دست غیری مبرکه در همه شهر … قلب کاران کیسه بر مائیم
همچو آئینه از نفاق درون … تازه روی سیه جگر مائیم
چند گوئی که کس بده در نیست … آنکه کس نیست با خبر مائیم
هر زمان گوئی از سگان کاید … سگ خاقان تاج در مائیم

شاه ایرانیان مظفر ازوست
جاه سلجوقیان موفر ازوست

عشقت آتش زجان برانگیزد … رستخیز از جهان برانگیزد
برق سودات بگذرد بردل … زمهریر از دهان برانگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید … سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم … که قیامت زجان برانگیزد
از بر دلم زبان فرو بندد … در درونم فغان برانگیزد
ناله پیدا ازان کنم که غمت … تب عشق از نهان برانگیزد
تب پنهانی غم تو مرا … لرزه از استخوان برانگیزد
سحر بر سر موکل است مرا … از سرم گردازان برانگیزد
آه خاقانی از تف عشقت … آتش از آسمان برانگیزد
شحنهٔ وصل گو که هجران را … از سرم یک زمان برانگیزد

ماه منجوق و گوهر سلجوق — در ظلال حسام او زیبد

مددیاش و دودهٔ عباس — سایهٔ احتشام او زیبد

صورت عدل تنگ قافیه ایست — که ردیف دوام او زیبد

آسمان گر نه سرنگون خیزد — درع بالای نام او زیبد

فرخ آن شاه باز کز پی صید — ساعد شه مقام او زیبد

نخ نخ آن بختی که کتف رسول — جایگاه زمام او زیبد

دولت تیز مرغ تیز پرست — عدل شه پای دام او زیبد

چنبر کوس او خم فلک ست — ساقی کاس او صف ملک ست

گر نه دریاست گوهر تیغش — موج خون چون زند سر تیغش

کوه را چون سفینه بشکافد — موج دریای اخضر تیغش

زهره از خلق اژدهای فلک — می برآید برابر تیغش

ماهی چرخ بفکند دندان — از نهنگ زبان ور تیغش

سنگ البرز را کند آهک — آتش آب پرور تیغش

بفشرد چون نمک ز چشمهٔ خور — چشمهٔ خور ز آذر تیغش

گر ز نصرت نه حامل ست چرا — نقطه نقطه ست پیکر تیغش

دور ما بود در زمین بهشت — تیغ حیدر برادر تیغش

این بهند او فتاد و آن بعرب — زان بهند ست مفخر تیغش

همچو آدم بهند عریان ماند — ماند پوشیده اختر تیغش

خاطب او در بملک هفت اقلیم | گر کنند خطبه بر حفش دانند
در گواهی بچار حد جهان | بگذارند مصدقش دانند
در کف همچو بحر او گردون | گر محیط ست زورقش دانند
دود آن آتش مجسم اوست | آنکه چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس | کاخر خاص ابلقش دانند
چرخ ازرق چو در شود بشفق | ز خشم آن تیغ ازرقش دانند
این جهان را زرای او حصنی ست | کان جهان حد خندقش دانند
کوه را اژدهای بیرق او | لرزه برق بیرقش دانند
دشمنش داغ کردهٔ زحل ست | از سعادت چه رونقش دانند
هر که جوش تنور طوفان دید | تان درو بند و احمقش دانند
راوی من که مدح شه خواند | صد جریر و فرزدقش دانند

بر بساطت بمدحت اندیشی
عنصری را سه شش دهم بیشی

شاه انجم غلام او زیبد | سکهٔ دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل کفر ست | لاجرم روم رام او زیبد
با سکندر برابرش ننهم | که سکندر غلام او زیبد
کاب حیوان کجا سکندر جست | تشنهٔ فیض جام او زیبد
آنچه نخاس از یوسف کرد | از گفتار خام او زیبد
نسر طائر بفگند شهپر | که پرش بر سهام او زیبد

شل من خود هنوز در عدم ست

نقش بختش بر آسمان بستند	عقد اقبالش اختران بستند
خسروانش سزند غاشیه دار	کمر حکم او بران بستند
سینه چون خنگ برکنند بر دند	دیده چون نای بر میان بستند
بخت را کوست بکر دلبر زای	عقد بر شاه کامران بستند
بهر تهدید سگ دلان نفاق	شیر چرخش بر آستان بستند
چرخ را خود بر آستانش چو سگ	بر درخت گل امان بستند
سگ دیوانه ضلالت را	هم سگان درش دهان بستند
آن کسان کاسمانش منجوانند	نام قصاب بر شبان بستند
کاسمان را بحکم بار وبش	ز اختران زنگل بر وان بستند
اختران پیش گرز گاو سرش	زحت بر گاو آسمان بستند
خسروان گرز گاو سارش را	زیور چتر کاویان بستند
شاعران را ز رشک گفته من	ضفدع اندرین زبان بستند
شاید آن را ز نعت در جودش	در جگر بندهٔ گران بستند

تخت شاه افسر سماک شده ست
سر خصمانش تخته خاک شده ست

از حقش ظل حق خطاب رساد	ظل چترش با فتاب رساد
سر غلامیش را ز سلطانان	پهلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر	بشه مصطفی رکاب رساد

برگ انجیر سر تنش بستند — سبز ازان گشت منظر تنغش
زحل آنرا کشد که زخشم زند — سر مریخ گوهر تنغش
گوئی اندر کف زحل موئیست — که پلنگ ست در سر تنغش

در حبش سنقر آورد عدلش
ور جز از پیل پر درد عدلش

وصف خلقش بجان درآویزد — دست جودش بکان درآویزد
عدلش از آسمان ندارد عار — سلسله زآسمان درآویزد
آسمان را بموی از سر قهر — بر سر دشمنان درآویزد
دست ظلم جهان ببرد شاه — در گلوی جهان درآویزد
باشد شخص بخل را کرمش — سرنگون راستان درآویزد
چون شود بحر آتشین در تیغ — با نهنگ دمان درآویزد
خصم شاه از کمان کشد خلقش — بزه آن کمان درآویزد
از کیانست چرخ سرپنجه — که به شاه کیان درآویزد
رای باریک اوست قائد حکم — که سماک از سنان درآویزد
رای او چون میان معشوق ست — کوهی از موی ازان درآویزد
مرد شهباز گوشت خوار کجا — زاغ کز استخوان درآویزد
شعر من منجنیست در مدحش — که چو قرآن بجان درآویزد
بر در کعبه شاید از شعرم — خادم کعبه بان درآویزد

چون منی را نکو که مثل کم ست

ورق بفـ در ولایت برای زنجیر برش تیغ بندند تا آن بیفرازید شکن چون کسی را پلنگ در سر باشد و با جنگ پیوند بر جراحت بس است اوست علاج

مثل از ثوابت است یعنی پیش ماه شش منجنیق نشیند

مرا طبیب دل اندر زکوة گردست — درین سواد نبرمن از حوادث سودا

به تلخ و ترش رضا ده بخوان گیتی بر — که بیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا

ازین سراچه آواز و رنگ دل بگسل — بارغوان ده رنگ و بارغنون آوا

اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد — زبون چار زبانی مکن دو حور لقا

که پوشت پاره آید هلاک دولت آن — که مغز پی کنهان را دهد باز درها

مرا شهنشه وحدت زد امگاه خرد — بشیب مقرعه دعوت همی کند که بیا

درین رصدگه خاکی چه خاک می بیزی — نه کودکی نه مقامر زخاک چیست ترا

بدست آز مده دل که بهر فرش کنشت — زبام کعبه بدزدند کتان دیبا

ببوی نفس مکن جان که بهر گردن خوک — کسی نبرد زنجیر مسجد الاقصا

ببین که کوکبه عمر خضر وار گذشت — تو بازمانده چو موسی به تیه خوف و رجا

پریر نوبت حج بود و هم خواجه هنوز — ازان سوی عرفات ست چشم بر فردا

بجاه چاه چه افتی که عمر در نقصان — بقصد فصد چه کوشی که ماه در جوزا

برفت روز و تو چون طفل خرمی آری — نشاط طفل نماز دگر بود عذرا

چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود — بصد خزینه مبذر بدانگی استقصا

دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون — پرند عمر گرامی برند رنگ و بها

دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب — شب بنفشه وش و روز یاسمن سیما

تو غرق چشمه سیماب و قیر نیداری — که گرد چشمه حیوان و کوثرم بحیرا

جهان بچشمی ماند در و سیاه و سپید — سپید ناخنه دارد سیاه نابینا

ببر طناب هوس پیش ازانکه ایامت — جهان میخ کنند زیر خیمه خضرا

از ملائک بقدر لشکر مور — نجده شاب کامیاب رساد

زین دو رنگین کبوتر شب و روز — بعد و نائره عذاب رساد

شاه را صورت فتوح رسید — خصم را آیت عقاب رساد

همه ساله بدبستش از می و جام — آفتاب هوا نقاب رساد

ز آتش تیغ او با هر مثان — نفت قارورهٔ شهاب رساد

ز آسمان کو کبود کیمخت ست — تیغ بر آتش قراب رساد

هر کجا باد موکبش بگذشت — همه نیلوفر از سراب رساد

از پی امن حصن دولت او — نقب ایام بر خراب رساد

وز پی جان ربودن خصمش — ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت و ساق عرش گرفت
نه فلک را نفاق عرش گرفت

در نعت نبی صاحب صدق و سداد در حکمت و موعظت بنیاد از نکوهش دنیا و حشاد

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا — که عمر بیش بها دادمش بشیر بها

چو گشت عافیتم خوشه در گلو آورد — چو خوشه باز بریدم گلوی کام و هوا

خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید — که در شب امل من سپیده شد پیدا

چو ماه سی شبه ناچیز شد خیال غرور — چو روز پانزده ساعت کمال یافت ضیا

مسیح وار پی راستی گرفت آن دل — که باژگونه روی داشت چون خط ترسا

ز مرغزار سلامت دلم رهست خبر — که هم مسیح خبر دارد از مزاج گیا

دو داسیه بر اثر لا پران بران شرطی ‌ ‌ ‌ که رخت نقلنی الا بمنزل الا

مگر معامله لا اله الا الله ‌ ‌ ‌ درم خرید رسول اللهست کند به بها

زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر ‌ ‌ ‌ که بارگیر سلیمان نکوترست صبا

ثنای او بدل ما فر دنیا مدار ازانکه ‌ ‌ ‌ عروس سخت شگرفست و جمله نازیبا

سپید روی ازل مصطفی ست کز سر فیش ‌ ‌ ‌ سیاه گشت به پیرانه سر سر دنیا

فلک به دایگی دین او بدین مرکز ‌ ‌ ‌ زنیست بر سر گهوارهٔ بمانده دوتا

دمش خزینه کشای مجاهر ارواح ‌ ‌ ‌ دلش خلیفه کتاب معلم اسما

به پیش کاتب وحیش دوات دار خرد ‌ ‌ ‌ بفرق حاجب بارش نثار بار خدا

هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال ‌ ‌ ‌ هزار فصل ربیعش خریطه دار سخا

زبان دران دهن پاک گفتی که گهر ‌ ‌ ‌ میان چشمهٔ خضرست ماهی گویا

دو شاخ گیسوی او چون چهار جوی حیات ‌ ‌ ‌ بهر کجا که اثر کرد اخرج المرعا

بیاد گیسوی او ز آتش بهار کمست ‌ ‌ ‌ که آب و گل را به استغنی دهد نما

غرور دهر و شر جهان نخواست ازانکه ‌ ‌ ‌ نداشت از غم امت باین و آن پروا

ازین حریف گلو بر خذر گزید خذر ‌ ‌ ‌ وزین ابای گلوگیر ابا نمود ابا

چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند ‌ ‌ ‌ نداشت ساعد دین یاره دستین یارا

الهی از دل خاقانی آگهی که درو ‌ ‌ ‌ خزینه خانهٔ عشق ست مهر مهر رضا

ازان شراب که نامش مفرح کرم ست ‌ ‌ ‌ به رحمت این جگر گرم را بساز دوا

ز هر چه زینت جهانست و هر که اهل جهان ‌ ‌ ‌ مرا چو صفر تهی دار چون الف تنها

قنوت من به نماز و نیاز در اینست ‌ ‌ ‌ که عافنا و قنا شر ما قضیت لنا

بصور نیم شبی برفگن بر ذاتن فلک
بناوک سحری بر شکن مصاف قضا

قضا به بوالعجبی تا کیست نماید لعب
بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا

ترا بمهره و حقه فریفتند ایرا
چو حقه بیدل و مغزی چو مهره بی‌سر و پا

قریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
اجل چو گنبد گل برشگافدت عمدا

زخشک سال حوادث امید امن مدار
که در تموز ندارد دلیل برف هوا

چه جای راحت و امن است دهر پر نکبت
چه روز باشه و صیدست و شب پر نکبا

مگو که دهر کجا خون خورد چو نیست دهانش
به بین به بیشه که تر و بدین نیست و نیست کیا

مساز عیش که نامردم است طبع جهان
مخور کرفس که بر گردم است بوم و سرا

ز روزگار وفا می بروزگار آید
که حصرم از پس سی شش ماه میشود صهبا

چه خوش بوی کسی در درون حشیشست و برون غم
کجا روی که زپیش آتش است پس دریا

خوشی طلب مکن از خلق ساده دل مردا
که از زکوة ستانان کوته است عطا

صلاح کار خود اینجا زبیزبانی ساز
که بیزبانی دفع زبانیه است آنجا

خرد خطیب دلست و دماغ منبر او
زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا

چو خوشه چند شوی صد زبان نمیخواهی
که یک زبان چو ترازو بوی بروز جزا

درون کام نهان کن زبان که تیغ خطیب
برای نام بود در برش نه بهر وغا

در آن مقام کسی کو چو مار شد دو زبان
چو ماهی است بریده زبان در آن ماوا

زبان بمهر کن و جز بگاه لا مگشای
که در ولایت قالوا بلی رسی تو ز لا

سری دگر بکف آور که در طریقت عشق / سزاست این سگسار سنگساری را

چرا چو لاله شگفته سرافگنده نه / که آسمان سرافگند گیست پابرجا

ترا میان سران کی رسد کله داری / ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل عبا

تنیم وار درین تیم ضایع ست دلت / برو تنیم نوازی بورز چون عنقا

دلی طلب کن بیمار کرده وحدت / چو چشم دوست که بیماریست عین شفا

تکمه شبی ز برای عبادت دل تو / قدم نهد صفت ینزل الله از بالا

برآستانه وحدت شقیم خوش نشر دل / بیال کاینه جنت عقیم به حورا

مقامری صفتی کن طلب که نقش خیال / دو و یک شمار دا گرچه دو شش زند غدرا

ترا مقامر صورت کجا دهد انصاف / ترا بلیله زرین کجا برد صفرا

تبرک جاه مقامر حریف نرد دلش / بخوان شاه ز عفر لطیف تر شکبا

میان خاک چه بازی سفال کودک وار / سرای خاک بجا کی بباز مرد آسا

زر نهاد تو چون پاک شد ببوته خاک / نه طوق و تاج شود چون شود ز بوته جدا

زری که گوی گریبان جبرئیل سزد / رکاب پای شیاطین مکن نیست سزا

سواد اعظم اینک به بین مقام خرد / جهاد اکبر آنک بدر مصاف هوا

چو گل مباش که هم پوست را کفن سازی / چو لاله باری اول ز پوست بیرون آ

بدست همت طغرای بی نیازی لا / که هر دو کون تو داری چو داری این طغرا

مرا بمنزل الا الذین فرود آور | فروگشای ز من طمطراق الشعرا

یقین من بتو شناسی ز رشک مختصران | که علم نیست شناسای ربنا ارنا

مرا ز آفت مشتی زبان دراز رهان | که بر زنای زن زید گشته اند گوا

خلاص ده سخنم را ز غارت گرهی | که مولعند بنقش ریا و قلب ربا

چو کاسه باز گشاده دهن ز جوع الکلب | چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا

اگر خسیسی برمن گران سرست رواست | که او زمین کثیف است و من سما سنا

گر او نشسته و من ایستاده ام شاید | نشسته باد زمین و بپای باد سما

ور او براحت و من در مشقتم چه عجب | که هم زمین بود آسوده و فلک روا

سخن به است که ماند ز ما در نکبت | که یادگار بهم اسما نکوتر از اسما

بروز حشر که آواز لا تخف شنوند | بگوش خاطر ایشان رسان که لا بشرا

در نعت سید المرسلین گوید

سر بر فقر ترا سر کشد بتاج رضا | تو سر بجیب هوس در کشیده ایت خطا

بران سر بر سری سران بتاج | تو تاج برنهی از سر فرونهی عمدا

سرست قیمت این تاج گر سرش داری | بمن نیرزد چنین تاج سر بیار بها

ترا چو شمع ز تن هر زمان سری روید | سری که درد سر آرد برید نیست روا

نگر که نام سری بر چنین سری ننهی | که گنبد هوس است این دو خمه سودا

بکار آبی و دین با دل و تنت گویان | که کار آب شما برد آب کار شما

غلام آب رزانی نداری آب ازان | رفیق صاف رحیقی نه تصف صفا

بهینه چیز که آن کیمیای دولت تست | ز هم نشینی صهبا سیاه شد دست هبا

خرد بماتم و تن در نشاط خوش نبود | که دیو جلوه کند بر تو و پری رسوا

برو نخست طهارت کن از جماع الاثم | که کس جنب نگذارند در جناب خدا

مجردای درین راه تا ز حق شنوی | الی عبدی اینجا نزول کن اینجا

ز چار ارکان بر گرد و پنج ارکان جوی | که هست قاعد این پنج نوبت لا

زده حواس برون شو بکوی هشت صفات | که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا

دگر ز عارضهٔ معصیت شکسته دلی | ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا

بیک شهادت بسته مرد احمد باش | که پای مرد سران اوست در سرای جزا

پی ثنای محمد برآر تیغ ضمیر | که چیست بر قد او با قند و مدیح ثنا

زبان بسته بمدح محمد آر بنطق | که نخل خشک پی مریم آورد خرما

بهینه صورت او بود انبیا بجسد | بهینه معنی او بود اصفیا اسما

اگرچه بعد همه در وجودش آوردند | قدیم آخر او بر کمال اوست گوا

نه سورت از پی ابجد همی شود مرقوم | نه معنی از پس املا همی شود پیدا

نه روح را پس ترکیب صورتست نزول | نه شمس را ز پس صبح صادق است ضیا

رهی موافق توان رفت دل رهین امل ‌ ‌ ‌ ‌ رفوگری نتوان کرد چشم نابینا

ترا که رشته ایمان زهم گسست امروز ‌ ‌ ‌ ‌ سجاه خط امان از چه میکنی فردا

ترا امان ز اجل به که اسپ جنگی را ‌ ‌ ‌ ‌ بروز معرکه برگستوان به از شهرا

ترا ز پستی همت بکف شود ملکت ‌ ‌ ‌ ‌ بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا

چو همت آمد سر هشت داده به جنت ‌ ‌ ‌ ‌ چو وامق آمده سر سفت کرده به عذرا

خروش و جوش تو از بهر بود و نابود است ‌ ‌ ‌ ‌ کم از سر دو گره هست شورش و غوغا

بموی بود دو در وزه چرا شوید و رنگ ‌ ‌ ‌ ‌ که بند و حال محالست و مهر کار فنا

به بند و سر همه ماندی به سر تا بر بی ‌ ‌ ‌ ‌ که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها

چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر ‌ ‌ ‌ ‌ چو لاشه بسته گلوی بریسمان قضا

چه خوش حیات چه ناخوش چو آخرست زوال ‌ ‌ ‌ ‌ چه چغند زخمه چه ساده چو خارجست نوا

نجسته قفل سلامت کجا کنی حاصل ‌ ‌ ‌ ‌ نگفته بسم بالحمد چون کنی مبدا

دمیده در شب آخر زمان سپیده حشر ‌ ‌ ‌ ‌ پس از نخفتن اصحاب کهف نیست روا

مسافران سحرگاه راه پیش کنند ‌ ‌ ‌ ‌ تو خواب پیش کنی هست خفته رعنا

میان بادیه هان هان مخسب از آنکه ‌ ‌ ‌ ‌ عرابیان ز تو هم سر برند و هم کالا

بخواب دائم جز سیم و زر نمی بینی ‌ ‌ ‌ ‌ به بین که زر همه رنجست و سیم جمله عنا

ترا که از مل و مال است مستی و هستی ‌ ‌ ‌ ‌ خمار خواب ترا صور بشکند بصدا

مرا کنف کنف ست الغیاث ازین موطن
مرا مفر سقر ست لاامان ازین منشا

برهمان نشوم ور شوم چو خاک مهین
غم گیا نخورم ور خورم بکوه گیا

ازین گروه که پرکار درد را مانند
دلم چو نقطه نونست در خط دنیا

گرفته سرشان سام و چشمشان برص
زسام ابرص جان نگاه تر بهر جفا

مرا بباطل محتاج جاه خود شمرند
بحق حق که جز از حق مراست استغنا

در نعت رسالت پناه گوید

ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا
لا بر چهار بالش وحدت کشد ترا

جولان گه تو زان سوی الاست گرنهی
هژده هزار عالم ازین سوی لا رها

از عشق ساز بدرقه نفس هم ز نور عشق
از تیه لا بمنزل الا الله اندرآ

دروازهٔ سرای ازل زان سه حرف عشق
دندانهٔ کلید ابد زان دو حرف لا

لا حاجبست بر در الا شده مقیم
کو ابلهان باطله را میزند قفا

بی حاجبی لا بدر دین مرو که هست
دین گنج خانهٔ حق و لا شکل اژدها

حد قدم مپرس که هرگز نیامدست
در کوچهٔ حدوث عماری کبریا

از حلهٔ حدوث برون شو دو منزلی
تا گویدت قریشی وحدت که مرحبا

پیوند دین طلب که ببین دایهٔ تو اوست
روزی که از مشیمهٔ عالم شوی جدا

نه سبزه بردمد از خاک انگهی سوسن | نه غوره در رسد از تاک و انگهی صهبا

گه ولادتش ارواح خواند سوره سور | ستاره بست ستاره سماع کرد سما

بگوفت موکب اقبال موکب اجرام | به بست کلهٔ زر بفت قبهٔ مینا

چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت | برای عرسش بر عرش کرد خرقه وطا

درید جوزا جبه و برید پروین عقد | گذاشت مهر دواج و فگند صبح ردا

بوقت مکرمه بحر کفش چو موج زدی | حباب ربدی هفت گنبد خضرا

ز بوی خلقش حبل الورید یافت حیات | ز فر نطقش حبل المتین گرفت بها

منزه که چون کف او نشر کرد نشرهٔ جود | روان حاتم می طی کند بساط سخا

ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب | بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا

ز خشک آخر خذلان بیت بر خاقانی | که در ریاض محمد چرید کشت رضا

مراد بخشا در تو گریزم از اخلاص | گزین خراس خسیسان دهی خلاص مرا

مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت | برآر تیغ عنایت نه من گذار و نه ما

کلید رحمتم آخر عطا فرست چنان | که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا

گوا تویی که ندارم بکاه برگی برگ | باهل بیت زمن چون رسد نوال و نوا

چو قرصهٔ جو دو بر که نمیرسد به مسیح | کجا رسد بحواری خوارهٔ و حلوا

مرا ز خطهٔ شروان برون فگن ملکا | که قرصه ایست در و صد هزار بحر بلا

خود ما در قفص ز وفا حامله نشد　در شد بقهرش از شکم افگند هم قفص

از کوی روزنان طبیعت ببر قدم　وز خوی رهروان طریقت طلب وفا

بر پنج فرض غم بر افشان و آنگه است　شش روزه آفرینش ازین پنج با نوا

توسن ولی در انفس تو قول لااله　اعمی وشی قائد تو شرع مصطفا

با سایهٔ رکاب محمد عنان درآر　ناظر قوازنان تو کردند اصفیا

آن باد تا شکن که تبعیت او گرفت　هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها

آن مالک الرقاب دو گیتی و بهر درش　در کهتری شجرهٔ آورده انبیا

هم موسی از صناعت او گشته مستطع　هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا

نطقش معلمی که کند عقل را ادب　خلقش مفرحی که دهد روح را شفا

دل گرسنه درآمده بر خوان کائنات　چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا

مریم گشاده روزهٔ عیسی ببست نطق　کو در سخن گشاده سر سفرهٔ سخا

برنامده سپیدهٔ صبح ازل هنوز　کور سپیده ابد بود پیشوا

آدم از و ببرقع خدمت سپید روی　شیطان از و بسیلی حرمان سیه قفا

ذاتش مراد عالم و او عالم کرم　شرعش مدار قبله و او قبلهٔ ثنا

از آسمان نجیب برون تاخت تند راه　هم عرش نطعش آمد و هم سدره متکا

پس آسمان بگوش خرد گفت شک مکن　کان قدر مصطفی ست علی العرش استوا

آن شب که سوی کعبهٔ خلوت نهاد روی　این غول دار بادیه را گرد زیر پا

آیدبی تنها بعثش کوه در روشش　رفت از پی تنها بعثش سنگ در هوا

برداشت فرّ او دو گروهی ز خاک و آب　آمیخت با سموم اثیرے دم صبا

حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم ‌‌ رحمت روان شود چو اجابت شود دعا

این دم طلب که راحت ازین دم شود پدید ‌‌ اینجا طلب که حاجت ازینجا شود روا

کسری ازین ممالک و صد کسری و قباد ‌‌ خطوی ازین مسالک و صد خطهٔ خطا

قبض هزار کوثر و زین ابر یک ترشک ‌‌ برگ هزار طوطی و زین باغ یک گیا

فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنکه ‌‌ عیسی ست دوست به که حواریت آشنا

میدان که دل ز روی شناسان آن سر است ‌‌ مشمارش از غریب شماران زین سرا

دل تابخانه ایست که هر ساعتی درو ‌‌ شمع خزائن ملکوت افکند ضیا

بینی جمال حضرت عین الله آن زمان ‌‌ کائینهٔ دل تو شود صادق الصفا

در دل مدار نقش امانی که شرط نیست ‌‌ بتخانه ساختن ز نظرگاه پادشا

دنیا بعرض فقر بده وقت من یزید ‌‌ کو گوهر تمام عیار ار زد این بها

در چارسوی فقر در آ تا ز راه ذوق ‌‌ دل را ز پنج نوش سلامت کنی دوا

همت ز آستانهٔ فقر است ملک جوی ‌‌ آری هوا ز کیسهٔ دریا بود سقا

عزلت گزین که از سر عزلت شناختند ‌‌ آدم در خلافت و عیسی ره سما

شاخ امل بزن که چراغیست زود میر ‌‌ پنج هوس بکن که درخت است کم بقا

گر سر یوم یحمی بر عقل خوانده ‌‌ بس پایمال مال مباش از سر هوا

تنگ آمدست زلزلة الارض هین بخوان ‌‌ بر ما لها و قال الانسان ما لها

حق میکند ندا که بما ره دراز نیست ‌‌ از مال لام بفگن و باقی شناس ما

حس طبع را چه نال دهی وجه معرفت ‌‌ بی دیده را چه میل کشی وجه توتیا

از عافیت مپرس که کس را نداده اند ‌‌ در عاریت سرای جهان عافیت عطا

بر فضل تست تکیهٔ امید او از انکه / باشندهٔ عطائی و پوشندهٔ خطا

ای افضلی مشاطهٔ بکر سخن توئی / این شعر در محافل احرار کن ادا

ایضاً در نعت نبی صلی الله علیه وسلم گوید

طفلی هنوز بسته به گهوارهٔ فنا / مردآن زمان شوی که شوی از همه جدا

جهدی بکن که زلزلهٔ صور در رسد / شاه دل تو کرده بود کاخ را رها

جان از درون بفاقه و طبع از برون ببر / دیو از خورش به بضیه و جمشید ناشتا

آن به که پیش موج جانان کنی نثار / آن جان که وقت صدمهٔ هجران شود فنا

رخش ترا بر آخر سنگین روزگار / برگ کیانه وخر تو عنبرین چرا

بر پردهٔ عدم زن زخمه بسر ازانکه / برداشته است بهر تو داشت این نوا

در رکعت نخست گرت غفلتی برفت / اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا

گر حلهٔ حیات مطرا نگرددت / آن دیگ در نماندت این کسوت ازبها

از پیل کم نه که چو مرگش فرا رسد / در حال استخوانش ببرزد بدان بها

از استخوان پیل ندیدی که چرب دست / هم پیل سازد از پی شطرنج و بادشا

امروز سکه ساز که ولد از ذهب تست / چون دل روانه شد نشود نقد نوروا

اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمین ست / کانگه که گرفت سوی فلک نوت شد دوا

بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق / مجروح به قبا گل از جنبش صبا

عشق آتشی ست کاتش دوزخ غذا ازوست / پس عشق روزه دار تو در دوزخ هوا

در سایه‌مان سرای جهانیست جای دل / دیر از کجا و خلعت بیت الله از کجا

گردون پیر گشت مرید کمال او | پوشیده بر ارادتش این نیلگون وطا

روحانیان مثلث عطری بسوختند | وز عطر ها مسدس عالم شده ملا

یا سید البشر زده خورشید بر نگین | یا احسن الصور زده ناهید بر نوا

از شیب تازیانهٔ او عرش را هیبت | در شیههٔ تگاور او چرخ را صدا

لا تعجلوا اشارت کرده بمرسلین | لا تقنطوا اشارت داده به اتقیا

روح القدس خریطه کش او دران طریق | روح الامین جنیبه بر او دران فضا

از و بازمانده غاشیه دارش میان راه | سلطان دهر گفت که ای خواجه تا کجا

ننوشته هفت چرخ دریده مستقیم | بگذشته از مضاقت و رفته بمنتها

ره رفته تا خط رقم اول از خطر | بی پرده تا سرادق اعلاش از علا

زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل | خود گفت این انزل حق گفت ها هنا

سوی سفر رسیده و دیده بچشم سر | خلوت سرای قدمت بیچون و بیچرا

گفته نود هزار اشارت بیک نفس | بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا

دیده گشاده های اولوالعزم ده نشست | آموخته ز مکتب حق علم کیمیا

آورده روزنامهٔ دولت ز راستین | مهرش نهاده سورهٔ والنجم اذا هوا

داده قرار هفت زمین را بباد گشت | کرده خبر چهار امین راز ما جرا

هر چار چار حد بنای پیمبری | هر چار چار عنصر ارواح اولیا

بی مهر چار یار درین پنج روزه عمر | نتوان خلاص یافت ازین ششدر فنا

ای فیض رحمت تو گنه شوی عاصیان | ریزی همی بر بر دل خاقانی از صفا

با نفس مطمئنه قرینش کن آنچنان | کاواز ارجعی دهدش هاتف رضا

در دو تو این بس ست که یا غیث الغیاث / کز فیض او بسنگ سر ده رسد بها

بودند تا نبود نزه دشش درین سرا / این چار مادر و سه موالید بی نوا

شاهنشه است احمد مرسل که ساخت حق / تاج از لعل کلاهش و درع ابد قبا

آن قابل امانت در قالب بشر / وان عامل ارادت در عالم جزا

چون نوبت نبوت او در عرب زدند / از جودی واحد صلوات آمدش صدا

بر خوان آنجهان زده انگشت در نمک / نان خورده دست شسته ازین بی نمک ابا

آزاد کرده در او بود عقل داد / چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما

او رحمت خدا است جهانی خدای را / از رحمت خدای شود خاصه خدا

ای هستها ز هستی ذات تو عاریت / خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا

مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست / بینند کز نشیمن عالم کشد جفا

از عالم دو رنگ فراغت دهش چنانکه / دیگر ندارد این زن رعناش در عنا

از نکوهش حال خویش و ندامت نفس و حساد گوید

ضمانت دار سلامت شد دل من / که دارد عزلتش دارند مسکن

امل چون صبح کاذب گشت گم / چو صبح صادق دل گشت روشن

بوحدت رستم از غرق آب وحشت / برستم رسته گشت از چاه بیژن

شد ستم زان ده گیتی مسلم / چو گشتم زان ده غربت ممکن

نشاید برد انده جز بانده / نشاید کوفت آهن جز بآهن

دلم آبستن خرسندی آمد / اگر سغدی مادر گیتی سترون

بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو | دار الخلافت پدرست آن کهن سرا
در جست جوی حق شود شب گیر گرنه ازانکه | ناجسته خاک ره بکف آید نه کیمیا
برلا برار نفس چلیپا پرست ازانکه | عیسی نیست نفس و چلیپاست نقش لا
گر در سموم بادیهٔ لا تبه شوی | آرد نسیم کعبهٔ الا اللهت شفا
لا را ز لات لای ندانی بکوی دین | گر بی خبر ز اغ عقل روی راه انبیا
اول ز پیشگاه قدم عقل زاد و بس | آری که از یکی یکی آید با بتدا
عقل جهان طلب در آلودگی زند | عقل خدا پرست زند درگه صفا
کتف محمد از در مهر نبوت ست | آن کتف بیوراسب که بد جای اژدها
با عقل پای کوب که بر بست زنده پوش | بر فقر دست کش که عروسیست خوش لقا
جان را بفقر باز خر از حادثات ازانکه | خوش نیست این غریب نوآیین درین نوا
اندر جزیره دو محیط ست گرد تو | زین سوت موج محنت وزانسو شط بلا
از رهگذر که زمین چون جزیره ایست | گردون بگرد او چو محیط ست در هوا
از کشت روزگار سلامت مجوی ازانکه | هرگز سراب بر نکند قربهٔ سقا
در قمرهٔ زمانه فتادی بدست خون | وامال کعبتین که حریفیست تبس و دغا
فرسوده دان مزاج جهان را بناخوشی | آلوده دان دهان مشعبد بگند نا
اینجا مساز عیش که بس بینوا بود | در قحط سال کنعان دکان نان وا
زین غرقه گاه رو که نهنگیست بر گذر | زین سبزه جای خیز که زهرست در گیا
گیتی سیاه خانه شد از ظلعت وجود | گردون کبود جامه شد از ماتم وفا
از خشک سال حادثه در مصطفی گریز | کاینک بفتح باب ضمان کرد مصطفی

چو شیر از مهر صید گاوساران | لعاب طبع کرد اکرومی تن
وفا اندک طلب زین دیو مردم | جفا بسیار کش زین سبز گلشن
بدرگاه رسول الله بنه ساز | که درگاه رسول اعلی واعلن
مراد کاف و نون طاها و یاسین | که عین رحمتست از فضل و والمن
بدستش داد هفت ایوان اخضر | کلید هشت شادروان آن کن

ایضاً در شکایت حبس گوید

راحت از راه دل چنان برخاست | که دل اکنون ز بند جان برخاست
نفسی در میان میانجی بود | آن میانجی هم از میان برخاست
سایه نانده بود هم کم شد | زهمه عالمم نشان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد | بام بنشست آستان برخاست
دل خاکی بدست خون افتاد | اشک خونی دیت ستان برخاست
آب شور از فرهٔ چکید و ببست | زیر پایم نمک ستان برخاست
بر دل من کمان کشید فلک | لرزه تیرم ز استخوان برخاست
آه من دوشش تیرباران کرد | ابر خونبار از آسمان برخاست
غصه بر سر دلم بنشست | که ازین سر نخواهد آن برخاست
آمد آن مرغ نامه آور دوست | صبحگاهی کز آشیان برخاست

عمود رخش را سازند قبله | نهد وانگاه تهمت بر تهمتن

لقب شان در مصادر کرده مفعول | دو استاد این ز شیرزان زر و زن

فرهنگ وار شان بگرفته آن دیو | که شیر یا نیست نامش خورنجیون

ندانند طبع این خاشاک حاشا | ندانند فهم آن بهمن ز بهمن

بکایک میوه وزد باغ طبعم | ولیک از شاخ بختم میوه افگن

مراد فارسی بخشی که گویند | بترکی چرخ شان گوید که سن سن

چو من لاحول کردم طاعنان را | بگرد من کجا یارند گشتن

نه من دنبال شان دارم بپاسخ | نه جنگ خیبر جوید گیو و بهمن

ز لف آه من آن دید خواهند | که از آتش نه بیند هیچ خرمن

که با پیل آن کند طیرا ابابیل | که نکند هیچ غضبان و فلاخن

ثنت ربع آمد ایشان را که نامم | بگرد ربع مسکون یافت مسکن

عجب نی گر شب میلاد احمد | نگونسار آید اصنام برهمن

توئی خاقانیا سیمرغ اشعار | برین کرگس شعاران بال بشکن

دهان ابلهان دارند بردوز | بروشان روبهان دارند برکن

برای آنکه خرازان که خرز | کنند از سلت روباه در زن

خون دل زد بچرخ چندان موج — که گل از راه کهکشان برخاست

بلبلم در مضیق خارستان — که امیدم ز گلستان برخاست

چند نالم که گلبن انصاف — زین مغیلان آستان برخاست

جگر از بس که هم جگر خورد ست — معده را ذوق آب و نان برخاست

جان شد اینجا چه خاک بیزد تن — کاب خوردش ز خاکدان برخاست

جامهٔ گاذر آب سیل ببرد — شاید از درزی از دکان برخاست

چرخ گوئی دکان قصابیست — که سر تیغ خون فشان برخاست

پره زین سو تر از وی زان سوی — چرب و خشکی درین میان برخاست

قسم هر ناکسی شبک فربه — قسم من لاغر دگران برخاست

هر سقط گردنیست پهلو سامی — زان ز دل طمع گرددان برخاست

گر برفت آبروی ترس برفت — کله مرد و غم شبان برخاست

کاروان منقطع شد از در شهر — رصد از راه کاروان برخاست

اشتر اندر وحل ببرق بسوخت — باج اشتر ز ترکمان برخاست

نیک عهدی گمان همی بردم — یار بد عهد شد گمان برخاست

دل خورده مرا غمان بزرگ — از بزرگان خورده دان برخاست

خواری من ز کینه توزی بخت — از عزیزان مهربان برخاست

ای برادر بلای یوسف نیز — از نفاق برادران برخاست

ویدگر جای برنخاستمش ‌ ‌ ‌ تیره بنشست و دل گران برخاست

اژدها خفته بود بر پایم ‌ ‌ ‌ نتوانستم آن زمان برخاست

پای من زیر کوه آهن بود ‌ ‌ ‌ کوه بر پای چون توان برخاست

پای خاقانی ار گشاده ستی ‌ ‌ ‌ راند از سر از جهان برخاست

مار ضحاک ماند بر پایم ‌ ‌ ‌ وز فره گنج شایگان برخاست

شورش من چو ماهی از تابه ‌ ‌ ‌ زین دو مار نهنگ سان برخاست

چون تنوره زدم به بنگاه آه زدن ‌ ‌ ‌ کاتشین مارم از دهان برخاست

در سیه خانه دل کبودی من ‌ ‌ ‌ از سپیدی پاسبان برخاست

سگ دیوانه پاسبانم شد ‌ ‌ ‌ خوابم از چشم سیل زن برخاست

سگ گزیده ز آب ترسد از آن ‌ ‌ ‌ ترسم از آب دیدگان برخاست

همه شب مرغ خنده‌ی چون سقفم ‌ ‌ ‌ کز سرشک آب ناودان برخاست

ساقم آهن بخورد و در کعبم ‌ ‌ ‌ سیل خونین به ناودان برخاست

در تموزم به بند داب سرشک ‌ ‌ ‌ کز دمم باد مهرگان برخاست

بلکه آهن ز آه من بگداخت ‌ ‌ ‌ ز آهن آواز امانان برخاست

تا چو بازم ور آهنین خلخال ‌ ‌ ‌ چون جلاجل ز من فغان برخاست

تن چو تار قز و بریشم دار ‌ ‌ ‌ ناله زین تار ناتوان برخاست

رنگ رویم فتاد بر دیوار ‌ ‌ ‌ نام گهگل بزعفران برخاست

این دهنهای تنگ بی دندان
برد و ساق من آن شمار کند

که بدندان بیدهان همه سال
اره با ساق میوه دار کند

سگ دیوانه شد مگر آهن
که همه ساق را فگار کند

آه خاقانی از فلک زانسو
رفت چندانکه چشم کار کند

هرچه پنهام کرده فلک ست
آه خاقانی آشکار کند

کار از این و آن نگردد نیک
کارها نیک کردگار کند

گرچه خصمان ز رنگ بیشتر اند
همه را مرگ خاکسار کند

در بیان خلل خویش و مذمت نفس و نکوهش حساد گوید

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون میبرم
عالمی از عالم وحدت بکف می آورم

تخت و خاتم لی و کوس ربّ هب لی میزنم
طور و آتش لی و در اوج انا الله میپرم

هرچه نقش نفس می بینم بدریا میدهم
هرچه غسل عقل میابم در آتش میبرم

گه بجد منزل از سدره سر بری میکنم
گه بنقد همت از شعری شعاری میبرم

داده نه چرخ را در خرج یکدم می نهم
زاده شش روز را بر خوان یکشب میخورم

گرچه طبع از آبنوس روز و شب زد خرگهم
در چه دهر از لاجوردی آسمان کرد افسرم

از برون تابخانه طبع یابی نزهتم
وز برای بادگانه چرخ بینی منظرم

قوت روزم غمی ست سال آورد | که نخواهد بسالیان برخاست
اینت کشتی شگاف طوفانی | که ازین سنبر بادبان برخاست
قضی الامر کانت طوفان | بتقاضی خدایگان برخاست
چیست غم چون نخواستاری من | خرد صاحب القران برخاست
بعد کشتن قصاص خاقانی | از در شاه شه نشان برخاست

ایضاً فی ذلک الوزن والمعنی

غصه بر هر دلی که کار کند | آب چشم آتشین نثار کند
هر که در طالعش فراق افتد | سایهٔ او از و کنار کند
روزگارم وفا کند هیهات | روزگار این بروزگار کند
این فلک کعبتین بی نقش ست | همه بر دشمن قمار کند
هیچ یک بر گرفت با دفلک | که دو شش را دو یک شمار کند
چون به نیکیم شرمسار نکرد | بدی چند شرمسار کند
مرغ نیم گنگ و مور گرسنه چشم | کس چو من مرغ در حصار کند
چنگ مرغی چه لشکر انگیزد | صف موران چه کارزار کند
شور و غوغا شعار زنبور ست | شور و غوغا که اختیار کند
بر دو پایم فلک چو آهن را | حلقها چون دهان مار کند

ایضاً فی المطلع الثانی گوید

من کیم باری که گویم زآفرینش برترم
کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم

جسم سبّی اصلم طلسم خوان نه حی ناطقم
اسم بی ذاتم زیادم دان نه نقش آذرم

از صفت هم صفرم و هم منقلب هم آتشی
گوئی اول برج گردونم نه من دو پیکرم

لیکش من اهلک بگوش عالم اندر گفت عقل
آن زمان کز ردی فطرت ناف من زد مادرم

نحس اجرام و وبال چرخ و قلب عالمم
حشو ارکان و زوال دهر و دون کشورم

از علی نسبت کنند ار چه یهودی مذهبم
در کنم دعوی من آنرا کافرید گوهرم

بحر بی پایاب دارم پیش و میدانم که باز
در جزیره بازمانم زانشین پل نگذرم

همچو موسی عاریت اصلی ندارم از حیات
همچو کلغونه بقائی هم ندارد گوهرم

نی سگ اصحاب کهفم نی خر عیسی ولیک
هم سگ وحشی نهادم هم خر وحشت خرم

همدم هاروت و هم طبع زن بربط زنم
افعی ضحاکم و در یم آهن آهنگرم

شیر برفینم نه آن شیری که بینی صولتم
گاو زرینم نه آن گاوی که یابی عنبرم

در دبستان نسوا الله کرده ام تعلیم کفر
کالذین خرقست لا مولی لهم بر دفترم

ساختم آئینهٔ دل یافتم آب حیات / گرچه باور نایدت هم خضر و هم اسکندرم

گر بپرم بر فلک شاید که همیون طائرم / ور بچربم بر جهان زیبد که والا گوهرم

باختم با پاکبازان عالمی خاکی بخاک / ور پی آن عالم اینک در قمار دیگرم

بردم از نراد گیتی یکدو داو اندر سه زخم / گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم

هاتف همت عشقی آن پیشک آواز داد / عشق با طغرای جاء الحق در آمد از درم

من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه است / لاجرم معذورم از جز خویشتن می ننگرم

هر چه عقل اندر پس آئینه تلقین میکند / من همان معنی بصورت در زبان می آورم

پیش من جز اختر و بت نیست آزر و / من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد اخترم

بر زبان الله نعبد الا الاصنام راندم تاکنون / دل بیانی لا احب الآفلین شد رهبرم

در تمام غرغرت در عشقت دیوان / راست گوئی رستم بیکار و عنقا پیکرم

قوت عرق عراق از بادهٔ نطق من است / گرچه شریان دل شروانیان را نشترم

قشر آن افگندهٔ خلق است من بر مغز هم / زال کان رد کردهٔ سام است من می پرورم

در قلادهٔ سگ نسازد آن گرچه کمتر مهره ام / در طویلهٔ شیر مردان قیمتی تر گوهرم

عالم از آوازهٔ خاقانی افزودم ولیک / همت از اندازهٔ خاقانی آمد برترم

این تقاطر نقطهٔ دل را سیه دیدن دم آن اوست / گرنه من خود را درین میدان ز مردان بشمرم

جاه را بردار کردم تا فلک گفت ای حکیم / نائب من باش اینک تیغ اینک منبرم

خالیم چون قفل و یک چشمم چو زرفین لاجرم
مجلس ای باب همت را چو حلقه بر درم

هم درین غرقاب غفلت خوشترم کز عقل و روح
هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم

رد خاقانم بخاکم کن که قارون غمم
تنگ شروانم آبم ده که فرعون شرم

نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد گفت
ور ببینی هم چو من بجمع زنده پوشان اندرم

روشنان خاقانی تاریک خوانندم ولیک
صافیم خوان چون صفای صوفیان را چاکرم

ایضاً فی التعریف موعظه

هین کز جهان علامت انصاف شد نهان
ای دل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان

بهر مثال عیش ز دوران منال بیش
بهر مدار جسم بزندان مدار جان

کان باز را که قلهٔ عرش ست جای او
در دود هنگ خاک خطا باشد آشیان

ای خاکدان بود تماشاگه دلت
طفلی تو تا ربیع تو داند خاکدان

با درد دل دوا ز طبیب امل مجوی
کاندر علاجش هست طباشیر استخوان

مفریب دل برنگ جهان کان نه تازگیست
کلغونه چگونه کند زال را جوان

آبیست بدگوار و زنخ بسته طاق پل
سقفی ست زرنگار و ز مهتاب نردبان

خورشید در سواد دل تو کجا رود
تا بر سر تو خیمهٔ خضر است سائبان

قبلهٔ من خاک تبهانست هان ای طیرهان
سنگبارم کن که منهم کعبه کن هم کافرم

لاف دینداری زنم چون صبح آخر ظاهرست
کاندرین دعوی ز صبح اولین کاذب‌ترم

از درون سو مار نعلم ور برون طاوس رنگ
قصه کوته کن که دیو راهزن را رهبرم

شبهت حوا نبستم تهمت هاجر نهم
چادر مریم ربایم پردهٔ زهرا درم

چون همه اندک خوردکم شهوتم خوانند خلق
چون خروس دانه چین زانی و شهوت پرورم

روز و شب آزاد دل از بند بند مصحفم
سال و مه بنهاده سر بر خط خط ساغرم

زاهدم اما برهمن دین نه یحیی سیرتم
شاعرم اما لبید آئین نه حسان مخبرم

هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش حامله
در حریصی چون نعامم آهن و آتش خورم

گوشت زهرآلود دانایان خورم زان هر زمان
تلخ‌تر باشم اگر شوئی بآب کوثرم

خویشتن دعوتگر روحانیان خوانم بسحر
کمترین دود افگن هر دوده ام گر بنگرم

شعر استادان فرو دزدم بنام خود نهم
سخت سخت آید خرد را نیک منکر منکرم

مهرهٔ خر آنکه بر گردن نه در گرزن بود
هم ببغداد عنبرین خوانم چه بی معنی خرم

گر ز مردی دم زنم ای شیرمردان مشنوید
زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم

از سر ضعف سلیم القلب اگر زورم دهند
ها انا الاعلی زنان فرش خدای گسترم

پیل مستم مغزم از آهن بیاشوبید از آنکه
گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم

بازار زنست بیضهٔ کافور هم نشین | با خرج اسراست زر پاک همقران

تا پخته نیست مردم شیطان و وحشی ست | وان دم که پخته گردد سلطان انس و جان

چونانکه هست خام غذای خرست و بس | چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان

خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر | در روزگار دامن همت فرو فشان

منشور فقر در سر دستار تست رو | منکر بتاج تاش و بطغرای شه طغان

آن نکته یاد کن که دران قطعه گفته | کاتش دهم بروح طبیعی بجای نان

امروز کز خدای قناعت توئی بشرط | تو صدر دار دین دگران وقف آستان

اهل عراق در عرق‌اند از حدیث تو | شروان بنام تست شرف وان فخر وان

شعرت درین دیار دو حشن خوشترست از انکه | گشت از میان نشک برآید بوستان

ای بای بست مادر دوا مانده پدر | تبرا بوالدیه ترا دیده دودمان

همچون زمین ز من چه نشینی ز جا بجنب | هل تا شود خراب جهانی بیک زمان

چون کوزهٔ فقاعی ز افسردگان عصر | در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان

قومی مطوقند بمعنی چو حرف قوم | مولع بنقش سیم و مزور چو قلب کان

چون گربه با خیانت و چون موش نقب زن | چون عنکبوت جوله و چون خرمگس عوان

دین در نهٔ ریاست کرده بدین درم | کیش مغان دعوت خورده بدامغان

کی باشدت نجات ز صفرای روزگار — تا باشدت حیات ز خضرای آسمان

بس زورقا که بر سر غرقاب این محیط — سر زیر شد که تر نشد این سبز بادبان

از اختر و فلک چه بکف داری ای حکیم — گر مغ صفت نه چکنی آتش و دخان

مغ را که سرخ روی ز آتش دمید نیست — فرداش نام چیست سیه روی آنجهان

طشت ست این سپهر و زمین خایه در و — گر علم طشت و خایه ندانسته بد آن

از حادثات در صف آن صوفیان درآی — گز بد ذعمم کنند و زنا بود شادمان

زایشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنکه — تصنیف را مصنف بهتر کند بیان

جز فقر هرچه هست همه نقش فانی ست — اندر نگین فقر طلب نقش جاودان

ما در دل تو هست دو قله ز جاه و آب — فقرت هنوز نیست دو قله بامتحان

فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد — جاه سپید کار کند خاک در دهان

چون عزعزل هست غم ز ورز رمخور — چون فر فقر هست دم مال و کل مران

با تاج خسروی چکنی از کیا کلاه — با ساز بار بد چکنی بیشه شبان

کس نیست در جهان که بگو هر آدمی ست — گر هست گو بیا شجر و بر جهان بخوان

هر جا که محرمی ست خسی هم حریف اوست — آری ز گوشت گاو بود بار زعفران

ترک ازان کژ نگه کند در تیر | تا شود راست کالت ظفرست
همه روز اعورست چرخ ولیک | احول است از زمان که کینه ورست
هر کرا روی راست بخت کژست | مار کژ بین که بر رخ سپرست
بس بنالد کیانی که کژست | پس نپرد کبوتری که ترست
دهر صیاد در روز و شب دو شکست | چرخ باز کبود سبز پرست
همه عالم شکارگه سبینی | که دو سگ زیر بازو برزبرست
عقل سگ جان هوا گرفت چو باز | کین سگ و باز چون شکارگرست
من چو کبک آب زهره ریخته زانکه | صید باز و سگی که پوی برست
نیک بد حال سخت سست دلم | جان و دل برد و یک نه پر خطرست
عافیت آرزو کنم هیهات | این تمناست یا فن دگرست
آرزو را ذخیره امیدست | وصل امید عمر جانورست
آرزو چون نشاند شاخ طمع | طلبش بیخ و یافت برگ و برست
طمع آسان ولی طلب صعبست | صعبی یافت از طلب بترست
آرزوی که از جهان خواهم | بد بد زانکه مست و بیخبرست
نیک آن داده را به هشیاری | داستاند که نیک بدگهرست
در دبستان روزگار مرا | روز و شب لوح آرزو به برست
هیچ طبعی درین دبستان نیست | که ورا سوره وفا زبرست

سر شان بسبز حلق بشکر چو مصطفی
کافگند زیر پای ابوجهل طیلسان

یارب دل شکستهٔ خاقانی آن تست
در در دش بفیض الهی فرو نشان

اینجا اگر قبول ندارد ز آن و این
آنجاش کن قبول علی رغم این و آن

فی العزلة والحکمة والفقر گوید

قلم بخت من شکسته سرست
موی در سر بطالع هنرست

بخت نیک آزر درسان دست
که قلم نقش بند هر صورست

نقش امید چون تو آبله بست
قلمی کز دلم شکسته ترست

دیده دارد سپید بخت سیاه
این سپید آفت سیاه سرست

بخت را در گلیم بایستی
این سپیدی برص که در بصرست

جسم زاغ ست بر سیاهی بال
گر سپیدی بچشم زاغ درست

کوه را زرچه سود در کمرش
که شهان را زر از در کمرست

تن چو ناخن شد استخوانم از انکه
بخت را ناخنه بچشم درست

استخوان پیش کش کنم غم را
زانکه غم میهمان سگ جگرست

روز دانش زوال یافت که بخت
بمن راست فعل کژ نگرست

پس به بینین ندیده خورشید
که چو کژ سر نمود کژ نظرست

چون صفیرش زنی کژت نگرد
اسپ کورا نظر بر آخورست

خوش نفس مینزنم کژم نگرد
چرخ کژ سیر کاهرمن سیرست

یا مگر راست می کند کژ من
که مرا از کژی هنوز اثرست

غم دل زاد و خورد خون دلم | خون مادر غذا ده پسرست
آتش گز دل شجر زاید | طعمهٔ او هزار بن شجرست
چرخ نارنج گون چو بازیچه | در کف هفت طفل جانشکرست
بد و خیط ملون شب و روز | در کشاکش بسان بادفرست
شب که ترکان چرخ کوچ کنند | کاروان حیات بر خطرست
خیل ترکان کنند بر سر کوچ | غارت کاروان که بر گذرست
خواجه چون دید دردمند دلم | گفت کین دردناکی از چه برست
هان چه جای چه می‌خوری گفتم | میخورم خون خود که ماحضرست
چه خورش کو خورش کدام خورش | دشت خون مانده را چه جای خورست
گفتم آخر چه آرزو داری | آرزو زهر و غم که کاسه گرست
نیم خلسه و یک دمی خواهم | آرزوم از جهان همین قدرست
اندر و یک دم که در جهان یابم | ناگزیرست وز جهان گذرست
نگذرد و یک پایه را ز حجره | نگذرد زر آتشی که در حجرست
بمقامی رسیده ام که مرا | خار و حنظل بجای گل شکرست
کو سر تیغ کارزوی سرست | انس وحشی بسبزه و شجرست
بر سر تیغ به سری که ترست | خرج قصاب به بزی که ترست

چون کند آیت وفا فرموشش | کاخر او نوالبعدی از سورست

خاطرم بکر دعهد نامردست | نزد نامرد بکر کم خطرست

نالش بکر خاطرم ز قضاست | گله شهربانو از عمرست

سایهٔ من چه بند ارد ازانکه | آه من چرخ سوز دکوه درست

جوش دریا در دیدهٔ زهرهٔ کوه | گوش ماهی نه نشنود که کرست

قرما قر من حساب العمر | چون به پنجه رسد حساب مرست

ناودان مژه ز بام دماغ | قطره ریزست آرزو خضرست

سبب آبروی آب مژه | صیقل تیغ کوه تیغ خورست

نکنم زر طلب که طالب زر | هم چو زر نثار بی سپرست

عاقبت هرکه سر فراخت بزر | سرنگون همچو سکه زخم خورست

روی عقل از هوای زر همه را | آبله خورده هم چو روی زرست

از شمار نفس ز تذلک عمر | هم غم ست از چه غم نفس شمرست

غم هم از عامل ست و در عالم | می نگنجد که بس قوی حشرست

عالم از چه رمایه زای غم ست | تبر از هیمه مادهٔ شررست

چون شمر شد قوی همه عالم | طعمه سازد چه حاجت تبرست

هویک جزو غم هزار ورق | غصه مجموع و قصه مختصرست

قابل غم منم که گل همه تن | رگ خونست و خار نیشترست

از پس هر بهاری شومی ست — از پس هر محرمی صفرست

فقر کون نصب عین وپیش حسان — رفع قصه مکن نه وقت جرست

سال کو خرمن جوانی دید — سوخت هر خوشه که زیب وفرست

دهر گر خوان زندگانی ساخت — خورد هر چاشنی که کام گرست

ور زری صادره مسیح برید — علمش برد و گفت گوش خرست

کشت امید چون نه ردیاند — گریه کو فتح باب هر نظرست

وقت تب چون به نی نبرد تب — شیر گر زیستانش مستقرست

دفع عین الکمال چون نکند — رنگ نیلی که بر رخ قمرست

دی همی گفتم آه کز ره چشم — دل من نیم کشته عبرست

مرگ یاران شنیدم از ره گوش — دلم امروز کشته فکرست

هر که از راه گوش کشته شود — ز اندرون پوست خون وهدرست

آری آری هم از ره گوش ست — کشتن قندزی که در خزرست

نقطه خون شد از سفر دل من — خود سفر هم بنقطه سقرست

تا بغربت فتاده ام همه سال — نه مهم غیبت وسه مه حضرست

نی نی از بخت شکرها دارم — چند گویی که شوکه بی ثمرست

صورت بخت من طویل الذیل — در وفا چون قصیر یا قصرست

بخت املاح کشتی طرب ست — بخت فلاح کشته بطرست

ابله از چشم زخم کم رنج ست | آنکه از درد چشم کم ضرر ست

جاهل آسوده فاضل اندر رنج | فضل مجهول و جهل معتبر ست

سفله مستغنی و سخی محتاج | این تغابن ز بخشش قدر ست

همه جور زمانه بر فضلاست | بو الفضول از زمانه راستبر ست

سوس را با پلاس کینی نیست | کین او با پرند و شوشتر ست

حال مقلوب شد که بر تن دهر | کوزه کرباس و دوبه آستر ست

عالم از علم مشتق ست و لیک | جهل عالم بعالمی سمر ست

معنی از اشتقاق دور افتد | کز صلف کبر و ز اصف از کبر ست

قوت مرغ جان ببال دل ست | قیمت شاخ کز ز زال زر ست

دل پاکان شکستهٔ فلک ست | زال دستان فکندهٔ پدر ست

جان دانا عجب بزرگ دل ست | تن ابلیس بس بلند بر ست

در گلستان عمر دستهٔ عهد | پس گل خار و بعد نفع ضرر ست

[illegible]

چه کنی نقص مشک کاشغری / که غر آخر حروف کاشغرست
گرچه هست اول بدخشان بد / نه نتیجش نکوترین گهرست
نه تب اول حروف تبریزست / لیک صحت رسان هر نفرست
دیدی آن جانور که زاید مشک / نامش آهو و او همه هنرست

در مدح شاه وبانوی عصمت پناه میگوید

حضرت ستر معلا دیده ام / ذات سیمرغ آشکارا دیده ام
قاف تا قافم تفاخر میرسد / گر حجاب قاف عنقا دیده ام
در صدف قطبیست در حوت آفتاب / حضرت کز پرده پیدا دیده ام
در مدینهٔ قدس مریم یافتم / در حظیرهٔ انس حوا دیده ام
حضرت بلقیس بانوی سپاه / بر سر عرش معلا دیده ام
چشم زرقا را کشیده کحل غیب / هم بنور غیب بینا دیده ام
اینت بلقیسی که بر درگاه او / هدهد دین را توانا دیده ام
اینت زرقایی که چشم خضر او / محرم کحل مسیحا دیده ام
من کیم خواه از زمین خواه از عرب / کین چنین بلقیس و زرقا دیده ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش / بر درش هر روز لالا دیده ام
روز جوهر نام و شب عنبر لقب / پیش صفش خادم آسا دیده ام
جوهر و عنبر سپیدست و سیاه / هر دو را محکوم دریا دیده ام
آب و خاک دست و بالش را قدر / نشرهٔ رضوان و حورا دیده ام

چشم بد دور بر در بختم
چرخ حلقه بگوش هم چو درست

بخت مرغ نشیمن اهل ست
روز طفل مشیمهٔ سحر ست

هم ز بخت ست کز مقالت من
همه عالم غرائب و غرر ست

استراحت بخت با نعم ست
استطابت بآب یا مدر ست

فخر من یاد کرد شروان به
که مباهات خور بباختر ست

لیک تبریز به اقامت را
که صدف قطب را بهین مقر ست

هم بمولد قصر از توان یافت
که صدف جنس خانهٔ درر ست

گرچه تبریز شهره تر شهر یست
لیک شروان شریف تر نفر ست

خاک شروان مگو که آن شر ست
کاهل شروان بخیر مشتهر ست

هم شرف دان نویسمش لیکن
حرف علت از آن میان بدر ست

عیب شروان مکن که خاقانی
هست از آن شهر کابتداش شر ست

عیب شهری چرا کنی بدو حرف
کاول شرع و آخر بشر ست

جرم خورشید را چه جرم بدانکه
شرق و غرب ابتداش شر ست و غر

گرچه اول غر ست حرف غریب
مرد نامی غریب بحر و بر ست

بر دل موبین و جان مونش | مهر و مهر دین مهنا دیده ام
آسیه توفیق و ساره سیر تست | ساره را ساره سیما دیده ام
چشم و زر دیدم ز نور خضر شکل | تا نه پنداری که عمدا دیده ام
موسی ام کانے انا الله یا تسم | نور پاک طور سینا دیده ام
هر که در من دیده چشمش خیره ماند | زانکه من نور تجلی دیده ام
خضر تش را هم بنور خضر تش | بر چهارم چرخ خضرا دیده ام
نور عرش حق تعالی را بچشم | من بفضل حق تعالی دیده ام
کعبه هست ایوان خسرو کاندرو | ستر عالی را هویدا دیده ام
کعبه را باشد کبوتر در حرم | در حرم شهباز بیضا دیده ام
هر زمان این شاهباز ملک را | ساعد اقبال والا دیده ام
گر کند شهباز مرغان را شکار | من شکارش جان جانا دیده ام
ق
دوش دیدار منوچهر ملک | زنده در خواب آشکارا دیده ام
چند بارش دیده ام در خواب لیک | طلعتش این بار زیبا دیده ام
هم برین ایوان نو بر تخت خویش | تاجدار و مجلس آرا دیده ام
لوح پیشانیش را از خط نور | چون ستاره صبح پیدا دیده ام
اندر ایوانش روان یک چشمه آب | یا درخت سبز برنا دیده ام
چشمه پنهان در حجاب بر درخت | دست دولت شاخ پیرا دیده ام
یکجهان دل زین درخت و چشمه سار | جمله را عیش مهنا دیده ام
گفتم ای شاه آن درخت و چشمه چیست | کین دو را نور مصفا دیده ام

پیشگاه حضرتش را پیشکار | از بنات النعش و صغرا دیده ام
آن سه خواهر این دو دختر نیج و تیت | در پرستاری به یکجا دیده ام
هفت خاتون را درین خرگاه سبز | دایهٔ این درگاه والا دیده ام
بر درش بسته میان خرگاه وار | شاه این خرگاه مینا دیده ام
بر لب بحر و کفش خورشید و ابر | قربهٔ زرین و سقا دیده ام
در کف بخت بلندش ز اختران | هفت دستنبوی زیبا دیده ام
میوهٔ شاخ فریبرز ملک | سر بباغ ملک آبا دیده ام
تو بهر کان فرید و نی شنید | بر فراز تاج دارا دیده ام
عصمة الدین صفوة الاسلام را | افتخار دین و دنیا دیده ام
بارگاه عصمة الدین روز بار | خسروان را جای ملجا دیده ام
مصر و بغداد ست شروان تا درو | هم زبیده هم زلیخا دیده ام
از سر زهر و صفا در شخص او | هم خدیجه هم حمیرا دیده ام
آن خدیجه همتی کز نسبتش | بانوان را قدر زهرا دیده ام
آستان و حضرتش را از شرف | صخرهٔ محراب اقصی دیده ام
رابعه زهدی که پیشش نیج و تیت | هفت مردان را محاذا دیده ام
خوان آگاه دلش را از صفا | خانگاه از چرخ اعلا دیده ام

پیشت آرم نظم قرآن را شفیع
گز همه عیبش معرا دیده ام

پیشت آرم نام یزدان را شفیع
کش عطابخش و توانا دیده ام

پیشت آرم مصطفی آن را شفیع
کاسمش او یاسین طاها دیده ام

پیشت آرم چار یارش را شفیع
گز هدی شان غرو الا دیده ام

پیشت آرم هفت مردان را شفیع
گز دو عالم شان تبرا دیده ام

پیشت آرم جان فریدون را شفیع
گز جهان دار ایش طغرا دیده ام

پیشت آرم جان فخر الدین شفیع
گز شرف کسریش مولا دیده ام

گز پی حج رخصتم خواهی ز شاه
کین سفر دل را تمنا دیده ام

دل درین سودا ست یک لفظ ترا
چون مفرح دفع سودا دیده ام

دولتت جاوید باد اکز جلال
جاه تو جانسوز اعدا دیده ام

تا ابد بادت بقا کاعداست را
بستر مرگ مفاجا دیده ام

بهترین نوروزی درگاه تو
تحفه این ابیات غرا دیده ام

ایضاً در مدح شاه اخستان

دل روی مراد از آن ندیدست
گز اهل دلی نشان ندیدست

دل هر دو جهان سه باره پیمود
یک اهل درین میان ندیدست

در شیب و فراز این دو منزل
یک پیک وفا روان ندیدست

چرخ آمده کعبتین بی نقش
کس نقش وفا از آن ندیدست

از منقطعان راه امید
یک تن ز صد امان ندیدست

گفت نشناسی درخت و چشمه را / کز کرم شان بر تو یغما دیده ام

چشمه بانو و درخت است اخستان / هر دو با هم سعد و اسما دیده ام

اصلها ثابت صفات آن درخت / فرعها فوق الثریا دیده ام

گفت شادم کز درخت و چشمه سار / دیده را جای تماشا دیده ام

شکر کز بانو و فرزند اخستان / چهرهٔ ملکت مطرا دیده ام

نیز چون همشیره با شروان رسید / کار شه زان دست بالا دیده ام

آسمان شیر استاره همتا / مر ترا قید افه همتا دیده ام

کعبه را مانند در عالیستی / محرم این کعبه ام تا دیده ام

گرچه اخبار زنان تاجدار / خوانده ام همچون کتبها دیده ام

از فرنگیس و کتایون همای / باستان را نام داوا دیده ام

از صفا و صفت زبیده خوانده ام / وز کفایت رای زبا دیده ام

کافرم گر چون تو در اسلام و کفر / هیچ با تو خوانده ام یا دیده ام

گر بوسه طبع گفتم مدح تو / کعبه را دیر چلیپا دیده ام

مدح تو حق است و حق را با دلت / قاب قوسین او ادنی دیده ام

پشت آرم کعبه حق را شفیع / کاسمانش خاک بطحا دیده ام

جمشید ملک نظیر بلقیس — جز بانو و کامران ندیدست

قیدافه مملکت که در شش — جز رابعه کیان ندیدست

آورد ابنة نیات نعش ست — خود رابعه کس چنان ندیدست

جز نه زن سیده بده نوع — کس مثل بصد قران ندیدست

روح القدس آن صفا کزو دید — از مریم پاک جان ندیدست

بر پردهٔ مریم دوم چرخ — جز قیصر پاسبان ندیدست

جز قصر جلالتش بصد دور — خورشید یک آستان ندیدست

یک خوان شرف نساخت ایام — سیمرغش مورخان ندیدست

بر خوان کفش طفیل امید — جز رضوان میزبان ندیدست

در مجلس و خوانش چاشنی گیر — جز جنت نقل دان ندیدست

هر سو که همای بخت بپرید — الا در شش آشیان ندیدست

تا نخل گرفت بوی عدلش — کس در رطب استخوان ندیدست

بیند قلمش بگاه توقیع — هر کانش درفشان ندیدست

تا نامه عهد و دولت او — کس شروان خیروان ندیدست

ملاح خرد به کشتی وهم — در بحر دلش کران ندیدست

در جنت سخاش بحر و کان را — کس قوت امتحان ندیدست

زین بس کفش آفتاب بخشد — کاندر خور بخش کان ندیدست

کس پی کف راد صفوة الدین — در چشم کرم روان ندیدست

در پردهٔ نهان چو راز غیب ست — غیب از دل کس نهان ندیدست

جنسی که من از جهان ندیدم — پیش از همه هم جهان ندیدست

روز آمد و روز شد جهان را — کس یک پی کاروان ندیدست

تا پشت وفا زمانه بشکست — کس راستی از زمان ندیدست

از پشت شکستهٔ وفا به — بازوی فلک کمان ندیدست

خاقانی سود مایهٔ عمر — الا ز زبان زبان ندیدست

آویختگی سر تر از و — الا ز سر زبان ندیدست

عالم ز همه ملوک عالم — جنس ملک اخستان ندیدست

خاقان کبیر کز جلالت — آن دیده که خضر جان ندیدست

شروان شه آفتاب دولت — کو را دوم آسمان ندیدست

جمشید کیان که دین جز او را — روئین تن هفت خوان ندیدست

کو در ملک اخستان نگر آنکه — کیخسرو باستان ندیدست

کو رایت بوالمظفرین بین — آن کاختر کاویان ندیدست

گویند که مرز تور و ایران — چون رستم پهلوان ندیدست

آن کیست که در صف غلامانش — صد رستم سیستان ندیدست

بر نیزهٔ او سماک رامح — کمتر ز زحل سنان ندیدست

جز بانو و شاه کوه و دریا — کس در یک دودمان ندیدست

دو ابر و دو آفتاب دو بحر — کس جز کف هر دوان ندیدست

دو برج و دو نور کس جز ایشان — بر یک سر خوان و مان ندیدست

گیتی افق سپهر عصمت — جز حضرت بانوان ندیدست

حلاج دکان گذاشت ایرا | جز آتش درد کان ندیدست

بانوی جهان نپرسدش حال | کو حال دل نوان ندیدست

از هیچکس به هیچ دوری | تسکین شفا رسان ندیدست

از هر که علاج خواست الا | درد دل ناتوان ندیدست

قرب دو سه سال هست کز شاه | یک حرمت و نیم نان ندیدست

انقطاع و برات رفت و از کس | یک پرسش غم نشان ندیدست

شاه هست گران سراچه رنجی | زین بندهٔ جان گران ندیدست

گفتست تبرک خدمت اکنون | کانعام خدایگان ندیدست

دستوری خواهد از خداوند | کز درگه شه مکان ندیدست

زنهار ز هی است و ز تو بهتر | یک داور مهربان ندیدست

خواهد ز تو استعانت ایرا | بهتر ز تو مستعان ندیدست

دادش بده و فغانش بشنو | کاندوخته جز فغان ندیدست

این شعر وداعی از زبانم | سحرست کس این بیان ندیدست

مرغ دو زبان چو کلک من کس | بر گلبن ده زبان ندیدست

بر نطق سوارم و عطارد | این مرکب زیر ران ندیدست

باغی ست بقای بانوی عصر | کز باد فنا خزان ندیدست

بر لوح نوشته نامش ایام | جز بانوی انس و جان ندیدست

جاوید زیاده کز درش ملک | جز دولت جاودان ندیدست

صد عید چنین ضمان کند عمر | دولت به از این ضمان ندیدست

ذات ملک ست جنت عدن / کس جنت بی گمان ندیدست

شاه ادریس ست خود جز ادریس / از مردان کس جنان ندیدست

بر نه فلک او ستاره قطب / کس قطب سبک عنان ندیدست

با قطب جز این دو قرة العین / کس مرتد فرقدان ندیدست

چون کعبه مجاور حجاب ست / آن کعبه که کس عیان ندیدست

بر روم و حبش که روز و شب را / جز داغ ادب نشان ندیدست

این روس و حبش دو خادمش دان / کین چهرهٔ این و آن ندیدست

این بانو و خاندان جمشید / جم زین خاندان ندیدست

ای ساره صفات آسیه زهد / کس چون تو زبیده سان ندیدست

هر کس که ثنات بر زبان راند / جز گوهر در دهان ندیدست

بر آتش هر که مدح تو خواند / جز طوبی و ضیمران ندیدست

خاک در تو هر آنکه بوسید / جز گوهر رایگان ندیدست

چون تو ملکی نبود و چون من / کس شاعر مدح خوان ندیدست

من وانم و داستان مدحت / کس زین بر داستان ندیدست

این دیده ضمیرم از ثنایت / کز نیستان بوستان ندیدست

دان بیند بزمت از زبانم / کز بلبل گلستان ندیدست

ذکر تو بباغ خاطر من / شاخیست که مهرگان ندیدست

دین مدحت تازه بر در تو / مشکیست که پرنیان ندیدست

کمتر زرکان شعر برخاست / چون بازاری دران ندیدست

در تو نمیرسم به پر و هم جبرئیل   هم عاجز است و هست پرش مقصد و نزار

در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفت جای   دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار

بانوی تست رابعهٔ دختران نعش   و ز رابعه بزهد فزون تر هزار بار

ای چاوش سپید تو هم خادم سیاه   خورشید روم پرور و ماه حبش نگار

ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو   وی کرده پرده داری تو مریم اختیار

تو نیستان شیر سیاهی درین حرم   تو آشیان باز سپیدی درین دیار

شیر سیاه معرکه خاقان کامران   باز سپید مملکه بانوی کامگار

بانو کند شکار ملوک ارچه مرد نیست   آری که باز ماده به آید گه شکار

شاهان چه مرد و چه زن در کار مملکت   شیران چه نر چه ماده به هنگام کارزار

در خاک خفته اند کیان گر نه مرد و زن   گردندی از پرستش تو ملک را شعار

بودی بدرگه تو سیاوش چاوشت   بودی بحضرت تو فرنگیس پرده دار

گرد زمین شام سلیمان دیو بند   بلقیس بار شهر سبا کرد خواستگار

هم شاه ما ز قدر سلیمان عالم است   هم بانو آن ز مرتبه بلقیس روزگار

خط سباست خط در بند ز احتشام   بیت المقدس است شماخی از اقتدار

قیدافه خوانده ام که زنی بود پادشاه   اسکندر آمدش برسولی سخن گذار

اسکندر است دولت قیدافه بانوان   نی نی کزین قیاس شود طبع شرمسار

کاکنون به بندگی و پرستاری درش   قیدافه خرمی کند اسکندر افتخار

ز اقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب   در شرق و غرب گشت شب و روز سازگار

عادت بود که هدیهٔ نوروزی آورند   آزادگان بخدمت بانوی شهریار

ایضاً در وصف بانوی سلطان

ای پردهٔ معظم بانوی روزگار — وی پیش آفتاب کرم ابر سایه دار

صحن حرم تراست درو روح را نشست — حصن حرم ترا و درو کعبه را قرار

هر سال اگر خواص خلیفه برید خاص — از بهر کعبه پردهٔ رنگین سبزکار

آن پرده که از در سلطان انجم ست — آویختند بر در این کعبه آشکار

همچون فلک معلقی استاده بر دو قطب — قطب تو میخ پنج زمین گشت کوهسار

گوئی برغم خان فلک ست و کاف و نون — گردونی از دو قطب در آویخته استوار

گر آسمان حجاب بهشت ست پیش خلق — تو آسمانی و حرم شه بهشت وار

در صفهٔ تو دختر قیصر بساط بوس — در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار

داری سپهر هفتم و جبریل معتکف — داری بهشت هشتم و ادریس میربار

میخواهد آسمان که رسد بر زمینش سر — تا برچنید بدیده ز دامان تو غبار

گوئی ترا برشتهٔ زرین آفتاب — نساج کارگاه فلک باخت پود و تار

گر نیست پود و تار تو از پر جبرئیل — سایت چرا گرفت سموات در کنار

هر گه که باد بر تو وزد گویم ای عجب — قلزم بجنبش آید و جوید همی گذار

میدان سرفرازی رضوان بخط نو — جنات عدن گرد بر اطراف تو نگار

میدان چارسوی تو روحانیانیست — گو باز جا ز نو شده هم اسپ و هم سوار

دین پرده گرنه کعبهٔ صخره است پس چرا / بهای عرشیان همه بوسه ستان اوست

بر جبین موسوی کف و کیوان طور حلم / هارون آستانه و گردون مکان اوست

خورشید کرد میل زمین بوس او از آنکه / سایش هزار میل هزار آسمان اوست

خط امان بدانش و لبهای خسروان / العبد بر نبشته بخط امان اوست

در صفت سجده از قد و پیشانی ملوک / نون و القلم رقم زده بر آستان اوست

خاک درش ز چشم و لب میرزادگان / لاله ستان جنت و عبهرستان اوست

ناهید زخمه سن گه چوبک زدن بسبب / چابک زن خراجی چوبک زنان اوست

خورشید روم پرور و ماه حبش نگار / سایه نشین ساحت طوبی نشان اوست

تا روز و شب دو خادم رومی و زنگی است / هر یک بصدق عنبر جان بر میان اوست

شاگرد خادمان در اوست روزگار / کاستاد بحر دست جواهر فشان اوست

شروان بفر شاه ز بغداد درگذشت / تا شاهزاده صفوت دین بانوان اوست

بانوی شرق و غرب چون خوان نهد ببزم / عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست

هست او به از زبیده و زلیخا بملک از آنکه / تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست

پرده سپید دولت و خاقان سکندرست / اسکندر روم که دوم سد از آن اوست

باز سپید دولت و شب پر سیاه ملک / کین پرده هم نشیمن و هم نیستان اوست

بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان / کز عدل و دین مبشر و مهدی زمان اوست

جمشید پیل تن نه که خورشید پیل کف / کافلاک تنگ مرکب و انجم توان اوست

نوروز چون مبشّر تهنیت همچو من
جان تهی کنند بدر بانوان نثار

طبع مراست جان تهی تحفهٔ سخن
نوروز راست جان تهی باد نوبهار

اکنون که باد و باغ زنا شوهری کنند
از نطفهار باد شود باغ باردار

از دست گشت صلب دو زرین ملک
آرد درخت تازه بهار حیات بار

نه ماهه ره بریده مه نو بره درست
کاید چو ماه چاردهٔ مصباح هفت و چار

خواهی نهیبش نام سنو چه نام جوی
خواهی نهیش نام تهی زنا مدار

آن از عروس فلک اندر کمال بیش
ور نه زن رسول به نوع یادگار

خاقانی ست بر در تو زنهاریی
ای بانوان مملکت شرق زینهار

در زینهار بخت نگهدار تست حق
زنهار زینهاریی خود را نگاهدار

تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدگر
وانگه جدا شوند به تقدیر کردگار

بر چرخ ملک بانو و شاه اند مهر و ماه
این مهر و ماه را ملک العرش باد یار

همدرین معنی و همدرین وزن میگوید

این پرده کاسمان جلال آستان اوست
ابریست کافتاب شرف درعنان اوست

این ابر بین که معتکف اوست آفتاب
وین آفتاب کابر کرم سائبان اوست

این پرده گرد صحن بهشتست بس چرا
رضوان مجاور حرم روضه سان اوست

وین پرده گر نه بحر محیط ست بس چرا
اصداف ملک را گهر اندر نهان اوست

وین پرده گر نه چرخ محیط ست بس چرا
ارواح قدس را قدم اندر نهان اوست

وین پرده گر عرش رفیع ست بس چرا
سعد و سعود را شرف اندر قران اوست

نظام کشور نجم اجل رضی الدین — رضای ثانی ابو نصر بو تراب رکاب

علی ولی که بملک نیزه یابان قلمش — همان کند که بدان فن و الفقار نصرت یاب

فلک به پیش رکاب وزیر هارون رای — نطاق بسته بهارونی آید اینت عجاب

ستاره بین که فلک را جلاجل کمر است — که بر کمرگه هارون جلال است صواب

زهی بدست فلک ظل چو آفتاب رحیم — خهی بکلک زحل سر چو مشتری وهاب

ز کاف دست تو تفسیر سورة الانفال — سفیر جان تو عنوان سورة الاحزاب

دو دست و کلک تو دیدم که در تمامی جود — دو قبله اند ولیکن سه قبله طلاب

بجان عاقله کائنات یعنی تو — که کائنات قشور است و حضرت تو لباب

ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقر اند — که این ندای قد افلح شنید و ان قد خاب

ملک صفات وزیرا ملک نشان صدا — به نیست قلب من از بر و سلب من ایجاب

بصدر شاه رسانند تا فلان که فلان — گذاشت طاعت این پادشاه رق رقاب

خلاص بود کنون قلب شد بسکه بگشت — فرو رانده و خائن چو سکه قلاب

بیان تهی و سر دین بکیست از همه بردی — چو شکل خاتم و چون جرم میم از همه باب

در رزم یازده رخ یادصد ره دله | تا نه سپهر و هشت جنان هفت خوان اوست
زان تیغ کو به نقش سرست از بر مگس | منقار کرگسان فلک میهمان اوست
گرچه بخاندانش سلاطین شرف کنند | زین بانو جهان شرف خاندان اوست
زبیدمنیره خادمهٔ بانوان چنانکه | افراسیاب نیزه کش اختسان اوست
بردست راست وجیب ملکان مادح وند | خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست
یاران قصیده گفت که تعویذ عقل بود | امسال این قصیده که هم حرز جان اوست
گر مدح بانوان نری سیم و زر کنند | زنار کفر خوک خوران طیلسان اوست
در حجر بقای بانوی وشاهست کام او | پس داستان سگ صفتان داستان اوست
ور دیست ور زبان همه کس را بالصبح و شام | ور مدح بانوان همه ور د زبان اوست
یارب بتازگی شرف جاودانش باد | کاسلام تازه از شرف جاودان اوست
امیدوار باد بجنت ملک چنانکه | امید چرخ پیر بجنت جوان اوست
او سال را بدولت تایید ضامن ست | نوروز تازه روی زرروی ضمان اوست

در مدح صاحب حق و یقین اعلی وادنی از قران و قرین نظام الملک وزیر رضی الدین گوید

مرا ز هاتف همت رسد بگوش خطاب | کزین رواق طنینی که میرود دریاب
زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو | در سلیمان جوی بصدر خواجه شتاب
رواق چرخ همه پر صدای روحانیست | دراین صدا همه صیت وزیر عرش جناب

بیک قیام چهار اصل و چل صباح که هست
ازین ثنه میم الف دال میم با اعراب

تخمّر ابو البشر و خشک سال هفت هزار
بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب

به بهترین خلف و اربعین صباح پدر
بصبح محشر و خمسین الف روز حساب

به بزم احمد و جلاب خاص و خلق خواص
به سی سپاره پاکش گذشته بر جلاب

بسوز مجمرهٔ دین بلال سوخته عود
بعود سوخته دندان سپیدی اصحاب

بتاب یکسر و ناخن قواره مه را
دو شاخ چون سر ناخن فزود شتاب

بیار محرم غار و بمهر صاحب دلق
به پیر کشتهٔ غوغا بشیر شرزهٔ غاب

به بوتراب که شاه بهشت قنبر اوست
فدای کعب و ترابش کواعب اتراب

بهفت و نه چرخ و پنج نوبت فرض
بدین دو صبح مزوّر ز آتش و سیماب

بصوفیان بلا دوست عافیت دشمن
بحق عاقبت غم بجان غم برتاب

بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند
همای بیضهٔ دین راز بیضه خوار غراب

بهفت مردان بر کوه جودی و لبنان
همه سفینهٔ بی رخت و بحر بی پایاب

بعز عزّ بعثت و بحق حق مهین | بجان جان پیمبر بسر سر کتاب

بمهر خاتم دل در اصابع الرحمان | بمهر خاتم وحی از مطالع الاعراب

بمکتب جبروت و بعلم القرآن | بمبدا ملکوت و بمبدع الارباب

بخط احسن تقویم تا آخرین تحویل | بآفتاب هویت بجازم اصطرلاب

بمیغها که سیه تر ز تخم پرنیان است | چو تخم پرنیان آرد برون سپید لعاب

بحق آنکه دهد بچگان بستان را | سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب

کند ز اهرمن دود رنگ خاکستر | چو سازد آتش قارورهٔ ز آسمان شهاب

چراغ علم فروزد چو خضر و اسکندر | در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب

برنده ناخن چشم شب بناخن روز | کننده ناخن پروز از حنای صبح خضاب

بنات قبلهٔ عالم بصلب قائم کرده | به پشت راکع چرخ و بسجدهٔ مهتاب

بخال و زلف و لب و حجلهٔ عروس عرب | که سنگ کعبه و حلقه است و آستان حجاب

بسر عطسهٔ آدم بسنت الحمد | بهیکلی که ید الله سرشت ز آب و تراب

به تیز دستی نار و بلند پای خاک　　بخاک پاشی باد و بباد رسائی آب

بدان نفس که فروغش گرفت عالم را　　بدان عروس که برخ فگند زلف نقاب

بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی　　درم خریده دو خاتون خرگه سنجاب

بهشت شهر بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز　　بهفت حجلهٔ نور اندرین دو حجرهٔ خواب

برشتهٔ زر خورشید نور بافنده　　که بافت بر قد گیتی قبای گوهر تاب

به چتر شام ز انفاس بحر کرده سواد　　به تیغ صبح ز کیمخت کوه کرده قراب

بکوه برق فشانه بسنگ پارهٔ لعل　　ببحر ماه شیمه نور بچهٔ تاب

به پری و بفرشته بحور عین و دوحوش　　بآدمی و بمرغ و بماهی و بدواب

بدان نفس که برافزود این تلیسم علم　　بدان زمان که براندازد این عروس نقاب

بتاب آینهٔ دل درین سیاه غلاف　　بآب آینهٔ جان درین کبود سراب

بمطلع حسد و مقطع نفس که درو　　خلاص جان هوس است زین خراس خراب

به تیر ناوکی از شست آه ناوکیان　　که چار بالش سلطان فتد بیک پرتاب

باشک چون نمک من که برسته مایهٔ غم　　تنم ز گال دلم آتش است و سینه کباب

بدان سگی که وفا کرد برد نام ابد ・ به پشه‌ای که غذا کرد و یافت گنج ثواب

بگو سپندی کو را کلیم بود شبان ・ بگو سپندی کو را خلیل شد قصاب

بکنیت ملک العرش کاسمانش نشست ・ بسکهٔ رخ خورشید بر مزور مذ آب

بسکه و بطراز ثنای او که بران ・ خدیو اعظم و خاقان اکبرست لقاب

که بعد طاعت قرآن و سجده در کعبه ・ پس از درود رسول و صحابه در محراب

نبردم و نبرم جز بنزم شاه سجود ・ نکردم و نکنم جز بصدر خواجه مآب

وگر ز سکهٔ طاعت بگشته ام جانم ・ چو سکه باد نگونسار زیر زخم عذاب

چو خاتمم همه چشم و چو سکه ام همه روی ・ اگرچه نقش کژم هست نیست جای عتاب

که موم و زر بکژی نقش راستی یابند ・ ز مهر خاتم سلطان و سکهٔ ضراب

چو خاتمم بدروغی بدست چپ مفگن ・ که دست مال توام پای بند مال نصاب

چو موم محرم گوش خزینه دار توام ・ نه ام فسرده مرا ز آتش عذاب متاب

چو پشت آئینه پیش تو حلقه در گوشم ・ ز من چو آئینهٔ زنگ خورده روی متاب

وگر ز ظلم گله کرده ام مشو در خط ・ به منصفی قسم نو شنو بفصل خطاب

بچار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت ・ بیک غیب و دو مرغ و سه نوع چار اسباب

بعید نشره و آدینه و نماز دگر | بحق مهر زبان و مهر خلیفه کتاب
بنفرقه بمشاق و بکعب و سرمامک | بنرد و جابک و چوگان و گوی در طبطاب
بخایهای بط از نان خورده در دامن | بشیشهای بلور از خیو به شکل حباب
بکله و بسفال و ترازوی نارنج | بجفت و طاق اوی جیابه و دخناب
بمشتکاه بکشتی که دو بپیچیدن | فراز لب لب جوی و محله چون سلاب
بسر بزرگی حساد من که بود پی شان | دراز گوش ندیم و دراز دم بواب
بیاد فتق براهیم و غلغله عثمان | بدبه علی موش گیر وقت دباب
بدفه جعد و با شوره و کلاوه و چرخ | به آبگیر و بمشتوت و میخ کوب طناب
به لوح پای و بیا جاه و فرفره بکره | بنانپیره بملوک و تبار و پود ثیاب
بپاره و پدر و مشقب و کمانه و مقل | بخط مهره گردون و پره دولاب
برند رنده او همچو جعد زنگی پیر | بمول نیشه او همچو نوق رومی شاب
بدوستان دغل رنگ من که بیزارم | بعهد ماضی از اسلاف و حال از اعقاب

بعدل تو که توئی نائب از خدا و خدیو — بفضل تو که توئی تائب از شرور شراب

که بر من از فلک امسال ظلمها رفت است — که هم فلک خجل آید بباز پرس جواب

بود که روز اذا الشمس کورت بینام — نبات نعش فلک را بریده موی و مصاب

همای کش ترازین کرگسان جیفه نهاد — ندیده ام که زعنقا کنند طعمه عقاب

بمانده ام ز نوا چون کمان حاجب رست — نخورده چاشنی خوان صاحب الحجاب

ز بند شاه ندارم گله معاذ الله — اگرچه آب مه من به برد در مه آب

سیاه خانه و غیلان سرخ بر دل من — حریف رضوان بود و حدایق اعناب

دلی بجوشم ازین خام جوش یک سلت — قراطغان شده نشیمن که طغان و خراب

که گفته است فلان میگریزد از پی آن — که شاه بشنود و باز داردم بعقاب

کجا گریزم سوی عراق یا آلان — کجا روم سوی انجاز یا بباب الباب

بشام یا بخراسان بمصر یا توران — بروم یا بحبشستان بهند یا سقلاب

مرا گریز ز خانه بجانعقاه بود — چو طفل کو سوی مادر گریزد از بر باب

بمهر مام و دو پستان و زرقه خرما — بجان باب و دبستان و تخته آداب

بزر سفره پشت از فشار رشس امعا　　بسیم کاز میان ران ز جنبش اعصاب

بشط بی بی شمس و لشرب بابا خمس　　بمصطکی و به بادام و پسته و عناب

بزیبقی مقنع به احمقی کیال　　بر در کوری صلاح و شب دی احباب

بعمر خاص که عمرش سه باره کرد جهان　　بعمرو عاص که عمرش دوباره یافت شباب

بکر بری کعب نفط و بسر بری شبرو　　بخشک ریشه یونان و شقشقه در اب

بجان آنکه چو علیسیم برد بر سر دار　　نشسته زیر جهودانه میگریست تباب

بموشش ریز و گربه خیانت کن　　که این هنر بر جنگ ست و آن پلنگ بناب

بناب موش کز و سر فگنده ام چون خنگ　　بجنگ گربه کز و دست بر سرم چو ذباب

باین صبیح که سر پنجها کشد به نجوم　　باین عرس که دم لابها کند چو کلاب

بسام ابرص و حرباء و خنفسا و جعل　　بجیفه گاه و بناوس و مستراح و خلاب

کزین نشیمن احسان و عدل نگر نرم　　اگرچه بنگه عمرم شود خراب و یباب

طریق هزل رها کن بجان شاه جهان　　که من گر تحتی نیستم بهیچ ابواب

زمن حکیمی سوگندنامه درخواست　　بنام شاه جهان قبلهٔ اولوالالباب

ازین قصیده که گفتم سخنوران جهان　　بحیرت اند چو از منطق طیور غراب

فلک برات برات میان ما راند ‌ ‌ ز یوم ینفخ فی الصور تا فلا انساب

بدبنه بس بوسعد طفلی از بوشهر ‌ ‌ بقند زلب بوجهم رده از شهلاب

به پیلهای عتاقیر پیر بوالحارث ‌ ‌ به پیلهای بواسیر میر بوالخطاب

بطبل ناقه مستسقیان بجور دجراد ‌ ‌ بنای رزده تولنجیان به پشک دباب

بچار پاره زنگی بباد هرزه دزد ‌ ‌ ببانگ زنگل بناش وکم کم نقاب

بباد نمرود از سهم کرگس پران ‌ ‌ بریش فرعون از نظم لولو خوش آب

بحیض هند دبروت یزید و سبلت شیر ‌ ‌ به تیز عتبه دریش مسیلمه کذاب

بریش تیس و به بینی پیل و غبغب گاو ‌ ‌ بخرس رقص کن و بوزنینه لعاب

بشیرکوبه رازی بدست حیدر راند ‌ ‌ بلو پیازه تجی بخوان جعفر ناب

بردی زال وبسر خاب دنبه وابره ‌ ‌ بخیز و خلشی این زال گشته دان سرخاب

بغلمه طبقات طبق زنان سرای ‌ ‌ بآبگینه ماز رود کنده رود گلاب

بزلف مقری مصر و موذن بسطام ‌ ‌ بسر مناره موذن بلب تنور تباب

سوخت شب مشک رنگ ز آتش خورشید بر
نکهت باد سحر قیمت عود قمار

بر فلک زرین صبح چرخ بر انداخت و کرد
پیش عروس صبوح زر ز کواکب نثار

تیغ زن آسمان خاک سیه پوش را
کرد منور چو روی رای زن شهریار

آصف حاتم سخا احنف سحبان بیان
یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

هم در توصیف و مدح وزیر اعظم گوید

بهر صبوح از درم مست در آمد نگار
غالیه برده پگاه بر گل سوری بکار

بسته من اسپ ندم پس بگه صبحدم
کرد زبان غدر خواه آن بت سیمین عذار

بلبله بر داشت زود کرد پس آنگه سلام
گفت بنوش این شراب داروی درد خمار

جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل
و ز لب خندان او بلبله بگریست زار

چون سه قدح کرد نوش درج گهر بر گشاد
قند فشان شد ز لب آن صنم قندبار

بلبل نطقش بناز غنچهٔ لب کرد باز
گشت ز مل عارضش همچو گل کامگار

گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنکه
غم نخورد هر که هست چو من غمگسار

زرین می و خوش بهم نوش کن ای خوش سخن
از سر رنج و حزن چشمه بر آورده مار

خاصه که مهر سپهر گوشهٔ خوشه گذاشت
و آتش گردون گرفت پلهٔ لیل و نهار

کعب پیاله بگیر تا فتنه به پیچ
گوش چغانه بمال سینهٔ بربط بخار

زهی قیمهٔ حسان ثابت و اعشی — خهی قیمهٔ سحبان وایل و عیاب

سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی — طناب او همه حبل الله آمد از اطناب

بقای شاه جهان باد تا دهد سایه — زمین بشکل صنوبر فلک بلون سداب

ملک هر آئنه آمین کند که تحتش را — دعوت قد سمع الله دعوتی و اجاب

دعاش گفتم و اکنون امید من بخدا ست — الیه ادعو برخواندم و الیه ایاب

در توصیف و مدح شاه خلائق پناه خود گوید

صبح ز مشرق چو کرد بیرق هور آشکار — خنده زد اندر هوا بیرق ادابر ذار

بود چو گوگرد سرخ گرد بر چرخ کبود — داد مس خاک را گونهٔ زر عیار

خسرو چین از افق آئینهٔ چین نمود — ز آئنهٔ چرخ رفت زنگ شه زنگبار

در سپر ماه راند تیغ زر اندوده سپهر — برکتف کوه دوخت دست سپیده غبار

شد قلم از دست این رمح بهیبت سماک — شد ارم از دست آن باغ و لب جویبار

ظل صنوبر شمال گشت بمغرب نگون — ماه ز مشرق نمود مهرهٔ زر آشکار

داد غراب زمین روی بسوی غروب — تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار

ملک جهان را نظام دین هدی را قوام | خواجهٔ صدر کرام زبدهٔ پنج و چهار

سخرهٔ او آفتاب شعبهٔ او مشتری | بندهٔ او آسمان چاکر او روزگار

نوک سر کلک او قبلهٔ در عدن | خاک سم اسب او کعبهٔ مشک تتار

گشت بساط نشاش مرکز عودی لباس | گشت ضمان بقاش گنبد گوهر نگار

بر سر گنج سخاش خانهٔ او اژدهاست | در دهن خاتمش مهرهٔ او آشکار

مهره بدیدی که هست مهر عروس ظفر | مهر فلک را ملام نور از و مستعار

ای بگه انتقام همچو حسودت مدام | خواسته از خشم تو شیر فلک زینهار

جاه فزا از سپهر نیست وجودت که نیست | آینهٔ آسمان نورفزای از بخار

همچو مه از آفتاب گشت تو نورمند | شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار

نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون | جز تن گل پر ز خون جز دل لاله فگار

هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو | تا که همی ملک راند سال فلک شش هزار

گرچه حسن پدر طوس فتنهٔ آفاق گشت | ملک پدر همچو تو کرد بدو افتخار

از هنر و بذل مال و ز کرم و حسن رای | زیبد اگر چون حسن صد بودت پیشکار

مصری کلکت چو سحر عرضه کند گاه جود | مصر دو غزنیش بود بر دل و چشم تو خوار

هست ترا ملک و دین تخت نگین و قلم | هست ترا این و سیر جهت یمین و یسار

[illegible]

بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان | گفت که خاقانیا باده داری بسیار
خواجهٔ دستور شاه داور ملک و سپاه | وین عرب را بناه ملک عجم را فخار

هم درین معنی گوید

گرد خزان تاختن بر صف خیل بهار | باد وزان بر رزان گشت بدل کینه دار
سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت | کآتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار
چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید | راست برابر بداشت پلهٔ لیل و نهار
حلقهٔ سیمین زره چون ز تشمر شد پدید | غیبهٔ زرین فشاند بر سر او شاخسار
دست خزان در فشاند چاه زنخدان سیب | لعبت چمن بر کشاد گوی گریبان تار
تا که سر انگشت تاک کرد خزان فندقی | کرد چمن پر نگار پنجهٔ دست چنار
حقهٔ درج ترنج گشت پر از سیم خام | شد شکمش چون صدف پر گهر شاهوار
گرنه خرف شد خریف از چه تلف میکند | بر تشمر از دست باد سیم و زری بیشمار
خون رزان ریختند و زپی کین خواستن | تاختن آورد ابر از بر دریا کنار
بر بدن نار ماند از سر تیغش نشان | بر رخ آبی نشست از تک اسپش غبار
عزم عقیق یمن کرد برون از دهن | گشت زر افشان چمن چون کف صدر کبار
خواجه چارم بلاد خسرو خیل قران | آنکه ز هشتم فلک همت او راست عار

از دل دوست تو باد کار فلک را نظام	وز کف و کلک تو باد ملک جهان را قرار

در مدح اجلهٔ فضلای کرام دین مبین عبد الغفار موفق الدین گوید

ای نائب عیسی از دو م جان	وی کرده ز آتش آب حیوان
ای زهر تو دستگیر تریاک	وی درد تو پای مزد درمان
از جام تو صیاف نوش تر تیغ	در دام تو صید خوار ترجان
جرع تو نغمه بزد جانها	لعل تو بوسه داد تا وان
وصل تو به زیر پر سیمرغ	پرورده بسایهٔ سلیمان
از عین قبول تو خرد را	یکرنگ نمود کفر و ایمان
از جور تو در میان عشاق	برخاسته صورت گریبان
گرفته نباید ت که خیزد	طره نشین و طره نشان
خاقانی را بکوی عشقت	کاریست برون ز وصل و هجران
راهیست ورا به کعبهٔ مجد	بی زحمت ناقه بیابان
ختم الفضلا موافق الدین	مقصود قران و صدر اقران
عبد الغفار کاسمان را	در ساحت قدر اوست جولان
صدری که ز آفرینش او	مستوجب آفرین شد ارکان
از بخت جوان او کنم یاد	چون دست کشم به پیر دهقان

عدل تو از اهتمام حامی آفاق شد — باگل و مل کس دگر خار ندید و خمار

هیبت و رای ترا هست رهی من رهی — خسرو چارم سریر شحنه پنجم حصار

از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید — ابرش کینه شکال ادهم فتنه فسار

هست حسود ترا از اثر عدل تو — رشک حسد در جگر اشک عنا در کنار

کرده چنان استوار با دل و جان عهد غم — گر ز کسی بشنوی نایدت آن استوار

خصم تو گر نیست دور هست چنان ای عجب — کاتش هرگز ندید کس که جهد از چنار

ابر کفا از کرم نیست چو تو یک جواد — بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سوار

چون شود از نعت تو این لب من در فشان — چون کند از مدح تو خاطر من زر نثار

نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب — تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار

بنده خاص تو ام شاعر خاص ملک — نعت تو و مدح او خوانده که نرم و بار

دادن تعریف تو از پی تشریف شان — بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار

مادح اگر فی المثل هست بعالم دگر — مثل تو ممدوح نیست شعر خرد حق گذار

بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد — لیک چو طاوس نیست چتر کش و تاجدار

تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر — تا که بگرد مدر هست فلک را مدار

باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا — باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار

تا فلک آگنده باد از دل و جان عدوت — مزبله آب و خاک دائره باد و نار

چون صفر والف تهی و تنها ‌‌ ‌ ‌ چون تیر و قلم نحیف عریان

صد رزمهٔ بار فصل بسته ‌ ‌ ‌ ‌ یک مشتریم نه پیش دکان

از دل سوی دیده و میبرم سیل ‌ ‌ ‌ ‌ آری ز تنور خاست طوفان

شنگرف ز اشک من ستاند ‌ ‌ ‌ ‌ صورتگر این کبود ایوان

یارب چه شکسته دل شدستم ‌ ‌ ‌ ‌ از ننگ شکسته نام ایران

الحق چه فسانه شد غم من ‌ ‌ ‌ ‌ از شنعهٔ فساد کوی شروان

گاه از سگ ابترم بفریاد ‌ ‌ ‌ ‌ گاه از خر اعورم با فغان

این خیره‌کشی ست مار سیرت ‌ ‌ ‌ ‌ وان زیر بریست موش دندان

من جسته چو باغبان پس این ‌ ‌ ‌ ‌ بنشسته چو گربه در پی آن

هم صورت من نه اند واین به ‌ ‌ ‌ ‌ چون نیستم از صفت چو ایشان

نسبت دارند تا قیامت ‌ ‌ ‌ ‌ ایشان ز بهیمه من ز انسان

جز دعوت شب مرا چه چاره ‌ ‌ ‌ ‌ هان ای دعوات نیم شب هان

خاقانی امید را مکن قطع ‌ ‌ ‌ ‌ از فضل خدای حال گردان

از دیدهٔ روزگار بی نور ‌ ‌ ‌ ‌ در سایهٔ صدر باش پنهان

برگزیدهٔ حق موفق الدین ‌ ‌ ‌ ‌ کز باطن شد سپید دیوان

عبد الغفار کز سر کلک ‌ ‌ ‌ ‌ در خلد ممالک اوست رضوان

عمان و محیط و نیل و جیحون ‌ ‌ ‌ ‌ جودی و ختمی و قاف و ثهلان

هر هشت بر سخاوت حلمش ‌ ‌ ‌ ‌ با جدول خرد اند یکسان

ای کرده جلال تو چو تقدیر ‌ ‌ ‌ ‌ وافگندهٔ تو چو قهر یزدان

ایضاً همدرین وزن و معنی گوید

اکنون که گشت دگل گریبان — دست من و دامن گلستان
بی بادهٔ زرفشان نباشم — چون باد شدست عنبرافشان
خاصه که بهر طرف نشسته است — صد باربد از هزاردستان
از شاخ شگوفه ریز گوئی — کز دست فلک ستاره باران
رنگ سهی لاله مانا که — اندر دل مشتری ست کیوان
در پیکر باغ شکل نرگس — چشمی ست که ریختست مژگان
بر قامت گل قبای اطلس — زربفت نهاده کرد دامان
با هم گل و سبزه و بنفشه — چون قوس قزح برنگ الوان
وقت طرب ست و روز عشرت — ایام گل ست و فصل نیسان
زین پس من و آستین پر زر — خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب الجیش — چون فاخته ساخته بالحان
فهرست دول موفق الدین — کز خط سواد اوست عنوان
عبد الغفار کز کمالش — در کیسهٔ عدم گریخت نقصان
بر نطع جلال نه فلک را — ششدر ضربه دهد ز قدر امکان
از جو که مرا بد و لبت او — دشوار زمانه گردد آسان

ایضاً همدرین وزن و معنی گوید

یعقوب دم ندیم احزان — یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بود ز اخوت — من در چه آتشم ز اخوان

تو صاحب کار جبرئیلی — بدگوی تو نیم کار شیطان

پروردهٔ نان تست و از کفر — در نعمت تو نمود کفران

نانش مفرست پیش کز تو — داخواست کند بجشن منان

نان تو چو قطرهٔ ربیع ست — احراز صدف شال عطشان

قطره که ودیعت صدف شد — لولو گردد ملاک حیوان

باز آن بدهان افعی افتد — زهری گردد هلاک حیوان

بیمار دل ست و داد از کبر — سرسام خلاف و درد خذلان

شنو ترهات او که بیمار — پر گوید هرزه روز بحران

ای دیدهٔ عقل در تو شاخص — اوهام ز رتبت تو حیران

بی یاری چون توئی نگردد — کار چو منی به برگ و سامان

بی امر جدای و کف موسی — نتوان کردن ز چوب ثعبان

من صدر نشیم تر از بیک دل — تو صدر سپهی بیک قلمدان

از نکته نگیر و نوک خامه — من موی شگافم و توسندان

بسپرده شدم بپای اعدا — مسپار مرا بدست نسیان

برهان داری مرا بیک لفظ — از پنجهٔ روزگار برهان

تو خورشیدی و من درین عصر — افسرده بزمهریر حرمان

در من نظری بکن که خورشید — بسیار نظر کند بویران

گیرم که دل تو بی نیاز ست — از شاعر و فاضل و سخندان

هم هندوکی نیاید آخر — بر درگه تو غلام و دربان

در گوشش زمانه حلقهٔ حکم — بر دوشش جهان ردای فرمان

خورشید دلی و مشتری زهد — احمد سیرتی و حیدر احسان

شد لاجرم از برای مدحت — کهتر چو عطارد و چو حسان

با پشت و دل شکسته آید — در خدمت تو درست پیمان

هم بر در مصطفی نکوتر — انس انس و سلوک سلمان

گر مدح تو دیر تر ادا کرد — سریست درین میانه طغیان

یعنی تو محمدی بصفوت — گر چند نه بوحی و برهان

او خاتم انبیاست لیکن — آمد پس از انبیا بگیهان

مقصود طبیعت آدمی بود — از حیوان و نبات و ارکان

بعد از سه مراتب آدمی زاد — بعد از سه کتب رسید فرقان

اندیک عمل بود بآخر — از اول فکرت فراوان

گل با همه خرمی که دارد — از بعد گیا رسد به بستان

بس شاخ که بشگفد بنجر داد — میوه‌اش نخورند جز بآبان

افراز ز پس کنند در دیگ — حلوا ز پس آورند در خوان

ای آنکه صریر خامهٔ تو — زد خنجر شاه را بافسان

از غرش پلنگ دولت تو — بر شیر دلان دریده خفتان

آنکس که ترا نداشت طاعت — وز غصهٔ تو نمود عصیان

آن خواهد دید از قضا شرکی — کز پور قباد دید نعمان

یعنی فکند بپای پیلش — تا پست شود میان میدان

زین به سخن آورم بخدمت ‌ ‌ لیک از پی نام نه از پی نان

عید آمد و من مصحّف عید ‌ ‌ این نقد نسخته ام به میزان

دارم دستی کبوتر آسا ‌ ‌ پیش تو کنم بعید قربان

بادی به چهار فصل خرّم ‌ ‌ بادی بهزار عید شادان

رای تو ورای هفت طارم ‌ ‌ خصم تو فرود هفت بنیان

در مدح فقر گوید مشتمل بر شرح شکایت قید و حبس و افتقار حقیقی کردن بمخلص

فلک کجروترست از خطّ ترسا ‌ ‌ مرا دربند بند دارد راهب آسا

نه روح الله برین دیرست چون شد ‌ ‌ چنین دجّال فعل این دیر مینا

تنم چون رشتهٔ مریم دو تا هست ‌ ‌ دلم چون سوزن عیسی ست یکتا

من اینجا پای بند رشته ماندم ‌ ‌ چو عیسی پای بند سوزن آنجا

چرا سوزن چنین دجّال چشم ست ‌ ‌ که اندر جیب عیسی یافت ماوا

لباس راهبان پوشیده روزم ‌ ‌ چو راهب زان برآرم هر شب آوا

بصور صبحگاهی بر شگافم ‌ ‌ صلیب روزن این بام خضرا

شدست از آه دریا جوش من ‌ ‌ نشیمنگاه عیسی نفسه دریا

هنگام سخن مکن قیاسم	زان دشمن روی نامسلمان
آن کوز دهان برید همه سال	کی شکر خاید او بدندان
تصنیف نهاده بر من از جهل	الحق اولی ست آن به بهتان
گفتار برای عشقبازی	ببرید ستند موی بهمان
لیکن جائیکه باشد آنجا	از خانه خدایش پشیمان
من دادم پاسخ انیت نکته	او جسته خلاف مانیت نادان
وین طرفه که خوی بدگرفت ست	با یکدو کشتیش زنگ کشتیان
معنی ته دنقش ریش و دستار	حکمت نه و دین اهل یونان
اقلیم گرفته در و قاخت	تعلیم نبرده در دبستان
کرده ز برای خربطی چند	از باد بروت ریش بالان
برداشته زلعنت آفریده	وز ترتیبش جهان پریشان
در طفلی بود رائع جلد	وامروز به سجده گشته کسلان
از مسخرگی گذشت و بر ساخت	پیغامبری بکرو دستان
صد لعنت باد بر وجودش	بر امت او هزار چندان
سبحان الله که این خلل را	چون سست فرو گذاشت سبحان
ای در کنف تو عالم ایمن	از حیف زمان و حرف دوران
آن را که غلامی تو دادند	او را چه غم از هزار سلطان
هر کس که نیوشد این قصیده	در شهر عراق یا خراسان
داند که تو نیک پایمردی	خاقانی را بصدر خاقان

چو داد من نخواهد دادن این دور	مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا
چو یوسف نیست کز محطسم رهاند	مرا چه ابن یامین چه یهودا
مرا اسلامیان چون داد ندهند	شوم برگردم از اسلام حاشا
پس از تحصیل دین از هفت مردان	پس از تأویل وحی از هفت قرّا
پس از الحمد و الرحمان و الکهف	پس از یاسین و طاسین میم و طاها
پس از میقات و حج و طوف کعبه	جمار و سعی و لبیک و مصلّا
پس از چندین چله در عهد سی سال	شوم پنجاه گیرم آشکارا
مرا مشتی یهودی فعل خصم اند	چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
چه فرمائی که از ظلم یهودی	گریزم بر در دیر سکوبا
چه گوئی آستان کفر جویم	بجویم در ره دین صدر والا
در انجازیان انگه کشاده	حریم رومیان اینک مهیا
بگردانم ز بیت الله قبله	به بیت المقدس و محراب اقصا
مرا از بعد پنجه ساله اسلام	نه زیبد چون صلیبی بند بر پا
روم ناقوس بوسم زین تحکم	شوم زنار بندم زین تعدّا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل	بخوانم از خط عبری معما
من و ناجرمکی و دیر مخران	در بقراطیانم جثا و ملجا

بمن نامشفقند آبای علوی | چو عیسی زان ابا کردم ز آبا

مرا از اختر دانش چه حاصل | که من تاریکم او رخشنده اجزا

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی | که همسایه ست با خورشید عذرا

گر آن گنجشک ایوان نعیم است | چرا بی‌زن شد این در چاه یلدا

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست | که آنکه را تواند کرد بینا

نتیجه دختر طبعم چو عیسی ست | که بر پاکی مادر هست گویا

سخن بر بکر طبع من گواه است | چو بر اعجاز مریم نخل خرما

چو من ناورده پانصد سال هجرت | دروغی نیست تا برهان من ها

بر آرم زین دل چون خانهٔ زنبور | چو زنبوران خون آلوده غوغا

زبان روغنینم ز آتش آه | بسوزد چون دل قندیل ترسا

چو قندیلم بر آویزند و سوزند | نه زنجیرم نهادستند اعدا

چو مریم سرفکنده زیرم از طعن | سرشکم چون دم عیسی مصفا

چنان استاده ام پیش و پس طعن | که استادند الفهای اطعنا

مرا از انصاف یاران نیست یاری | تظلم کردنم زان نیست یارا

علی الله از بد دوران علی الله | تبرا از خدا دوران تبرا

نه از عباسیان خواهم معونت | نه بر سلجوقیان دارم تولا

بقسطنطین برند از نوک کلکم | حنوطه غالیه موتی و احیا

بدست آرم عصای دست موسی | بسازم زان عصا شکل چلیپا

ز سرگین خر عیسی به بندم | ز عاقف جاثلیق ناتوانا

ز افسار خرش افسر فرستم | بخاقان سمرقند و بخارا

سم آن خر باشک چشم چیره | بگیرم در زر و یاقوت حمرا

سه اقنوم و سه قرقف زابر رهبان | بگویم مختصر شرح موفا

چه بود آن نفخ روح و غسل و ورد | که مریم عور بود و روح تنها

هنوز آن مهر بر درج رحم داشت | که جان افروز گوهر گشت پیدا

چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد | چه بود آن صوم مریم وقت صغا

چگونه گفت عیسی بر سر دار | که آهنگ پدر دارم ببالا

دگر قیصر سگالد راز زردشت | کنم زنده رسوم زند و استا

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی | چگونه کرد شخصی عاذر احیا

بگویم کاین چه زندست و چه آتش | کز و پازند و زند آمد مسما

مرا بنید در سوراخ غاری | شده مولوزن و پوشیده خارا
بجای صندره خارا چو بطریق | پلاسی پوشم اندر سنگ خارا
چو آن عودالصلیب اندر بر طفل | صلیب آویزم اندر عقل عمدا
دگر حرمت ندارندم بابخاز | کنم زانجا براه روم مبدا
به دیرستان نهم در هیکل روم | کنم آیین مطران را مطرا
بدل سازم بزنار و به برنس | ردا و طیلسان چون پور سقا
کنم در پیش طرشقوس اعظم | ز روح القدس و ابن و اب محاکا
بیک نقطه سه خوان را از چه شکل | بصحرای یقین آرم همانا
مرا اسقف محقق تر شناسد | ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
گشایم راز لاهوت از تفرد | نمایم ساز ناسوت از هیولا
کشیشان را کشش بینی و کوشش | بتعلیم چو من قسیس دانا
مرا خوانند بطلیموس ثانی | مرا دانند فیلاقوس والا
فرستم نسخه ثالث ثلاثه | سوی بغداد در سوق الثلاثا

بمهد راستین و حامل بکر — بدست و آستین باد مجرا

به بیت المقدس و اقصی و صخره — بتقدیسات انصار و شلیخا

بناقوس و بزنار و بقندیل — بیوحنا و شماس و بحیرا

بخمس و بذبح و لیلة الفطر — بعید الهیکل و صوم العذارا

به پاکی مریم از تزویج یوسف — بدوری عیسی از پیوند عشا

به بیخ و شاخ و برگ آن درختی — که آمد میوه‌اش از روح معلا

بماه تیر کانگه بود نیسان — بنخل پیر کانجا گشت برنا

ببانگ و زاری مولوزن دیر — به بند اسقف آهن بر اعضا

به تثلیث و بروج و ماه انجم — به تربیع و به تثلیث و ثلاثا

به تثلیثی کجا سعد فلک راست — بتربیع صلیب با دلپردا

که بهر دیدن بیت المقدس — مرا فرمان بخواه از شاه دنیا

چه اخگر ماند ازان آتش که وقتی | خلیل الله درو افتاد در وا
بقسطاسی بسنجم راز موبد | که چون نکس بود قسطاس لوقا
چرا پیچد نکس دستار و فوطه | چرا دارد ملخ رانین دیبا
بنام قیصران سازم تصانیف | به از ارتنگ چین و تنگلوشا
بس ای خاقانی از سودای فاسد | که شیطان میکند تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشد تعنّتی | وزیر بد چه اندازد بدارا
مگو این کفر و ایمان تازه گردان | بگو استغفر الله زین تمنا
بقل اشهد بان الله واحد | تعالی عن مقولات تعالی
چه باید رفت تا روم از سر دل | عظیم الروم عز الدوله اینجا
یمین عیسی و نفخه حواری | امین مریم و کهف النصارا
مسیحا خصلتا قیصر نژادا | ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم | به انجیل و حوارے و مسیحا

[illegible]

دهان خشک و دل خسته ام لیکن از کس
تمنای جلاب و مرهم ندارم

بناز هر کس ننگرم گرچه بر خوان
یکی لقمه بی شربت سم ندارم

بدیو امل عقل غره ندارم
بباد طمع طبع خرم ندارم

مرا باد دو دوست خادم اگرچه
سلیمانیم مهر خاتم ندارم

پیاده نیم غم ز اسپان دانش
گر اسپان دنیا فراهم ندارم

هنر در خور معرکه دارم آخر
اگر ساخت درخورد ادهم ندارم

از آنم بماتم که زندست نفسم
چو میرد بس از هیچ ماتم ندارم

گلستان جان آرزومند جانست
ازان دیده را هیچ بی دم ندارم

چو از جنبش این چار ارکان گذشتم
طربگاه جز هفت طارم ندارم

اگرچه بریده پرم جای شکرست
که بند قفس سخت محکم ندارم

برآرم پر و بر پرم کآشیانه
به از قبهٔ چرخ اعظم ندارم

بخاقانیم گر همه عزم تحویل
ازین کلبهٔ غم مصمم ندارم

هماناکه این رخصت از بهر خدمت
ز درگاه صدر معظم ندارم

امام امم ناصر الدین که در دین
امامت جز او را مسلم ندارم

براهیم خوش نام کز مدحش الا
صفات براهیم ادهم ندارم

ز خط استوا و خط محور — فلک را تا صلیب آید هویدا
سزد گر راهب اندر دیر هرقل — کند تسبیح این ابیات غرا

در مدح ناصر الدین صاحب تاج و نگین زیبایش عز و تمکین گوید

درین دامگاه ارچه همدم ندارم — بحمد الله از هیچ غم غم ندارم
مرا با من از نیستی هست سری — که کس را درین باب محرم ندارم
ندارم دل خلق دگر ز دست خواهی — دل رحمت خویشتن هم ندارم
چو از عالم خویش بیگانه گشتم — سر خویشی هر دو عالم ندارم
به سیمرغ مانم ز روی حقیقت — که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنام و بوحدت چه تو سن فرازم — که این هر دو معنی از و کم ندارم
مرا کشت زاریست در طینت گل — که حاجت بحوا و آدم ندارم
مرا عز و ذلیست در راه همت — که پروای عیسی و بلعم ندارم
به پیش کش از بهر یک خنده خوش — قد خویش چون ماه نو خم ندارم
چو در سبز پوشان بالا رسیدم — دگر جامه حرص معلم ندارم
بکافور عزلت خنک شد دل من — سزد گر ز مشک کسی شم ندارم

حلقه بگوش غم تو گشت عقل | غاشیه دار لب تو گشت جان

زلف تو شیطان ملائک فریب | روی تو سلطان ممالک ستان

عشق تو آورد قیامت پدید | فتنهٔ تو کرد سلامت نهان

تابش رخسار تو از راه چشم | کرد چو زنگار دل ارغوان

سلسله‌های فلکست آن دو زلف | تا نکنی قصد سرش هان هان

زانکه جهان گردد یکسر خراب | گر ببری سلسلهٔ آسمان

حلقه اگر گم شود از شکن زلف او | خاتم جم خواه بتا وان آن

در لب تو هست ز کوثر اثر | در دل خاقانی از آتش نشان

قبلهٔ او اختر جوزا سخن | قدوهٔ او گوهر دریا بیان

حرز امم خیر امام اخستاد | قاضی شه پرور خسرو نشان

ایضاً در مدح شاه موصوف بهمین وزن و بحر

از همه عالم شده ام برکران | بسته ز سودای تو جان برمیان

از تب هجران تو ناخن کبود | پیش تو انگشت زبان کالامان

جان نه و چون سایه تو زنده ام | با تو و صد ساله ره اندر میان

آن نه ز گریه است که چشم بقصد | مست گهر ریز بسوی دهان

لیک زبانم چو حدیثت کند | دیده نثار آرد بهر زبان

فلک خورد سوگند بر همت او ‌ ‌ ‌ که در کون با تو مقدم ندارم

زخصمی که ناقص قفا دست نقشش ‌ ‌ ‌ کمال ترا ابسیح مبهم ندارم

گر او هست دجال خلقت بر غمش ‌ ‌ ‌ ترا کم ز عیسی مریم ندارم

و گر فعل از تم کند من که سنگم ‌ ‌ ‌ زمرد جز از بهر افسم ندارم

زهی دین طرازی که بی نقش نامت ‌ ‌ ‌ در آفاق یک حرف معجم ندارم

از آنگه که خاک درت سرمه کردم ‌ ‌ ‌ بچشم سعادت درون نم ندارم

اگرچه ز انصاف با دوست و دشمن ‌ ‌ ‌ دم مدح را نم سر ذم ندارم

باقبال تو از سگی سر نتابم ‌ ‌ ‌ که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم

اگر تن بحضرت نیارم عجب نیست ‌ ‌ ‌ که زخش شتر او از رستم ندارم

رخ از آب زمزم نشویم از ابرا ‌ ‌ ‌ که آلوده ام روی زمزم ندارم

ز صد در تو گر غایبم جز بشکرت ‌ ‌ ‌ زبان با ثنای دعا دم ندارم

نزهات گفتم بخیر است بپذیر ‌ ‌ ‌ اگرچه دعاے مقسم ندارم

ایضاً در مدح شاه اخشاد گوید

نام زد حسن تو شد آسمان ‌ ‌ ‌ نام زد عشق تو آمد جهان

[illegible]

برده ازان سوی عدم رخت دخت — مانده ازین سوی جهان خان ومان

وحدت من داده ز دولت خبر — عزلت من کرده بعزت ضمان

از شجر من شعرا میوه چین — ز مصحف من فضلا عشر خوان

گر کلهم بخشی و گر سر بری — زین نشوم غمگین وزان شادمان

من بسخن مبدع و منکر مرا — جوقی ازین سر سبک جان گران

گوهر بینانه ولاف بصر — جوهر گویانه ولاف بیان

قالب جان سبع این از صفت — هیزم نار سقران اندروان

این چو مگس خون خور و دستار وار — آن چو خره سرزن وباطیلسان

عقل گریزان ز همه کز خروش — نیک گریزد دل شیر زیان

شب شتر مرغ نه زاشتر نه مرغ — آتش خواران هوا وهوان

بیت فرو مانده این منتحل — قافیه هرزه آن شایگان

خشک عبارت چو سموم و تموز — سرد معانی چو دم مهرگان

خنده زنم چون بدو منحول هست — سخت مباهات شوند این و آن

هست عیان تا چه سواری کند — طفل بیک چوب دو تار ریسمان

خاطر خاقانی و مریم یکیست — وین جهلا جمله یهودی گمان

حجت معصومی مریم بس است — عیسی یک روزه گه امتحان

وصل تو بی هجر توان دیدنی — گوشت جدا کی شود از استخوان

چون کنم افغان که ز لفت جگر — سوخته شد در دهن من فغان

در بصرم سفته شده ست آفتاب — زانکه مرا دیده شد الماس دان

دود دلم گر بفلک بر شود — هفت فلک هشت شود در زمان

هیچ که غم در دل خاقانی ست — زان کشد اندوه در او کاروان

این رقمی کز غمش مانده هست — از ظل خورشید سپهر آستان

مشتری عصمت و خورشید دین — صدر ازل قدر ابد قهرمان

نائب سلطان بدی اخمشاد — کوست در اقلیم کرم کامران

هم درین وزن و معنی گوید

شاعر ساحر منم اندر جهان — در سخن معجزه صاحبقران

وز حسد لفظ گهر پاش من — در جوی خونین شده دریا دکان

نعش و پرن یافته در نثر و نظم — ساخته دیباچه کون و مکان

از پی قحط درین سال تنگ — نزل بیفگنده و بنهاده خوان

خور شود دست بریده چو من — یوسف خاطر بنمایم عیان

اہل زمان را بزبان خرد — از ملکوت و ملکم ترجمان

موژچه را جای شود دست جم
سوی مگس وحی کند غیب دان

حق شبان تاج نبوت دهد
گر نه نبوت چه شناسد شبان

سوی زنی نامه فرستد به لطف
بادشه دام و دد انس و جان

از در سید سوی گبران رسید
نامهٔ پران و دبرید روان

نورمه از خار کند سرخ گل
قرص خور از سنگ کند بهرمان

ابر گهر پاشد بر تیره خاک
باد گلستان کند از گلستان

سنت فضل و رسم ست اینهمه
واین همه در وصف تو گفتن توان

ای بوفای تو میان بسته چرخ
وز تو هوا را امد دبیکران

صدر تو میدان کرامات باد
واسب سعادات تراز زیر ران

محتمل فرقد تو فرقدان
متصل مسند تو شعریان

کلک تو چون نام تو اقلیم گیر
عمر تو چون عقل تو جاویدمان

فتنه تو خفته بخواب عروس
دولت بیدار ترا پاسبان

بطریق تفاخر خود و نارستی زمانه و کم بودن مردمان یگانه گوید

درین منزل اهل وفای نیابی
مجو اهل کام وز جاسے نیابی

عجوز جهان در نکاح فلک شد
که جز غدر زادنش رای نیابی

بلی در زناشوئی سنگ و آهن
بجز نار بنت الزنای نیابی

اگر کیمیائی وفا جست خواهی
جز از دست بی برگیای نیابی

دم خاکپای ترا مس کند زر
بس از خاک به کیمیای نیابی

نشرهٔ من مدح امام ست و بس | تا نرسد زاهرمنانم زیان

پیر دبستان علوم اخمشاد | کز شرفش دهر خرف شد جوان

حشمت او مالک رق الرقاب | عصمت او سالک خط جنان

بینش او دیده کمین گاه کن | دانش او یافت گذرگاه کان

هست بتائید خصال او زمرد | قاضی ازان گشت بر اهل جهان

هست جنیبت کش او عقل کل | عالم ازان میرودش در عنان

ای کف تو عالم جود آفرین | جاه تو در عالم جان دستان

معتکفان حرم غیب را | نیست به از خاطر تو میزبان

کنگرهٔ قلعهٔ اسلام را | نیست به از خامهٔ تو دیدبان

از پی کین توختن خصم تو | آب زره دارد و آتش سنان

چرخ مرا وقت ثنای تو گفت | تیر فلک نطق ستاره فشان

ما وحی ام گاه سخن بی نظیر | در طلب نام نه در بند نان

طمع نه بینیّه نه بر طبع من | پیل که بیند بسر نردبان

منذ قضی الله وجف القلم | اصبح فی وصفک رطب اللسان

زین متخلل سخنانم مبین | زین متشاعر لقبانم مدان

دانم و داند خرد پاک تو | موج محیط از تری ناودان

خسته دلم شاید اگر بخشدم | کلک و بیان تو شفای جنان

نیست عجب گر شود از کلک تو | شوره ستان دل من بوستان

بسکه بدرگان جهان داده اند | خرد مهران را شرف جاودان

برون پیل بنا هشت از کعبهٔ دل | برون ران گزین به دعای نیابی
بیا کعبهٔ عزت دل ز عزی | ق | تهی کن گزین به غزای نیابی
گر از کعبه در دیر صادق دل آئی | به از دیر حاجت روای نیابی
در از دیر زی کعبه بی صد پوئی | به کعبه قبول دعای نیابی
رفیق طرب را دداعی کن ارنه | ز داعی غم مرحبای نیابی
درین خانگه غم مقیم ست کورا | بجز پردهٔ دل وطای نیابی
بدی ماه خوف آتش غم سپر کن | که اینجا ربیع رجای نیابی
چو سرسام سرد ست قلب شتا را | دو آیه ز قلب الشتای نیابی
بغم دل بنه کائنه خاطرت را | بجز از صیقل غم جلای نیابی
غم دین زداید غم دنیی از تو | که بهتر ز غم غم زدای نیابی
ولیکن ز هر غم مجو انس خود را | ز هر مرغ ملک سبای نیابی
منه مهره کز راست بازان معنی | درین تخت نرد آشنای نیابی
همه عاجز و ششدر و مهره در کف | بهمت ششدر گشای نیابی
اگر کم زنی هم بکم باش راضی | که دل را به بیشی هوای نیابی
دعا در سه شش نقش مبنی زبان را | چو یک نقش خواهی دعای نیابی
اگر ثلثی از ربع مسکون مجوی | وفا و کرم هیچ جای نیابی
عقاقیر صحرای دلهاست این دو | که سازنده تر زان دوای نیابی
دو بر گند بر یک شجر لیکن آنرا | جز از فیض قدسی نوای نیابی
ز زان دو عقاقیر صحرای دلها | درین هفت دکان گیای نیابی

نفس عنبرین دارد آه آتشین ران | گزین خوشتر آب و هوای نیابی
تا آب خرد سنگ فطرت بگردان | گزین تیزتر آسیای نیابی
درین هفت ده زیر نه شهر بالا | ورای خرد ده گیای نیابی
ولیکن بنه شهر اگر خانه سازی | به از دل در و کدخدای نیابی
چه باید بشهری نشستن که آنجا | بجز هفت ده روستای نیابی
همه شهر و ده گر براند ازی الا | علف خانهٔ چارپای نیابی
بشب شهر غوغای یاجوج گیرد | بر دورش سکندر رهای نیابی
زن رومی آید کند کاغذین سد | که از هندی آهن بنای نیابی
همه شهر یاجوج گیرد دگر شب | که سد زنان را بقای نیابی
برون ران ازین شهر و ده رخش همت | که اینجاش آب و چرای نیابی
بهمت ورای خرد شو که دل را | جز این سدرة المنتهای نیابی
بدل به رجوع تو کان پیر دین را | بجز استقامت عصای نیابی
فلک هم دوتا پشت پیریست کورا | عصا جز خط استوای نیابی
دلت آفتابی کز و صدق زاید | که جز صادق ابن ذکای نیابی
بصورت دو حرف کژ آمد دل اما | ز دل راست گوتر گوای نیابی
الف رست صورت صوابست لیکن | اگر کژ شود هم خطای نیابی
نه نون والقلم هم کژست اول آنکه | بجز راستش مقتدای نیابی
ز دل شاهدی ساز کو را چو کعبه | همه زردی بینی قفای نیابی
چو دل کعبه گردی سر از هر دو زانو | کم از مروه یا صفای نیابی

گرفتم فنا خسروی نقش اول | ز خسرو شدن جز فنای نیابی
وگر نیز کیخسروی آخر آخر | کیان کیان بی وبای نیابی
کرم جستن از عهد خاقانیا بس | کزین تیره مشرب صفای نیابی
ازین شیر سنگ خورده سیری نبینی | وزین شوره مردم گیای نیابی
مجو از جهان مروی کین امانت | بنزدیک دور از خدای نیابی
ازین ریمن آید کرم نی نیاید | ز ریم آهن اقلیمیای نیابی
ندانی که تریاک چشم گوزنان | ز دندان هیچ اژدهای نیابی
اگر کرم شب تاب آتش نماید | ازان آتش انس و سنای نیابی
ز دونان که برق سرابند ز اول | به آخر سحاب سخای نیابی
قضات از در ظالمان کرد فارغ | ازین دادگر تر قضای نیابی
تو ئی یکتنه غربت و خوان صحرا | که از مرغ خانه نوای نیابی
چو عیسی که غربت کند سوی بالا | بجز سوزنش رشته پای نیابی
تو چون نام جوئی زمان جوی بگسل | که جم را بمور اقتدای نیابی
به بین همت سنگ آهن ربا را | که آن قوت از کهربای نیابی
اگر کهربا بینی از نار رشاید | ز کبریت هم کبریای نیابی
ق
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو | که چون او معانی سرای نیابی
لسان الطیور از دمش یابی ارچه | جهان را سلیمان لوای نیابی

[illegible]

کرم هم ز درگاه حق جوی گرکس — حقوق کرم را ادای نیابی

وفا باری از داعی حق طلب کن — کزین ساعیان جز جفای نیابی

دم عیسی جوی کاسیب جان را — ز داردی ترسا شفای نیابی

دم یوسفی زن که کنعان دل را — ز صاع لئیمان عطای نیابی

ببر پنج آمال تا دل نه رنجد — که از خوان دونان صلای نیابی

چو شل کرده باشی رگ آبدیده — بصر بسته توتیای نیابی

خرد را چه گوئی که بر خوان دونان — ابا گر ببینی از خود ابای نیابی

چو گرگ اجری از پهلوی زاغ کم خور — که بر خوان چنان خوش لقای نیابی

فرشته شو ار نه پری باش باری — که هم کاسه الا همای نیابی

نکوئی مجو از کس و بس نکوئی — که بالای این برفزای نیابی

جزای نکوئیست نام نکوئی — که بالای این بر فزای نیابی

تن شمع را روشنی پر بها بس — که از طشت زر سر بهای نیابی

نه نیز آتشی کز سر خام طمعی — غذا کم پزی گر غذای نیابی

نه خاکی که بیرون نیاری ودیعت — اگر سیم مردار سقای نیابی

نه عودی که خوش دم بسوزی چو آتش — اگر چون شکر دلربای نیابی

اسیران خاکند امیران اول — که چون خاک عبرت فزای نیابی

به کم مدت از تا چند از آن کنون — نبیره نه بینی نیای نیابی

گدای مجرد صفت شو که از وی — سرش رفت جز بادشای نیابی

ولی بادشه را که یک لحظه از سر — کله کم شود جز گدای نیابی

خویشتن خوار گشته ام چون شمع چون توان گردنان نمی یابم

بس وحش خانه ایست کاندر وی همدم این زمان نمی یابم

یک جهان آدمی همی بینم مردمی در میان نمی یابم

دشمنان دست کین برآرند (ق) دوستی مهربان نمی یابم

هم بدشمن درون گریزم ازانکه یاری از دوستان نمی یابم

عهد یاران باستانی را تازه چون بوستان نمی یابم

همه فرعون و گرگ پیشه شدند من عصا و شبان نمی یابم

در زمانه پناه خویش الا در شاه جهان نمی یابم

زان نمط کاندری خاقانی ست جاے جز برکران نمی یابم

باز شبدیز قلم را در میدان تفاخر خود دوانیدن وگوی وفا و قدردانی از ناجنسان بچوگان بی وفری زدن و تعریف ممدوح ضمناً پرداختن

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا در جهان ملک سخن راندن مسلم مر مرا

مریم بکر معانی را منم روح القدس عالم ذکر معانی را منم فرمان روا

شه طغان عقل را نائب منم نعم الوکیل نوعروس فضل را صاحب منم نعم الفتا

درع حکمت پوشم و بی ترس گویم کالقتال خوان فکرت سازم و بی بخل گویم کالصلا

نکته دوشیزه من حور جنت از صفت خاطر آبستن من نور عقل است از صفا

عقد نظامان سحر از من ستانند واسطه قلب صرافان شعر از من پذیرد کیمیا

در شکست نظم من موزون حسان ثابت را جگر دست نثر من زند سحبان وائل را قفا

سر کجا نعلی ببند از براق طبع من آسمان زو تیغ بران سازد از بهر قفا

سخنهاش موزون عیار آمد اوخ | که ناقد بجز ژاژ خاسی نیابی
بلی ناقد مشک یا دین مصری | بجز سیر یا گند نامی نیابی
گر این فصل بر گوه خوانی همانا | که خر بارک الله صدای نیابی
عنا بیست خوش چون گل خلبنان | که از زخم خارش عنای نیابی

همدرین معنی گوید

عافیت را نشان نمی یابم | وز بلاها امان نمی یابم
می پرم مرغ وار گرد جهان | هیچ جا آشیان نمی یابم
نیست شب کز رخ و سرشک بهم | صد بهار و خزان نمی یابم
دل گم گشته را همی جویم | سالها شد نشان نمی یابم
بخت اگر آشنا نیست چرا | بر خودش پاسبان نمی یابم
خارش افگندمی بخاک چه سود | راه بر آسمان نمی یابم
ق
دولت اندر هنر بسی جستم | هر دو را یک مکان نمی یابم
گوئیا آب و آتشند این دو | که بهم صلح شان نمی یابم
زین گرانمایه نقد کیسهٔ عمر | حاصل الا زیان نمی یابم
خوان جان ساختن چه سود که من | به سرا میهمان نمی یابم
بهر نوزادگان خاطر خویش | بخت را دایگان نمی یابم
زاغ حرص و همای همت را | ریزهٔ استخوان نمی یابم
چون نترسم که در نشیمن دیو | هیچ تعویذ جان نمی یابم

مغز شان ور سر بیاشوبم که پیل اند از صفت / پوست شان از سر برون آرم که مارند از نقا

لشکر تاآ تند و کلک من چو صرصر از صریر / نسل یاجوج اند و نطق من چو صور اندر صدا

خویشتن هم نام خاقانی شمارند از سخن / پارگین را ابر نیسانی شناسند از سخا

نی همه یکنام دارد در نیستان ها ولیک / از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا

دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود / در میان منکر افتد خاطرش یعنی خطا

گوید این خاقانی دریاشبت خود بنسم / خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا

هم درین معنی گوید

غصه بند نفس افغان چکنم / لب بفریاد نفس ران چکنم

غم ز لب باج نفس میگیرد / عمر در کار رصدبان چکنم

نامرادیست چو معلوم امید / دست ندهد طلب آن چکنم

مشرفان قدرم حسب مراد / چون نرانند بدیوان چکنم

رشته جان مرا صد گره است / واگشادن همه نتوان چکنم

دوستانم گره رشته جان / نگشایند بدندان چکنم

فلک افعی تن زمرد سلب است / دفع این افعی پیچان چکنم

کار خود راز فلک هیچو فلک / چون نه بینم سر و سامان چکنم

از خم پشت و نقطهای سرشک / پشت و رخساره فلک سان چکنم

دور باش دهنش را چو کشفت / زاستخوان بیهده خفتان چکنم

این نه دوران چو من آنسیمه نشست / نسبت جور بدوران چکنم

بر سر همت بلا فخر از ازل زارم کلاه — بر تن غزلت بلا بغی از ابد برم قبا

من زمن چون سایه و رایات من گرد زمین — آفتاب آسا رود منزل بمنزل جا بجا

این ازان پیمان سپاران که آخر نام این فرزانه چیست — وان بدین گویا که جای اینچنین ساحر کجا

پیشکار حرص را بر من نه بینی دست رس — تا شهنشاه قناعت شد مرا چشم آشنا

ترش و شیرین نیست مدح و قدح من تا اهل عصر — از عنب می پخته سازند و زحصرم توتیا

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش — وین دو دعوی را دلیل ست از حدیث مصطفی

من چو فرین گنج وانیها خاک بیزان هوس — من چراغ عقل وانیها روز کوران هوا

دشمن اند این ذهن و فطنت را حریفان حسد — منکر اند این سحر و معجز را رفیقان ریا

حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناشناس — قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا

من همی در هند معنی راست همچون آدمم — وین خران در چین صورت راست چون دم گیا

از دبیرستان هندی آمده معنیش کبر — اخوت گفتند بکسر دور از اخوان الصفا

چون میان کاسه ریزند نشان بیفروغ — چون دهان کوزه سیماب کفشان بی عطا

من عزیز مصر حرمت را و این نامحرمان — غرزنان برزنند و غرچگان روستا

گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند از آنک — من سهیلم کآمدم بر موت اولاد الزنا

جرعه خوار ساغر فکر نهند از تشنگی — ریزه چین خوانچه راز فقند از ناشتا

همچو زنبور دکانِ قصابست | در شکر کار دهن جان چکنم
پیش هر خس چو کرم قربان یافت | عقل را سخرهٔ قربان چکنم
تب زده زهر اجل خورد و گذشت | گلشکرهای صفاهان چکنم
تاج خرسندیم استغنا داد | با چنین مملکه طغیان چکنم
نعمتی بهتر از آزادی نیست | بر چنین مائده کفران چکنم
مادر بخت فسرده زخم ست | خشک دارد سر پستان چکنم
آب چون نار هم از پوست خورم | چون نیابم نم نیستان چکنم
از درون خانه کنم قوت چو کل | چون جهان رستهٔ بستان چکنم
سنگ بر شیشهٔ دل چون فگنم | روح را طعمهٔ ارکان چکنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم | نوح را غرقهٔ طوفان چکنم
شاه دل را که خرد بیدق اوست | در عری خانه خذلان چکنم
نی نی آزادم ازین لوح دو رنگ | عقل را طفل دبستان چکنم
چون رسید آیت روز آیت شب | محو کرد آیت ایشان چکنم
طبع غمگین چکنم زانکه گذشت | دل از انچه آید شادان چکنم
هست نه شهر فلک زندانم | عیش ده روزه بزندان چکنم
کم زنم هفت ده خاکی را | دخل یک هفته دهقان چکنم
همتم بر سر گیهان خورد آب | تنگ خشک و تر گیهان چکنم
کاوه ام تیک زنم بر سر دیو | در دکان کوره و سندان چکنم
خادمانند وزنان دولت یار | چون هم آن نشد ایشان چکنم

چرخ چون چرخ ریسمان نالان ست / دل ز چرخ آن همه نالان چکنیم

چرخ را هر نفس از دود ... / هم چو شب سوخته سامان چکنیم

خاک را هر شب از خون جگر / زین شفق سرخ گریبان چکنیم

قوت ما از خوان جهان خون دلست / زله همت ازین خوان چکنیم

چون بدین خوان نمک بی‌نمکی ست / دیده از غم نمک افشان چکنیم

بر سر آتش ازین بی‌نمکی / گر نمک نیستم افغان چکنیم

چون بگیتی نه وفا ماند نه دل / دم اهلیت اخوان چکنیم

خوان گیتی همه قحط کرم ست / حصرم از خوان خضرخان چکنیم

هر شبانگه پر و هر صبح تهی ست / چون چنین باشد ازین خوان چکنیم

شوره خاکی اگر از تخم تهی ست / فتح باب از نم مژگان چکنیم

نیست در خاک بشر تخم کرم / مدد از دیده بباران چکنیم

ز آتشین آه بن دریا را / چون تیمم گه عطشان چکنیم

هفت دریا گرد چشم من ست / من تیمم به بیابان چکنیم

جو هر خس بر هر خس چه برم / پر طاوس مگس ران چکنیم

چند نان نیره خوانهای خسان / گر نه ایم خس ایوان چکنیم

بسته خار امیدم چو خلیل / شیر از انگشت مزن نان چکنیم

همچو ماهی سر خویش از پی نان / بر سر سوزن طفلان چکنیم

گو نیم نان ز در سلطان جوی / آب رخ ریزد دربان چکنیم

لب خویش از پی نان چون دونان / بوسه زن بر در سلطان چکنیم

چون مرا در وطن آسایش نیست | غربت اولی تر از اوطان چکنیم

دو سه ویرانه درین شهر مراست | چون نیم جغد بویران چکنیم

آن همه یک دو سه ویرعم دان | نه سد پرست و نه عمدان چکنیم

لیک نیم آدمی آنجاست مرا | چون سپردمش بیزدان چکنیم

اولش کردم تسلیم بحق | باز تسلیم دگرسان چکنیم

در بیان شکایت ابنای زمان و زمانه

زین بیش آبروی نریزم برای نان | آتش دهم بروح طبیعی بجای نان

خون جگر خورم نخورم نان ناکسان | در خون نان چاشنیم نشوم آشنای نان

با این پلنگ گوهری از سگ بترم | گر زین سپس چو سگ دوم اندر هوای نان

در جرم ماه و قرصهٔ خورشید ننگرم | هرگه که دیدها شود رهنمای نان

از چشم ریق آرم و در گوش پرمش | تا نشنوم ز سفره دونان صلای نان

گفتم تبرک نان سپید سیه دلان | اول تا فنای جان بدوم در فنای نان

نان سیاه جو بر لیک سخن شان چو زهر پید | من زادهٔ خلیفه نباشم گدای نان

آنرا دمند گرده که او گرد کوه دید | من کیمیای جان ندهم در بهای نان

چون آب سیاه من در نشیب باد | گر پیش کس دهان شوم آشنای نان

از قوت و نان گونان مباش از آنکه | قوتیست معدهٔ حکما را ورای نان

تا چند نان و نان که زبانم بریده باد | کاب امید برد امید عطای نان

چون هدان گیاه چرم از صحنهای د | اندیک نگذرم بدرده گیای نان

دولت از خادم وزن چون طلبم / کائم میل به نقصان چکنم
پیش تند استر ناقص چو شغال / شغل سگساری و دستان چکنم
چیست جز خاک درین کاسهٔ چرخ / طمع ازین کاسهٔ گردان چکنم
همه ناکامی من کام من ست / گرد کام اینهمه جولان چکنم
من به همت نه باطل زیم / با امل دست به پیمان چکنم
عیسیم رنگ بمعجز سازم / بقم و نیل بدکان چکنم
هم عراق آفت شروان چه کشم / هم سفر خانهٔ احزان چکنم
چون بشروان دل و یاریم نماند / بیدل و یار بشروان چکنم
کین شرف دان بشبل شروان نیست / خیره دانست و شرف دان چکنم
مه فرو رفت منازل چه برم / گل فرو ریخت گلستان چکنم
درج بی جوهر روشن بچه کار / برج بی کوکب رخشان چکنم
چون بدریا نه صدف ماند نه دُر / زحمت ساحل عمان چکنم
رفت شیرین بشبیخون فنا / نقش مشکو و شبستان چکنم
چو آن نه شعری نه سهیل ست نه مهر / یمن و شام و خراسان چکنم
فرقت شهد مرا سوخت چو موم / وصلت مهر سلیمان چکنم
چون منم گرگ گزیده ز فراق / طلب چشمهٔ حیوان چکنم
آه دردا که بشروان شده ام / دل بفریاد و درمان چکنم
گرچه انجام ز خاقان کبیر / مستمنان پاره فراوان چکنم
آب شروان بدهان چون دوه ام / باد نان پارهٔ خاقان چکنم

عمر نه دلاف عیش سرد بود همچو صبح ... از پی یک لحظه عمر چتر و علم ساختن

تا کی در چشم و عقل خار مغیلان زدن ... تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن

رخش بهرای زر بردن در پیش دیو ... پس خر افگنده سم مرکب جم ساختن

دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود ... مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن

بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود ... بر سر زند مغان بسم رقم ساختن

چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن ... چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن

بر سر خوان جهان چند چو بربط شکم ... سینه و دل را ز آز جمله شکم ساختن

چند چو مار از نهاد باد و زبان زیستن ... چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن

زر چه بود جز صنم بس نه پسندد خدا ... دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن

زین که در دل شکست زلزله نفخ صور ... گوش خرد شرط نیست جز در اصم ساختن

زین دم معجز نمای مگذر ای خاقانیا ... گر سر این دم توان زاد عدم ساختن

گرچه ز روی قضا بر تو ستمها رود ... جز به رضا روی نیست دفع ستم ساختن

یوسف دلها تویی کایت تست از سخن ... پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن

چون بشماخی ترا کرد قضا شهربند ... نام شماخی توان مصر عجم ساختن

غم ز جهان عبره کرد عبرت تو این بس است ... بتوان با مرگ غم برگ نعم ساختن

چون تو طریق نجات از در غم یافتی ... شرط بود قبله گاه موقع غم ساختن

چون بدر مصطفی نایب حسان تویی ... فرض بود نعت او حرز امم ساختن

این قصیده هم در این وزن و معنی گوید

تا گذران دل ست نوبت غم داشتن ... جبهت آمال را داغ عدم داشتن

نان خواستم ز شه که زبانم بریده باد
بر من خطا گرفت بوقت عطای نان

ق
آدم برای گندمی از روضه دور ماند
من دور ماندم از در همت برای نان

آدم ز جنت آمد و من در سفر شوم
او در عنای گندم و من در بلای نان

یارب ز حال آدم و رنج من آگهی
خود کن عطا بگندم و خورده جزای نان

تا کی ز دست ناکس و کس زخمها رسد
بر گردهای ناموران گردهای نان

نانم نداده چرخ ندانم چه موجب است
ای چرخ ناسزا نیدم من سزای نان

بر آسمان فرشته روزی به بخت من
منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان

خاقانیا هوای دهوان یک طویله اند
تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان

نانی که از خسان طلبی بر خدا نویس
کاخر خدای جانت به از کدخدای نان

ایضاً مشتمل بر نعت گوید

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن
گوهر دل را ز تف مجمر غم ساختن

بدرقه چون عشق گشت از بن پس تاختن
تفرقه چون جمع گشت با الم و کم ساختن

گرچه نوای جهان خارج پرده رود
چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن

پیش سر سروران آب ده دست باش
تا بمسلم بود پشت بخم ساختن

نزد فسرده دلان قاعده کم کن چو آب
با دل آتش فشان چهره دژم ساختن

در نتوان در خط دهر وفا یافتن
در نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن

چند پی کار آب برد زر دشتیان | عقل که کسری وش ست نفی ستم داشتن

سینه بنوغای حرص پیش میالا ازانکه | نیست بفتوی عقل گرگ برم داشتن

بهر چنین خشک سال مذهب خاقانی ست | از پی کشت رضا چشم نم داشتن

از سر تسلیم و دل پیش عزیزان فقد | حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن

بهر دل و دین غیر بسته شروان شدن | پیش در اهل بیت ماتم غم داشتن

وله فی العزلة والقناعة والفقر والحکمة

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه | ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه

در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی | با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه

اندر قمار خانهٔ چرخ و رباط دهر | جنسی حریف و هم نفسی میزبان مخواه

گر در دم نهنگ در آئی نفس مزن | در در گو محیط در افتی کران مخواه

از جوهر زمانه خواص وفا مجوی | وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه

از ساغر سپهر تهی کیسه مے مخور | وز سفرهٔ جهان خسیسه کاسه نان مخواه

گر خرمن امید سراسر تلف شود | از کیل روزگار تلافی آن مخواه

در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی | در آب غرقه گرد و ز ماهی امان مخواه

صاحب حالت شدن جلهٔ تن سوختن / خارج عادت شدن عدت غم داشتن

زین سوی جیحون غم کشتی و پل ساختن / هر دو جو زان سو شدی از همه کم داشتن

سر بهنمای تاج دادن و چون بگذری / هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن

پیش بلا وا شدن پس بمیان دو تیغ / همچو میان دو مهر خوی درم داشتن

چون بمصاف سران لاف شهادت زنی / زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن

نقش بت و نام شاه بر خود و بستن چو زر / وانگهی از بیم کاز رنگ بغم داشتن

تا ت زمستی کنون یار بود کفر و دین / بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن

تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی / رو که نه همچو صبح مرد علم داشتن

بی دم مردان خطاست در بی مردان شدن / بی کف جم ممکنست خاتم جم داشتن

شاهد دل در هواش رخصت انصاف نیست / بر ره او باش طبع قصر ارم داشتن

تشنه بماند مسیح شرط حواری بود / لا تشنه از آب خضر سیر شکم داشتن

در گذر از آب و جاه پایهٔ عزلت گزین / گز سر عزلت توان ملک قدم داشتن

چون بیکی پاره پوست شهر توانی گرفت / غبن بود در دکان کوره و غم داشتن

عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن / چند بکبر دار ماه خیل و حشم داشتن

دیگ امانی مپز تا ت نباید ز طمع / پیش خسان کفچه وار دست بخم داشتن

از درم کاستان لاف فزونی زدن / وانگه در لا نفلحان گوش نعم داشتن

همت وانگه زغیر برگ و نوا ساختن / عیسی وانگه بوام نیل و بقم داشتن

لاف فریدون زدن وانگه ضحاک وار / سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن

صحبت مار العنب آیهٔ نار الهیست / ترک چنین آب هست آب کرم داشتن

سرگشتگی ز بان نگر د محنت مکان
آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه

در چارسوی کون و مکان جنس نیست خیز
خلوت سرای انس جز از لامکان مخواه

این مرغ عرش نی ز طلب دانه کند
آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه

خاقانیا زمانه زمام اهل گرفت
گر خود عنان عمر بگیرد ز مان مخواه

ایضاً فی الحکمة و شکایة الدهر و ریاسة الحال

بفلک نقمه در زند و خته اند
چشم خورشید بر زند و خته اند

کوه را در هوا نداشته اند
شمس را بر قمر زند و خته اند

دیدبانان بام عالم را
پردها بر بصر زند و خته اند

چرخ وانجم پلاس شام هنوز
در پرند سحر زند و خته اند

روز و شب را بغرض شام و شفق
زرد و سرخ دگر زند و خته اند

آسمان را بجای دلق کبود
ترندهٔ تازه تر زند و خته اند

عالم آن عامل ست و بر آن دیو
از قفا شان کمر زند و خته اند

پس در داد بسته چون ماند ست
که به مسمار بر زند و خته اند

دیرگاهست تا لباس کرم
بهر قد بشر زند و خته اند

دل گوهر بقاست بدست جهان مده / گوگرد سرخ تعبیه خاکدان مخواه

عزلت ترا بکنگرهٔ کبریا برد / آن سقف گاه را به ازین نردبان مخواه

همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی / دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه

خاصانه چون خزینهٔ خرسندی آن تست / عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه

زان پس که چار صحف قناعت بخوانده / خود را ز لوح بوالطمعی عشر خوان مخواه

چون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی / چون باد شد براق تو برگستوان مخواه

دل را قرابه وار تمل اندر گلو مکن / تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه

در گوشهٔ بمیر و پی توشهٔ حیات / خود را چو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه

بل تا پری ز خوان بشر خواهد استخوان / تو چون فرشته بوی شنو استخوان مخواه

کو درد دل توی شنو کو تاب جانفزای / زین گلشکر مجوی و زان ناردان مخواه

از بهر تب بریدن خود دست آز را / از نیستان هیچکس نیستان مخواه

داری کمال عقل پی زور و زر مشو / زر راد خانه یافته دوکدان مخواه

چون شحنهٔ نیاز ز دست قباد کیست / ترس از مکین مدار و پناه از طغان مخواه

وحدت گزین و همدمی از دونان مجوی / تنها نشین و همدمی از دودمان مخواه

چون دیده که یوسف از اخوان چه رنج دید / هم ناتوان بزی و ز اخوان توان مخواه

ایضاً فی معاتبة الاخوان وشکایت الاقران

گر خاطران که عین خطا شد خطاب شان
مخراق اهل مخرقه مالک رقاب شان

خلقند بو خلاف و شیاطین انس را
ننگند هم ز ننگ نسوزد شهاب شان

بر باطلند از انکه پدر شان پدید نیست
وز حق نه آدم ست نه عیسی خطاب شان

رهبان رهبرند درین عالم و دران
نه آب شان بکار نه کاری بآب شان

همچون خزینه خانهٔ زنبور خشک سال
از باد چشمه چشمهٔ دماغ خراب شان

جان شان گران چو خاک و سبک سنج شان
بی سنگ چون ترازوی یوم الحساب شان

چون قوم نوح خشک نهالان بی برند
با دار تنور سر زنی فتح باب شان

ابلیس وار پیر و جوانند از انکه کرد
ابلیس هم به پیری مصحف خطاب شان

در مسجدند ساخته چون مهد کودکان
هم آنجا نه ردی و هم جای خواب شان

هم لوح و هم طویله شد ارواح مرده را
اجسام دیو و چهرهٔ آدم نقاب شان

دل شان گسسته نور چو شمع وثاق شان
وین شان شکسته نام چو اهل حجاب شان

ایشان ز رشک و در تپ سردانگی مرا
کردند پوستین و نکردم عتاب شان

هستند از قیاس چو فرسوده هاون
سر بی وین همیشه خراب و بیاب شان

خود بپای رضا نیافته اند
خود بدست نظر ندوخته اند

خلعتی کان ز تار و پود وفاست
در زبان قدر ندوخته اند

بر تن ناقصان قبای کمال
بطر از هنر ندوخته اند

بی هنر خوش چو گل که بر کمرش
کیسه جز لعل تر ندوخته اند

هنری سرفکنده چون لاله است
که کلاهش کمر ندوخته اند

یک سر سفله نیست کز فلکش
بر کله صد گهر ندوخته اند

نیست آزاده را قبا نمدی
که همش پاره در ندوخته اند

سگ خیری ببرد در بغداد
کفنش جز بزر ندوخته اند

اوره نار خام و خامان را
جز نسیج آستر ندوخته اند

جرمی کن که جز بمردی و صبر
زهره را با جگر ندوخته اند

دیده مگشا که جز برای کمال
بار را چشم سر ندوخته اند

کور چشمی که بر تن نور است
از پی شیر نر ندوخته اند

جوشن عقل داده اند ترا
صدره کام اگر ندوخته اند

پای در دامن قناعت کش
کت لباس بطر ندوخته اند

بنگر احوال دهر خاقانی
اگرت چشم عبر ندوخته اند

ایضاً

دین ناوک ضمیر مرا پر جبرئیل ‌ ‌ گردست بی نیاز ز پر عقاب شان

دل شان ز میوه دار حد شیم خورد غذا ‌ ‌ انجیر خور غریب نباشد غراب شان

گر نان طلب کنند و در من زنند از آنکه ‌ ‌ بیدانه‌ام من آب ده هفت آسیا شان

روباه وار بر پی شیران نهند سپی ‌ ‌ گر باید از کفل که گواران کباب شان

گر کرده اند بیژن جاه مرا بچاه ‌ ‌ هم من به آب آه بسوزم جناب شان

من رستم کمان کشم اندر کمین شب ‌ ‌ خوش باد خواب غفلت افراسیاب شان

خاقانیا ز عرش بیهوده شان مترس ‌ ‌ کز آب و نار هیچ ندارد حساب شان

بر چهره عروس معانی مشاطه وار ‌ ‌ زلف سخن متاب ز خشت متاب شان

ای مالک سیر برین راندگان خلد ‌ ‌ رحمت مکن که زحمت من بس عذاب شان

در هفت دوزخ ار چه کنی جا هیچ شان ‌ ‌ ویل لهم عقیله من بس عتاب شان

وله فی شکوت الاقران

مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند ‌ ‌ با من قران کنند و قرینان من نیند

چون ماه نخشبند فروز از آن چو من ‌ ‌ انجم فروز گنبد بر انجمن نیند

از هول صور فکرت من در قبا تنند ‌ ‌ گرچه چو اهل صور فگنده کفن نیند

پروردگان مائده خاطر من اند ‌ ‌ گر خود بجمله خود بسر ذوالیزن نیند

این شیشه گردآن که ازین خیمهٔ کبود — بنیام چون قرابه بگردن طناب شان

قُر دو در نحل و کرم قرند از نیاز و آز — رنج و وبال حاصل تاب و شتاب شان

چون دهر کس فرو برد ناکس برآورند — زان در نوفا چو بحر بود انقلاب شان

تر ماده اند چون پره و قفل از آن مقیم — نی بند زاید از عمل ناصواب شان

پیش از بروت شان نگذشتست گندنا — اشعار شان چو دعوت نامستجاب شان

از آب نفط شان که گشاید که فقع هست — افسرده تر ز برق دل چون سداب شان

از طبع خشک شان نتوان یافت شعر تر — نیلوفر آرزو که کند در شراب شان

سحر حلال من چو خرافات خود نهند — آری یکی ست بولهب و بوتراب شان

کورند زیر طشت فلک لاجرم ز دور — بنماید آفتابه ز رو آفتاب شان

سرسام و قُر دارند این خر جبلتان — در مطبخ مسیح نیابد جواب شان

جایم فرود خویش کنند ور روا بود — نفطند هم بزیر نشیند گلاب شان

چون ماهی ار چه کند زبانند پیش من — چون مار در قفا همه زهرست ناب شان

تا خاطرم خزانهٔ گوگرد سرخ شد — چون زیبق ست در تب سر اضطراب شان

ایمهٔ جواب شان چه دهم کز زبان چرخ — موتوا بغیظکم نه بس آید جواب شان

تیغ زبان شان نتواند برید موی — تا من فسون نسازم ازین سحر ناب شان

فرعونیان بی فر و عونند لاجرم — اصحاب بینش ید بیضای من نبینند

خود غدر شان همه که جعل پیشه اند پاک — زان طالبان مشک و نسیم سمن نبینند

آری بآب نائزه خود کرده اند از آنکه — مستسقیان لجهٔ بحر عدن نبینند

هل تا مرض کشند ز خونهای روزگار — کارزانیان لذت سلوی و من نبینند

بینا دلان ز گفتهٔ من در بشاشتند — کوری آن گروه که جز در حزن نبینند

جانیست ضیمر آن ضمیر مرا چمن — کارواح قدس جز ظرف آن چمن نبینند

بشکن نجار گوهرم که بجنبان طبع من — جز زیر تیشهٔ پدر خویشتن نبینند

نساج نیستم که صناعات فکر من — الا ز تار و پود خرد جامه تن نبینند

وین جاهلان طمع کارند مستحیل — زان گاه امتحان بجز از ممتحن نبینند

از نوک خامه دفتر دل شان سیه کنم — کایشان ز نخ زنند همه خامه زن نبینند

آنجا که من قفاع گشایم ز دست فضل — الا ز درد دل چو یخ افسرده تن نبینند

معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من — گز نوح عصمت الا فرزند زن نبینند

در کون هم طویله خاقانیند لیک — از نقش فطرتند ز نقش فطن نبینند

حقا بجان شاه که هم شاه آگه است — کایشان سزای حضرت شاه زمن نبینند

قصیده فی الاشباه دار الریاسة الحال

مارا دلیست زله خور خوان صبحگاه — جانیست خاک جرعه مستان صبحگاه

کاوی کنند چون صدف آبستن اند لیک — از طبع گوهر آور و عنبر فکن نیند

یک تا نیان و یاوه کیان ولایت اند — زیرا که شه طغان جهان سخن نیند

من میوه دار حکمتم از نفس ناطقه — ویشان ز روی نامیه جز نارون نیند

چون طشت بی سرند چو در جنبش آمدند — الا شناعتی و دریده دهن نیند

گاه فریب دمنهٔ افسون گرند لیک — روزی هنر غضنفر شکرشکن نیند

چون ارقم از درون همه زهرند و از برون — جز لبس رنگ رنگ و شکال شکن نیند

اوباش آفرینش و وحشی طبیعت اند — کالا بدست حرص و حسد مرتهن نیند

اندر چراشیر اسیرند تا ابد — زان جز شکسته پای و گسسته رسن نیند

گویند در خلافه ولیعهد آدمیم — مشنو خلاف شان که جز ابلیس فن نیند

گویند عیسی و مریم از طریق نطق — پرکن بروت شان که بجز گورکن نیند

خود را همای دولت خوانند و عاقلان — کالا غراب ایمن و چغد دمن نیند

بر قلهای کوه ریاضت کشیده اند — ارباب تهمنند بجز برهمن نیند

چون مرغ صبحگاهی و چون مرغ بیگهی — الا سزای کشتن و گردن زدن نیند

جمع اند بر تصرف عالم ولی ز ضعف — موران با پرند و سیاه پرن نیند

تا زند رخش بدعت و سازند تیر کید — اما سفند یار مرا تهمتن نیند

تو کی شناسی این چه معماست چون هنوز — ابجد نخوانده به دبستان صبحگاه

بیاع خان جان مجامر دلان عشق — جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه

گفتی شما کیید و چه فرغید چیستند — سیمرغ نیم روز و سلیمان صبحگاه

ماییم مرغ عرش که بر بانگ ما زنند — مرغان شب شناس و نواخوان صبحگاه

صبح شما دمیست و دمی ما مر از صبح — هر نیچ وقت ما شد و یکسان صبحگاه

ما را بهر دو صبح دو عیدست و جان ما — مرغیست فربه از پی قربان صبحگاه

تسکین جان گرم دلان را کنیم سرد — چون دم برآوریم به دامان صبحگاه

شنیح که بر فواره سیمین کنیم — چون بر کشیم سر ز گریبان صبحگاه

بهر بخور مجلس روحانیان عشق — سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه

گر چشم ما گلاب فشان شد رواست از آنکه — دلهای ماست آینه گردان صبحگاه

خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند — آری گدای روزی و سلطان صبحگاه

چون ژاله و صبا و شباهنگ همچنین — معزول روز باش و عمل ران صبحگاه

جیحون فشان ز اشک و سمرقند گیر ز آه — تا ما نهیم نام تو خاقان صبحگاه

از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز — چون دیو نفس تست سلیمان صبحگاه

شب میلی بساز از آه و بزن بر پلاس — درکش بچشم روز بفرمان صبحگاه

از خوان دل ببرگ سدابی گرافتی — بفرست زله بسوی خوان صبحگاه

جان شد نهنگ بحر کش از جام نیم شب	دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه
غربال بختیم بعمری که یافتیم	زر عیار دار ز میزان صبحگاه
بس نقد کم بود که مردانه یافتند	رندان خاک بیز ز میدان صبحگاه
دولت دوید و هفت در آسمان کشود	چون برزدیم حلقه بسندان صبحگاه
زین یکنفس در آمد و بیرون شد حیات	بردیم روز نامه بدیوان صبحگاه
اول شب اتیکین و اشاق آمدیم لیک	الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه
بی آرزوی ملک بزیر گلیم فقر	کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه
غوغا کنیم یکتنه چون رستم و دریم	درع فراسیاب به پیکان صبحگاه
نقب افگنیم نیم شب از دود تا بریم	بی بر سر خزینهٔ پنهان صبحگاه
بی ترس تیغ و دار بگوییم ما کریم	نقب افگنیم خزینهٔ ترکان صبحگاه
صور ز زوان خفته ولانیم چون خروس	آهنگ آن پرده دستان صبحگاه
چندین هزار جرعه که آیین بسبز ملشت است	نوشیم چون شویم مهمان صبحگاه
چون آبروی در تک شیم از جرعه در کشیم	بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه
گفتی شما چگونه و چونست نزلتان	ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه
آتش زنیم هفت علف خانهٔ فلک	چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه
خواهی که نزل ما دهدت ده کیای دهر	بستان گشاد نامهٔ عنوان صبحگاه

من نه پیل آورده‌ام بس بس نظاره کز سفر — پیل بالا طوطی شکرفشان آورده‌ام

در گشاده دیده‌ام خرگاه ترکان فلک — ماه را بسته میان خرگاه‌سان آورده‌ام

از سفر می‌آیم و در راه صید افکنده‌ام — اینت صید چرب پهلو ارمغان آورده‌ام

گر سواران خنگ توسن در کمند آورده‌اند — من کمند افکنده و شیر ژیان آورده‌ام

چشم بد دور از من و راهم که راه آورد عشق — شب روان را سرمهٔ چشم روان آورده‌ام

بسکه در بحر طلب چل صبح شصت افگنده‌ام — تا در آن شصت سبک صید گران آورده‌ام

نقد شش وز از خزاین هفت گردون برده‌ام — گرچه در نقب افگنی چل شب گران آورده‌ام

خاک پای خاک بیزان بوده‌ام تا گنج زر — کرده‌ام سودا بهین عمری زیان آورده‌ام

خاک بیزی کن که من هم خاک بیزی کرده‌ام — تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده‌ام

دیده‌ام عشاق ریزان اشک واز طرب — آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده‌ام

اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع — من در دیده خرقهٔ صبر و فغان آورده‌ام

در دی زر شادی دلهاست من دلشاد از آنکه — سکهٔ رخ را ز زر شادی رسان آورده‌ام

شمع زرد است از نهیب سر منم هم زرد لیک — زردی رو بو شهاب سرفشان آورده‌ام

بل نه زان زردم که ترسم سر ببرندم چو شمع — کین سر از بهر بریده در میان آورده‌ام

هان رفیقا نشره آبی باز کال آبی بساز — کز دل و چهره زگال و زعفران آورده‌ام

یک گوش ماهی بده از می که حاضر اند
در کشتیان رهٔ زده عطشان صبحگاه

ریزی بزیر زان می ریحانی مشک
وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه

بر شاه نیم روز کمین کن که آه تست
هم نیم شب کمان کش مردان صبحگاه

چون ماهی از بریده زبانی دلت بجاست
دل ور تو یونسست زبان دان صبحگاه

مر صبح فتح بابت کن از انجم سرشک
بنشان غبار غصه بباران صبحگاه

چون بربطت زبان بچه کارست آنگهی
چون نای بی زبان زنی الحان صبحگاه

کم کن زبان که مار نگهبان گنج تست
بر گنج خود تو باش نگهبان صبحگاه

قصیده در صفت خاک شریف کند که از سر بالین رسول صلی الله علیه و سلم آورده بود

صبح وارم کافتابی در نهان آورده ام
آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام

علیشتم کز بیت معمور آمده وز خوان خلد
خورده قوت و زله اخوان نو آن آورده ام

هین صلای خشک بیزان تر دامن که من
هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده ام

طفل دینی مکتب دنان من مکتب آمده
بهر بیران آفتاب و مه دو نان آورده ام

گرچه عیسی وار ازینجا بار سوزن برده ام
گنج قارون بین کز آنجا سوزیان آورده ام

رفته زین سو لاشه ریزه زانسو بین کنون
کابلقی گیتی جنیبت در عنان آورده ام

از نظاره موی را جانی وگر هر موی را
طوطی گویاست کز هندوستان آورده ام

ما خط بغداد ساغر دوستکامی خورده ام　　دوستان را جلّه در جرعه دان آورده ام

دشمنان را نیز هم بی بهره نگذارم چو خاک　　گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام

دوست خفته در شبستان هست و دولت پاسبان　　من بچشم و سر سجودی پاسبان آورده ام

پاسبان گفتا چه داری نوبهان گفتم شما　　کان زر دارید و من جان نوبهان آورده ام

شیر مردان از شبستان کز نشان آورده اند　　من سگ کهفم نشان ز آستان آورده ام

بر در او چون درش حلقه بگوش رفته ام　　تا پی تشریف سرتاج کیان آورده ام

از نسیم بارگندم گون یکی چو سنگ مشک　　بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده ام

آب و آتش دشمن مشکست و من بر دوست　　آب و آتش را رقیب مهربان آورده ام

جو به بیاع جهان ندهم گران چو سنگ مشک　　صد شتر بار تبت در بیع خان آورده ام

دل بخدمت ساده چون گور غریبان برده ام　　همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده ام

رفته لرزان همچو خورشید فروزان آمده　　شب ز زیری پرده روز ارغوان آورده ام

هشت باغ خلد را دربسته بینی برخسان　　کان کلید هشت در در بادبان آورده ام

بس طربناکم بدانید این طربناکی ز چیست　　کز سعود چرخ بخت کامران آورده ام

گوئی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده ام　　یا بباغ جان نهالی از جنان آورده ام

یا نگر اسفندیارم کان عروسان را همه　　از در روئین بسعی هفت خوان آورده ام

با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان　　کین نهان گنج از کدامین دودمان آورده ام

شو نمک بر آتش افگن کز سر خوان بهشت / خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده ام

وز پی دندان سپیدی همرهان از نقل راه / دل چو عود سوخته دندان کنان آورده ام

گرچه شبها از سموم راه تنها برده ام / از نسیم وصل مهر تب نشان آورده ام

زان جهان می آیم از رنجی که دیدم زین جهان / لیک طغرای نجات آن جهان آورده ام

دیده ام سرچشمهٔ خضر و کبوتروار آب / خورده و بس جرعه ریزی زان دهان آورده ام

چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش / بسکه زر ریخته و خط امان آورده ام

من کبوتر قیمتم بر پای دارم سرنهای / آنقدر زر بری که سوی آشیان آورده ام

زیوری آورده ام بهر عروسان ضمیر / کوئی از شعری شعار فرقدان آورده ام

لعبتان دیده را کایشان دو طفل هندواند / هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده ام

پیر عشق آنجا بعرشی پاره میکرد آسمان / من نصیبه شانه دانی تا کیان آورده ام

این فراویزی و آن باز افگنی خواهد ز من / من ز جیب آسمان یک شانه دان آورده ام

دیده ام خلوت سرای درد و مهمان سر اوش / تن طفیل شاهد دل میهمان آورده ام

میزبان در حجرهٔ خاص برون افگنده خوان / من دل و جان پیش آن خوان میزبان آورده ام

دل ملک طبع است قوت و ز بوی داده ام / جان پری وار است خورش زاستخوان آورده ام

نقل خاص آورده ام هر جا و یاران بی خبر / کین چه میوه است از کدامین بوستان آورده ام

جان بزنگ آلوده در صدر سخن صیقل داده ام | زان چنان یم آهنی تیغ یمان آورده ام

گرچه همچون زال زر بیری بطفلی دیده ام | چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده ام

گرچه نیسانم خزان آرد من اندر دهن طبع | آتش نیستان و بل کاب خزان آورده ام

من سپهرم کز بهار باغ شب گم کرده ام | روز را این کین ترنج مهرگان آورده ام

بادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق | کاهل دانش را ز بهر نقد امتحان آورده ام

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ | شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده ام

ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم | تیر عیسی نطق را در خر کمان آورده ام

تا غر منحل آمد آن نزد نشابور کرم | من بشهرستان غزلت خان و مان آورده ام

تا نشسته بر ره دانش رصد داران جهل | در بیابان خموشی کاروان آورده ام

گرچه در غربت ز بی آبان شکسته خاطرم | ز آتش خاطر بآبان ضیمران آورده ام

سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم | از شکستن تیز خاطر در عیان آورده ام

خانه دار فصل و در روی خانه دانی بوده ام | پشت در غربت کنون بر خاندان آورده ام

تا بهر شهری بنگر آید مرا هیچ آب و خاک | خاک شروان بلکه آب خیروان آورده ام

از همه شروان بوجه آرزو دل را باد | حضرت خاقان اکبر اختسان آورده ام

هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست | کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده ام

او سلیمانست و من مورم بیادش زنده ام | زنده مانا دان کز این داستان آورده ام

المدائح من القصائد الطول با کوره الاسفار و نذکور الاشجار خواهند بر در کعبه معظمه انشا کرده و در وصف مناسک و مشاعر حج ملخص بمدح الوزراء جمال الدین موصلی

آشکارا برگرفتن گنج فرخ فال نیست ‌ ‌ من بفرخ فال گنجی در نهان آورده ام

از چنین جوهر کوئی داد نتوان بهر آنکه ‌ ‌ تاج ترکستان بباج ترکمان آورده ام

داده ام صد جان بهای گوهری در بر بند ‌ ‌ در دو عالم داده ام هم رایگان آورده ام

کیست خاقانی که گویم خون بهای جان اوست ‌ ‌ خون بهای جان صد خاقان خان آورده ام

اینهمه میگویمت کاورده ام بازی بترس ‌ ‌ تا چه گنجست و چه گوهر وز چه کان آورده ام

تا نپرسی من نگویم ترکسی ز دیده ام ‌ ‌ کز در شاهنشهی گنج روان آورده ام

بار پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح ‌ ‌ در فلان مدت ز درگاه فلان آورده ام

یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی ‌ ‌ خاک مشک آلوده بهر حرز جان آورده ام

خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست ‌ ‌ حرز شافی بهر جان ناتوان آورده ام

وقف بازوی نفسست این حرز نغز و شیم مکن ‌ ‌ گرچه اول نام دادن بر زبان آورده ام

گوهر دریای کاف و نون محمد کز شناس ‌ ‌ گوهر اندر کلک و دریا در نهان آورده ام

چون زبان ملک دارد من صدر رسول ‌ ‌ در سر دستار منشور زبان آورده ام

ملک در روح رسول الله توقیع رضاش ‌ ‌ بر جهان منشور ملک جاودان آورده ام

مصطفی گوید که سحرست از بیان من ساحرم ‌ ‌ کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده ام

ساحری را گر فواره بهر شحنه آید بکار ‌ ‌ من ز جیب مه فواره بر نیان آورده ام

یک خدنگ از ترکش آن شحنه دریای عشق ‌ ‌ نزد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده ام

حاسدانم چون هدهد بین کاغذ این جامه که من ‌ ‌ تیر شحنه از پی امن آشیان آورده ام

بخت من شبرنگ بوده نقره خنگش کرده ام ‌ ‌ بس بنام شاه عرش داغ ران آورده ام

عقل را در بند کیش افسر خدای داده ام ‌ ‌ انگنی برده ام الب ارسلان آورده ام

بینی بوقت عرفات آمده مسیح — از آفتاب جامهٔ احرام در برش

پس گشته صد هزار زبان آفتاب وار — تا نسخهٔ مناسک حج گردد از برش

نشگفت اگر مسیح برآید ز آسمان — آرد طواف کعبه و گردد مجاورش

کامروز حلقهٔ در کعبه است آسمان — حلقهٔ ز نان خانهٔ معمور چاکرش

بل چارسی ست بام و در کعبه را مسیح — زانست فرق طارم پیروزه منظرش

چو بک زند مسیح مگر زان نگاشتند — با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

المطلع الثانی

سرحد بادیه است روان باش بر سرش — تریاک روح کن ز سموم معطرش

گوگرد سرخ و مشک سیه خاک و باد اوست — باد بهشت زاده ز خاک مطهرش

ناف زمین ست کعبه مگر ناف مشک شد — کاندر سموم گرد اثر مشک اذفرش

خون ریز بی دیت مشمر بادیه که هست — عمر دوباره در سفر روح پرورش

در بادیه ز چشمهٔ قدسی عجب نه بست — گر بر دمد ز ریگ ز قوم آب کوثرش

از سبزه و ز پر ملائک بهر دو گام — مدهامتان دو دستهٔ دو بستان اخضرش

دریای خشک دیدی و کشتی در آن روان — هان بادیه نگه کن و هان ناقه بنگرش

دریای پر عجائب و ز اعراب موج زن — ز احلها جزیره و از مکه معبرش

که معمار حرم بود و این قصیده گفت و آنجا که روایت کرد اهل عرب بر و نوشتند

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش	کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش
هر پاسبان که طرهٔ بام زمانه داشت	چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش
صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه ترنج	یکران چرخ دست بریده برابرش
شب گیسوان گشاده چو جادو زنی به شکل	بسته زبان زرد و گلوگاه مجمرش
گفتی که نعل بود در آتش نهاده بام	مشهور شد چو شد زن جادو فکن از برش
شب را نه بطن حامله خاور چراست زرد	کابستنی دلیل کند روی اصفرش
شب عقد عنبرینه گردون فرو گسست	تا دست صبح غالیه ساید ز عنبرش
آنگه عروس روز پس حجله معتکف	گردون نثار ساخته صد عقد گوهرش
زان پیش کین عروس برهنه شود علم	کوس از پی زفاف شد اکنون نوا گرش
گویی که مرغ صبح زر روزنه بور بخورد	کز حلق مرغ می شنوم بانگ زیورش
مانا که محرم عرفاتست آفتاب	از طیلسان مشتری آرند میزرش
هر سال محرمانه ردا گیرد آفتاب	کاحرام را برهنه برآید ز خاورش
بل قرص آفتاب بصابون زند مسیح	کاحرام را ازار سپید است در خورش

سالی میان بادیه دیدند فرغرش
دان قصه هر که گفت نکردند باورش

باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش
امسال چون فرات روان چند فرغرش

ظن بود حاج را که مگر آب چشم من
جیحون سبیل کرد بر آن خاک اغبرش

یا شعر آبدار من از دست روزگار
نقش الحجر نمود بر آن کوه و کردرش

المطلع الثالث

اینک مواقف عرفات ست بنگرش
طولش چو عرض جنت و صد عرض اکبرش

دهلیز دار ملک الهی ست صحن او
فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش

نور الله از تف نفس و آه مشعلش
حزب الله از حشم ملک انس عسکرش

پوشیدگان خلعت ایمان که الست
ایمان صفت برهنه سران در معسکرش

گردون کاسه پشت چو کفلیز جمله چشم
نظاره سوی زنده دلان کفن ورش

از اشک شان چو سیب گذرها منقطش
وز بوسه چون ترنج نخجیره‌ها مجدورش

از بسکه دود آه حجاب ستاره شد
بر هفت بام بسته گذرها چو ششدرش

بل شمع هفت چرخ گدازان شود چو موم
از بسکه تف رسد ز نفسهای بی مرش

جبرئیل خاطب عرفات ست روز حج
از صبح تیغ در جبل الرحمه منبرش

وان کشتی رونده تراز بادبان چرخ | خوش گام تر ز زورق مه چار لنگرش
لنگر شکوه باد کند دفع بس چرا | در چار لنگرست روان باد صرصرش
جوزا سوار دیده به پشتش بنات نعش | ناقه نگر گزاره و هم جفت از برش
پشتش بنات نعش دو پیکر سوار او | ماهی دگر سوار شده بر دو پیکرش
گیسوی حور و گوی زنخدانش بین بهم | دستارچه گزاره و ماه مدورش
ماند گزاره حامله خوش خرام را | اندر شکم دو بچه بمانده مخمرش
یا بی قلم دو نون مربع نگاشته | اندر میان چو تا دو نقطه کرده مضمرش
وان ساربان برق سبک بر کرده چشم | از آفتاب چهره چو میغ مکدرش
چون صد هزار لام الف افتاد یک بیک | از دور دست و پای نجیبان رهبرش
وادی چو دشت محشر و بختی روان چنانکه | کوه گران که سیر بود روز محشرش
ملک آنچنان شده به ضعیفی که بگذرد | در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش
چون صوفیانش بارکشی بیش و قوت کم | هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
هرگز جلاجل و جرس آواز می شنود | در وهم نفخ صور همی شد مصورش
صحن زمین ز کوکبه هودج آنچنانکه | گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش
وان هودج خلیفه متوج بماه زر | چون شب که ز آفتاب نهی تاج بر سرش

صد نیل وار خواهدم از زر خشک ازانکه — مشک ست سیل بالا در سنبل ترش

دل توسنی کجا کند آنرا که طوق وار — در گردن دل ست کمند معنبرش

نقد ست سرخروئی دل با هزار درد — از تنگی کمند نه از وجه دیگرش

خاقانی ست هندوی آن هندوانه زلف — وان زنگیانه خال سیاه منورش

چون موی زنگیش سیه و کوته است روز — از عشق ترک هندو آشوب گسترش

ق

خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید — کز زلف و خال گوید و کعبه برابرش

بی حرمتی بود نه حکیمی که گاه درد — زند مجوس خواند و مصحف به پرورش

نی نی بجای خویش رسیدی همی کند — ننگست ازان دلبر کعبه است دلبرش

خال سیاه او حجر الاسود ست ازانکه — ماند بخال و زلف نجم حلقه درش

سنگ سیه مخوان حجر الکعبه را ازانکه — خوانند روشنان همه خورشید اسمرش

گوئی برای بوس خلائق پدید شد — بر دست راست بیضه مهر پیمبرش

خاقانیا به کعبه رسیدی روان بپاش — گرچه نه جنس پیشکش ست این محقرش

دیدی جناب حق جنب اندر مشو ازانکه — کعبه مطهر ست جنب خانه مشمرش

با آب و چاه کعبه وجود تو حیض شد — هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش

این زال سر سپید سیه دل طلاق ده — اینک به بین معاینه فرزند شوهرش

سرمست بختگان حقیقت چو بختیان — نه ساقی پدید نه باده نه ساغرش

با هر پیاده پای دو اسبه فلک دوان — سلطان یک سواره گردون مسخرش

دریای سر برهنه روی خضر جانفشان — نعلین پای هم سر تاج سکندرش

تا پشت پای بوده لوای ملک شهی — همت به پشت پای زده ملک سنجرش

خاک مناز گوهر تر موج زن چو آب — از چشم هر که خاکی و آبی ست گوهرش

آورده هر خلیل ولی نفس پاک را — خون ریخته موافقت پور هاجرش

استاده سعد ذابح و مریخ زیر دست — حلق حمل بریده بران تیغ احمرش

گفتی ز انبیا و امم هر که رفته بود — حق کرده ز حوالی کعبه مصدرش

قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو — بر ناف خاک ناف زده ماده و نرش

زمزم بسان دیده یعقوب زاده آب — یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش

بل کافتاب چرخ رسن تاب از آن شده — تا هم بدلو چرخ کشد آب اخترش

وان کعبه چون عروس کهن جال تازه روی — بوده مشاطه بسز آیور آزرش

خاتونی از عرب همه شاهان غلام او — سمعا و طاعة سجده کنان هفت کشورش

خاتون کائنات مربع نشسته چیست — پوشید حله و ز سر افتاد معجرش

اندر حریم کعبه حرام ست رسم صید — صیاد دست کوته و صید امین از سر ش

المطلع الرابع

من صید آنکه کعبه جانها ست منظرش — با من بپای پیل کند جنگ عبهرش

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی / گر نیستی مدد ز کرامات مظهرش

ختم کمال گوهر عباس مقتفی / کاعزاز یافت جوهر آدم ز جوهرش

از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی / از خود خلیفه کرده خدای گردگرش

انصاف ده که آدم ثانی ست مقتفی / در طینت ست نور یدالله مخمرش

از خط کردگار ملک راست محضری / المقتفی خلیفتنا مهر محضرش

در دست روزگار فلک راست دفتری / المقتفی ابو الخلفا نقش دفترش

بوبکر سیرتست و علی علم تا ابد / من در دعا بلابلش و در حکم قنبرش

ایضاً قصیدهٔ فی التزام العید فی کل بیت

رخسار صبح را نگر از برقع زرش / کز دست شاه جامهٔ عیدی ست در برش

گردون بشکل مجمر عیدی ببزم شاه / صبح آتش بلع و شب عود اذفرش

مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد / چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش

مرغ سحر شناعت ازان زد چو مصریان / کان صاع عید دید ببازار سحر درش

گردون فروگذاشت هزاران حلی که دا / صاعی بساخت کزپی عیدست در خورش

آری بصاع عید همی ماند آفتاب / از نام شاه داغ نهاده مشهرش

داغیست بر جبین سپهر از سه حرف عید / ماه نو ابتدای سه حرف ست بنگرش

تا حشر مرده زیست و جنب مرد هر کسی | کین شوخ مستحاضه فرو شد به بسترش

کی بدترین حبائل شیطان کند طلب | آنکس که با حمائل سلطان شد برش

خورشید را که بر سر مریم ست جای | جای سها بود به بر نعش و دخترش

از چنبر کبود فلک چون رسن مپیچ | مردی کن و چو طفل برون جه ز چنبرش

اول فسون دمد فلک آخر گلو برد | آخر بر نجی ار شوی اول فسون خرش

اول برفق دانه بپاشید پیش مرغ | چون صید شد بقهر ببرند خنجرش

سوگند خور به کعبه که هم کعبه داند آنکه | مثلث نبود و هم نبود یک شناگرش

شکر جمال گوی که معمار کعبه اوست | یارب چو کعبه دار عزیز و معمرش

شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید | شاه سخا سخن ز فلک دید برترش

طبع و زبان چو تیر خزر دید و تیغ هند | از روم ساخت جوشن و از مصر مغفرش

آری منم که رومی و مصری ست خلعتم | زانکس که رفت تا خزر و هند مخبرش

صبح و شفق شدم سر و تن ز اطلس و قصب | زانکس که آفتاب بود سایهٔ فرش

یک خانه دارم از زر کنی و جعفری | زانکس که رکن خانهٔ دین خواند جعفرش

بر تاج آفتاب کشم سر ز طوق او | بر ابلق فلک فگنم زین باسترش

دیدم که سیاست جهانش نکرده صید | زان رو بگردم این حسنات موفرش

سلطان دل و خلیفه هم خوانش از آنکه | سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش

مرغ فنینه بلبل عیدست پیش شاه | گل در دهن گداخته و ناله در برش
انگشت ساقی از عنب غوک نرم تر | زلفت بمار رومی چنبری تناورش
زلفش فرو گداخته سر در شراب عید | دیوست و غسل گاه شده حوض کوثرش
در آبگینه نقش پری بین بروز عید | آن می کز آتشش مست پری وار جوهرش
زان چون پری گرفته نمایند اهل عید | کآب خرد ببرده پری وار آذرش
گردون چنبری ز بن گوش روز عید | حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش
دستینه بسط بربط و گیسو گشاد چنگ | یعنی درم خریده عیدیم و چاکرش
بر سر نهاده دست رباب از هوای عید | سوراخ مار در شکم باد پرورش
مار زبان بریده نگر نای روز عید | افتاده زیر دیگ شکم کاسه سرش
مارست خاک خوار دمیس و باد از آن خورد | کز خوان عید نیست غذای مقررش
چون شاه هند پیش و پسش ده غلام ترک | از فر عید گه نی و گه شکر افسرش
بل هند شه و بیست برهمن آتش گرفته سر | چون آب عید نافه زر دشتی از برش
گویی بهای باده عیدیست آفتاب | زان رفت در ترازو سنجیده چون زرش
شد وقت چون ترازوی شاه جهان بعید | خواهد می گران چو ترازوی محشرش
خاقان اکبر آنکه سر تیغش آتشی ست | شبهای قدر و عید شده دود اخگرش
کیوانش پرچم ست و مه و آفتاب طاس | چون زلف آنکه عید تبان خواند آذرش

فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد — خورشید طشت خون و مه عید نشترش

مه روزه دار بود همانا از آن شدست — تن چون خلال مائدهٔ عید لاغرش

یا حلقه گوی از پی آن شد که روز عید — خسرو بنوک نیزه رباید ز خاورش

خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرت است — بر صد هزار عید برات مقررش

المطلع الثانی

آمد دو اسپه عید و خزان شد علم برش — زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش

عید است و آن عصیر عروس است صرع دار — کف بر لب آوریده و آلوده معجرش

وینک خزان معزم عید است بهر صرع — بر برگ زر نبشته طلسم مزعفرش

زان سوی عید دختر رز شوی مرده بود — زرین جهاز داده ز ده برخاک مادرش

یک ماهه عده داشت پس از اتفاق عید — بستند عقد بر همه آفاق یکسرش

رزگر نگاه عید زرافشان کند ز شاخ — واجب کند که هست شکر ریز دخترش

شاخ چنار گویی حلوای عید زد — کالوده ماند دست بآب معصفرش

بودی برون ز عید نفسهای روزه دار — مشکین شد کبوتری ز فلک نامه آورش

منقار بر قنینه و پر بر قدح بماند — کامد همای عید نهان شد کبوترش

در طشت آب دیده توان ماه و عید من | در طشت خون بدیدم ماه منورش

بینی هلال عید بهنگام شام و من | دیدم به صبح نیم هلال سخنورش

چون دیدمش که عید شده است چون مغان | آتش ز لاله برگ و چلیپا ز عنبرش

آن آتشی که قبلهٔ زردشت عید اوست | من دیدمش ز دور نرفتم فراترش

بودم دران که خضر درآمد ز راه و گفت | عید است و نور آن شده ملک سکندرش

در کعبه کرده عید و ز زمزم مزیده آب | چون نیشکر چگونه مزم آتش ترش

خاقانا وظیفهٔ عیدی بیار هان | بس پیشکش بحضرت شاه مظفرش

خاقان اکبر آنکه دو عید است در سه بعد | شش روز و پنج وقت ز چار اصل گوهرش

بل شش هزار سال زمان داشت رنگ عید | تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

قصیده در مدح سلاطین که صاحب دیوان علیه الرحمة در مداحی ایشان

سوم ست در نوعی قصائد طویل

صبح هزار عید و جود دست جوهرش | خضر است رایتش ملک الموت خنجرش

اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر | شاهی که عید عصر ملوک است مجمرش

نی نی بزم عیدی و روز وغاش هست | کیخسرو آبدار و سکندر علم برش

المطلع الثالث

عیدست فتنه زار هلال معنبرش — دل کان هلال دید نشیند برابرش

آری چو فتنه عید کند شیفته شود — دیوانه هوا ز هلال معنبرش

من شیفته چو بحر و مسلسل چو ابر از آنکه — هم عید و هم هلال بدیدم بر اخترش

ماندم چو کودکان بشب عید بیقرار — تا لعل برنهاد دو هاروت کافرش

مهجور هفت ماهه منم زان دو هفته ماه — کز نیکوی چو عید غریب است منظرش

چون ماه چار هفته رسیدم بوی عید — تا چار ماهه روزه گشایم بشکرش

گر صائم سر سه بوسهٔ عیدی دهد مرا — زان رخ دهد که گندم گونست پیکرش

دوشم درآمد از در خسم خانه نیم شب — شب روز عید کرد مرا ماه اسمرش

دستار در ربوده سران زآسیای زلف — شوریده زلف و مقنع عیدی بسر برش

عید مسیح رویش و عود الصلیب زلف — رومی سلب حمائل و زنار در برش

برده مهش ز مقنع عیدی بجاه سیم — آب چه مقنع و ماه مزورش

بر کوس عید آن نکند زخم کان زمان — بر جانم از شناعه زدن کرد زیورش

گیسو چو خوشه بافته وز بهر عید وصل — من خوشه‌چین چو خوشه سجده کنان پیش عرعرش

جان زیر خم چو ملبله بر عید جان خورش — چشمم چو طشت خون ز رقیب جگرخورش

آنجا که احمد آمد و این هر دو عید | زردشت ابترست و حدیث مبترش

حج ملوک و عمرهٔ بخت ست و عید دهر | بر درگهش که کعبهٔ کعبه است مشعرش

من پار نزد کعبه رساندم سلام شاه | ایام عید نحر که بودم مجاورش

ق

کعبه ز جای خویش بجنبیده روز عید | بر من فشاند شقهٔ دیبای اخضرش

گفت آستان شاه شما عید جان ماست | سنگ سیاه ما شده هندوی اصغرش

اینجا چه ماندهٔ تو که آنجاست عید بخت | زین پای بازگرد و ببین صدر انورش

گفتم که یک دو عید بیایم بخدمتت | چون پخته‌تر شوم بشوم باز کشورش

گفتا چه پای رد حج و عیدی دگر برآر | تا بر که هست بانگ برآید ز حنجرش

کاقبال بین که حاصل خاقانی آمدست | کاندر سه عید دو عید و دو حج شد میسرش

عیدی بقرب مکه و قربان گه خلیل | عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش

گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر | بیرون از دو عید چه عیدست دیگرش

گفت آستان خسرو و آنگه کدام عید | این حرف خورده ایست که آن خم زده سرش

چون دعوت مسیح شمر شاخ بخت او | هر روز عید تازه از آن میدهد برش

هر هفته هفت عید و رفیقان هفت بام | آذین هفت رنگ به بندند بر درش

کرد آفتاب خطبهٔ عیدی بنام او | زان از عمود صبح نهادند منبرش

عید از هلال حلقه بگوش آمده از آنکه | بر بندگی شاه نبشتند محضرش

زان عید رای گوهر شمشیر آبدار ‌‌ ‌ شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش

زان هندوی حسام که در هند عید اوست ‌ ‌ ایران شکارگه شده توران مسخرش

زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند ‌ ‌ از بیضهٔ عراق و ز بیضای عسکرش

خود کمترین نثار بهایست عید را ‌ ‌ بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش

هر جا که رخش اوست همه عید نصرت ست ‌ ‌ زان پای دوم ز برگ جنان شد معطرش

عید اکه روم را بود از پایگاه او ‌ ‌ گر خوک پایگاه بود جان قیصرش

عید افسرست بر سر آفاق بهر آنکه ‌ ‌ شب نیست عین عید ز نعل تگاورش

چون عین عید نعلش از نقش گوش و چشم ‌ ‌ های مشقق آمد و میم مدورش

چون آینه دو چشم و چو ناخن بُراده گوش ‌ ‌ در رنگ عید شانه زده دم احمرش

چون کرم پیله سرمهٔ عیدی کشیده چشم ‌ ‌ پرچم شده ز طرهٔ حور از اخورش

بحر کلیم دست پرین ابر طور وش ‌ ‌ با فال عید نور انا الله رهبرش

بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر ‌ ‌ از غرش درخش وز غرش تندرش

آن شب که روز عید و شب خون یکی شمرد ‌ ‌ صبح ظفر بر آمد از اعلام از برش

هرای زر چو اختر و برگستوان چو چرخ ‌ ‌ افگنده بخت زیور عیدی بر استرش

عید عدو برگ مبدل شد چو باز دید ‌ ‌ باران تیر و ابر کف و برق مغفرش

نصرت نثار عید برافشاند کز غزا ‌ ‌ شاه مظفر آمد و جاه موفرش

مهد ست شاه و عید سلاطین ز فتح او ‌ ‌ خصم از غلامی آمده و جلال اعورش

آن روز رفت آب غلامان که یوسفی ‌ ‌ تصحیف عید شد به بهای محقرش

عید ملائک ست ز شکرگه ملوک ‌ ‌ دیوی غلام بوده ثریا معسکرش

در بزم آمد چو چنگ گیسوی در پا کشان — من شده از دست صبح دست بسر چون رباب

داد لبش چون نمک بوی بنفشه بصبح — بر نمکش ساختم مردم دیده کباب

رو چو صبحش مرا از الم دل رهاند — عیسی و انگه الم جنت و انگه عذاب

صبحدم آب حیات خوردم از آن چاه سیم — عقل بر آن چاه و آب رقص کنان چاه و آب

یوسف من گرگ مست باده بکف صبح فام — زرد و لب باده رنگ سرکه فشان در عتاب

یافت درستی که من توبه نخواهم شکست — کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب

گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنون — حجله برانداخت صبح حجره بپرداخت خواب

گفتمش ای صبح دل سکه کارم مبر — زر و سر اینک ز من سکه رخ بر متاب

من نکنم کار آب گو ببرد آب کار — صبح خرد چون دمید آب شود کار آب

من تو ای زود سیر تشنه دیرینه ام — دشنه مکش همچو صبح تشنه مکش چون سراب

نقب زدم بر لبت روی تو سوام کرد — کافت نقاب بست صبحدم و ماهتاب

مرغ تو خاقانی ست داعی صبح وصال — منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب

شاه مجسطی گشای خسرو هیات شناس — رهبر و صبح الیقین رهبر علم الکتاب

المطلع الثالث

صبحدمان دوش خضر بر درم آمد شتاب — کرد ادا از نرم صبحک الله خطاب

پیک جهان رو چو چرخ پیر جوان وش چو صبح — یافته پیرانه سر رونق فصل شباب

از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین — همچو ستاره بصبح خانه گرفت آفتاب

از نقش عید یک فقط ایام برگرفت | بر چهرهٔ عروس ظفر کرد مظهرش
تا دور صبح و شام بسالی دهد دو عید | هر صبح و شام باد دو عید دگر برش
از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید | و از عید زاده مرگ بد اندیش ابترش

فی مدح الملک العالم العادل جلال الدین والدنیا و انشاء منوچهر گوید و التزام صبح فی کل بیت

جبههٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب | عطسهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب
غمزهٔ اختر ببست خندهٔ رخسار صبح | سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب
صبح چو پشت پلنگ کرده هوا را دو رنگ | ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
دهره برافراخت صبح رسره برانداخت شب | پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب
صبح فنک پوش را ابر زره زد قبا | بر کلاه زرکش قندز شب راز تاب
مائدهٔ سالار صبح نزل سحرگه فگند | از پی جلاب خاص ریخت ز ژاله گلاب
صبح شبستان چو شمع ریخته اشک طرب | اشک فسرده قدح شمع گشاده شراب
پنجهٔ ساقی گرفت مرغ صراحی بدام | ز آتش صبح اوفتاد دانهٔ دل لعلیاب
صبح همه جان چو می همه صفوت چو صبح | جرعه شده خاک بوس خاک ز جرعه خراب
چرخ ترنجی بصبح ساخته نارنج زرد | از پی نقل ملک مالک رق رقاب
صبح سپید جلال خسرو عیسی سخن | موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

المطلع الثانی

شاهد سر مست من صبح درآمد ز خواب | کرد صراحی طلب دیده صبوحی صواب

از شگفته شاخسار جیبت گشاده چو صبح ساخته چون انگله دانه ور خوشاب

گشته زرین رنگ چون فلک از عکس خون کافسر شاهان کشید تیغ چو صبح از قراب

خسرو خورشید چتر آنکه ز کلک دو کفش پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب

رای ملک صبح خیز بخت عدو روز خسپ شب وی از رستم است خواب افراسیاب

صبح ظفر تیغ اوست چو روشن روضه رنگ روضهٔ دوزخ اثر خور ز بانی عقاب

مشرق دین راست صبح صبح هدی را ضیا خانهٔ زرین راست گنج گنج هدی را نصاب

شاه چو صبح دو دم هست جهانگیر از آنکه هم دل بو قاسم است هم جگر بو تراب

زهره اعدا شگافت چون جگر صبحدم تا جگر آب را سد به بست از تراب

گر بدرد صبح حشر سد سواد فلک ما جنی از سد شاه نشکند از هیچ باب

از دل عالم مپرس حالت صبح دلش بر گرد عنین مخوان قصه و عذر رباب

صبح دلش تا دمید عالم جانی نه جست جیفه نجوید همای پشه نگیرد عقاب

ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب

دامن جاه تراست پرور رنگین ز صبح جیب جلال تراست گوی زر از آفتاب

چرخ بدوزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه خراب

گر نه بکار آمدی خیمهٔ خاص ترا صبح نکردی عمود خور نه کشیدی طناب

تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا جامهٔ عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب

عدل تو چون صبح راست نایب فاروق گشت وین عجم تازه کرد در عجم از احتساب

علم جبل صبح را مکتبی آراسته / روح مثاله نویس نوح خلیفه کتاب

نکهت جوشش ز عشق مشک فشان از فقاع / شیبت موسیش بصبح برف نما از سداب

دید مرا مست صبح باد لم از هر دو کون / عشق نهاده گرو فقر کشیده جناب

آبله سینه دید زلزله آه من / سقف فلک را بصبح کرده خراب و بباب

گفت دمید ست صبح مشین خاقانیا / حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب

زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح / کرد درین سبز طشت خایه زرین غراب

خاطر تو مرغ وار هست به پرواز عقل / یافته هر صبحدم دانه اهل الثواب

خیز به شمشیر صبح سر ببر این مرغ را / تحفه نوروز ساز پیش شه کامیاب

شاه عراقین طراز کز پی توقیع او / کاغذ شامی بست صبح خامه مصری شهاب

المطلع الرابع

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب / کرد بر آهنگ صبح جای بجا انقلاب

یوسف رسته ز دلو مانده چو یونس بحوت / صبحدم از هیبتش حوت بیفگند ناب

باد بهاری فشاند عنبر بحر به صبح / تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب

تا که هوا شد بصبح کوزه ماورد ریز / بر سر سیل روان شیشه گر آمد حباب

بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام / راند مثال بدیع ساخت طلسمی عجاب

گرچه صبوح فوت شد گوش که پیش از آفتاب | زان می آفتاب وش باد صبوح جان خوری

درده کیمیای جان آتش جام زیبقی | طلق حلال نارسد زان طلق روان گوهری

طفل مشیمهٔ رزان بکر مشاطهٔ خزان | حاملهٔ بهار ازو باد عقیم آذری

خون ز گلوی بلبله در دهن قدح چکد | عطسهٔ عنبرین دهد مغز زمانه را تری

رفته عنینه در فواق از چه ز امتلای جان | راست چو پشت نیشتر خون چکدش معصفری

چنگی آفتاب روی از پی ارتفاع می | چنگ نهاده ربع وش بر برد چهره بربری

چون نگهش کنی کند در پس چنگ سر نهان | تا شوی از هلال او شیفتهٔ بلا دری

گر نه فستقی فلک چاک زند چو فندقش | هر بسر ده قواره را زهره کند بساحری

زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد | چون سر ناخنش کند بارگ چنگ نشتری

چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب وی | کاتش عنداو دهد بانی و بادیاوری

چرخ سدابی از لبش وش فقع کشاد گفت | اینت نسیم مشک باش اینت فقاع شکری

سال نوست ساقیا نوبر سال ما توئی | می که دهی به سایه ده کو کهن و تو نوبری

کاو سفالین اندر آر کاتش موسوی درو | تا چه کنند خاکیان کاو زرین سامری

می بسفال خام نوش اینت چمانهٔ طرب | لب بکلوخ خشک مال اینت شمامهٔ تری

صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان / آب کند دانه هضم در جگر آسیاب

صبح ستاره نمای خنجر تست اندرو / گاه درخشش جهان گاه بدخشش مذاب

دهر شبانگه لقا تازه شد از تو چو صبح / تا بزبان قبول یافت ز حضرت جواب

هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف بسر / دیده یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب

بهر دلی تو ساخت وز پی خصم تو کرد / صبح لباس عروس شام پلاس مصاب

معجز خاقانی ست مدح تو تا در جهان / صبح برد آب ماه میوه برد ماه آب

سحر دم او شکست رونق گویندگان / چون دم مرغان صبح نیر و شیر آن غاب

چار ملک در دو صبح داعی بخت تو اند / باد بآمین خضر دعوت شان مستجاب

شمه از خاطرش گر بدمد صبح وار / مهره نوشین کند در دم افعی لعاب

تا بود صبح را از سوی مغرب طلوع / روز بقای تو باد هفته یوم الحساب

ایضاً فی المدح

چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری / کز ظلمات بجست آینه سکندری

شاید طارم فلک رست ز دو هفت سر / زحمت بهر دریچه انجمه زر فشش سری

غالیه سای آسمان سود بر آتشین صدف / از پی مغز خاکیان تحفه‌های عنبری

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ میکند / یوسف گرگ هست من دعوی روز پیکری

بر دل من نشان غم مانده چو داغ گاذران | تا تو زنیل رنگ زر برگل تر نشان گری
نور توئی و سایه بین چون گل ابر ازان کند | چشم تو و مهر شکسن برنگ رزی گاذری
بر دل فضلی اگر داغ جفانهی چه شد | او ز سگان کیست خود تا برود بداوری
از تو بهر بهی روی دولت عام کی رسد | خاصه که چون بقا وغ خاص شه مظفری

المطلع الثالث

دوش که صبح چاک زد صدرهٔ چرخ عنبری | خضر در آمد از درم صبح دش از منوری
شعلهٔ برق روز نو غرتش از مبارکی | قلهٔ برف صبحدم شیبتش از معطری
بیضهٔ مهر احمدی جبهتش کشادگی | گرم روان عشق را کرده بچشم رهبری
دست و عصای موسوی کوه پر آب زندگی | روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری
مه قدم و فلک رزا و زلف آفتاب ره | چهره چو ماه منخسف یافته رنگ اسمری
دیدم اگر گرفته لب آتش یا رسی زتب | نطق من آب تازیان برده بنکته دری
گفت چه طرفه طالعی کز در خانهٔ ششم | مهره بکف بهفت حال نهیمه ششدری
دریرقان چو نرگسی در خفقان چو لاله | نرگس چاک جامه لالهٔ خاک بستری
حلقهٔ آن بریشمی کز بر جنگ بر کشند | از پی آن چو ماه نو زرد و نزار لاغری
چند نشانهٔ عرض بودن و بی نشان شدن | جوهر نور هستی سایهٔ نیست جوهری
مثل عطاردی چرا چون مه نو نه مقبلی | طالع تو اسد چرا چون سرطان بدبری

تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کده ام — در قدح گلبن نگر عکس گلاب عبهری

گنبد آبگینه رنگ نیست فرشته خوی رو — سنگ بر آبگینه زن دیو دلی کن ای پری

در قصب سیه دامنی آستین دو برفشان — پای طرب سبک برآر از چه زمی گران سری

هفت طواف کعبه را هفت تنان سپید نه اند — ما و سه پنج کعبتین زاد نهفت آوری

ما که و اختیار چه کین شجر ست زان ما — بد پسران خانه را باد سران سرسری

از پس کنشت سگی چیست بشهر نامه ما — دردکش ملامتی سیم کش قلندری

لیک بدولت ملک بر ملکوت میرود — بهر عروس طبع ما نام زدی سخنوری

خسرو کعبه آستان ملک طراز آستین — کرده طراز آستین آرزوی پیمبری

حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین — رائض رای آسمان صیقل جاه مشتری

در نفس مبارکش سفته راز احمدی — در سخن بیادکش معجز تیغ حیدری

المطلع الثانی

تا گزران دل توئی کز طرب آشنا تری — خاک توام نجسته جان تا بلب آتش تری

خانهٔ دل بچار حد وقف غم تو کرده ام — حد وفا همین بود جور ز حد چه می بری

بر سر آتش هوا دیگ هوس همی پزم — گرچه بکاسه سرم بر سرم آب میخوری

مایهٔ عمر جو بجو با تو دو نیمه میکنم — جو جوم از چه میکنی چیست بهانه بیزری

دلدل مشتری بپیش جفته زد اندر آسمان | آه ز دل کشان زحل گفت قطعت ابهری

شاه بر اسب پیل تن رخ فکند پلنگ را | شیر فلک چه سگ بود تا شه پیاده شمری

گرنه سگش بود فلک چون نمط پلنگ ماه | پر نقط بهق شود روی عروس خاوری

از رحم عروس بخت این حرم حلال را | نو خلفان فتح هین وارث ملک پروری

در بر تیغ حضرمی زاده جنابه چون عنب | پرده جناب آسمان کرده همه دو پیکرش

کی بد و خیل نحس پی بر سپهش زند عدو | کی بد و زرق بسته سر بر سقطی شود سری

بعث مرده را که اصل از کج زنده کرده اند | از دل پیر عاشقان جهت نیست دلبری

شعب ثعالبی بود حور حریر سینه را | لاف زنی خارپشت از صفت سمن بری

ای چو هیولی فلک صدر تو از فنا تهی | ای چو طبیعت ملک ذات تو از خطا بری

برده برمح مار فش نیرو گاه آسمان | چون تف گرزگاه سر شوکت مار حمیری

رمح تو آتش فرده کز بر رمحش آفتاب طاس | از بر ماه چارده سایه کند صنوبری

حلقه ربای ماه نو نیزه تست لاجرم | نیزه گشت فلک سپر ز آنکه سماک آن زبری

سر کمالت از بر تست از بر عرش بر شوی | نیست جهانت سدره از سر سدره بگذری

زبده دور عالمی زان چو نبی و مرتضی | بحر عقول را دری شهر علوم را دری

نایب تنگری تویی کرده به تیغ هندوی | سنقر کفر پیشه را سین سن گوی تنگری

هم جم و هم محمدی کرده بخدمت درت | روح و سروش آسمان هدهدی و کبوتری

کعبهٔ آسمان حرم صدر شهنشه است وبس ‌ ‌ خاص کبوتریش تو باش از همه سر طائری

در ز حجاز کعبه را رخصت آمدن بود ‌ ‌ در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری

سایهٔ ذو الجلال بین در فلک این ندا شنو ‌ ‌ اینت مجاهد هدی اینت مظفر فری

المطلع الرابع

موکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری ‌ ‌ شش مه داد ده نهش قصر دوازده دری

یافت نگین گم شده در بر ماهی و چو جم ‌ ‌ بر سر کرسی شرف رفت ز چاه مضطری

قعدهٔ نقره خنگ روز آمده در جنیبتش ‌ ‌ ادهم شب فگنده سم کند روا ز مسری

هیکل خاک را ز تو حرز نوید آسمان ‌ ‌ در حرکات از آن کند جدول جوی مسطری

خاک در خدایگان گر بکف آوری در و ‌ ‌ هست بهشت و چار جو از بر سدره بنگری

غازی مصطفی رکاب آنکه عنان بمان رود ‌ ‌ با قدم براق او فرق سپهر چنبری

مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان ‌ ‌ وحی بجانش آمده آیت عدل گستری

خسرو صاحب القران تاج فروز خسروان ‌ ‌ جعفر دین بصادقی حیدر کین بصفدری

دست بهشت صدر را دست قدر بجد کشش ‌ ‌ گنبد طاقدیس را بسته نطاق چاکری

گر عظمت نهد چو جسم منظر نیم خایه را ‌ ‌ خایهٔ مورچه شود نه فلک از محقری

گوهر ذو الفقار او گر نه علی ست چون کند ‌ ‌ بیشه ستان رزم را آتشی و غضنفری

چون جم از اهرمن نگین باز ستانی از غزان
تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری

باد صبا بر آب گر نقش قد افلح آورد
تا تو فلاح و فتح را بر شط مفلحان بری

فرضهٔ عسقلان و نیل از شط مفلحان و کر
هست خراس پارکین از سمت فروری

خاک معسکرت فلک ساخت حنوط بستان
زانکه نجوم ملک را شاه فلک معسکری

گرد معسکرت ملک رخت فکند و خیمه زد
گفت بخدمت اندرم تا بسعادت اندری

زیر طناب خیمهٔ عرش خمیده گفت و گفت
ای خط جدول بدی حبل متین دیگری

پور سبکتگین توئی دولت ایاز خدمتست
بنده بدر دولتت رشک روان عنصری

گرچه بدست پیش ازین در عرب و عجم روان
شعر عمید و رودکی نظم لبید و بحتری

در صفت یگانگی آن صفت چارگانه را
بنده نسخه ضرب بنده بدر دو زبان شاعری

با دو روز آن جهان خمسین الف سال تو
پیش ز مدت ابد ذات ترا معمری

گرد منجم قدر حکم کز اخترست بود
فتح تو ای ظالمی خسف بنای کافری

با لت و دست سائلان بست و جام خسروی
بندت و پای سرکشان بایت و تخت سروری

تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی
حکم تو طوق گردنان طوق تو زیب سعتری

در مدح یوسف الدین و الدنیا مشتمل صفت بلده دربند و قصر و باغ خسروانی به صنعت ذی المطالع

چون آه عاشقان شد صبح آتشین معنبر
سیماب آتشین زد در بادبان اخضر

گر بر شعری یمن یمین مثال تو رسد   مسخ شود سهیل وار ار نکند مسخری

از خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو   چرخ چه جرم نحو یا آن حلقه شد از مدوری

دار سر ناوک اجل صورت بخت خصم را   دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدری

خط دبیر تر بود خاک کنند بر سرش   خصم تو شد چو آب تر خاک بسر از آن تری

نیک شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو   فرق کند محک دین بولهبی ز بوذری

دمنه اسد کجا شود شاخ دمنه سنبله   قوت توأم آتشی فعل زقوم کوثری

تخت تو در مربعی عرشی و کعبئی کند   شاه مثلثی از آن کاختر چرخ اخضری

کرده بصد رکعه در بهر مشام عرشیان   خاک درت مثلثی دخمه چرخ مجمری

یکتنه صد هزار تن می نهمت چو آفتاب   ارچه بصد هزار یک بدر ستاره لشکری

مرد عراق ملک تونی غلطم عراق چه   کز شجره بهفت جد دارث هفت کشوری

سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نهاد حق   پس تو میان این و آن واسطه مخیری

گر بقبول سلطنت قصد کنی بدار ملک   از سم کوه پیکر آن خاک عراق بسپری

در بدنیته السلام آوری از عراق رخ   دجله در آتشین عرق خون شود از تبری

ور ز عراق وقت کین عزم غزای غز کنی   از سر چار حد دین شحنه کفر برکری

در عقبات راه دین بهر عقوبت غزان   تیغ تو دوزخی کند آب سنانت آذری

بر سر دوزخت کند حور بهشت مالکی   در بر آتشت کند حوت فلک سمندری

عکسی ز پای دیرش زد بر زمین گردون | زین شد بهار رنگین زان شد سحاب اخضر

زان حرف صولجان وش زیرش دو گوی ساکن | آمد چو صفر مفلس در صفر شد توانگر

یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد | کرد اعتدال بر وی بیت الشرف مقرر

یک چند چون سلیمان ماهی گرفت اکنون | چون موسی از شبانی هستش بره مسخر

عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد | همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر

دیک که مهر شبانگه در آب گرم مغرب | غسلش دهند و پوشند از جامهٔ مزعفر

گویی حنا تنش بود از لعبتستان دیده | کورا بحوض ماهی دادند غسل دیگر

تا رستت قرصهٔ خور از ضعف علت دی | بیماری دق آمد شب را که گشت لاغر

ماناکه اندرین مه عیدست عاشقان را | کاهیخت تیغ و آمد برگاو قرصهٔ خور

شاخ از جواهر انک آذین عید بسته | چون کام روزه داران گشته صبا معطر

جیب گهر شکوفه گویی انکه است غنچه | گر باد نوبهاری آگنده شد بعنبر

قوس قزح برآمد چون نیم زه ملمع | گر صنعت صبا شد گویی انکه معنبر

آن غنچهای نسترن با داهنهای قفل شد | زرین قراضه در وی چون تخم بیضه مضمر

غمناک بود بلبل می خورد گل که گل در | مشکست و زر و مرجان زین هر سه هست عنبر

ماناکه باد نیسان داند طبیبی ایرا | سازد مفرح از زر و مرجان و مشک اذفر

شب گشت پست قامت چون رایت خجالت | روز رست آخته قد چون چتر شاه صفدر

آن خایهای زرین از سقف نیم خایه | سیماب شد چو برزد سیماب آتشین سر

مرغ ازچه زرد شناعت بر صبح بست خانه | گو در عمود سیمین دارد تر از وی زر

کوس ازچه زردی دارد آواز گنج باری | کز نور صبح بینم گنج روان مشهر

این گنج صرف دارد آواز در میان نه | وان همچو صفر خالی آوازه مزور

مه در هوای بابل چون یک فواره توزی | خیاط بهر سحرش بر داشته مدور

یارب ز دست گردون چه سحرها برآید | گرنه ازان تواره نیمی کنند کمتر

چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شب‌روان را | نان سپید او مه نان ریزهاش اختر

چون بخت نان زرین اندر تنور مشرق | افتاد نان سیمین اندر دهان خاور

کوس تهی شکم را بود آرزوی آن نان | یا قوم اطعمونی آوازش آمد از بر

مانا که هست گردون دروازه‌بان در بند | اجری ستان دونانش ز انعام شاه کشور

درگاه سیف دین آن قدست خوان رضوان | ادریس ریزه‌خوارش و ارواح میده آور

المطلع الثانی

در آتش گون قفس بین طاوس آتشین پر | کز پر گشادن او آفاق بسته زیور

تیز گشته زرین را شاه فلک بجلوه | پرکار زد هوا را قوس قزح به شهپر

یا سد که خاک دربند آنک به کعبه ماند — تا بو قبیس بالا زمزم بدامن اندر

بحرا نه غوطه خوردی در بحر کف خسرو — کی عذب و صاف بودی چون زمزم مطهر

کرده باعتقادی در برجهاش منزل — افلاک چون ستاره سیمرغ چون کبوتر

تا تاجدار گشتم از دوستی دو کعبه — چرخ یگانه دشمن تعلیم کند دو پیکر

این کعبتین بی نقش آورد دست بکعبم — تا بر دو کعبه گشتم چون کعبتین مدح گستر

ای آفتاب تا کی در بست هشت منزل — دار و ده و دو برجت گردان بآسمان در

دربند و سور او بین چل برج آسمانی — خیز از در مهاجر تا برج قیشه بنگر

در برجهاش بوده میقات یوز عشران — میلاد پور مریم میعاد پور هاجر

مانا که برج کسری هست آسمان دنیا — کز نور نیر اعظم دارد کمال بی مر

تا ز اربعین بروجش زینت نیافت آدم — در اربعین صباحش طینت نشد مخمر

تا ز اربعین بروجش یکیک صفا و مروه — سر کوچهای شهرش صف صف سنا و مشعر

دریاچه حصارش ذات البروج اعظم — دیباچه دیارش سعد السعود از هر

انصاف ده که دربند ایمان سراست و دین را — سقفش سرای ایمان دیوار دشت کافر

از کشتگان زنده زانسو هزار شهید — در ساکنان ره روز زین سو هزار معشر

آن قبه مکارم وان قبله معالی — آن فرضه معلا وان روضه منور

المطلع الثالث

ای کعبه جهان گرد دی زمزم رسن در　　زرین رسن نمائی چون زمزم آی از بر

همچون دهان زمزم دندانه باد چشمم　　گز بیستی به چشمم با سنگ کعبه هم بر

ای نور زای چشمم دیدی که چند دیدم　　در چاه شهر شروان ظلمات ظلم بی مر

ذره چه سایه دارد آن سایه ام بعینه　　زرین رسن فروکن وز چه مرا بر آور

من نخل ظلم و تو مریم من عازم تو عیسی　　نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر

سرگشته گرد چرخم چون چرخ باد ریسه　　فریاد از این فسونگر زن فعل سبز چادر

آن نیستم دیده باشی همچون کشف بصورت　　آن استخوانش بیرون سبزی اندرون در

گر چون کشف کشیم سر در استخوان سینه　　سایه نیفکند از من بر چشم هیچ جانور

ای دیدگان عالم دیدی که زاهل شروان　　از کوزه یتیمان هستم شکسته سرتر

هم دیده که از جان درگاه سیف دین را　　چون کاسه غریبان حلقه بگوشم ایدر

ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی　　داری ز خاک در بند اجلال و عزت و فر

بارم بمکه دیدی آسوده دل چو کعبه　　رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر

شعرم بزر نبشتند آنجا خواص کعبه　　بر بی نظیری من کردند حاج محضر

امسال بین که رفتم زی مکه مکارم　　دیدم حریم حرمت کعبه در و مجاور

شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد　　کو مش اساس نعمت بحرش غریق گوهر

عیسی خلال کرده از خارهای گلبن ‌ ‌ هم خوابگاه خورشید از سایهٔ صنوبر

همچون درخت و قواق او را طیور گویا ‌ ‌ بر فتح شاه خوانده الحمد لله از بر

قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان ‌ ‌ گردون درو مرکب گیتی درو مصور

جفت مقوس او چون جفت خم ابرو ‌ ‌ طاق مقرنس او چون خم طوق پیشکر

این جفت را کزو شد قوس قزح ملون ‌ ‌ وان طاق را کزو شد صحن فلک مطیر

ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا ‌ ‌ برج و فلک مزدق نوح فلک دروگر

انجم نگار سقفش در ردی هر نگاری ‌ ‌ هم چون خلیل بدار بی نجو انداز بر

خامه زده عطارد در لاجورد گردون ‌ ‌ بنوشته نام سلطان بالای هفت منبر

پیش سریر سلطان استاده تاجداران ‌ ‌ چون ناشگفته لاله افگنده سر اسر

ناهید زخمه مطرب می آفتاب تابش ‌ ‌ جنگ ارتفاع می را ربعی به شکل مسطر

آن باربد که امسال از چرخ نیک بادش ‌ ‌ شعرم بمدح سلطان بر داشته بزمر

فرمان ده سلاطین سلطان محمد آمد ‌ ‌ جبریل جان محمد عیسی خصال حیدر

المطلع الخامس

ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور ‌ ‌ بگشای غنچهٔ لب و بسرای غنچه تر

در قبهٔ مهد مهدی با قبلهٔ عهد عیسی | در فرضهٔ روض جنت در روضهٔ حوض کوثر

ذات العماد خرم خیر البلاد عالم | بیت الحرام ثانی دار السلام صغری

خلش خراج خزران خیلش غزات ایران | جمعش سواد اعظم رسمش جهاد اکبر

گویند پر ز عقرب طاس زر است حاشا | کز بینش فلک را عقرب فگند نشتر

عاق است کو را خوانده است جای عقرب | کز فر اوست مه را برقع ز فرشش عقرب

عقرب نه انم اما دارد مثال ارقم | از زرنگ خشت پخته سنگ رخام مرمر

شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره | در دیده چون گوزنان تریاک روح پرور

تا نام آن زمین شد هم سد هم آب حیوان | القاب سیف دین شد هم خضر و هم سکندر

المطلع الرابع

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر | حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر

برچین بباغ پروین بل بر نسر طائر | بومش فضای گردون دیوار خط محور

کار بر برده کوثر در حوضهای ماهی | پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر

شاخش جلال رفعت بر داده طوبی آسا | طوبی لغصن طوبی گرزش صفت دهد بر

هم آشیان عنقا در دامن ریاحین | هم خوابگاه خورشید از سایهٔ صنوبر

ابر درخش برق تیغ نهنگ پیکان | قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر

جمشید سام صولت سام سپهر سطوت | دارای زال همت زال زمانه داور

سردار خضر دانش خضر ابهشت خضرت | سرداران روح بینش روح فرشته مخبر

یک گنجدش نگنجد در سینه گنج توران | یک سنجدش نه سنجد در دیده ملک بربر

یک اسپه در دو ساعت گیرد ته بعد عالم | چون از سپهر چارم اعلام مهر انور

تیرش بدیده دوزی خیاط چشم دشمن | تیغش بکفر شویی قصار جان قیصر

جز تیغ کفر شویش گازر که دید آتش | جز تیر دیده دوزش درزی که دید صرصر

بر پرچم علامت بر تارک غلامان | از مشتری سیاستش ذر آفتاب مغفر

هر نه ز یک شبه مه چرخست طوق دارش | سگ طوق ساز دارد در خدمت غضنفر

ای خاک درگهت را آب حیات تشنه | در آب منت تو هم بحر غرقه هم بر

تیغ تو صیقل دین لا بل جلیب دولت | در طیلسان تو داری طول اللسان اسمر

ز اقلامهات تا نقص اقلیمهای قبضه | اقلیمهای گیتی حکم ترا مسخر

خفچاق و روس سهمی انجاز و روم ذمی | ذمی هزار بقعه رسمی هزار لشکر

مجذوم چون ترنجست ابرص چو سیب دشمن | کش جوهر جبانت معلول کرده جوهر

الحق ترنج و سیبی بی چاشنی و لذت | چون سیب کلبندیان یا چون ترنج منبر

کی طرفه گر عدو شد مجذوم طرفه تر آن | کافعی شدست رحمت زانعش میرسد ضر

ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم — سوزن تن شگاف غمزت سوسن نمای عبهر

ای سوخته رخ تو در زار گریه آتش — بیمار دو لب تو در زهر خنده شکر

نوش مفرح آن لب چون سنگ خال مشکین — مشکین چو تو دیدم با جو شدم برابر

تو می خوری بمجلس بر خاک جرعه ریزی — من خاک خاک باشم کز جرعه یابد افسر

زان آب در آسازان شان همی هراسم — کز آب سگ گزیده شیر سیه ز آذر

خاقانی آمد از جان چون حلقه بر در تو — بی پای و سر بحلقه حلقه بگوش چون در

بیشت چو جرعه بوسم خاک چو جرعه ایم — بر چینیش بدیده سازم ز رشک احمر

گر باده می نگیریم بر من مگیر جانان — من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر

تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین — ما ناک چتر سلطان سایه ت فگنده بر سر

هست اعشی عرب را از من نشک خجلت — چون سیف ذوالیزن را از سیف دین مظفر

از چار و هفت گیتی سلطان خلاصه آمد — مختار چار ملت سردار هفت کشور

افسر خدای خسرو کشور کشای رستم — ملکت طراز عادل ملت فروز داور

المطلع السادس

مهدی صفت شهنشه همت پناه داور — جان بخش چون ملکشه کشورستان چو سنجر

شاه فلک جنیبت خورشید عرش هیبت — بهرام گور زهره برجیس برق خنجر

شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت　　شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر

مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت　　زانم عزیز کردی دادی کمال اوفر

رومی فرستی اطلس مصری و هی عمامه　　ختلی براق ابرش ترکی و شاق احمر

اطلس برنگ آتش اصل عمامه از نی　　ابرش چو باد نیسان ترکی بسان تندر

اعجاز خلعت تو این بس که هست شخصم　　با باد و آتش و نی هستش امان میسر

بود آن نعیم دنیا فانی شعار خورم　　هست این عروس خاطر باقی طراز محضر

شاها بدولت تو صافیست خاطر من　　چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر

دانم که سایهٔ حق داند که سر ندارد　　در آفتاب گردش گیتی چو من سخنور

خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم　　گویند کان عالم بیشیم عیال مضطر

زین نکتهای بکر زاد ابستنان حسرت　　مشتی عقیم خاطر چون سقیم ابتر

زین خانه دو شاخی اندر سه نا اناهل　　من فارد جهانم وایشان زباد منکر

در تعبیت من آید پیدا حسود دم آری　　چون زادن مخنث در مردن همیه

جان سخن وران رام شد رشید من به　　بهر چنین شیدی منشد رشید بهتر

پیش مقام محمود اعنی بساط عالی　　گوهر فروش من به محمود محمدت خشر

افعی خورند مجذوم ارچه بسی شمردی / مجذوم خواره افعی چون رمح خویش مشمر

زیر سه حرف جاهش گنجست حرف آخر / صفری ست درمیانش هفت آسمان محقر

یکدو شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه / شش روز هفت اختر نه قصر هشت منظر

شاها طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی / تسکین علتش را تریاک عدل درخور

خود عهد خسروان را جز عدل چیست حاصل / زین جیفه گاه خاقانی زین مغ سرای مغمر

از عدل دیده خواهی هم راستی و هم خم / در ساق عرش ایزد در طاق پول محشر

گل چون ز عدل زاید میرد حنوط برتن / تابوت دست عاشق کو را آستین دلبر

آتش ز ظلم دارد می میرد و کفن نه / دود سیه حنوطش و خاک کبود بستر

بر یک نمط نماند کار بساط و ملکت / مهره بدست ماند چون خانه شد مشدر

سنجر بمرد و یک سنجار ماند آنگه / چون بنگری بصورت سنجار به که سنجر

آخر نه بر سکندر شد تخت پوش عالم / بی یار ماند تختش در تخت تار ششتر

شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه / اینجا سپید دستند و آنجا سیاه دفتر

نه مر غذای فرزند از خون حیض باشد / پس آبله برآید صورت شود مجدر

آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم / نه آخرش بطاعون صورت شود میسر

نه ماه خون حیضی چون آبله برآرد / سی سال خون خلقی آخر چه آورد بر

مرغ صراحی کنده پر برداشته یک نیمه سر | وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته

بین جام رخشان در دمید آن زاده را جان در دمید | آن پیر دهقان در دمید از شاخ برنا ریخته

سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی | در شش دری عذرا وشی صد حصل عذرا ریخته

زر دست از دست جهان در پای پیل افتاده آن | ما زیر پای دوستان زر پیل بالا ریخته

خورده به رسم منصبطه می در سفالین مشربه | قوت مسیحه یک شبه از پای ترسا ریخته

طاق ابروان مسش گزین در حسن طاق و جفت کین | بر زخمه سحرآفرین شکر ز آوا ریخته

جنگی طبیب بوالهوس بگرفته زال را مجس | اصلع سری کش زنفس مو نیست دریا ریخته

ربعی نموده پیکرش خطهای مسطر در سرش | ناخن بران خطها برش وقت محاکا ریخته

جنگی یکی پیر نزار او ابر آورده به زار ار | چون تندر اندر مرغزار جان بهر جا ریخته

در هشت تا بربط نگر جانرا بهشت هشت در | هر تار از و طوبی ثمر صد میوه هر تا ریخته

وان نی چو ماری بی زبان سوراخها در استخوان | هم استخوانش سر دران هم گوشت اعضا ریخته

دان چون بلالی چوب دف شیدا شده خم کرده کف | یا خون ساقی را بکف از حلق شیدا ریخته

در پوست آهو چنبرش آهو سرینی هم برش | نه گور آهو در برش صید آشکارا ریخته

کاسه رباب از شعر تر بر نوش تو ل کاسه گر | در کاسه سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته

ای در زمین ملت معمار کشور دین | بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر
عشری ز سال عمرت خمسین الف حاصل | ستین دقیقه جاهت بر نه فلک مقرر

فی مدح خاقان الاعظم شاه اخستان منوچهر بصنعت ذی المطلع

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته | زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته
صبح اسپ گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته | بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته
گیمخت سبزه آسمان دارد ادیم بیکران | خون شب است آن بیکران بر طاق خضرا ریخته
صبح آمده زرین سلب نور از نورها طلب | زهره شگاف افتاده شب زان زهره صفرا ریخته
شب چاه بیژن بسته مشرق گشاده زال زر | خون سیاوخشان نگر بر خاک و خارا ریخته
مستان صبوح آموخته در می فتوح اندوخته | می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته
رضوان قدح خم خانها حوض جنان پیمانها | کف بر کده دردانها از عقد حورا ریخته
زرع از شبستان حرم میوه ز بستان ارم | گرد ز بستان کرم شیر مصفا ریخته
زر آب دیدی می نگر می برده آب کار زر | ساقی بکار آب در آب محابا ریخته
بادام ساقی مست خواب از جرعه رشاه دان خراب | از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته

خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالامر لک ‌‌ ‌ دریای او دست ملک روح معلا ریخته

هم درین وزن و معنی گوید

باز از تف زرین صدف شد آب دریا ریخته ‌ ‌ ابر نهنگ آسا ز کف لؤلؤ لالا ریخته

شاه یک اسپه بر فلک چون بخت سیر است بی شک ‌ ‌ اینک سلاحش یک بیک در قلب هیجا ریخته

با شاخ سرو آنکه کمان با برگ بید آنک سنان ‌ ‌ آیینه بر گستوان گرد سمبرها ریخته

دیده مه بر خوان دی نبر غاله پر زهر دی ‌ ‌ زانجا بره ورده پی خون دی انجا ریخته

از چاه دی رسته بفن آن یوسف زرین رسن ‌ ‌ در ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته

آن یوسف گردون نشین عیسی باکش همقرین ‌ ‌ در دلو رفته پیش ازین آبش بصحرا ریخته

زرین رسنها تافته در دلو ازان بشتافته ‌ ‌ ره سوی دریا یافته تلخ آب دریا ریخته

چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده ‌ ‌ از حوت دندان بسته ره بر خاک عنبر ا ریخته

رنگ سپیدی بر زمین از سوسنش دندانش بین ‌ ‌ سوهان بادش پیش ازین بر سبز دیبا ریخته

زان پیش کز مهر فلک چون پره سازد سمک ‌ ‌ ابر آنکه افشانده نمک وز چهره سکبا ریخته

اوای روزهای دری لال دلها مشتری | خاقانی اینک جوهری دریای بیضا ریخته

ابر دری را از قلم در رشته جان کرده خم | پس باز نگشاده زهم بر شاه والا ریخته

زهره غزلخوان آمده در زیر دستان آمده | چون زیر دستان آمده بر شه ثریا ریخته

خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف | باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

هم درین معنی گوید

ای تیرباران غمت خون دل ما ریخته | بگذشت طوفان غمت خون دل ما ریخته

ای صید یک عشقت خرد جان صید از یک الصید | چشم تو در یک چشم زد صد خون به تنها ریخته

ای ریخته سیل ستم بر جان ما سر تافته‌ام | پس ذره ناکرده کم ما تن زده تا ریخته

گیرم نه خون آیم تم آتش مباش از جوش گرم | آهسته باش ای بی شرم از چشم رعنا ریخته

زلفت چو هر غوغای جان ریزد بهر سودای جان | چشمت بهر رعنای خون آب رخ ما ریخته

ماهی دو جوزا زیورت وز رشک پور در برت | از غمزه چون نشترت مه خون جوزا ریخته

محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو | عود الصلیب موی تو آب چلیپا ریخته

در ریختن سودای تو خامست با مارای تو | ما زر و سر در پای تو خاقانی آسا ریخته

روز نوست و فخر دین بر آسمان مجلس نشین | ما زرد چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته

ای چتر ظلم از تو نگون وز آتش عدلش کنون ‌‌ بر هفت چتر آبگون نور مجزا ریخته

کلکت طبیب انس و جان تریاک اکبر در زمان ‌‌ صفرای نیک از دهان قی کرده سودا ریخته

تیغت در آب آذر شده چرخ از زمین مضمر شده ‌‌ دودش به بالا بر شده رنگش به تنها ریخته

از تیغ نورافزای تو وز رخش صور آوای تو ‌‌ هرگز ز طور آسای تو نور تجلا ریخته

زان رخش جوزا بار دم چون جوزهر سربسته دم ‌‌ گلگون چرخ افگنده سم شبرنگ سیما ریخته

تیر تو تنین دم شده وز درع زال از هم شده ‌‌ بل کوه قاف اخرم شده منقار عنقا ریخته

میغ درافشانی بکف تیغ درفشانی ز تف ‌‌ مست آتشی در دوزخ علف طوفان اعدا ریخته

این چرخ ناشیرین لقب از دست بوسی کرده لب ‌‌ شیرین‌تر از اشک طرب از چشم مینا ریخته

تیغ تو عذرای یمن در حلهٔ چینیش تن ‌‌ چون خورده دُر عدن بر تخت مینا ریخته

غدرات شد تیغ ظفر زان حله دارد لعل تر ‌‌ آن خون بگیری رنگ بر چشم اعدا ریخته

تا در یمینت یم بود بحر از دو قلزم کم بود ‌‌ بل کان هم یک نم بود از مشک سقا ریخته

دیوار مشرق را نگر خشت زر آمد قرص خور ‌‌ چون دست تست از خشت زر از بی‌تقاضا ریخته

بل خشت زرین زان بنا از بن خوی خجلت شد نهان ‌‌ چون خشت گل زایدان از دست بنا ریخته

بخت حسود مستزده شه بر طرب ضایع شده ‌‌ طفلی است بر رو آمده وز کف منقا ریخته

برف ست وابر درفشان آئینه پیل دمان | بر نیلگون فرش از دهان عاج مطرا ریخته

در فرش عاج انگه نهان سبزه چو پیل برنیان | بر برنیان صد کاروان از مشک سارا ریخته

پیلیست در سر باز بون پیل هوای نیلگون | آتش بر کام خود بردن هنگام سرما ریخته

کافور پیل انگه بهم پیل دمان کافور دم | کافور هندی از شکم بر دفع گرما ریخته

پیل آید از هندوستان آورده طوطی بکران | آنک بصحرای نشان طوطیست با نار ریخته

خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده بکف | باران چو تیر بر هدف دست توانا ریخته

آن تیر وان رنگین کمان طغرای نوروزیست دان | مرغان دل عشاق جان بر فال طغرا ریخته

توقیع خاقان از برش از صبح دلکش زیورش | گوئی ز جود شه برش گنجست پیدا ریخته

خاقان اکبر کاسمان بوسد زمینش هر زمان | بر فرق در شش فرقدان سعد موفا ریخته

دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری | عادل تر از اسکندری کو خون دارا ریخته

تا خسروی سروان بود چه جای نوشروان بود | چون ارسلان سلطان بود کو آب بغرا ریخته

عالم بانقطاع آن او نزل بقا بر خوان او | فیضی رضی بر جان او ایزد تعالی ریخته

ای قبلهٔ انصار دین بردار حق سر از دین | آب از پی گلزار دین از روی دنیا ریخته

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران | آب شرار دیگران یا برده هم یا ریخته

با بخت بادت الفتی خصم تو در هر الفتی | از ذو الفقارت لافتی خویش مفاجا ریخته

لشکر گهت از خاشیت گو گرد سرخ از غاصیت | بر توز گنج عافیت عیش مهنا ریخته

خاک درت چون هنر شروان سمرقند دگر | خاک شماخی از خطر آب بخارا ریخته

از نفظ من گاهی بیان در مدحت ای شمع کیان | گنجیست از سمع الکیان در سمع دانا ریخته

امروز صاحب خاطران نامم نهند از ساحران | هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته

بر رقعه نظم دری قائم منم در شاعری | با من تقائم عنصری وقت محاذا ریخته

فی مدح جلال الدین اخستان بن منوچهر به صنعت المطالع گوید

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده اند | پای کوبان دست همت بر جهان افشانده اند

چون رکاب آب دیده اند آب کار عاشقان | آب می بر آتش دل هر زمان افشانده اند

پیش از آن کز پر فشاندن مرغ صبح آید برقص | بر سماع بلبلان عشق جان افشانده اند

در شکر ریز طرب بر عده داران رزان | از پی کابین بهای کاویان افشانده اند

تا بدست آورده اند از جام دمی صبح و شفق | زیر پای ساقیان گنج روان افشانده اند

کرده اند آزمی قصاص عمر هم معلوم عمر | بر سر مغان در پای مغان افشانده اند

پس ز رهر گان ثریا کشان سیم کش | بر صدف گون ساغر گوهر فشان افشانده اند

خاک درت راه نفس آبحیوان دسترس ‏ ‏ خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته

گنبد حسود بد نسب با چو تو شاه دین طلب ‏ ‏ خاریست جفت بولهب در راه طاها ریخته

خصم از سیاست ناگهی جسته هزیمت راه ره ‏ ‏ چون جسته از نقب ابلهی جان برده کابا ریخته

خاک عراق هست آن تو خاص پی فرمان تو ‏ ‏ نوشیست آن بر جان تو از جام آبا ریخته

مگذار ملک آرشی داد است مشتی آتشی ‏ ‏ خوش نیست گرد ناخوشی بر روی زیبا ریخته

ای بر زعشت پایگه بر سرکشان رانده سپه ‏ ‏ در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته

تیغت همه تن شد زبان با دشمنت گفت از نهان ‏ ‏ کاسیم من در یک زمان خون تو حاشا ریخته

الحق نهنگ هندوی دریا نما از نیکوی ‏ ‏ صحنش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته

هم سال آدم آهنش در حلهٔ آدم تنش ‏ ‏ آن نقطه بر پیر آهنش چون شیر جوزا ریخته

از هند رفته در عجم ایران زمین کرده ارم ‏ ‏ بر عاد ظلم از باد غم گرد معادا ریخته

چون مریم از عصمتکده رفته مسیحش آمده ‏ ‏ نخل کهن زو نو شده وز نخل خرما ریخته

ای حاصل تقویم کن جانت رسد ساز سخن ‏ ‏ خصمت چو تقویم کهن فرسوده اجزا ریخته

بادا رصد ساز بقا تقویم عمرت بیوفا ‏ ‏ بر طالعت رب السما احسان والا ریخته

جز تو بانصرت قرین چون سعد اسما همنشین ‏ ‏ اسمای حق سعد برین بر سعد و اسما ریخته

حرز سیاست پیش و پس اسما حسنی باد و بس ‏ ‏ بر صدر شمسی هر نفس انوار اسما ریخته

چون شرارش را علم بر ابر سنبل گون رسید | تخم گل گویی ز شاخ ارغوان افشانده اند

یا زمین شد خایه و ابر سیه شد ماکیان | آنکه از زر ریزه پیش ماکیان افشانده اند

رومیان بین کز مشبک قلعه بام آسمان | نیزه بالا از برون خونین سنان افشانده اند

شکل خان عنکبوتان کرده اند آنگه قصید | مرغ زنبوران در آن ریده خوان افشانده اند

کرده اند از زاده مرغ عقرب خانه | باز مرغ و زحل خود در میان افشانده اند

چتر زرین چون هوا بگرفت گویی بر فلک | عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده اند

با گهرهای که در افسر نشاند افراسیاب | پیش شروان شاه کیخسرو نشان افشانده اند

المطلع الثانی فی هذه المعانی

گوهری کز عشق آن یک شهر جان افشانده اند | زر و سر بر عشوهٔ آن عشوه دان افشانده اند

بر امید نی که شکر سازد لبش تسکین جان | هم گلاب از دیده و هم نار بردان افشانده اند

آسمان پل بر سر آن خاکیان خواهد شکست | کآب و اندر روان گلستان افشانده اند

کم ز مرغ نامه آور نیست پیش دلبران | یا سبح ترکان غمزش کز کمان افشانده اند

سوزن عیسی میانش رشتهٔ مریم لبش | رومیان بین رشک زنار از میان افشانده اند

عشقبازان بر رخش خاقانی آسا عقل و جان | پیش تخت بو المظفر اخستان افشانده اند

المطلع الثالث فی هذه المعانی

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده اند | فرش سلطانیش در بر ترکمان افشانده اند

شحنهٔ نوروز نعل نقره خنگش ساخته است | مرزبه کاکیسه سازان خزان افشانده اند

سبحه داران از بس سبوح گفتن در صبوح — بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده اند

خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام — پس بپای دجله ز جرعه دان افشانده اند

حرمت می را که می کشنیز دیگ عیشهاست — بر سر کشنیزه حصرم روان افشانده اند

کیسهای زر برگ گندنا بر بسته اند — بر سپهر گندنای دست زان افشانده اند

تا بپای پیل می بر کعبه عقل آمدست — پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند

خورده اند از می رکاب چند و اسباب صلاح — بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده اند

چون درین میدان بدست کس عنان عمر نیست — بر رکاب باده عمر رایگان افشانده اند

زیره آب داده شان گیتی و ایشان بر امید — ای بسا پلپل که در چشم کمان افشانده اند

جرعه زیر جام ایشانند گفتی اختران — کان همه در روی چرخ جان ستان افشانده اند

خوانچه کرده چو مه مرغان چو جوزا جفت جفت — زهره وار از لب ثریا پیکران افشانده اند

بربط آبستن تن و نالان دل مردان بطبع — جان بران آبستن فریاد خوان افشانده اند

چنگ همچون جره باز ازرق و کبکان بزم — دل بران ازرق وش بلبل فغان افشانده اند

پس وران مجمر که در تربیع منقل کرده اند — اولین تثلیث مشک و عود و بان افشانده اند

دفع سرما را قفس کردند زاهن پس درو — بچه طاوس علوی زاشیان افشانده اند

مجلس انس حریفان را هم از صحیف آتشین — در تنوره کیمیای جان و جان افشانده اند

با دمشک آلوده گوئی شیب تیر آتش ست — کاندرو قدری گلاب اصفهان افشانده اند

روز و شب گرگ آشتی کردند آنگه ماه و مهر — حسن خود بر یوسف مصر آستان افشانده اند

مهر و مه گوئی بباغ از طور نور آورده اند — بر سر شروان شه موسی بیان افشانده اند

بار و انهای فریبرز و منوچهر از بهشت — نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده اند

خسرو مشرق جلال الدین خلیفه ذو الجلال — کاختران بر فر و فرش فرقدان افشانده اند

پیشکارانش خراج از هند و چین آورده اند — چاوشانش دست بر قیبال و خان افشانده اند

آستان بوسان او کز بیژن دگر کین بهند — آستین بر اردشیر و اردوان افشانده اند

تا زبان شکلیست شمشیرش همه شیران رزم — بسکه دندانها ز بیم آن زبان افشانده اند

نیزه دارانش که از شیر نیستان کین کشند — خون و آتش زان نی چون خیزران افشانده اند

نی ز آتش سوز دوایشان ز نیهای آماج — دشمنان را آتش اندر دودمان افشانده اند

هندوی میر آخورش دان آن دو صفدر کز غزا — هفت دریا خون بر رزم هفت خوان افشانده اند

زهره خند و بخت بد بر زورق آن خاکسار — کاتشین قارورش اندر بادبان افشانده اند

سنگ خون گرید بعبرت بر سر آن شیشه گر — کز هوا سنگ عرادش در دکان افشانده اند

عالمی کز ابر جودش در بهار نعمت اند — حاسدان را صاعقه در خانمان افشانده اند

خاصگان مریم از نخل کهن خرمای تر — خورده اند و بر جهودان استخوان افشانده اند

از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس — دانها کین نه رواق باستان افشانده اند

رشته چون یوسف ز چاه دلو و پیش ابر صبح
بر سرش هفت و شش عقد بیان افشانده اند

بست و یک پیکر که از سقلاب دارد خیل تاش
گرد راه خیل او تا قیروان افشانده اند

در رکابش هفت گیسو دار و شش خاتون ردیف
گوهر از الماس و مشک از پرنیان افشانده اند

تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان
عاملان طبع جان بر میهمان افشانده اند

وز برای آنکه ماهی بی نمک نبود مزه
ابر و باد آنگه نمکها پیش خوان افشانده اند

تا که آن سلطان نخوان ماهی آمد میهمان
خازنان بحر در بر میهمان افشانده اند

گر بدی همه بر زمین مرده از بهر حنوط
توده کافور و تنگ زعفران افشانده اند

در مزاج گوهران آز تناسل باز داشت
طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده اند

خورد خواهد شاه دو شاه فلک محرور وار
آن همه کافور کز هندوستان افشانده اند

باز نو در رحمهای عروسان چمن
نطفه روحانیان بین کز نهان افشانده اند

تا جهان نافه شد از سرسام وی ماهی برست
چاره دید بر سرش توش و توان افشانده اند

مغز گردون از زکام است از دم مشکین شمال
کاهباش از مغز بر شاخ جوان افشانده اند

چشم درد داشت بستان کز سر بستان ابر
شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده اند

شاخ طفلی بود نوخط گشت بالغ شاکنون
گرز مرد بر عذارش زان عیان افشانده اند

کاروان سبزه تا از قلع صف صف کرده رم
صف صف از مرجان بر آن کاروان افشانده اند

آسمان گرید بر ایشان کز درش برگشته اند — پیش غیری جان بطمع نام و نان افشانده اند

ماه تابان گوری پروانگان را بین که جان — بر نتیجه سنگ و موم و ریسمان افشانده اند

پیش تیغش کاتش نمرود را ماند که چرخ — کرگسان پر بر سر خاک هوان افشانده اند

جنیان ترسند زآهن لیک از عشق کفش — دیدها بر آهن تیغ یمان افشانده اند

تا زمانش کابل و بلغار دارند آب خور — گرد بیزان سوی نیل و عسقلان افشانده اند

مغز گردون عطسه داد و حلقه دریا سرفه کرد — زان غباره که ایام آلرهان افشانده اند

آتش و باد مجسم دیده کز گرد و خوی — کوه البرز از سم و قلزم زران افشانده اند

از دو سندان چار دندان زحل در سم شکست — خفته کز نیم راه آسمان افشانده اند

دی غباری بر فلک میرفت گفتم کین غبار — مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده اند

تا فلک گفتا ز نعل مرکبان شه بهم — روشنان خاک سیاهش در دهان افشانده اند

کوکب دری ست یا در دری کز سر دری — دست و گلشن گاه توقیع از بنان افشانده اند

پنج شاخ دست رادش کز صنوبر رسته اند — بر جهان صد نوبر از شاخ امان افشانده اند

تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده اند — از دهان مار گنج شایگان افشانده اند

بر لعاب کاو کوهی دیده آهوی دشت — از لعاب زرد مارکم زبان افشانده اند

ترجمان یوسف غیبست آن مصری قلم — کاب نیل از تار کان ترجمان افشانده اند

کوی آن دم کز چه مغرب ره مشرق نشست — مغز بر مهر و زحل بر زیرقان افشانده اند

از پی افروزش بزم جلالش دان و بس — نور ها کین هفت شمع بی دخان افشانده اند

در زمین چار عنصر هفت حرات فلک — تخم دولت تاکنون بر امتحان افشانده اند

آنچنان تخمی چنین کشور ستانی داد بر — بر چنین آید ز تخمی کانچنان افشانده اند

گر کمندی وقت اندر خلق سنگساران رزم — سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده اند

بندگان شه کمند از چرم شیران کرده اند — در کمرهای پلنگان جهان افشانده اند

ز آتشین تیغ که خاکستر کند دیو سپید — شعله در شیر سیاه سیستان افشانده اند

ابرها از تیغ و باران بارانها ز پیکان کرده اند — برقها ز آئینه برگستوان افشانده اند

تاج کیوانست نعل اسب آن تاج کیان — کز سخا دست و دلش دریا و کان افشانده اند

از صهیل اسپ شیر آشوب او خرگوش وار — بس دم الحیضا که شیران زیان افشانده اند

دست و بازوش از پی قهر مخالف سوختن — ز آتشین پیکان شرر ها قهرشان افشانده اند

گر بعهد موسی امت را که قحط از هوا — بار من و سلوی سلوت رسان افشانده اند

الحمد الله کز بقای شاه موسی دست ما — بر شماخی میوه و مرغ جنان افشانده اند

روشنان در عهدش از شروان مداین کرده اند — زیر پایش افسر نوشیروان افشانده اند

تا بدور دولت او گشت شروان خیروان — عرشیان فیض روان بر خیروان افشانده اند

عاقلان دیدند آب عز شروان خاک ذل — بر بری و بلخ و مرو و شاهجان افشانده اند

بر حقند آنان که با عیسی نشینند از رشک — خاک بر روی طبیب مهربان افشانده اند

سرخ جامی چون شفق در دست وانگه در صبوح | تخلخه از صبح و دست آموز اختر ساختند

کف دران ساغر معلق زن چو طفل غازیان | گز بلور لوریانش طوق چنبر ساختند

هات غلغل حلق خاقان را که باخیر العمل | قلقل حلق صراحی را ابر ابر ساختند

بلبله در قلقل آمد قلقل ای بلبل نفس | تازه کن تو لبکه مرغان قلندر ساختند

آب می و میدان زرین بین که پنداری بهم | آتش موسی و گاو سامری در ساختند

از مشام گاو زرین شد روان کاوس زر | چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند

هم صراحی را چو طوطی هم قدح را چون خروس | آتشین منقار کردند آبگون بر ساختند

ریسمان سبحه بگسستند و کستی بافتند | گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند

آتش قندیل نشست آب سبحه هم برفت | کاتش و آب از قدح تبدیل دیگر ساختند

خانه زنبور شهد آلوده رفت از صحن خوان | چون زغمزه ساقیان زنبور کافر ساختند

او فتان خیزان زمین مست سر شد چون آسمان | گر نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند

صحن مجلس در بدور جام نوشین چشمه یافت | کاینچنان هم چشمه چشمه مدور ساختند

وانگه از روی تواضع پیش روی شاهدان | دیدها را مرکبان شاه کشور ساختند

چون نبر آب قدح کردند مژگان را طلا | دیدها را مرکبان شاه کشور ساختند

چون ز تاریکی به یلغار آمد و قند زفشاند
اهل بابل بر رهش نزل گران افشانده اند

این منم یا رب که در بزم چنین اسکندری
چشمهٔ حیوانم از نفط و نشان افشانده اند

چار جوی و هشت خلد ست آنکه در بزمش مرا
از ره کلک و بنان طبع و بیان افشانده اند

داستان نیست در جهان به زین سخن
زر ستان جان بر سر این داستان افشانده اند

تا شبست ماه نو گوئی که از گوی زمین
گرد بر گردون ز سیمین صولجان افشانده اند

صولجان و گوی شه باد از دل و پشت عدو
کز کفش بر خلق فیض جاودان افشانده اند

بر دلی و خصمش از برجیس و ز کیوان نثار
سعد و نحس کان دو علوی در قران افشانده اند

ایضاً فی المدح نصرة الدین قزل ارسلان و هی المطالع گوید

صبح خیزان گرد و عالم خلوت تر ساختند
مجلس بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند

هاتف خم خانه داد آواز کای جمع الصبوح
پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند

رسم چه راز ساقی منصف مصفی خواستند
بس جبل خوردند ساغر بحر اخضر ساختند

تا دهان روزه داران پشت مهر آفتاب
سایه پروردان خم را مهر بر در ساختند

چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار
سر بشک آلوده پاک ماهش معطر ساختند

هم صبح عید به که مهر سنگ انداز غم
روزه جاوید را روزی مقدر ساختند

از لبش کیماه سنگ انداز از جام بلور
عده داران رز انرا حجله با بر ساختند

ماه نو دیدی لبت بین رشتهٔ جانم نگر — کین سه را از بسکه باریکند همسر ساختند

پیش بالایت ببالایت فرو بارم گهر — زانکه صد نوبر مرا از یک صنوبر ساختند

چون کمر حلقه بگوشم چشم پیش از شرم آنکه — چون کمرگاه تو بازم کیسه لاغر ساختند

زان لب چون آتشی تر بدیه کن یک بوس خشک — گرچه بر مهر آتشی مهرے زعنبر ساختند

من نی خشکم و اگرچه طعمهٔ آتش نی ست — طعمهٔ این خشک نی از آتش تر ساختند

سرگذشت حال خاقانی بدفتر ساز ازانکه — نو بنو غمهاش تو بر تو چو دفتر ساختند

سوخته عود ست و دلبندان بدو دندان سپید — شوق شاهش آتش و شروانش مجمر ساختند

نصرة الاسلام و گیتی پهلوان کاحرام چرخ — چارپای تختش از تاج دو پیکر ساختند

ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال — بر سر عرش از جلال قدرش افسر ساختند

هشت حرفست از قزل ارسلان چون بنگری — هفت گردون را دران هشت مضمر ساختند

رستم توران ستانست این خلعت کز قزل — الدکز را ملک کیخسرو و سنجر ساختند

مملکت بخشی که نقش هشت حرف نام او — بیضهٔ مهری که در کتف پیامبر ساختند

عکس یک جامش و گیتی مینماید کز صفاش — آب خضر و آینه جان سکندر ساختند

هست اتابک چون فریدون نیست باک ار کافران — خویشتن ضحاک شور و اژدها سر ساختند

آب گز گاه دستارش باد کو راغ شیان — آتش ضحاک سوز اژدها خور ساختند

هست اتابک مصطفی تایید اسکندر خصال — کین دو را هم در تعلیمی ملک پرور ساختند

در یکی شان در قبایل قابل فرمان شد — آخرش چون عنصر اول مشتر ساختند

آفتاب گوهر سلجقی که نعل رخش اوست ‏ ‏ اصل آن گوهر گز شمشیر حیدر ساختند

المطلع الثانی

دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند ‏ ‏ ماه نورا چون حمائل جفته پیکر ساختند

قرص خور مصروع از آن شد چون حمائل بارماند ‏ ‏ کان حمائل از برای قرصهٔ خور ساختند

گوشهٔ جام شکسته سوی خاور شد پدید ‏ ‏ یکجهان نظارگان جام از چه گوهر ساختند

محتسب گوئی بماه روزه جام می شکست ‏ ‏ کان شکسته جام را رسوای خاور ساختند

یا شبانگه قصد کردند اختران تب زده ‏ ‏ کاسمان طشت و شفق خون ماه نشتر ساختند

ماه نو چون حلقهٔ ابریشم و شب موی چنگ ‏ ‏ موی و ابریشم بهم چون عود و شکر ساختند

چرخ جادو پیشه چون زرین قواره کرده گم ‏ ‏ دامن کحلیش را جیب مقور ساختند

ورزبان چرخ را گوئی چه سهو افتاده بود ‏ ‏ کان زه سیمین بران دامن خور ساختند

مهر چون در خوشه یک مه ساخت خرمن روشنان ‏ ‏ ماه را صاع سر شاه مظفر ساختند

نیمهٔ قندیل عیسی بود با محراب روح ‏ ‏ یا مثال نعل اسپ شاه صفدر ساختند

دوش چون من ماه نو دیدم برون تخت شاه ‏ ‏ از ریاض خاطرم این قطع نوبر ساختند

المطلع الثالث

طره‌نشان گر هلالت عید جان بر ساختند ‏ ‏ طیره‌نشین گر ز جمالت عشق لشکر ساختند

حاسدان زخم خوردن سرنگون چون سکه اند | تا بنامش سکهٔ ایران مشهر ساختند

از پی تعظیم سکه اش رازق روشنیار مند | شاه خود را جنبیان و بیم و گر ساختند

گر سلاطین پرچم شبرنگ با تیر خدنگ | از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند

مر مارا از پر روح الامین وز زلف حور | پر تیر و پرچم رخش مظفر ساختند

آن نگویم کز دم شب فلک وز آفتاب | پرچم و طاسش برای خنگ اشقر ساختند

سهو شد بر عقل کاول رستم ثانیش خواند | گرچه از اقلیم رومش هفتخوان پر ساختند

کز پی میر آخوری در پایگاه رخش او | آخشیجان رستم جان را مکرر ساختند

ساختی این هفت کشور بر نتابد لشکرش | شاید از خضرای نه چرخ رخش معسکر ساختند

پا رویدی کین سر سلجوقیان بر اهل کفر | چون شبیخون ساخت کایشان غول راهبر ساختند

چون دو لشکر با هم افتادند چون گیسوی حور | هفت گیسودار چرخ از گرد معجر ساختند

نوک پیکانها چو در هیجانهٔ عیسی رسید | چرخ ترسا جامه را دجال اعور ساختند

در میان آب و آتش کین سلاح است دان کمند | شیرمردان چون سلحفات و سمندر ساختند

شه خلیل اعجاز و تیغ آتش و گرد خلیل | از بهار و گل نگارستان آزر ساختند

مرکبان شاه را چون جوزهر بر بسته دم | گفتی از هر جوزهر جوزای ازهر ساختند

چون همای فتح پر الله کز بگشاد بال | کرکسان چرخ از آن خونخوارگان خور ساختند

از دل و رخسارشان خون رزند چندان کرکسان | کز شبه منقار وز زرنیخ زاغ ساختند

بر چنان فتحی که این میر ملایک پیشه کرد | هم ملایک شاهد حال اند و محضر ساختند

دشمنانش هر چه خوانند کز خود به حرز | هشت حرفش هفت هیکل وار در بر ساختند

تو عروس ار ره نشینان شکر چون گوید از آنکه | دم عنین از سقنقور مزور ساختند

مصطفی در شصت و سه اسکندر اندر سی و دو / دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند

پیش یاجوج که ظلمت خانهٔ الحاد هست / دست او تیغ این سکندر سد اکبر ساختند

هست تا بک آسمانی کین خلف خورشید او / آسمان را افسر از خورشید انور ساختند

هست تا بک آسمانی کین خلف دارای او / لاجرم در ملتش دارای داور ساختند

خستگان ز ظلم از خاک درگاهش طلب / نشره کردند و ز آب رخ مزعفر ساختند

پیش سقف بارگاهش خانهٔ مورست چرخ / گر شبستان سلیمان نیش منظر ساختند

کعبهٔ ملک ست صحن بارگاهش کز شرف / باغ رضوان را کبوترخانه ایدر ساختند

بلکه تا این کعبه رضوان را کبوترخانه شد / چون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند

ز و مظالم توز و ظالم سوز تر شاهی نبود / تا تظلم گاه این میدان اغبر ساختند

کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد / تا صواعق بار طوفانش ز خنجر ساختند

کافرم گر بیش از و یا پیش از این اسلام را / زین نمط کو ساخت تمهید موفر ساختند

از پس عهد کیومرث و کیان تا دور شاه / کارداران فلک آیین منکر ساختند

گه بنا پاکی ز بید انجیر بید انگیختند / گه نکو رائی ز بید انجیر عرعر ساختند

شیرخواران را ز مغز و شیر مردان را بجان / طعمهٔ مار و شکار گرگ احمر ساختند

پس بآخر این نکو کردند کاندر صد قران / این یکی صاحب قران را شاه انور ساختند

پایگاه تازیانش ساختند ایوان روم / بلکه خوک پایگاهش جان قیصر ساختند

پیش کز آسیب روز بر رود یک افتد صبوح — دیو دلی کن بدر داز فلک این دو دم

پیش که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد — از ید بیضا بساز بیضهٔ مجلس ارم

گوهری آتش ست ورد خلیلش نجوان — مرغ صراحی گل ست باد مسیحش بدم

نایب گل چون توی ساقی بل هم تو باش — جان چمانه بده بر چمن جان بچشم

تو بر چرخ کهن چیست بجز جام می — حامله زاب خشک آتش تر در شکم

قبلهٔ خاقانیست قلهٔ نی تا شود — سوخته چون سیم عقل گشته چو سیماء غم

جام صدف ده چنانکه گوهری زیر بحر — ماهیچه زر کند بر تن ماهی درم

خون رزان خور که هست خون زر آن دریت — صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم

گرچه خرد در خط ست بر خط می دار سر — تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم

چشمهٔ خورشید لطف بلکه سطرلاب روح — گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم

تا همه بر فال عید جان ملک نعل را — داغ سگی بر نهیم بر در کهف الامم

خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام — خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم

المطلع الثانی فی هذا الوزن و المعانی

ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم — افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم

در ختن رو تو حجلهٔ زنگی عروس — در یمن جزع تو حجرهٔ هندی صنم

مریم آبستن ست لعل تو از بوسه باش — تا بخدای شود عیسی تو متهم

بخت گم کردند چون یاری ز کافر خواستند — روی کژ دیدند چون آئینه مغفر ساختند

تخت نرد ملک را زین شو که بدخواهان او — هفت نراد فلک خانه مششدر ساختند

ای که مردان عرب هستند چو طفلان عجم — طوق در حلقند و نامت تاج افسر ساختند

ناخنی از معن و جعفر کم نکردی فضل از آنکه — فضله‌ها هر ناخنت را معن و جعفر ساختند

تا درت بینم بدیگر جای نفروشم ثنا — کز درت دعوتگه روح مطهر ساختند

کودکی را سوی بستان خواندم کودک چه گفت — گفت رو بستان تابستان مادر ساختند

شعر من فابست نامش سعد اکبر زانکه — راوی من در بنات از سعد اکبر ساختند

چون کف و خلقت بتازی اسب خار انگیخت — خان من چون حله و بغداد و ششتر ساختند

همت و لطف برادر خواندمت اینجا بخشیم — زر زربفت و غلام و طوق استر ساختند

عدل فرزند خسرو پیوند عمرت باد عدل — کز جهان عدل بست و بس کو را عمر ساختند

عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو — ساعتی را هفت هفته روز محشر ساختند

ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد — کین سه را از اقبال این دو بخت یادر ساختند

فی المدح السلاطین والملوک والصدور والوزرای فی مدح شروان شاه و منوچهر

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم — بلبله را مرغ وار وقت سماع است هم

برلب جام اوفتاد عکس شباهنگ بام — خیز درون پرده ساز پرده بر آهنگ بم

هدیه برلب رسان تحفه سوی دل فرست — قول سبک روح نیست رطل گران پشت خم

آب بقم شد شفق زخم و شب زنگ زیر / وز لب خم نیمه غرق در آب بقم

خلق دو قولی شدند بهر شب عید را / بر دو گروهی خلق ماه نو آمد حکم

گفتی شب مریم ست یک شبه ماهش مسیح / هست مسیحش گوا نیست بکارش ستم

گفتی غوغای مصر طالب صاع زرند / صاع زر آمد بدست شد دل غوغا خرم

ماه و سر انگشت خلق آن چو قلم این چو نون / خلق چو طفلان نوشته نون والقلم

صاع سر ماه شد ماه بدان میدهد / سنبلهٔ چرخ را ابر کف شاه نم

از بن گوش آسمان از مه نو برسهی / حلقه بگوشی شود بر در شاه عجم

خسرو مهدی نسب مهدی آدم صفت / آدم موسی بیان موسی احمد قدم

مهدی دجال کش آدم شیطان شکن / موسی دریاشکاف احمد جبریل دم

قابل انوار عدل فائض ارواح مال / فتنهٔ آخر زمان از کف او مظلم

اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست / سایش خیر العبا و سایهٔ رب النعم

رشح نوالش فزون از عرق بحر و بر / شرح جلالش برون از ورق کیف و کم

آتش تیغش چو یافت پنبه شود بو قبیس / باد تهمتن چو خواست پشه شود پیلتم

چشمهٔ خور بوسه داد خاک درش سایه دار / زادهٔ خود دیده و لعل با کمرش کرده ضم

عمّ پدر زینها نمود در حق مختار حق / کردهٔ مختار بین در حق فرزند عم

ای برصدگاه دهر صاحب صدر بقا / وی بقدمگاه عقل نایب حلم قدم

شرع بدوران تو رستم و گاه وجود / ظلم بفرمان تو بیژن و چاه عدم

ای دو لبت نیست و هست هست مرا کرده نیست
هر چه زجانست پیش با لبت از نیست کم

خاک توام سایه وار سایه ز من در مدزد
نازنه ام بر مجوش بار نهم در هرم

خود چه زیانت بود گر بقبول سگی
عمر زیان کرده را از تو شود محتشم

در طلبت کار من خام شد از دست هجر
چون سگ پا سوخته در بدرم لاجرم

صورت عین و شین و قاف در سر تو یعنی که عشق
نقش الف لام و میم در دل سینم یعنی الم

خون چو خاقانی ریخته لعل لبت
قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم

ماهی و خون را دیت شاه دهد زانکه هست
عاقله دور ماه شاه ولی النعم

ابر صواعق سنان بحر جواهر بیان
روح ملائک سپاه مهر کواکب حشم

مطلع ثالث در وصف و مدح مذکوره

گرنه شب از بهر عید ساخت طلسمی بخم
عین منعل چراست در خط مغرب رقم

با بلبان عید را نعل در آتش نهند
گرچه با بل رسید عید و مه نو بهم

گر در رخ آفتاب زرد قواره نهان
بر فلک از ماه نو شد نه زد سیمین علم

بر زر سیمین ماه گوی زرند اخترند
بسته بدان گوی وزه جیب قبای ظلم

چرخ کبود آنچنانکه ناخن تب بردگان
فضلهٔ ناخن شده ماه ز داغ سقم

گفتی فصاد چرخ ناخن زهره گرفت
از بن ناخن دوید بر سر دامانش دم

خنجر تو تیغ تو صبا ز تریاک روح — چون بکف برکشاد افعی زرفام فم

پیش سگ درگهت ز فزع دست برد — گردد خرگوش وار حایض شیر اجم

گر خزر و ترک و روم رام حسام تو اند — نیست عجب کز نهاد رام فجو بست رحم

از تف شمشیر تو در سقمند آن دو قوم — چون صف اصحاب فیل در الم اند از الم

ملک خراسان به تیغ باز ستانی ز غیر — پس چه کنی در نیام گنج ظفر مکتتم

کاوه که داند زدن بر سر ضحاک تیک — کی شودش پای بند کوره و سندان و دم

کو بحسامت که برد آب بت لات نام — کش همه زیر نیام تن چه زند لا نعم

گر ز پی غز و غر قصد خراسان کنی — گرد سواران کند چهره گردون دژم

از جگر حبش خان خاک زند جوش خون — عطسه خونی دهد بینی شیران ز شم

درگه میران غز در شکنی نیم روز — چون در افراسیاب نیم شبان روستم

گرد نشاپور و بلخ زر نکهت راه چول — بر در مرو دم بی بارگیت را اختم

گرد چو مشک سیاه خاک چو گوگرد سرخ — برد و خنوط و حنوط است ز پی خصم و خدم

شیر دلان را چو مهر گه یرقان گاه لرز — سگ جگران را چو ماه گه وثنی و گاهی ورم

تیغ تو سکین ظلم نزد نگین آب خور — شیر تو طغرای فتح پیش طغان مغتشم

طرف رکابت چنانکه روح امین معتبر — بند عنانت چنانکه حبل متین معتصم

ای ز سر بر زرت گنبد هایل حقیر — وی ز حریر درت پاسخ سائل نعم

چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فال — علم تو برجیس حکم حلم تو کیوان شیم

دور سلیمان و عدل بقبضهٔ آفاق و ظلم | عهد مسیحا و کحل چشم جوارث ز ظلم

عجم از داد تست بیشهٔ ریاض النعیم | در عرب از باد تست شوره حیاض النعم

تاج تو تدبیر چرخ تخت تو تربیع عرش | داد تو تثلیث ذات صورت عدل و حکم

چند را صمم بهشت خلد سخت بود و چند را بهشت | تیغ تو و بهشت خلد هند و دو چند را صمم

ملک بود باغ خلد تحت ظلال السیوف | شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم

عطسهٔ تست آفتاب زی ای ظل حق | هند تست آسمان تکیه ده ای محترم

هست معطوف چو صفر خصم تو بر تخت خاک | در بر شش احاد و صفر یعنی آه از ندم

الحق ز احاد ملک خصم تو صفرست بس | گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم

ملک خراسان ترست در کف اغیار غضب | موسی ملکت توئی گرگ شبان غنم

غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن | ظلم بود صدر شرع حاکم او بوالحکم

اخور خر کس نکرد روضهٔ دار السلام | کس جل سگ هم نساخت خلعت بیت الحرم

در همه ملک فلک نان دو خوشه بکیست | داد کف و کلک تو خوشه عطا نان شلم

چون کف تو راز قیست نورده ز نور بخش | نان سپید فلک آب سیاهست رستم

حاصل شش روز کون توئی ز هفت چرخ | بر تو مزد تا ابد ملک جهان محتشم

نایب یزدان بحق گر نه توئی پس چراست | حکم تو چون حکم حق نزد بشر مرتسم

مگر صبح برآید کی عمر خندد | که دارد دم سرد و خندان نماید
بخندد چو پسته درون پوست آنگه | چو بادام ازان پوست عریان نماید
نقاب شکرفام بندد هوا را | چو صبح از شکرخنده دندان نماید
اگر پستهٔ سبزه خندان ندیدی | بسوی فلک بین کز انسان نماید
رخ صبح قندیل عیسی فسرده زرد | تن ابر زنجیر رهبان نماید
فلک را بهو دانه برکتف ازرق | یکی پارهٔ زرد کتان نماید
فلک دایه سال خوردست و در بر | زمین را چو طفلان زمن زان نماید
سراسیمه چون سر عیانست کز خود | به پیرانه سر آن صبیان نماید
بشب گرچه پستان سیاهست بر تن | هزاران نقط شیر پستان نماید
بصبح آن نقطها فروشوید از تن | یتیم دریده گریبان نماید
بروز از پی این دو خاتون بنیش | یکی زال آینه گردان نماید
بشام از رگ جان مردان بریدن | زخون در شفق سرخ دامان نماید
تو منجو رصبوحی برآ از فلک چه | که چون غول نیرنگ الوان نماید
تو دست دستان مرغول مرغان | کزان غول صد دسته دستان نماید
بکام فلک گیر تازیر رانت | کبود استری داغ بر ران نماید

سهم تو قطران کند نطفهٔ سهراب و زال — تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گشتاسپ و شم

عزم تو معیار ملک توئه تو فاستقم — حزم تو معمار شرع نظم ده فانتظم

گر بزمین افگندی هندسهٔ رای تو — قوس قزح سازدی طاق پل رود درم

تا بتمامی رسد ماه شب عید باز — جبهت مه را نهد داغ از اقبال تم

مرغ جسم و عمر نوح بادت و در بزم تو — کشتی در سم جبل تا بکی و مغلوب یم

گفته بت نوش لب بالب تو نوش نوش — برده می همچو زنگ از دل تو زنگ هم

واد کمالت تمام با قمران در قمار — حصن بقایت فزون از هرمان در هرم

تو بزنب کیقباد شیده نهت آر شبر — نیزه برت تهمتن غاشیه کش گستهم

خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل — مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم

بوس و دعا کعبه را ابر در و دشت بنگه — موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم

در مدح ملک الملوک سیف الدین موصلی و ادای دربند گوید

مرا صبحدم شاهد جان نماید — دم عاشق و بوی جانان نماید

دم سرد ازان آرد و خندهٔ نوش — که آه من و لعل جانان نماید

لب یار من شد دم صبح مانا — که شرّ آتش عنبر افشان نماید

چو قوس قزح جام بینی ملمع — که از جرعها لعل باران نماید

همانا خروشی ست غماز مستان — که تشنیع آواز ایشان نماید

ندانم خمارست یا چشم دردش — که در چشم سرخی فراوان نماید

ز بس کاو در درد چشمش بافغان — گلوی خم آشیده ز افغان نماید

نگر روز قیفال آورد خواهد — که تخت زر از شرق رخشان نماید

نگر روز قیفال آورد که خون — درآن طشت از رنگ مرجان نماید

بجام صدف نوش بحری که عکسش — ز نفت ماهی چرخ بریان نماید

به بین بزم عیدی چو ایوان قیصر — که خیلش سیه پوش عطران نماید

صراحی نوآموز در سجده کردن — یکی رومی نومسلمان نماید

قدح لب گشودست خم در نوی تب — چرا از خم تب لرزه چندان نماید

دو انگشت جنگی چو فصاد بزدل — که رگ جوید از ترس لرزان نماید

چو ده عاق فرزند لرزان چو هر یک — ز آزار پیری پشیمان نماید

رسن در گلو بربط از چوب خوردن — چو طفل رسن تاب کسلان نماید

رباب از زبانها بلا دید چون من — بلا بیند آن کو زباندان نماید

سیه خانه آبنوسین نای — بنه روزن و ده نگهبان نماید

اگر بوی از جرعه بخشی فلک را ❊ فلک چون زمین خفته ارکان نماید

اگر جرعه بر زمین ریزی از می ❊ زمین چون فلک مست دوران نماید

درآر آفتابی که در برج ساغر ❊ صطرلاب از جان دهقان نماید

دو واشیه درای و رکابی درآور ❊ کز و جرعه صبح یکران نماید

قدح عقده کن ساتگین جنیبت ❊ کزین دو جهان تنگ میدان نماید

رکابیست چون حلقه نیزه داران ❊ که عهدی بمیدان اقران نماید

به بین دست ماهان که چون رمح تنها ❊ بحلقه ربائی چه جولان نماید

بشاه جهان بین که کیخسرو آسا ❊ زیک عکس جامش دو کیهان نماید

بخواه ارمغان در سفال آتش تر ❊ کز آتش سفال تو ریحان نماید

شفق خواهی و صبح می بین و ساغر ❊ اگر در شفق صبح پنهان نماید

ز آهوی سیمین طلب گاو زرین ❊ که عیدی در و خون قربان نماید

صبوحی ز ناشوی جام و می را ❊ صراحی خطیب خوش الحان نماید

چو آبستنان عده توبه بشکن ❊ درآر آنچه معمار مردان نماید

قدحهای چون اشک داودی ❊ پری خانهای سلیمان نماید

مگر کن قدح را ز انگشت کز خود ❊ کمرهای پیروزه کان نماید

می احمر از جام تا خط ازرق ❊ ز پیروزه لعل بدخشان نماید

ز نارنج اگر طفل سازد ترازو ‌‌ — که نارنج و زر هر دو یکسان نماید

فلک طفل خوی ست اندر ترازو — ز خورشید نارنج گیلان نماید

مگر خیمهٔ سلطان انجم برون زد — که ابر خزان چتر سلطان نماید

هوا پشت سنجاب بلغار گردد — شمر سینهٔ باز خزران نماید

بدمهای سنجاب نقاش آبان — بزرنیخ تصویر بستان نماید

بدامان شب پاره در فزاید — ازان صدره روز نقصان نماید

قراسنقر آنگه نصرت نه پرد — بر آقسنقر آثار خذلان نماید

خزان از درخشان چو صبح از کواکب — نثار در شاه کیهان نماید

شهنشاه اسلام خاقان اکبر — که تاج سر آل ساسان نماید

سکندر جهادی و خضر اعتقادی — که خاک درش آب حیوان نماید

میر آل بهرام کز بهر تیغش — سر تیغ بهرام انسان نماید

سپهدار اسلام منصور اتابک — که کمتر غلامش قدرخان نماید

ملک سیف دین شاه غازی که ذاتش — کیومرث طیمورث امکان نماید

بتائید مهدی خصالی که تیغش — روان سوز دجال طغیان نماید

فلک بر در او چو چوب در او — سگی حلقه در گوش فرمان نماید

قبولش زهاروت ناهید سازد — کمالش ز بابل خراسان نماید

زبانش زبان و دست انصاف بود — ز جودش جهان مست احسان نماید

مگر باد در آبند ساز سلیمان — که باد مسیحا بزندان نماید

خم چنبری دف چو صحرای جنت — در و مرتع امن حیوان نماید

به بین زخمه کو پیش کیخسرو آمین — بگین سیاوش چه برهان نماید

بگردون در افتد صدا ارغنون را — مگر گوش شاه جهانبان نماید

جهان زیور عید بر بند داز نو — مگر مجلس شاه شروان نماید

رود کعبه در جامهٔ سبز عیدی — مگر بزم خاقان ایران نماید

چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا — سگ تازی پارسی خوان نماید

چه راوی خاقانی آدا بر آرد — صریر در شاه ایران نماید

سر خسروان افسر آل سلجق — که سایش بر آل ساسان نماید

همدرین معنی و وزن گوید

شه اختران زان زر افشان نماید — که اکسیر زرهای آبان نماید

بر آور ز جیب فلک دست موسی — زر سامری نقد میزان نماید

نه خورشید هم خانهٔ عیسی آید — چه معنی که معلول و حیران نماید

وگر خود فرشته شود بدسگالش — هم از سگ نژادان شیطان نماید

چو بر خنگ ختلی خرامد بمیدان — امیر آخورش شاه ختلان نماید

پلاس افگن آخور مرکبانش — قناخسرو تخت کرمان نماید

شبی کز شبیخون کشد تیغ چون خور — چو ماه از کواکب سپه ران نماید

چو شاه فلک تیغ و مه مرکب او — زحل خود و مریخ خفتان نماید

شرای جهد زاهن نعل اسپش — که حراقش اوژند وشهلان نماید

زبس کاسه سرها و خون جگرها — اجل ساقی و وحش مهمان نماید

لب کام وحش از دل و روی خصمان — همه رنگ زرنیخ و قطران نماید

چو پیکانش از حصن و ترکش بر آید — بران حصن پیروزه غضبان نماید

اسد گاو دل کرگسان کبک زهره — ازان خرمگش رنگ پیکان نماید

تن قلعها پیش پولاد تیغش — چو قلعی حل کرده لرزان نماید

برکرز سندان شگافش عجب نی — که البرز تخم سپندان نماید

در اعجاز تیغ ملک بوالمظفر — سپر از سر عجز حیران نماید

چو روئین تن اسفندیار است هردم — بر و فتح روئین دژ آسان نماید

ازانگه که بالغ شد اقبالش او را — عروس ظفر در شبستان نماید

مرا بین که آیات ابیات مدحش — به تعویذ جان حرز ایمان نماید

زیک نفخهٔ روح عدلش چو مریم
اعقیم خزان بکر نیسان نماید

عجوز جهان مادر یحیی آسا
ازو حامل تازه زهدان نماید

بناخن رسد خون دل بحر و کان را
که هر ناخنش معن و نعمان نماید

زیک عکس شمشیرش این هفت رقعه
تصاویر آن هفت ایوان نماید

در ایوان شاهی و در دولتش را
فلک حلقه و ماه سندان نماید

مزور پزد خنجر گوشت خوارش
عدو را که همسار عصیان نماید

خیالی که بندد عدو را عجب نی
که سرسام سوداش بحران نماید

اگر بوی خشمش برد مغز دریا
تیمم گهی در بیابان نماید

وگر رنگ عفوش پذیرد بیابان
چو دریای نیلوفرستان نماید

وگر باد خلقش وزد بر جهنم
زبانی مقامات رضوان نماید

ز گلشکر عفو و اخلاق خویشش
شماخی نظیر سپاهان نماید

در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد
هزاهز در اقلیم توران نماید

به تعلیم اقلیم گیری ملک را
ملکشاه طفل دبستان نماید

لف تیغ هندیش هندوستان را
علی الروس در روس و الان نماید

خال شمار زره کرده و خط مار سپر　　زلف و رخسار زره با سپر آمیخته اند

پس بیکماه کلوخ انداز از آن سنگدلان　　در بلورین قدح لعل تر آمیخته اند

شاهدان از پی نقل دل و جان میطلبند　　بس جوارش که ز عود و شکر آمیخته اند

عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشک　　بس مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند

بی مزاج می احمر نبرد سود آسان　　آن مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند

ماه نو دیدی و در روی مه نو شب عید　　لعل می با قدح سیم بر آمیخته اند

از دم روزه دهن شسته بهفت آب رزمی　　بهفت تسکین دل غصه بخور آمیخته اند

رود سازان همه در کاسه سرها بسماع　　شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته اند

پرده بر پرده و آهنگ در آهنگ چو مرغ　　دم بدم ساخته و در بدر آمیخته اند

ماه نو در شفق و ماه و شفق شان می و جام　　باده و ماه و دو شفق یک نظر آمیخته اند

طاس سیمابی مه یافته از پرچم شب　　طاس زر با می آتش گهر آمیخته اند

کرده می راوق از اول شب با رشن صبوح　　با گلاب سحری از بطر آمیخته اند

راوق جام فرو ریخته از سوخته بید　　آب گل گوئی با معصفر آمیخته اند

نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید　　زو بخور فلک جان شکر آمیخته اند

همه با درد سر از بوی خماری شب عید　　بصبوح از نو رنگی دگر آمیخته اند

ژاله و صبح شبنم یافته کافور و گلاب　　این و آن داروی هر درد سر آمیخته اند

بدیهه همی بارم از خاطر این دُر | کز و سمعها بحر عمان نماید
ازین شعر خجلت رسد عنصری را | وگر عنصری جان حسان نماید
بخندم ز نظم هر ابله اگرچه | زبان ساحر و خامه ثعبان نماید
بلی نخل خرمای مریم بخندد | بران نخل موتین که نخلان نماید
مگ منطق الطیر طیار داند | ز ژاژ از مطین که طیسان نماید
بجان پادشاه جهان کز جلالش | سریر کیان تاج کیوان نماید
برات بقایا دبر دست عمرش | نه عمرے که تا حشر پایان نماید
تو ئی چار بنیان ارکانش چندان | که دور فلک هفت بنیان نماید

در مدح سلطان زمان جلال الدین عدالت بنیان

می و شکست که با صبح برآمیخته اند | یا بهم زلف و لب یار درآمیخته اند
صبح چون خنده که دو سست شد آتش و | آتش سرد بعنبر نگر آمیخته اند
یا نه بر سنگ و صدف غالیه سایان فلک | صبح از غالیه تازه برآمیخته اند
دوش خوش ساخت فلک غالیه از مه نو | بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته اند
می بعیدی نگر و جام صبوحی که مگر | شفق آورده و با صبح برآمیخته اند
ساقیان ترک نک عارض و قند زمرگان | از رخ و زلف جشن با خزر آمیخته اند

چاشنی گیران ز چشمهٔ حیوان گوئی | شربت شاه سکندر سیر آمیخته اند
مالک الملک جلال الدین کاندر تیغش | آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته اند

المطلع الثانی

دوش هر گردون رنگ دگر آمیخته اند | شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته اند
ماه نو ابروی زال زر و شب رنگ خضاب | خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته اند
نیشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک | طشت و خوان را بهم از نیشتر آمیخته اند
نی وشاق آمده و خانقهی بوده و باز | یاوکی گشته و تن با سفر آمیخته اند
همه ره صید کنان رفته بمغرب وانگه | شاخ آهوست که با خون زر آمیخته اند
چرخ را شره نون والقلمت ازمه نو | کان همه سرخی در باختر آمیخته اند
مه طرازیست بدست چپ گردون شب عید | نقش آن گوئی در شوشتر آمیخته اند
بر فلک بین که پی نزهت عیدی فلک | صد هزاران شگفته با خضر آمیخته اند
چرخ اطلس سبزوش جامهٔ عید یکه درو | نقش روحانی بر آستر آمیخته اند
اخشسان شاه که از خاک در انصافش | کحل کسری و حنوط عمر آمیخته اند
خسرو کشور پنجم که ز عدلش بسه وقت | چار گوهر همه در یک مقر آمیخته اند
عدل خسرو دهد تمییزش ارواح و صور | بینی ارواح که چون با صور آمیخته اند
بر در گردون نقش الحجرست اسم تعاش | لاجورد از پی آن در حجر آمیخته اند
اختران ز آتش شمشیرش در بوتهٔ چرخ | همه اکسیر قضا و قدر آمیخته اند

همه سنگ افشان در آنجو ز عالم خاک — آگه از زهر که در آب خور آمیخته اند

از سر بیخبری داده ز عشرت خبری — تن و جان را که بهم بیخبر آمیخته اند

همه دریاکش و سرمست همه چون دریا — طبع با می چو صدف با گهر آمیخته اند

خطری کرده در گنج طرب نقب زده — نقب کاران همه ره با خطر آمیخته اند

زهر بر چیده چو خورشید نم هر جرعه — که در آن خاک چنان بخطر آمیخته اند

خیک مانند بر زنگی شش پستان لیک — شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند

جرعه کان بر زمین داده زکات سر جام — زو حنوط زمی بی سپر آمیخته اند

مجمر عیدی و آن عود و شکر هست بهم — زحل و زهره که با قرص خور آمیخته اند

پرده در پرده آهنگ در آهنگ چو مرغ — دمبدم ساخته و در بدر آمیخته اند

بربط از هشت زبان گوید و خود ناشنواست — زیبقش گوئی با گوش کر آمیخته اند

نای افعی من و از بس دهنش بوسه زدن — با تن افعی جان بشر آمیخته اند

خیک زاهد سر و دامانش پلاسین لیکن — با پلاسش رگ و پی سر بسر آمیخته اند

مجلس دست رباب است ضعیف ارچه تو نیست — چار طبعش که بانصاف در آمیخته اند

خم زلف حلقه بگوشی شده چون کاسه نو — کاهو و کورش با شیر نر آمیخته اند

صوت مرغان بدر و چرخ مگر بادم خویش — بانگ کوس ملک تاج در آمیخته اند

راد یابند گهر پاش مگر با لب خویش — کف شاهنشه خورشید فر آمیخته اند

خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را — با کلاه ملک بحر و بر آمیخته اند

فروبخشش که دران چشم ستاره نرسد | خاک با چشم ستاره شمر آمیخته اند
رای پیرش مدد از بخت جوان یافت بلی | کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند
وقت شمشیر زدن گوی که در ابر کفش | آتشین برق بخونین مطر آمیخته اند
شور و مور ند حسود انش اگرچه گه لاف | سار و مار ند نفر با نفر آمیخته اند
از پی دیدهٔ فتنه ز غبار سپهش | داروی خواب بدفع سهر آمیخته اند
زوس و خزران بگریزند که در بحر خزر | فیض آن کف جو اهر خشر آمیخته اند
چه عجب آنکه گوزنان ز لعابی برنه | که هزبر آتش در آب شمر آمیخته اند
هست تریاک ضماش از دم فردوس چنانکه | زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته اند
پیش کاید تف خشمش بطلب بوی ضماش | کز ضماش آب و گل بو البشر آمیخته اند
بهر دفع تپش آبله را مصلحت ست | از طبیبان که شراب کدر آمیخته اند
با دبر هفت فلک پایهٔ تختش چند انکه | چار صف حیوان با خواب و خور آمیخته اند
سال عمرش صد و در بر زبان چارده صد | نامه و سال سفر با خضر آمیخته اند
روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر | تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته اند

در مدح خاقان الاعظم فخر الدین منوچهر صفت وذی المطالع

قطع بگسترد عشق پای فرو کوب هان | خانه فروشی بزن آستین برفشان

مثل ملکت زر ازان گشت که وقف کف او — کیمیایی که ز فتح و ظفر آمیخته اند

داد شاهان بدر شاه که دریا صفت است — باز بین از نم مژگان دُرِ آمیخته اند

خسروان خاک رش بوسه نان از لب و چشم — نقش العبد بران خاک در آمیخته اند

نقشبندان ازل بین که طراز شرفش — بر ازین کارگه مختصر آمیخته اند

ذات جسمانی او گر دم روحانی زاد — نه ز صلصال ز رشک منبر آمیخته اند

آخشیجان ز کفش چشم خوش نرگس را — یرقان برده و کحل بصر آمیخته اند

گوهر تیغش هندی تن چینی سلب است — هند با چین چو یمن با مضر آمیخته اند

آن کمندش نگر از پشت سمندش گویی — که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته اند

آتش قدرش بر شد قدری دود فشاند — عنصر هفت فلک زان قدر آمیخته اند

مرکب غربش بگذشت اثری کرد گذشت — طینت هفت زمین زان اثر آمیخته اند

زین ملک تا ملکان فرق بسی هست ارچه — نام با نام شهان در سمر آمیخته اند

نام و القاب ملک بالقب و نام ملوک — لعل با سنگ صفا با کدر آمیخته اند

شاه شاه است الف هم الف است ارچه نقش — با حروف دگرش در صور آمیخته اند

هر حمائل که دران تعبیه تعویذ آراست — باز رش و یک از آهن تبر آمیخته اند

نه فلک آدم و چار ارکان حواصفت اند — این نه و چار بهم ما گذر آمیخته اند

گشت و زاد از پی بیشی غلامانش کنند — چار مادر که درین نه پدر آمیخته اند

از تناسل عدد لشکر او بیش کنند — این زن و مرد که با نفع و ضرر آمیخته اند

عفو و خشمش بر و برگیست خوش و تلخ ولیک — خوشی و تلخی همه با برگ و بر آمیخته اند

چرخ هارون مکر آرش و چون هاروتان — نه انجمش زنگلها در کمر آمیخته اند

گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد / در همه عالم منم موی شگافت از زبان

طبع چو خاقانی بسته سودا مدار / بشکن صفرای او زان لب چون ناردان

عهد کهن تازه کن کو سخنان تازه کرد / خاصه ثنای ملک کرد ضمیرش ضمان

ناصر ملت طراز قاهر بدعت گداز / شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

المطلع الثالث

تا نفحات ربیع صور دمید از جهان / کالبد خاک را نزل رسید از روان

غاشیه دارست ابر بر کتف آفتاب / غالیه سایست باد بر صدف بوستان

گرد قباهای گل خشک نفطی پدید / کرد علمهای روز پرچم شب را نهان

روز به پرواز بود فربه از آن شد چنین / شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد جهان

عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد / راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان

مریم دوشیزه باغ نخل رطب بید بین / عیسی یکروزه گل مهد طرب گلستان

نی عجب از چاه برف کرد بنفشه است از آنکه / معدن کافور هست خطه هندوستان

شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد / فاتحه الحمد خواند گفت که جاودان

دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو / هندوی حلقه بگوش گرد افق پاسبان

بهر چنین هودج بار کشی دار دل | پیش چنین شاهدی پیشکش سار جان

خیز بصحرای عشق ساز چراگاه از آنکه | بابت رخش تو نیست آخور آخر زمان

گلخن ایام را باغ سلامت مگو | کلبهٔ قصاب را موقف عیسی مخوان

هیچ دل گرم را شربت گردون نساخت | زانکه تباشیر اوست پیشتری استخوان

کم خور خاقانیا مائدهٔ دهر از آنکه | نیست ابا خوشگوار هست ترش میزبان

تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس | نشترهٔ جان بایدت مدح جهاندار خوان

شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار | خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

المطلع الثانی

ای لب خالت بهم طوطی و هندوستان | پیش جمالت منم هندوی جان بر میان

از رخ و زلف تو هست در دل من آبنوس | وز لب و چشم تو گشت دیدهٔ من نقلدان

ابرش خورشید را ناخته آمد ز رشک | تا تو شب رنگ حسن تاخته زیر جهان

رو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شدست | خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان

صبر من از بید لیست از تو که مجروح را | چاره ز بی مرهمی ست سوختن پرنیان

با همه کانه او نیست یک سر مویم ز تو | نیست ترا از وفا بر سر موی نشان

راحت و ساحت نگر از کف او مستعار | راحت جان خرد ساحت کون و مکان

غایت و آیت شناس نام و خضر کش | غایت نصر از غزا آیت وحی از بیان

یافته و بافته است شاه چو داود جسم | یافته مهر کمال بافته درع امان

ساخته و تاخته است بخت جهانگیر او | ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان

سوده و بوده شم اشهب میمونش را | سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان

بسته و خسته روند تیغ دران پیش او | بسته پشت سبک خسته بگرز گران

ای بشبستان ملک با تو ظفر خاصگی | وی بدبستان شرع با تو خرد درس خوان

کعبهٔ جان صدر تست چار ملک چار رکن | رستم دین قدر تست هفت فلک هفتخوان

قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود | در وطن عنکبوت گور و گوزن آشیان

دهر جلال تو دید آمد در ایمان و گفت | ای ملکوت اسجدوا لآدم و قیست هان

تیغ تو داند که چیست رمز اشارات دین | طرفه بود هندوی از عربی ترجمان

نیست نظیر تو خصم خود نبود یک بها | تاج سر کوکنار و افسر نوشیروان

در دل دشمن نگر مانده ز تیغت خیال | چون شبه گون شیشه نقش پری درمیان

خلق بد اندیشه را وقت طنابست از ان | گردن فتراک را نگذرد از ریسمان

گونه خصم گرفت تیغ تو بر عدو | تا شده انگور می شیره شد اندر دهان

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار | کرد گروهی پدید یادگیان خزان
شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن | نیسان که آن دید کرد لشکله از ضیمران
خیل بنفشه رسید با کله دیلمی | سوسن کان دید کرد آلت روبین عیان
بید برآورد برگ آخته چون گوش اسپ | سبزه که آن دید کرد چاره زبرگستوان
از پی شور بهار یاسمین آذین ببست | بستان که آن دید کرد قبه از ارغوان
لاله چو جام شراب پاره افیون درو | نرگس کان دید کرد از زر تر جرعه دان
بود شکر کوکنار حقه سیماب گون | غنچه که آن دید کرد مهره شکرفشان
مجلس گلزار داشت منبر از شاخ سرو | بلبل کان دید کرد زمزمه پیکران
قمری درویش حال بود ز غم مغز خشک | نستر کان دید کرد لخلخه رایگان
فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم | گلبن کان دید کرد مدحت شاه اخستان
شاه سلاطین فروز خسرو شروان که چرخ | خواند بدوران او شروان را خیروان
زهره و دهره بسوخت کوکبه رزم او | زهره زهره و ز تیغ دهره دهر از سنان
گوشه توشه بساخت از پی مجد ثنا | گوشه عرش از سر گوشه چرخ از بنان
دولت و صولت نمود شیر علامات او | دولت ملک عجم صولت تیغ یمان
پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او | پایه بحر محیط مایه حوض جنان

ایضاً در مدائح بصنعت ذی المطالع و بحر و وزن مذکورة الصدر

عالم جان خاص تست تو بفرو کوب هین
گوهر دل خاک تست رو مکن ای نازنین

منتظران تواند مانده تر نبحے بکف
رخش بر دن تا رهان پرده بر انداز هین

کیست ز مردان که نیست تیغ ترا هم نیام
کیست ز مرغان که نیست دام ترا همقرین

تاج وران را ز لعل طرف نهی در کمر
شیر دلان را ز جزع داغ نهی بر سرین

جلوه گر تست چرخ آنکه در کوے تو
میدود از شرق و غرب آئینه در آستین

ز آتش دلها صبا سوخته شد سر بسر
تا بسر زلف تو گرد گذر چین بچین

گوی گریبان تو چون بنماید فروغ
پر وز زرین شود دامن روح الامین

از تپش عشق تو و ز روش مدح شاه
خاطر خاقانی ست سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش
مهدی آخر زمان داور روے زمین

المطلع الثانی

غارت دل میکنی شرط وفا نیست این
کار من از سایه شد سایه بر افگن ببین

وصل ندیده بخواب فرض کنی خوشدلی
بر سر خوان تو نهی کس نه کند آفرین

چرخ مقرنس نهاد قصر تو شک شود — چون ز کشاد تو رفت چو به تیر از کمان

رو که جهان ختم کرد بر تو جهان داشتن — برد گران گو فلک غلت شاهی مران

از کف و شمشیر تست معتدل ارکان ملک — زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان

راستی چنگ راهیست و چهارست رود — چون یکی از دو گسست کوز بود سگبان

گرچه بدو در تو چرخ تاج و نگین داد لیک — رقص نه زیبد ز بر پیشه زنی از شبان

گرچه مشعبد ز موم خوشهٔ انگور ساخت — ناید از آن خوشه‌ها آب خوشی در دهان

گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو هست — رونق سکبا نرفت گر تره آمد بخوان

کی شود از پای مور دست سلیمان بعیب — کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زیان

خسرو صاحب خراج بر سر عالم توئی — بنده بدور تو هست شاعر صاحب قران

گر بجهان زین نمط هیچ زبان گفت هست — بنده به شمشیر شاه باد بریده زبان

شاه جهان نظم غیر داند تا سحر من — اهل بصر گوشت گاو داند از زعفران

گرچه بچشم عوام سنگچه چون لولوست — لیک تف آفتاب فرق کند این و آن

افسر پر همای سایهٔ درگاه تو — شهپر جبرئیل باد بر سر تو سایه بان

باد خورنده چو خاک جرعهٔ جام تو جسم — باد برنده چو مور ریزهٔ خوان تو خان

هاتف نوروز باد بر تو دعا گوی خیر — تا ابد آمین کناد عاقلهٔ انس و جان

گر بنبل روز رزم اسپ تو نعل افگند | پاره کند در زبانش دست شهور و سنین

چونکه خرو شد و وصف وقت هنر ابر کند | چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین

کوس و غبار سیاه طوطی و صبح ای هند | خنجر و خود خشیاه آئینه و بحر چین

صاحب بد رو چنین از تو کشاید فقع | کان گهر چون سداب برکشی از بهر کین

گنبد نیلوفری گنبده گل شود | پیش سناست کز وست قصر ممالک متین

تیغ زبان شکل تو از برخواند جواب | ابجد لوح ظفر از خط دست یقین

از پی خون خسان تیغ چه باید کشید | چون ملک الموت هست در کف رایت رهین

خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم | چون حرکات فلک در نغمات حزین

از عدو سگ صفت حلم و تواضع مجوی | زانکه بقول خدا نیست شیاطین ز طین

ای همه هستی که هست از کف تو مستعار | نیست نیازی که هست بر در تو مستعین

هر که بدرگاه تو سجده برد روز جشن | آیت لا تقنطوا نقش شده بر جبین

چون توئی اندر جهان شاه طغانی کرم | کی رود اهل هنر بر در تاش و تکین

هر که فردوس دید کی نگرد خاکدان | وانکه بدریا رسید کی طلبد پارکین

بنده ز بید ولتی هست بحضرت مقیم | دیو ز بی عصمتی نیست بجنت مکین

شاید اگر در حرم سگ ندید آب دست | زیبد اگر در ارم بر نبود میوه چنین

گر ز درت غایبی ست چشم طبیعت ندید | معتکف صدر تست جان طریقت گزین

سیرت یوسف تراست صورت چاهی مجو | معنی آدم تراست قالب خاکی ببین

در غمت ای زود سیر خون جگر میخورم | تشنه بجز من که دید آب خورش آتشین

جان چو سزای تو نیست باد بدست جهان | مهره چو مقبول نیست خاک بفرق کمین

گلبن وصل ترا خار جفا بر زه است | مهره چه بینی که هست مار نگر در کمین

عشق توام پوستین گر بدرد گو بدر | سوخته گرم دوتا چه کند پوستین

همت خاقانیست طالب چرب آخری | چون سر کوی تو هست نیست مزید برین

هست لب لعل تو آتش کوثر نمای | هست کف شهریار گوهر دریا نشین

چرخ بهرسان که هست زاده شمشیر او | گربه بهر حال هست عطسه شیر عرین

ای تو صاحب زرشش چتر فریدون ملک | وی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین

تیر خدنگ تو هست شهپر روح القدس | پرچم رخش تو هست ناصیه حور عین

نوبتیه بدعه را قهر تو برد طناب | ضیغم نفی شرع را قدر تو زیبد امین

خاصه سیمرغ چیست جز پدر رستم | قاتل ضحاک کیست جز پسر آتبین

گرنه سپهر برین آب ده دست تست | از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین

عدل تو شین را ز را کرد جدا چون بدیم | کالف زای سنت راصورت شین ست شین

ملک چو تو یافت یک دو شود کار او | شفعت سینی صد رسد چون سه نقطه یافت سین

تیغ تو ناهید بود حامله از نه فلک | لاجرمش فتح و نصر هست بنات و بنین

از گرد راهش آسمان تر مغز گشته آنچنان | کز عطسه مغزش جهان پر مشک تاتار آمده

گیتی ز گرد لشکرش طاوس بسته زیورش | در شرق رنگین شهپرش در غرب منقار آمده

پی گم کنان سی شبان دو از چشم قربان نهان | ذر دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده

ساقی صنم پیکر شده با دصلیب آور شده | قندیل از و ساغر شده تسبیح زنار آمده

هر پی ز کویش عنبری هر می ز بویش کوثری | هر خوی ز رویش عبهری بر برگ گلنار آمده

ریحان روح از بوی می جان زفتوح از روی می | هم صبح از خوی می فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد یه همرنگ اهل درد یه | در صفا پرورد یه تلخ شکربار آمده

خورشید رخشانست می زان زرد رنگ ست می | جو جو همه جانست می نعلش بزر وار آمده

آن جام جم پرورد کو آن شاهد رخ زرد کو | آن عیسی هر درد کو تریاک بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان | مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده

در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر | بر خشک در صبح انگر کشتی به رفتار آمده

مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت و در لب کار بس | از سینه بربط نفس در حلق مزمار آمده

آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین | افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی | از درد زادن هر دمی در ناله زار آمده

مهره نگر گو مباش افعی کژدم گزای
ناقه طلب گو مباش آهوی صحرانشین

کی رسد آلوده بر در پاکان که حق
بست در آسمان بر رخ دیو لعین

گر ره خدمت بجست بنده عجب نیست ازانکه
گرگ گزیده نخواست چشمهٔ ماء معین

بندهٔ سخن تازه کرد آنچه کهن داشت شست
کان همه خرمهره بود وین همه دُرّ ثمین

سنگ درا اجزای کان زرد شد آنگاه لعل
نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنگه جنین

اول روز اندکست روز فر آفتاب
بعد گیا ظاهرست خیل گل و یاسمین

مبتدع و مبدع اند بر در شاه اهل سخن
مبدع این شیوه اوست مبتدع اند آن و این

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد
سندس خضر از پلاس عبقری از کور دین

گرچه درین فن یکیست او ز دو دگر بنام
آن مگس سگ بود وین مگس انگبین

ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو
ظل خدای که باد فضل خدایت معین

باره بخت ترا باد ز جوزا رکاب
مرکب خصم ترا باد نگونسار زین

ایضاً در مدح جلال الدین اخستان بصنعت ذی المطالع

عید ست پیش از صبحدم مژده بخمار آمده
بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده

عید آمد از خلد برین شد شحنهٔ روی زمین
هان ماه نو طغراش بین امروز بر کار آمده

کرده در آن خرم فضا صید گوزنان چند جا
شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده

پرچم ز شب برداخته از طاس پرچم ساخته
برق از صبح افراخته روزش سپهدار آمده

بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر سرین
هان عین عید اینک ببین بر چرخ دوار آمده

عهد همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر
ابر دی زال زر نگر بالای کهسار آمده

ای خون من در گردنت زین و بر باد آوردنت
وز دست زود آزردنت جانم بازار آمده

هم خواب خرگوشم دهی خار جگر سوزم نهی
ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده

خاقانی و در دهان خون دل از ناخن زنان
وز ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده

او بلبل ست ای دستان طبعش چو شاخ گلستان
در مجلس شاه اخستان نعل وزرش بار آمده

المطلع الثالث

مهرست باز زین صدف خرچنگ را یار آمده
خرچنگ تا پرواز تف پروانه تار آمده

بیمار بوده چرم خور سرطانش داده زردرو فر
معجون سرطانی نگر داروی بیمار آمده

آن کعبهٔ محرم نشان آن زمزم آتش نشان
در کاخ مه دامن کشان یکسه سپردار آمده

هر سنگ را کز ساحری کرده صبا میناگری
از خشت زر خاوری میناش دینار آمده

شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا
بر کرکسان بین در هوا پرواز دشوار آمده

خورشید زرین دهره بین صحرای آتش چهره بین
در شغر افعی مهره بین چون دانه نار آمده

روی سپهر چنبری بگرفته رنگ از عنبری
بر آینهٔ اسکندری خاکستر انبار آمده

هر فرش سقلاطون که مه صباغ او بوده سه مه
از آتش گردون سیه چو داغ قصار آمده

آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر
هم مطبخ و هم خوان نگر زو هم سپیده سالار آمده

گر بلبل بسیار گو مست از فراق گل گلو
گلگون صراحی بین در و بلبل بگفتار آمده

گرمی دهی ممزوج ده کین وقت می ممزوج به
با می گلاب ناب ده چون اشک احرار آمده

کافور خواه و بید تر در خیش خانه باده خور
با ساقی فرخنده فر در خانهٔ فرخار آمده

ماورد و ریحان کن طلب تو زی گلستان کن سلسب
ور می گلستان کن ز لب انجا که این خار آمده

نالان رباب از عشق می در سینه بسته دست وی | بر ساعدش چون خشک نی رگهای بسیار آمده

آن خنگ ازرق ساز بین از رشته در منقار بین | در قید گیسو تار بین پایش گرفتار آمده

آن لعبت گردان نگر در دف شکارستان نگر | وان چند صف حیوان نگر با هم بپیکار آمده

کبکان ببانگ زیر و بم چندان سماع آورده هم | کان حلق مارکشان ز دم تا سینه افگار آمده

راز سلیمانی شنو آن داغ روحانی شنو | اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده

صفهای مرغان کن نگه در صفهای بزمیان | چون عندلیبان صبحگه فضال گلزار آمده

وان کوس عیدی بین تو ان بر درگه شاهجهان | مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده

جام دمی رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم | تخت و جلال الدین بهم گنجسرو آثار آمده

شروان شه سلطان نشان افسر گردنکشان | دستش سحاب درفشان چون لعل دلدار آمده

المطلع الثانی

ای بادل شودائیان عشق ترا کار آمده | ترکان غمزت را بجان دلها خریدار آمده

آئینه بردار و ببین آن غمزه سحر آفرین | با زهر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده

تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو | با خوی آتش ناک تو صبر من آوار آمده

گیرم که ندهی داد من وز نی نیاری یاد من | بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده

پیشت صف بهرامیان بسته غلامی رامیان | در خانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده

ای چنبر گوست فلک گرده زمین پوست فلک | وز خصم منحوست فلک چون بخت بیزار آمده

نیکان ملت را بدین بادت تو تسبیح حسین | پیکان نصرت را بکین عزم تو هنجار آمده

از مدح تو اشعار من رونق فزا در کار من | دولت ازین در بار من با بخت بیدار آمده

من جان نثار مدح تو صورت نگار مدح تو | با آب کار مدح تو از نظم ابکار آمده

بادت ز غایات هنر بر عرش رایات خطر | در شانت آیات ظفر از فضل دادار آمده

تابع فلک خوانت را دربان ملک ایوانت را | سرهای بدخواهانت را هم رمح تو دار آمده

امروز احرار زمن خوانندم استاد سخن | صد عنصری در پیش من شاگرد اشعار آمده

لاف از درت اسلام را فال از برت ایام را | تا ابلق بدرام را از چرخ مضمار آمده

فی المدح خاقان الاعظم فخر الدین بصنعت ذی المطالع فی وزن المذکور

دور فلک وه جام را از نور غذرا داشته | چون عده داران چارمه در طارمی وا داشته

در آب خضر آتش زده خمخانه زمزم کرده | هم حامل روح آمده هم نفس غدرا داشته

جام بلور از جوهرش سقلاب روم اندر برش | با نار موسی بنگرش در کف بیضا داشته

مجلس ز می زیور زده وز جرعه خاک افسر زده | صبح از جگر دم بر زده مرغ از گره آوا داشته

گه گه کن از باغ آرزو آن آفتاب زرد رو　پیرانش ده ماه نو هر سال یکبار آمده

چرخ از سموم گرم گه زاده و یا هر جا شتگه　دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده

تریاک ما چهره ملک پور منوچهر ملک　با طاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده

خاقان اعظم چون پدر شاه کیان همچون پدر　فخر دو عالم چون پدر وز عالمش عار آمده

گردون دوان در کار او چون سایه در زنهار او　خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بوس لبهای سران بر پای اسپ اخستان　از لعل آب سیبش هر زمان یاقوت مسمار آمده

عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده　سنقر بهندستان شده طوطی ببلغار آمده

رایش چو دست موسوی در ملک برهان توی　دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده

شمشیر او قصار کین شسته بخون روی زمین　پیکان او خیاط دین دل دوز کفار آمده

سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش　هوشنگ هارون درش جم حاجب بار آمده

مردان علوی هفت تن درگاه او را بوسه زن　خصمان سفلی چار تن پیشش پرستار آمده

با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش　وز رای گیتی داورش گیتی نمودار آمده

با دولت شاه اخستان منسوخ دان طهمرستان　کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده

تیرش که دستان ساخته زو رجم شیطان ساخته　عقرب ز پیکان ساخته تنین ز سوفار آمده

بر تیر او پری صرصر صفت در صفدری　تیرش چو تیغ حیدری از خلد اسرار آمده

او نور بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چه باک　آنرا که حصن جان پاک از نور انوار آمده

اشرار شتی بازپس مانده بکین او نفس　پیکانش چون تیر مگس در چشم اشرار آمده

تا گرده مکر یکتیان جان محمد رازیان　چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده

ای خانه دار ملک و دین نیست حصار ملک و دین　بهر عیار ملک و دین رای معیار آمده

دف چون هلال بدرسان گردش هلالش اختران　　هر شش دو اختر در قران جفتی چو جوزا داشته

در جان سماع آویخته مستان خروش انگیخته　　نقل نوا انجا ریخته جام می آنجا داشته

من زان گروه گوشه نشین دردکش جرعه چین　　می ناب و شاهد نازنین ساقی مسیحا داشته

یاران شده آتش سخن کین چیست کاب کهن　　نوروز و نوزاب کهن خط تبرا داشته

گفتم پسند دو درم گز فندقی خلقی بگذرم　　حیض عروس زر خورم در حوض ترسا داشته

خاصه که خضر اندر عرب از آب زمزم بسته لب　　من گرد کعبه چند شب شب زنده غدرا داشته

مقصود اگر مستیستی هست از جود شاه دین پرست　　آنک می جانبخش و دست از عقل والا داشته

خاقان اکبر کز قدر دارد قدش درع ظفر　　یک میخ در عرش در کمر نه چرخ مینا داشته

کیخسرو رستم کمان جمشید اسکندر مکان　　چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته

ایوانش جنت را بدل جامش زکفش کوثر عمل　　اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته

المطلع الثانی

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته　　من گشته غوغائیان دل مست سودا داشته

جان خاک نعل مرکبت در آب طوق غبغبت　　در آتش موسی لبت باد مسیحا داشته

دلهای خون آلوده بین بر خاک راه بوسه چین　　من خاک آن خاکم همین بوس تمنا داشته

خم صرع دار آشفته سر کف بر لب آورده زبر — وان خیک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته

می عطسهٔ آدم شده یعنی که عیسی دم شده — وان روشنی جام جم شده در دیر دارا داشته

مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ بابزن — مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته

مجلس دو آتش داده بر این زجر آن از شجر — این کرده منقل را مقر آن جام را جا داشته

منقل مربع کعبه سان آشفته در روی میان — لبیک گویان در میان تن محرم آسا داشته

این سبز طشت سرنگون طاس زر آورده برون — بر یاد طاس زر کنون با طاس صهبا داشته

ساقی برخ ریحان جان خطش دبستان خان — در ملک لب سلطان جان و زمشک طغرا داشته

بر گوهر دل برده پی جام صدف زانگشت وی — انگشت او با جام می ماهی ست دریا داشته

می چون شفق صفرا زده مستان چو شب سودا زده — آتش درین خضر از ده دستی که حمرا داشته

می آتش و کف دود بین از کف سیم اندود بین — مرغ خون آلوده بین بر سر ثریا داشته

از عکس می مجلس چنان چون باغ زرین در جنان — باغ ارم رامشگران مرغان گویا داشته

داود صوت اندوه زدا الحان موسیقی سرا — ادریس دم صنعت نما اعجاز پیدا داشته

بربط کشیده رگ برون گهاش آلوده بخون — ساقی بطاس زر درون آن خون مصفا داشته

وان چنگ گردون وش سرش دو ماه نو خد شکرش — ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته

نار از دو آتش یا دخور نی طوق و نارش تاج سر — با دو نی و نارش مگر هرگز زبان نا داشته

ماهی و قرص خور بهم حوتست و یونس در شکم — ماهی همه گنج درم خور زر گدا را داشته

خورشید نو تا شیر بین حوتش بهین تو قیر بین — جمشید ماهی گیر بین نو ملک دنیا داشته

گنج بهار آنکه وان منع اژدهای گنج بان — زخش سحاب آنکه دو آن وز برق ثمرا داشته

چون وعن طلق ست ظل بحر دمان زیبق عمل — خورشید در تصعید و حل آتش در اعضا داشته

چون آتش آمد آشنا زیبق پرید اندر هوا — آنگه هوا سیمین مها زیبق مجزا داشته

زین پس شاخان چمن نو خط شونده غمزه زن — طوق خط و چاه ذقن پر مشک سارا داشته

در هر چمن عاشق نشان بر ساقی دمی جانفشان — پیر خرد زانصاف شان پای مواسا داشته

گرد آن بر سر نوبری گل ساغر از مل ساغری — وان هل مجلب هر زری با گل محاکا داشته

جام ست یا جوزست آن یا چون ید بیضاست آن — یا تیغ بوالهیجاست آن در قلب هیجا داشته

نوروز یک یک نصرتش میقات گاه عشرتش — نه مه بهار از خضرتش دل ناشکیبا داشته

نور دز نوشروان شهی چل صبح و شش روز شهی — جاسوس بخششش زاگهی ذی علم فردا داشته

خاقان اکبر کز دمش عشرت بهشت جان در عالمش — نه چرخ زیر خاتمش هر هفت غبرا داشته

بر جبیس حلمش افلاک ظل در بیش خان جبرئیل دل — از خط گل تا شط گل عالم به تنها داشته

تا عالمش دریافته پیران تن را افسر یافته — هم شرع داور یافته هم ملک دارا داشته

پروانه چرخ اخضرش پروانه نسرین از مرش — پرواز سعدین بر سرش چندانکه پروا داشته

گردی بمجلس بردمی کو مست تنها عالمی | گوئی بمیدان بردمی کو رخش تنها داشته

هستم سگت ای چند فن بحرم آن مشکین رسن | سگ را زدم طوق است و من از قید یکتا داشته

زان زلف هاروتی نشان لرزان ترم از سر دوان | ای زهره را هاروت سان زلف تو در وا داشته

تو گلرخی من سالها پاشیده برگل مانها | چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته

شمع دلی هر شب مرا از لرز زلفت تب مرا | عمری بمیگون لب مرا سرمست و شیدا داشته

در حال خاقانی نگر بیمار آن خندان شکر | زان چشم بیماران نظر چشم مداوا داشته

تو رشک ماه چارده او چون مه نو چار مه | مهر شفا در پنج که از شاه دنیا داشته

خاقان اکبر کز دها بگشاد نیلی پردها | دید آتشین هفت اژدها در پرده ماوا داشته

از خنجر زهر آب گون هفت اژدها را بخت خون | همت زنه پرده برون بر هشت مرعا داشته

بل فارغ آن دل در برش از هشت خلد کوثرش | صد ساله ره زانسو ترش جای تماشا داشته

المطلع الثالث

این آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته | این آب کوثر کاسه پر آهنگ دریا داشته

در دلو نور افشان شده زانجا بماهی دان شده | ماهی ازو بریان شده یکماه نعما داشته

انجم نثار افشان او اجرا خوران از خوان او | از ماهی بریان او نزل مهنا داشته

معمار دین آثار او دین زنده از کردار او — گنج شنت آن دیوار او از خضر بنّا داشته

جسته نظیر او جهان نادیده عنقا را نشان — اینک جهان را عیب دان این خو زده بر ما داشته

خط کفش حرز شفا تیغش درو عین الصفا — چون نور مهر مصطفی جان بحیرا داشته

دهرست خندان بر عدو کو جاه شه کردار ازو — متقلست بار نخل او او چشم خرما داشته

پران ملک پیرامنش چون چرخ دو پر بر تنش — چون باد در شیشه دشمنش یک چشم مینا داشته

آن تاج گردون گاه تو مهدی دل آگاه تو — این بندگان درگاه تو ده چین و یغما داشته

بر بندگان پاشی گهر هر بندهٔ تو بر کمر — زان لعبتان کز صلب خور از جام خارا داشته

افلاک تنگ او همت خورشید موم خاتمت — دل مرده گیتی از دمت امید احیا داشته

خوش غمزه چشم خور ز تو شب طره بر عنبر ز تو — پیشانی اختر ز تو داغ اطعنا داشته

خصمت ز دولت بینوا وانگه درت کرده رها — چشمش بدرد و توتیا بر باد نکبا داشته

هر موی ز خشت رستمی مدهامتان دشن او همی — طاس نردش هر برجی از زلف حورا داشته

با دسلیمان در برش زنار موسی منظرش — طیرست گوئی پیکرش طوبست ماوا داشته

گر با تو خصم آتش بود هم جنت او آتش بود — صهبات کم خوش بود با خوان حلوا داشته

از نعل او مه را حله بر چشم خورشید آبله — گاه و خورش زان سنبله کین سنبر صحرا داشته

باد از سعادات ابد بیت الحیات را مدد — هیلاج عمرت را عدو غایات اقصی داشته

برتر ز عرشت قدر و قد آیت ورای حزر و حد — ذاتت بدست جود و جد گیتی مطرا داشته

شمشیر او طوبی مثال از راجنان تحت الظلال | انوار غزو فوق الکمال از حق تعالی داشته

گردون و هفت اجرام او تحت الشعاع جام او | فوق الصفة زاکرام او دین مجد والا داشته

دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش | از نفس گل آب و گلش صفوت در اجزا داشته

دانش مراد کاف و نون از رغبت عالم فزون | دل را بعصمت رهنمون بر ترک اشیا داشته

لبهای شاهان کهش گرد ام از خال رهش | جنت بخاک درگهش راوی تو والا داشته

خوانده بچتر شاه بر چرخ آیة الکرسی زبر | چتر همای زیر پر بر عرش معلا داشته

چل صبح آدم همدمش ملک خلافت زاد مش | هم بوده اسم اعظمش هم علم اسما داشته

چون از عدم در تاخته دیده فلک دست آخته | انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته

ملکت گرفته وز نان برده نگین اهرمنا | دین نزد این تردامنان نه جا نه ملجا داشته

هر خوک ادی بر زمین دهقان و غیبی تشنه چین | هر پشه طارم نشین پیلان بسر ما داشته

شاه اسپ عدل انگیخته دست فلک بر بیخته | هم خون ظالم ریخته هم ملک آبا داشته

چندان برون رانده سپه کاتش گرفته فرق مه | نه با درا بر خاک ره نه آب مجرا داشته

چرخ مسلمان کرده ندا کای تیغ تو جان هدی | با خاک پایت را فدا تو دست برما داشته

ملک ابد ارایگان مخلص برد گرد آسمان | ملکی ز مقطع کم زبان کز عدل مبدا داشته

از فتح لدان نام را زیور ده ایام را | فتح عراق و شام را وقتی مسما داشته

بحریست تیغش آسمان بر گوهرش اختر فشان | زان گوهر تیغ اختران چشم مدارا داشته

آن روضه دوزخ یار بین حور زبانی ساز بین | بحر نهنگ اژدها بین آهنگ اعدا داشته

بده جام فرعونیم گرنه از زهد ترس | چو فرعونیان زاژدها میگریزم
مرا آشکارا ده آن می که داری | که پنهان ز مده گز ریا میگریزم
مرا از من و ما بیک رطل برهان | که من هم ز من هم ز ما میگریزم
من از باده گویم تو از توبه گوئی | مگر کز چنین ماجرا میگریزم
حریف صبوحم نه سبوح خوانم | که از سبحه پارسا میگریزم
مرا سجده گه بیت بنت العنب به | که از بیت ام القرا میگریزم
مرا مرحبا گفتن سخره داران | نیاید گزان مرحبا میگریزم
قدحها ملا کن بمن ده که من خود | ز فوت اللسان بر ملا میگریزم
می مینگیرم که میگون سرشکم | که خود زین می کم بها میگریزم
ازین ابلق روز و شب آن گزاف | ازین ابلق جان گزا میگریزم
کششش خود نخواهم من آهنی جان | که از سنگ آهن ربا میگریزم
ندارم سری می که چون سگ گزیده | جگر تشنه ام وز شفا میگریزم
هم از دوست آزرده ام هم ز دشمن | پس از هر دو تن در خدا میگریزم
مسیحم که گاه از جهودی هراسم | که از راهب هرزه لا میگریزم
چنانم دل آزرده از نقش مردم | که از نفس مردم گیا میگریزم
گریزد ز شکل عصا مار کوے | عصا شکلم و از عصا میگریزم
قضا چون ز دست اجل خوردم اکنون | ز تیغ اجل در قفا میگریزم
به نیرغاله گفتند بگریز گفتا | که قصاب در پی کجا میگریزم
همه حسن من یک بیک هست سلطان | من از یک مشام گدا میگریزم

در سجده صفهای ملک پیش تو خاک ندیک یک		چند انکه محراب فلک پیران و برنا داشته
مولات بینم آسمان باجت رسا و از اختران		صف غلامانت جهان شرقا و غربا داشته

ایضاً تمهید تزئین در مدح فخر الدین

بدل در خواص وفا میگریزم · بجان زین خراش فنا میگریزم

از آن چرخ چون باز بردوخت چشمم · که باز از گزنده بلا میگریزم

چو بازار چه سرگیرم و دل بزرگم · نخواهم کله و ز قبا میگریزم

درخت وفا را اکنون برگ ریزست · ازین برگ ریز وفا میگریزم

گه از سایهٔ غیر می رهانم · گه از خود چو سایه جدا میگریزم

چو بیگانه ماندم من از سایهٔ خود · ولی در دل آشنا میگریزم

دلم دردمندست و همدرد بهتر · طبیب دلم کز دوا میگریزم

مرا چشم دردست و خورشید خواهم · که از زحمت توتیا میگریزم

مرا چون خرد بند تکلیف سازد · ز بند خرد در هوا میگریزم

دهان صبا مشک نکهت شد از من · به بوی می اندر صبا میگریزم

بگو با مغان کاب کار شما را · که در آب و کار شما میگریزم

مرا از رعبین مغان چون نه پرسی · که چل صبح دم مغ سرا میگریزم

بانصاف دریا کشانند آنجا · ز جور نهنگ عنا میگریزم

مغان را خرابات در کهف صفا · دران کهف بهر صفا میگریزم

من آن هشتم حرف مردان نهفتم · که بر سر نوشت جفا میگریزم

به آهی بسوزم جهان را ز غیرت / که در حضرت پادشا میگریزم

نه زین هفت ده خاندانم گریزان / که از هشت شهر شما میگریزم

مرادان برار هفت ده متکای / که در ظل آن متکا میگریزم

نه عیسی صفت زین خرابات ظلمت / در ایوان شمس الضحی میگریزم

نه ادریس دارم بزندان خوفی / که در هشت باغ رجا میگریزم

صباح و مسا نیست در راه وحدت / منم کز صباح و مسا میگریزم

بقا دوست را نه فنا عاشقان را / من آن عاشقم کز بقا میگریزم

چو چندار از برون راندم آسیایان / برین هفت بام آسیا میگریزم

چو هشت ست مقصد ز نیست کردم / که از خود درو قاصدا میگریزم

شوم نیست در سایهٔ هست مطلق / که در نیستی مطلقا میگریزم

همه نعل مرکب ز نه پا شگونه / بوقت گزین نه کیا میگریزم

بسی زانیابیند دور فلک را / ازین دار دار الزنا میگریزم

چه با خانهٔ چرخ و خلقی ز جیفه / ملاگشت و من زان ملا میگریزم

چو غوغا کند بر دلم نامرادی / من اندر حصار رضا میگریزم

نیاز عطا داشتم تا اکنون / نیازم نماند از عطا میگریزم

من آن دانه دست کشت کمالم — کزین عمر سیاه آسیا میگریزم

بدیدم عیار زمان کم زسختی — ازین بهرج نارو امیگریزم

منم آنکه چون آتشی زیر دارم — زننگ زمین در هوا میگریزم

سیاه است بختم ز دست سپیدش — درین تیره ازرق وطا میگریزم

ز بیم فلک در ملک می پناهم — ز ترس تبر در گیا میگریزم

چو روز است روشن که بخت است تارم — بشب زان شبانگه لقا میگریزم

صلای سر تیغ میگوئی و من — نه سر میکشم نز صلا میگریزم

کرم ساز یکتا زبی تا دو تائی — در اندازمت کز سه تا میگریزم

دغا در سه و چار بینی نه در یک — من و نفس یک کز دغا میگریزم

قماری زنم بر سر پا سه و آنگه — ز سر پای سازم به پا میگریزم

اسیرم نه بند خیالات جان را — نوائی دهم وز نوا میگریزم

ز کی تا بکی پای بست وجودم — ندارم سر و قفها میگریزم

گریزانم از کائنات اینت همت — نه اکنون که عمر یست تا میگریزم

مرا انتهای طلب نیست صدره — که از سدرة المنتهی میگریزم

ز تنگی مکان و دورنگی زمان بس — بجان آمدم زین بلا میگریزم

جام ست چو اشک خوش داود همه نرم | مرغان سلیمان و پری روی شبائی
چون روی پری بینی و آن سلسلهٔ زلف | نعوند خرد کم کنی و سلسله جنائی
بشکست نفس در گلوی بلبله بس گفت | ای عقل چه دردسری ای مه چه دوائی
ای لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز | تا مرغ صراحی کندت نغز نوائی
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهی ست | دریا کش ازان ماهی گر مرد صفائی
از پیکر گاو آید و در کالبد مرغ | جان پریان کز تن خم یافت رهائی
از گاو بمرغ آید و وز مرغ بماهی | وز ماهی سیمین سوی دلهای هوائی
ماه نو با حلقهٔ ابریشم چنگ ست | در گوش نه آن حلقه چو در حلقهٔ نائی
می کش بکش آسیب زمین و ستم چرخ | بی چرخ و زمین رقص کن انکار هوائی
این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را | قحط ست تو بر آخور سنگین بیائی
نزل و علفت نیست نه در شهر و نه در ده | اینجا چه امیری کنی آنجا چه گدائی
چون اسپ تراسخره گرفتند یکی دان | خشک آخور و تر سبزه تو در بند چرائی
در کاسهٔ سر دیگ هوس پختن تا چند | هین بادهٔ خام آر مکن خام درائی
بحران هوس جام چو بحری نی بردار تو | زانکه از سر سر سام هوس بر سر پائی
گر محرم عیدند همه کعبه شناسان | تو محرم می باش مکن کعبه ستائی

طمع حیض مردست من می برم سر که خرگوش حیض النسا دارم من	طمع را گز اهل سخا میگریزم پلنگم ز حیض النسا میگریزم

ایضاً باتمکین در مدح شاه فخر الدین بصنعت ذی المطالع

چون صبحدم عید کند نافه گشائی	بگشای رگ خم که کند صبح نمائی
آن جام صدف وه که بخندد چو رخ صبح	چون صبح نمود آن صدف غالیه سائی
درحجله زن نقب که در طاق فلک صبح	هم نقب زد و مرغ بد و داد گوائی
چون گشت صبا خوش نفس از مشک می صبح	برسازنسه تا چاک زن این سبز دوتائی
مرغ از گلو الحان ستا ساخت و دم صبح	برساز ستا چاک زد این سر قطائی
چون خوانچه کن تازه مبر گرسنه چشمی	از خوانچه گردون نه کنی ذله گدائی
شو خوانچه کن از زهره دلان پیش گیتی	رستی خورد از خوانچه زرین سمائی
ای خوانچه گردون نوالت همه زهرست	نانت ز چه شیرین تو چون تلخ ابائی
چون پوشت فگنده ز دهان مهره برآورد	این افعی پیچان که کند عمر گزائی
می نوش کن و جرعه برین دخمه فشان زانکه	دل مرده درین دخمه پیروزه وطائی
بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج	گر طفل نه شعبده بازیچه چرائی

مس نعل بهای سم اسپت کنم آن روز — گاهی بگمین دل من ران بگشائی

خورشید منی من بچراغت طلبم زانکه — من در شب هجران تو در ابر خفائی

گه گه بسر روزن چشمم گذری تیز — بیمار دلم باز نه پرسی و نه پائی

دل خان تو شد خواه روی خواه نشینی — گرگ آشتی کن مکن این گرگ بائی

این غارت جان چیست و این جنگ تو با کیست — بر تو نرسد حکم که تو خانه خدائی

هیچ افتدت امشب که برافتادگی من — رحم آری و در کاهش جانم نفزائی

یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان — یا بر جگر ریش به مهمان من آئی

تو بر جگرم دست نیالائی و حقا — جز بر جگر نیست مرا دست روائی

او در سخن از نابغه برده قصب السبق — چون خسرو نعمان کرم حاتم طائی

کیخسرو ایران ملک المغرب کز قدر — بر خسرو توران رسدش بار خدائی

دارای ملوک عجم اسکندر ثانی — کز چشمه جودش نکند خضر جدائی

اقلیم کشائی که ز جاسوسی عدلش — بیجاده نیازد که کند کاه ربائی

شاهی که دهد نغمه کرنای فتوحش — گوشش کر پیران فلک را شنوائی

توقیع ملک دید جهان گفت زهی حرز — هم داعیه امنی و هم دفع بلائی

شمشیر ملک دید بدی گفت فدینا — طاغوت پرستان را طاعون بلائی

خستی دل خاقانی درویش به پیری — کای خسته پیکان من آخر تو کجائی

احرام که گیری چو قدح گیر که دارد | عریان برونی و درون لعل قبائی

کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم | هان عارض و زلف و لب ترکان سرائی

هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به | از طاعت این کعبه نشینان ریائی

با میکده یا کعبه و یا عشرت و یا زهد | اینجا نتوان کرد بیک دل دو هوائی

کو خیک دل اندوده بقیه ز دردش | تن عودی و مشکی شده دل ناری و مائی

بر زال سیه موی مشاطه شده جنگی | بر طفل حبش روی معلم شده نائی

بربط نگر آبستن و نالنده چو مریم | زائیده روحی که کند معجزه زائی

بر کاس رباب آخور خشک خر عیسی ست | کز چار زبان میکند انجیل سرائی

چنگ ست بدیبا تنش آراسته تا ساق | وز ساق بزیر ست پلاس ابنیت چرائی

نای ست یکی مار که ده ماهی خوردش | پیراهن نه چشم کند باز فسائی

دف حلقه تن و حلقه بگوش ست همه تن | در حلق سگ تازی و آهوی ختائی

خاقانی و سحر سخن و بارگه شاه | لفظش صدف و این غزلش رهائی

المطلع الثانی فی هذه المعانی

جان پیشکشت سازم اگر پیش من آئی | دل روی نمایت دهم از روی نمائی

این هم خطاب بمعشوق ست ۱۲ منه

دل را بنور روی خواهم داد ۱۲ چون آئی خود نمائی ۱۲

گر رحمت حق نیست عطاپاش و خطاپوش　　تو رحمت حق بر همه آفاق عطائی

هست از تو عطاها و خطا نیست ز شاهی　　عیسی عطائی و ملک الموت خطائی

بهرام و اسد هیبتی ارچه که به بخشش　　خورشید فلک همت برجیس عطائی

چون ماه همه عزم و چو شعری همه سعدی　　چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رائی

بودند کیان بهتر آفاق و نیابت　　بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیائی

رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی　　جمشید فری بلکه کیومرث دهائی

در کشور دولت چو نبی شهر علومی　　در بیشهٔ صولت چو علی شیر وغائی

مانند علی سرخ غضنفر توئی ارچه　　از نسل فریدونی و نزال عبائی

گر تیغ علی فرق سری یکسره بشکافت　　البرز شکافی تو اگر گرز گرائی

روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون　　خود روز بهائی که شه روز بهائی

آوازهٔ کوست نه پذیرد بصدا کوه　　ترسد که شود سست دل از ترس صدائی

از گرد سپاه سیهت بر تن گردون　　نقطے شود این ازرق عین الروسائی

ای یکتنه صد لشکر جرار چو خورشید　　کارایش این دایرهٔ سبز عطائی

محتاج به لشکر نه ایرا که بدولت　　دارندهٔ لشکرگه این هفت بنائی

دولت نبرد منت رستمی و معاشی　　قرآن چه کند رحمت بو عمرو کسائی

در آینه دست ظفر شانه غیبی — هم آینه هم صیقل شمشیر قضائی

از سهم تو زنگار گرفت آینهٔ چرخ — کز آینهٔ مملکه زنگار زدائی

ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا — در چشمهٔ حیوان ورق زهر گیائی

ذوق تو برد عارضهٔ احمقی از خصم — احسنت زهی زهر که تریاک شفائی

ای نیزهٔ شاه ای قلم تختهٔ نصرت — از نقطهٔ دولت الف عز و علائی

ای دست ملک بحر کز ساغر و شمشیر — ماهی و نهنگ اند تو دریای سخائی

ای جود ملک واهب رزقی و جهان را — امید به تست و تو ضمان دار وفائی

ای رایت شه نادره ارزانی و قائم — بحر عدنی گوئی با کوه صفائی

ای پرچم رایت بفلک چشم بدت دور — کز پر غراب آمده در فر همائی

چون نقش بصر در سیهی نور سپیدی — چون زلف بتان در ظلمات اصل صبائی

هستی حجر الاسود و کعبه علم شاه — تا کعبه بجای ست در آن کعبه بجائی

ای رای ملک ذات سپهری که بدو ثبت — با صاعقهٔ خشمی و تو با ابر رضائی

ای نام زد خاتم جمشید که بر تو — ختم ست جهانداری و حقا که سزائی

ای تخت بوایت همه آفاق و ندانم — ظل ملک العرشی یا عرش لوائی

چون آدم و داود خلیفه توئی از حق — حق زی تو بناهد که پناه خلفائی

باد از مدد عدل تو پیوند حیاتت | گز عدل قبول آورد اخلاص دعائی
بر تخت شهنشاهی و در مسند عزت | اندر پس بقا باش که فردوس تقائی
حالات جهان متفق کام تو بادا | کورا ابد الدهر جهاندار تو مائی

در مدح مظفر الدین ارسلان گوید به صنعت ذی المطالع

صبح چون زلف شب برانداز | مرغ صبح از طرب بشر اندازد
گر کشتی شب غراب وار از خلق | بیضهٔ آتشین براندازد
کرته فستقی بدرد چرخ | تا بمرغ نوا گر اندازد
برشگافد صبا مشیمهٔ شب | طفل خونی بخاور اندازد
زخمهٔ مطربان صدای صبوح | در زبانهای مزمر اندازد
زلف ساقی کمند شب پیکر | در گلوی دو پیکر اندازد
برقدهای آسمان زنار | مشتری طیلسان در اندازد
لب زهره زدو بوسهٔ تر | بر لب خشک ساغر اندازد
در بربلبله نوا افتاد | گز دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیدهٔ مرکز | که زمنقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک | چون دهد عطسه عنبر اندازد

جمشید کیانی نه که خورشید کیانی
کز نور عیانی همه رخ عین سنائی

چون فضل ربیعی نه که چون فصل ربیعی
کز جود طبیعی همه تن لطف نمائی

قدر تو برافلاک سپه راند و پیش گفت
ما در تو نگنجیم که بس تنگ فضائی

از طالع میلاد تو دیدند ز صد جا
اختر شمران رومی و یونانی و مائی

تسییر براندند و برآیین بفروزند
هیلاج نمودند که جاوید بقائی

کردند همه حکم که در پانصد و هشتاد
ایجاز بدست آوری و روم کشائی

خواهند ز تو امن فرغ یافتگان زانکه
در ظلمت و در خوف چراغی و رجائی

گرچه ملک الغرب توئی تا ابدالآباد
بر تخت خراسان ملک الشرق تو شائی

هرچند که لبنک دهد آسایش بهرام
بهرام بشاهی به و لبنک بسقائی

صد منزل از آن سوی فلک تخت تو شاید
وز قدر تو صد منزل از آن سوی بیائی

زلزال فنا گر بدرد سقف جهان را
تو سد همه رخنهٔ زلزال فنائی

ایران تبه شد حسرت غزنین و خراسان
چون گفتهٔ من رشک معزی و سنائی

فی وصف معالیک معانی ثناهست
افدیک بنفسی و معادیک فدائی

اصبحت و راس الامر تحت جناحیک
امسیت و ظل الشعر تحت لوائی

در شان تو و من بسخا و سخن امروز
ختم الامرائی به و ختم الشعرائی

آه من سازد آتشین پیکان — تا درین دو گوهر اندازد

سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ — از دل غصه پرور اندازد

آتش اندر خزینه خانهٔ دل — چرخ ناکس پرآور اندازد

گله از چرخ نیست از بخت است — که مرا بخت در سر اندازد

یوسف از گرگ چون کند نالش — که بچاهش برادر اندازد

دم خاقانی از فلک شنود — جان بخاقانی اندر اندازد

فلک از خلعت بقا ببرد — بر قد شاه صفدر اندازد

شاه ایران مظفر الدین آن — کز سر کرسی افسر اندازد

نفسی بلبلان مجلس او — زین غزل شکر تر اندازد

المطلع الثانی

دل بسودای تو سر اندازد — سر ز عشقت کله بر اندازد

چون تو هر هفت کردهٔ ای حور — در تو هر هفت زیور اندازد

تو ز زلف کافرست ماند — ترک غازی که خنجر اندازد

منم آن مرغ کاذر افروزد — خویشتن را در آذر اندازد

[illegible]

لعل در جام تا خط ازرق | شعله در چرخ اخضر اندازد
ادهم شب گریخت ساقی کو | تا کمند معنبر اندازد
جان بدستارچه دهیم آنرا | گر غبب طوق در بر اندازد
خار در دیدهٔ فلک شکند | خاک در چشمهٔ خور اندازد
عاشقان را که نوش نوش کند | لعلش از پستهٔ شکر اندازد
خاک مجلس شود فلک چون او | جرعه بر خاک اغبر اندازد
رنگ شوخی به مجلس آمیزد | سنگ فتنه به لشکر اندازد
درع رستم ز سنبل آراید | تیر آرش ز عبهر اندازد
ببر دو سنگ ماو آخر سنگ | بر سبوی قلندر اندازد
بامدادان که یک سوارهٔ چرخ | ساخت بر پشت اشقر اندازد
سپر زرد کرده و ثلم وار | همه زوبین اصفر اندازد
از در مشرق آتش افروزد | سوی هر روزن اخگر اندازد
این عروسان غور غنا را | بر سر از آب چادر اندازد
زاهد آسا سجادهٔ زربفت | بر سر کوه و کر در اندازد
گنبد سبز مینهای بلور | در مغاک مقعر اندازد

[illegible]

[illegible]

چون کشد قوس تیر چون زهره کسی / که ز جوزای از هبر اندازد

اسد از سهم ناخنان ریزد / عقرب از بیم نشتر اندازد

از شکوه همای رایت شاه / کرکس آسمان پر اندازد

دهر دربان اوست در خدمتش / ناوک ظلم کمتر اندازد

انیت نادان که آتش افروزد / تا شرر در سمندر اندازد

آنکه در کعبه اعتکاف گرفت / سنگ چون در کبوتر اندازد

دولتش را ز قصد خصم چه باک / کو هوسهای منکر اندازد

نصرتش رهبر است و رهرو ملک / رای بار اسے رهبر اندازد

بارها از گرد کاروان که رسول / خاک در روی کافر اندازد

گر مخالف معسکری سازد / طعنه در برابر اندازد

بخت شه چرخ را فروز آرد / کاتش اندر معسکر اندازد

بد سگالش کجا ز بحر نیاز / کشتی جان بمعبر اندازد

دست رحمت کجا زند در آنکه / تیغ او دست جعفر اندازد

خصم فرعونی از بگینهٔ شاه / آلت سحر بی مر اندازد

ید بیضای شاه موسی وار / اژدهای فسون خور اندازد

طالعم از برت برون انداخت | گر بنالم برون تر اندازد
گیست گز سر نبشت طالع من | سر گذشتی بد او بر اندازد
چشم من در نثار بالایت | هم به بالات گوهر اندازد
زیر پای غم تو خاقانی | پیل بالا سر و زر اندازد
عقل او گر هزار جان دارد | پیش شاه مظفر اندازد
سگ درگاه او قلادهٔ حکم | در گلوی غضنفر اندازد
شه قزل ارسلان که در صف شرع | تیغ عدلش هزبر اندازد
همتش کاجری مسیح دهد | طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او گه پیکار | شرر قهر پیکر اندازد
بهر اخضر نه ارزد آن قطره | کز سر کلک اشهر اندازد
آسمان در نثار ساغر او | سبحهٔ سعد اکبر اندازد
خنجر او چو حربهٔ مهدی ست | که بدجال اعور اندازد
دور نه چرخ بهر اقطاعش | قرعه بر هفت کشور اندازد
تیر چون در کمان نهد بحری ست | که نهنگ شناور اندازد
دام ماهی شود ز زخم خدنگ | گر ببندد سکندر اندازد

(ح) تیغ او در وغا نه قیصر اندازد

[illegible]

تا زمین بر کتف ز طلعت روز | طیلسان مزعفر اندازد
تا سپهر از ستارگان بر سر | شب گهر تاب معجر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال | بر زمین مکدر اندازد
قدرتش باد تا طراز کمال | بر سپهر معمر اندازد

در مدح اسعد آن نوشته شده و درین قصیده دو هزار دینار صله یافت

رخسار صبح پرده بعمدا برافگند | راز دل زمانه بصحرا برافگند
مستان صبح چهره مطرا همی کنند | کین پیر طیلسان مطرا برافگند
جنبید شیب مقرعه صبحدم کنون | ترسم که نقره خنگ ببالا برافگند
در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان | بر خنگ صبح برقع رعنا برافگند
گردون یهودیانه بکتف کبود خویش | آن زرد پاره بین که چه پیدا برافگند
چون برکشد فواره دیبا ز جیب صبح | سحرا که بر فواره دیبا برافگند
هر صبحدم که برچند آن مهرها فلک | بر رقعه کعبتین همه یکتا برافگند
با مهرها کنیم قدحها چو آسمان | آن کعبتین بر رقعه مینا برافگند
دریاکشان کوه جگر باده بکف | کز تف بکوه لرزه ز دریا برافگند

بخت صیاد پیشه ایست که صید — نه به تیر و نه به خنجر اندازد

قصر جان را مهندس قدرت — نه به پرگار و مسطر اندازد

شه که چوگان زند سلیمان وار — زین بر آن باد صرصر اندازد

جفت و طاق سپهر در شکند — جفته کان تگاور اندازد

بشکند سنبله به پای چنانکه — داس در چشم اختر اندازد

گه گه از سنگ آهن از نعلی — ز آن سم راه گستر اندازد

منجنیق از روم در عرب افکند — گردش از چین به بربر اندازد

نعش از آن گرد سندسی سازد — بر سر هر شه دختر اندازد

دشمن سنگ نهاد نعل سگی — بر شه شیر پیکر اندازد

دیو کژ کژ بمردم اندیشد — فعل بد به بسا در اندازد

مغ که از رخ نقاب شرم انداخت — تا حفاظی بجواهر اندازد

دست نمرود بین که ناوک کفر — در سپهر مدور اندازد

سنگ تهمت نگر که دست یهود — در مسیح مطهر اندازد

بر عیشت ملک همان انداخت — که بامت پیمبر اندازد

لاجرم آتشش همان خواهند — که به مختار حیدر اندازد

داری گشاد نافهٔ جان بر ده ای فلک / کو ده گیا که نزل تو اینجا برافگند

کس نیست در ده ارچه علفخانه بجاست / کس بر علف چه نزل مهیا برافگند

چون لاشهٔ تو سخره گرفتند بر تو چرخ / منت به نزل یک تن تنها برافگند

امروز کم خورانده فردا چه دانی آنکه / ایام قفل بر در فردا برافگند

مشقل برآر چون دل عاشق که حجره را / رنگش برنگ عاشق شیدا برافگند

سر دست سخت سنبله زر بجز من آر / تا مستی بعقرب سرما برافگند

بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را / کو شعله ها بصرفه و عوا برافگند

گوئی که خرمگس پر از خوان عنکبوت / بر زیر سبز رنگ عبیرا برافگند

ماند بعنکبوت سطرلاب آفتاب / زو ذره های لا یتجزا برافگند

از هر دریچه شکل صلیبی چو در میان / بر ریگ رنگ دی بحیرا برافگند

نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس / رومی لباس زرد به پهنا برافگند

غوغای دیو خیل پری چون بهم رسید / خیل پری شکست بغوغا برافگند

مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان / پروین صفت کواکب خشا برافگند

طاوس بین که زاغ خورد آنکه از گلو / کاوس ریزهای منقا برافگند

مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان / می راز عاشقان شکیبا برافگند

ساقی تدرو رنگ بطوق غبب چو کبک / طوق دگر ز عنبر سارا برافگند

بر دست آن تدرو چو پای کبوتران / می بین که رنگ عید چه زیبا برافگند

کیخسرو انه جام زخون سیاوشان | گنج فراسیاب بسیما برافگند

عاشق برغم سبحهٔ زاهد کند صبوح | بس جرعه هم بزاهد قرّا برافگند

ازجام دجله دجله کشد بس که روی خاک | از جرعه سبحه سبحه هویدا برافگند

آب حیات نوشد و بس خاک مردگان | برروی هفت دخمهٔ خضرا برافگند

از بسکه جرعه برتن افسردهٔ زمین | آن آتشین دواج سراپا برافگند

گرد زمین ز جرعه چنان مست کز درون | هر گنج زر که داشت بعمدا برافگند

اول کسیکه خاک شود جرعه را منم | چون دست صبح قرعهٔ صهبا برافگند

ساقی بیا دوا که چون جام می دهی | بحری دهی که کوه غم از جا برافگند

یک گوش ماهی از همه کس بیش ده مرا | تا بحر سینه حقهٔ سودا برافگند

می لعل ده چو ناخنهٔ دیدهٔ شفق | تا رنگ صبح ناخن ما را برافگند

جام و می چو صبح و شفق ده که عکس آن | گلگونه صبح را شفق آسا برافگند

آبستنانه عدهٔ توبه مدار بیش | کاسیب توبه قفل بدلها برافگند

آن عده دار بکر طلب کن که روح را | آبستنی بمریم عذرا برافگند

هر هفت کرده پردگی زر بحجره آر | تا هفت پردهٔ خرد ما برافگند

بنیاد عقل برفگند خوانچهٔ صبوح | عقل آفتست هیچ مگو تا برافگند

خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز | بر خاک اختران مجرا بر افگند
تاج و سر بر خسرو مازندران ز رشک | خورشید را کلاه ز همانا بر افگند

المطلع الثانی

نوروز برقع از رخ زیبا بر افگند | برگستوان بدلدل صهبا بر افگند
سلطان یک سواره گردون بجنگ دی | بر جرمه تنگ بند دو هرا بر افگند
با هبیت و یک شباق ز سقلاب ترک وار | بر راه دین کمین بمفاجا بر افگند
از دیو یونسی بجهد آفتاب و چشم | بر حوت یونسی بتماشا بر افگند
ماهی نهنگ وار بحلقش فرو برد | چون یونسش دوباره بصحرا بر افگند
چشمه بماهی آید چون پشت ماهیان | زیور بروی مرکز غبرا بر افگند
آن آتشین صلیب دران خانه مسیح | بر خاک مرده باد مسیحا بر افگند
آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره | همچون بره که چشم بمرعا بر افگند
از پشت کوه چادر احرام بر کشد | بر کتف ابر چادر ترسا بر افگند
چون باد زند بیخ کهسار بر کشد | بر خاک و خاره سندس و خارا بر افگند
مغز هوا ز فضله دی گنده در زکام بود | ابرش طلا بوجه مداوا بر افگند
گز شب گداز داد بخر غاله روز را | تا هر چه داشت قاعده عذرا بر افگند

چون آب پشت دست نماید نگین نگین
پس مهر جم بخاتم گویا برافگند

زان خاتم سهیل نشان لسگه بر زمین
چشم نگین نگین چو ثریا برافگند

چون بلبله دهان بدهان قدح برد
گوئی که عروه با دم عفرا برافگند

با فاخته که لب بلب بچه آورد
از حلق ناردان مصفا برافگند

خیک ست زنگی خفقان دار کز جگر
وقت دهان کشا همه صفرا برافگند

مطرب بسحر کاری هاروت در سماع
خجلت بروی زهرهٔ زهرا برافگند

انگشت ارغنون زن رومی بزخمه بر
تب لرزهٔ ثنا به ثنایا برافگند

چنگی بده بلورین ماهی آب وار
چون آب لرزه وقت محاکا برافگند

بربط گریست هشت زبان کش بهشت گوش
هر دم شکنجه دست توانا برافگند

چنگ ست پای بسته سر افگنده خشک تن
چون بیرقی که گوشت ز اعضا برافگند

نای ست بسته حلق و گرفته دهان چرا
کز سرفه چون قنینه حمرا برافگند

در چنبر دف آهو و گور ست و یوز و سگ
کین صید بهر آن نگین بدارا برافگند

حلق رباب بسته طنابست اسیر وار
کز درد حلقه نالهٔ اعضا برافگند

در دری که خاطر خاقانی آورد
قیمت ببزم خسرو والا برافگند

رعد سپید مهرهٔ شاه فلک غلام
بر بوقبیس لرزه ز آوا برافگند

پشت کمان و تیر چلیپا کند برزم — تا ز اسم روم رسم چلیپا برافگند

شمشیر نصرة الدین چون پر جبرئیل — خسف شبا بکشور اعدا برافگند

تخت لیا لوا شیر از نه فلک گذشت — سایه بهشت جنت ماوا برافگند

نه حرف نام اوست بدو نوع حرز روح — تا نقش آن بعرش معلا برافگند

ز اشکال تیغ او قلم تیر و هندسی — بر سطح ماه خط معما برافگند

ترتیب فوقه کله بندگانش راست — رنگی که آفتاب بخارا برافگند

هر شب برای طرف کمرهای خادمانش — دریای چرخ لولو لالا برافگند

هر سال مه سیاه شود بر امید آنکه — روزیش نام خادم لالا برافگند

آقسنقری ست روز و فر اسنقری ست شب — بر سر دو نام بنده و مولا برافگند

آبای علوی اند کمر دار این خلف — راضی بدان که سایه بر آبا برافگند

مشفق پدر مرید پسر به بود که نخل — بر تن کمر به خدمت خرما برافگند

گر بهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس — ظل همای رایت علیا برافگند

در گوش گوشوار سمعنا کشد عراق — بر دوش طیلسان اطعنا برافگند

فتح آنچنان کند ید بیضای عسکرش — کاسیب آن بعسکر و بیضا برافگند

در بر فلک سوار بر آید چو مصطفی — زین بر براق رفعت والا برافگند

مهماز او به پهلوی سرطان کند گذار — گر همتش لگام به جوزا برافگند

آنگه از جناب شاه نجیبت برون شان — رشک گران بجنت ماوا برافگند

شب راز گوسپند نهد دنبهٔ آفتاب — تا کاهش و فش مکافا برافگند

در پردهٔ خماهنی ابر سکاهنی — رنگ خضاب بر سر دنیا برافگند

قوس قزح بکاغذ شامی بشامگاه — از هفت رنگ بین که چه طغرا برافگند

روز از برای نقل کشی موکب بهار — پالان بقوس استر گویا برافگند

روز از سر کمین چو سکندر کشد کمان — بر خیل شب هزیمت دارا برافگند

روز از نه تیغ خسرو مازندران شدست — چون بشکند نهال ستم پا برافگند

روز از نه عکس تیغ ملک بوالمظفر است — پس چون کمین به لشکر اعدا برافگند

اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهرفام — زهره ز بیم شیر زره هیجا برافگند

کیخسروی بدیهی که غلامانش را خراج — طمغاج خان به تبت و یغما برافگند

حمل خزانه اش بسمرقند بر نهد — نزل ستاره اش به بخارا برافگند

چون آب خضر جام سکندر کشد بزم — گنج سکندر از پی یغما برافگند

تابش دبیر خسرو شام و شه یمن — با جیش بمصر و شام و بصنعا برافگند

ملک عجم بکوشش دولت به پرورد — نام عرب به بخشش نعما برافگند

بد رسماک نیزه که بر قلب مملکت — اکسیرها ز قلب توفا برافگند

زان رمح بارسان ز دم کژدم فلک — بیرون کند گره ز زبانا برافگند

اسم بلند هم به بلند اختری دهد | چون روزگار قرعه اسما بر افگند

دست تو نوشتمش خط تو خط استواست | کاقلیم شرک را تبعدا بر افگند

آری بنای جادوی فرعونی از جهان | ثعبان اسود و ید بیضا بر افگند

گفتم که آفتاب کفی سهوم او فتاد | سهم تو سهو بر دل دانا بر افگند

خود پشت آفتاب چو من هست سائلی | کش لرزه شرم وقت تقاضا بر افگند

دارم نیاز جنت بزم تو لاجرم | غم دوزخی برین دل دردا بر افگند

زی چشمه حیات رسم خضروار اگر | چشمم نظر به مجلس اعدا بر افگند

حربا منم تو قرصه شمسی روا بود | گر قرص شمس نور بحربا بر افگند

از دست روی آرزم و خوش ذوق خاطرم | چون زعفران که رنگ بحلوا بر افگند

جانم ستانه تو رها چون کند که بو | کو خرمن بهشت به نکبا بر افگند

ملک عجم چو طعمه ترکان اعجمی است | عاقل کجا بساط تمنا بر افگند

تن گرچه سوزد آزرنگ از یشان طلب کند | کی مهر شه بانسر و بغرا بر افگند

زال ارچه موی چون پر زاغ آرزو کند | بر زاغ کی محبت عنقا بر افگند

یعقوب هم بدیده معنی بود ضریر | از مهر یوسفی به نهودا بر افگند

بهرام ننگرد به بر اهام چون نظر | بر خان و خوان لنبک سقا بر افگند

آنکس غرض ز بادیه بیت الحرم بود | کی چشم دل بحله و احیا بر افگند

آنکس که یافت طوبی و طرف ریاض خلد | طرفه بود که چشم بطرفا بر افگند

شیر فلک به گاو زمین رخت برنهد — گر بر فلک نظر به معادا برافکند

گر نه بقای شاه حمایت کند فنا — بیخ نژاد آدم و حوا برافگند

در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند — او گل بود که سهم بر اجزا برافگند

آری که آفتاب مجرد بیک شعاع — بیخ کواکب شب یلدا برافگند

روح القدس بشید اگر بگر همتش — پرده درین سراچهٔ اشیا برافگند

نشگفت اگر زهوش بشود موسی آن زمان — کاین رد بطور نور تجلا برافگند

نظارگان مصر به برند دست از آنکه — یوسف نقاب طلعت غرا برافگند

از خلق یوسفیش به پیرانه سر جهان — پیرایهٔ جمال زلیخا برافگند

سر برکشد کرم چو کف شه مسیح وار — بر قالب کرم دم احیا برافگند

صخره برآورد سر رفعت چو مصطفی — شکل قدم بصخرهٔ صما برافگند

بس دوزخ ست خشمش از آن سرخ رخ شدست — کاتش بزر ناشده کونا برافگند

چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند — چه خوک دم به مسجد اقصی برافگند

از تاختن عدو بد یارش چه بد کند — یا بولهب چه وهن بطاها برافگند

نقصی بکاسهٔ زر پرویزگی رسد — زان خرمگس که سایه بسکبا برافگند

گردون بخصم او چه کلاه مهی دهد — کس دیو را چه زیور حورا برافگند

مقبل نژاد خصمش گوید که مقبلم — بر خویش این لقب بچه یارا برافگند

نه دمنه چون اسد نه درنه چو سنبله است — هر چند نام بیهوده کانا برافگند

بو شیر خواره را نرساند بهفت خوان — نام سفندیار که ماما برافگند

شاها طراز خطبهٔ دولت بنام تست — نام آن بود که دولت برنا برافگند

همچو عیسی گل و ریحان ز نفس بر دهمت / گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند

چه اسارت ز من آمد که درین تشنه دلی / بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند

یا جنابیست چنین پاک و من آلوده جبین / با جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند

یا من آن پیل غریوان که در ابرهه ام / که سوی کعبهٔ دهان شدنم نگذارند

من همه رفتنم تازی همه ره شادان دل / دل ندانست که شادان شدنم نگذارند

ری خراسانیست و خراسان شده ایوان ارم / در خراسم که بایوان شدنم نگذارند

آری افلاک معالیست خراسان چه عجب / که بر افلاک چو شیطان شدنم نگذارند

گردن من بطنابیست که چون گاو خراس / سوی روغن کده مهمان شدنم نگذارند

در خراس ری از ایوان خراسان برسم / گرچه این طائفه پرسان شدنم نگذارند

هشتم آن نطفهٔ مضغه شده کز بعد سه ماه / خون شوم باز که انسان شدنم نگذارند

از خروشان خراسان چو منی نیست چه سود / که گه صبح خروشان شدنم نگذارند

درد دل دارم و درمانش خراسان سر است / چون سزد کز پی درمان شدنم نگذارند

منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب / خوش فرو خواندن و خندان شدنم نگذارند

تا بهنگام بهارم که بدی مه شگفد / که بهنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند

جانم آنجاست بدریای طلب غرقه بکن / کوه گیر که سوی کان شدنم نگذارند

گرچه خر گوش کنم پیر دی شیر چه سود / که چو آتش به نیستان شدنم نگذارند

این شعر هر که بشنود از شاعران عصر | زهره ز رشک صاحب انشا بر افکند
گو عنصری که بشنود این شعر آبدار | تا خاک بر دهان محاکا بر افکند
چندان بمان که ماه نو آید عیان بشرق | وز سوی غرب شمس تلالا بر افکند
بادت سعادت ابد و با تو بخت را | مهری که جان سعد باسما بر افکند
بخت تو خواب دیده بیدار تا ز من | بر چشم فتنه خواب مهنا بر افکند
نوشاد خوار عافیتی تا دبای غم | طاعون بطاعن جسد آوا بر افکند
عدل تو دین طراز که بر آستین ملک | هر روز نو طرازه ز تنشا بر افکند
خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر | بنیادشان خدای تعالی بر افکند

هم در اشتیاق خراسان گوید بوقتیکه او را از ملک عراق نمیگذاشتند که بمقصد رود

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند | عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند
نیست بستان خراسان را چون من مرغی | مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند
گنج درها منوان برد بدریای عراق | گر ببازار خراسان شدنم نگذارند
نی نی سرچشمه حیوان بخراسان خیزد | من ز خضرم بسر آن شدنم نگذارند
چون سکندر من و تحویل بظلمات عراق | که بسوی چشمه حیوان شدنم نگذارند
علیتی ام منظر من بام چهارم فلک است | که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند

همه برجاه همی ترسم و برجان که مباد — جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند

هر قلم ام مهرهی و زرم و دشمن دارم — تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند

آن بخارم که بهوا بر شده از بحر به بحر — باز پس گشته که باران شدنم نگذارند

وان شرارم که بقوت نه رسم سوی اثیر — چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند

هم گذارند که گوی سر میدان کردم — گر غلال بن و دندان شدنم نگذارند

گیر فرمان ندهندم بخراسان رفتن — هم به تبریز بفرمان شدنم نگذارند

از پی این بد و جا مکتب و دکان دارم — نه بمکتب نه بدوکان شدنم نگذارند

هر چه اندوختم این طائفه را رشوه دهم — بو که در راه کروکان شدنم نگذارند

ناگزیر است مرا طعمهٔ موران دادن — زانکه موران بسرکان شدنم نگذارند

هم در اشتیاق خراسان گوید

بخراسان شوم انشاء الله — از ره آسان شوم انشاء الله

چون طلب دل و دل در ملکوت — ره به پنهان شوم انشاء الله

خضر پنهان گذرد بر ره و من — خضر دوران شوم انشاء الله

ایمن از کوه نشینان بگذر — با دآبان شوم انشاء الله

پیش آن باده پرستان بشکوه — کوه شهلان شوم انشاء الله

بهر فردوس خراسان بدر دوزخ ری — چه شبنیم که به پنهان شدنم نگذارند

باز گردم چو ستاره که شود راجع از آنکه — مستقیم ره امکان شدنم نگذارند

باز پس گردم چون اشک غیوران از چشم — که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند

مشتری دار بجوزای دو ردیم و بال — چکنم سوی چو سرطان شدنم نگذارند

بوی مشک سخنم مغز خراسان برفت — میرود بوی گرایشان شدنم نگذارند

گوی من صدپی زان سوی سر میدان شد — گرچه با گوی بمیدان شدنم نگذارند

قید بیفتاده ببینم ری و من قید نشین — که سوی کعبه بپایان شدنم نگذارند

روضهٔ پاک رضا دیدن اگر طغیان شد — شاید از پردهٔ طغیان شدنم نگذارند

ور به بسطام شدن نیز زبی سامانی است — پس سران پیش سر و سامان شدنم نگذارند

این دو صادق خرد و رای که میزان اند — بر پی عقرب نیسان شدنم نگذارند

وین دل و عقل که پیکان ره توفیق اند — بر سر شه ره خذلان شدنم نگذارند

دارم اخلاص و یقین کام پرستی چکنم — کان دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند

عقل و عصمت که مرا تاج فراغت داد — بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند

منم آن گاوه که تائید فریدونی بخت — طالب کوره و سندان شدنم نگذارند

دلم از عشق خراسان کمر اوطان بگرفت — واین دل و عشق باوطان شدنم نگذارند

از وطن دورم و امید خراسان هم نیست — که بدان مقصد گیهان شدنم نگذارند

و بجاکش این موم جدا مانده زشهرم که کنون — محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند

فتنه از من چه نویسد که مرا دانش و دین — دور فتنه‌ست که فتان شدنم نگذارند

ترس جاه و غم جان دارم و این هر دو سبب — بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند

غرض آورده بگوشم سر و گفت | که بپایان شوم انشاء الله

چون ز سرسام بخواب آمده ام | نه ز بحران شوم انشاء الله

بمزد چو بخواب آیم و هم | رغم خصمان شوم انشاء الله

در مزرور چو بسرغ آیم باز | مرغ پران شوم انشاء الله

تب مرا گفت که سرسام گذشت | من پس آن شوم انشاء الله

نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد | تا بفرمان شوم انشاء الله

گر دهد رخصه کنم نیت طوس | خوش و شادان شوم انشاء الله

بر سر روضهٔ معصوم رضا | شبه رضوان شوم انشاء الله

گرد آن روضه چو پروانهٔ شمع | مست جولان شوم انشاء الله

در مدح ملک الروشان شمس الدین محمود بن علی گوید

صدری که قدر کان شکند گوهر سخاش | بحری که نزل جان فکند پیکر سخاش

صدر سخن که لازم افعال او سخاست | این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش

بازوی صدر اوست فلک زانکه انجمش | هر شب جلاجل کمرست از زر سخاش

شعری بشب چو کاسه یوزی نمایدم | اعنی سگی ست حلقه بگوش در سخاش

قمع آنرا که کند کوه پناه | موج طوفان شوم انشاء الله

ملک عزلت طلبم افسر عقل | بو که سلطان شوم انشاء الله

تا زند چتر سیه بخت سفید | ابر نیسان شوم انشاء الله

چه نشینم بو باخانهٔ ری | بخراسان شوم انشاء الله

عندلیبم چه کنم خارستان | بگلستان شوم انشاء الله

همسر عقلم و چون عزم کنم | همه تن جان شوم انشاء الله

خاک شوره شده ام جهد کنم | کاب حیوان شوم انشاء الله

نکنم دیو دلیها به سفه | تا سلیمان شوم انشاء الله

چون صفا یافتگان زاشک طرب | تر گریبان شوم انشاء الله

چون شکرخوران ره از گرد سفر | خشک دامان شوم انشاء الله

نمک افشان شدم از دیده لنو | شکرافشان شوم انشاء الله

گرچه نرگس یرقان دارم باز | گل خندان شوم انشاء الله

خشک چون خاک در بنه شده ام | تازه ریحان شوم انشاء الله

سنگ زردم شده معلول بوقت | لعل رخشان شوم انشاء الله

چشم بارم همه بیماری و مار | همه درمان شوم انشاء الله

دست سخاش بین شده صورتگر امید　　تا دست همت آمده صورتگر سخاش

جوزا صفت دوگانه مرا ز آفتاب زاد　　هرگه که رفت همت او در بر سخاش

هست آدم دگر پدر همتش چنانکه　　حوا دیگر است کنون مادر سخاش

گلگونهٔ رخ امل از خون کنند و بس　　کز خلق بخل ریخت سر خنجر سخاش

هر ناخنیش معن و هر انگشت جعفری ست　　پس معن جود چون نکنم جعفر سخاش

ابر از حیا بخنده برون برد و برق وار　　کو زد فغان ابر بدست تر سخاش

غمزش همی شکنجه کند کعب کوه را　　تا گنج زرفشان دهد اندر خور سخاش

بر چشمهٔ کرم شده سدی نیاز بست　　بس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش

مردم هزار عطسهٔ مشکین زد از سرے　　مغز جهان ز رائحه عنبر سخاش

مرغیست همتش که جهان زیر سایه بان　　هر هفت بیضهٔ زمین از یک پر سخاش

بر سر برند غاشیه چون عبهرش سران　　کز سیم و زر شده ست جهان عبهر سخاش

هست آفتاب زرد شفق چون نگه کنی　　شب پردهٔ کشاده رگ از نشتر سخاش

ساعات بین که بر ورق روز و شب بود　　از منظر سپهر بمنتظر سخاش

پس حال کسر یافته کو گاه رفع کلک　　سازد چو نصب کان ده اندر بر سخاش

بر خوان همتش جگر از میخورند بس　　دندان تیز بین که شده ست افسر سخاش

شمس فلک ز بیم از الشمسش در گریخت | در ظل شمس دین که شود چاکر سخاش

والشمس خوان که داد قسم داد زیورش | کو بست بهر هم لقبی زیور سخاش

تا شمس دین بر اسپ پاست و سپه راند | یک ذره نیست شمس فلک اختر سخاش

هست از سخاش عید جهان و ختران او شند | از خوشه سپهر زکوة سر سخاش

این پیر زن زر دانه دل میده به سپند | تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش

رضوان پیک خسرو ملک تاب اوست | کارش بهشت تا شد از کوثر سخاش

لا به که در قیاس در منه است شوره خاک | طوبی بنیز خلقش و کوثر بر سخاش

پیش رئیس عالم عادل شود طراز | مرحله راکه یافته در ششتر سخاش

تا خلق را ز خلق و دو دستش سه قبله است | بحرین دو قله ایست بر اخضر سخاش

و اینک به بین بحیره از جلس قطره ایست | از موج زیر در تیمم آور سخاش

نشگفت اگر بحیره از جلس بعد ازین | آرد صدف ز بحر گهر پرور سخاش

گوئی که فتح باب نخست آفرینش اوست | بهر نظام کل جهان گوهر سخاش

آن ده بنان که هست جهان را ده دهد | هفت اختر ند نه فلک اختر سخاش

این هفت نقطه یک رقم اند از خط کفش | وان نه صحیفه یک ورقش دفتر سخاش

خط کفش بصورت جوی وجوی نیست | بحر یست لیک موج زن از گوهر سخاش

پای دلم برون نشد از خط مهر او | نه مهرهٔ من امید من از ششدر سخاش
گر دست یک مهم بغریزی چو روز عید | شد چون هلال شهرهٔ زمین پیکر سخاش
گر کعب ما و آب نخورد و به تشنه داد | مشهورتر ز دجله شد آبخور سخاش
در حاتم اسپی از پی طفل و زنی بکشت | نی ماند زنده نام شد از مفخر سخاش
امروز مهتر و رؤسای زمانه اوست | صد کعب و حاتمند کنون کهتر سخاش
خوش لفظم از خوشی مراعات او بلی | هست این گلاب من گل بستر سخاش
از لفظ من که پانصد هجران چو من نزاد | ماند هزار سال دگر مخبر سخاش
گستردم این ثنای محبت نه از طمع | تا دادم محب ثنا گستر سخاش
این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ | کردم نثار بارگه انور سخاش
او راست باغ جود مرا باغ جان من | تو بر فرستمش عوض نوبر سخاش
او مرد ذات و همت من بکر لاجرم | بکری که هم شده در بستر سخاش
من یافتم ندای انا الله کلیم وار | تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش
امروز صد چراغ ثنا برفروختم | از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش
صد نافه مشک وادمش از تبت ضمیر | گر یک بخور یافتم از مجمر سخاش

هم در مدح شمس الدین شاه بصنعت ذی المطالع میگوید

سلسله ابر گشت زلف زره سان او | قرصهٔ خورشید گشت گوی گریبان او

او شیر نیستان دوات است لاجرم — برده تب نیاز ز نیشکر سخاش

در هیچ جا ز شهر خراسان مملکت — کس هیچ نوبه ناز ده چون سنجر سخاش

بگذار استعارت از آنجا که راستیست — از من کند نظیر خراسان خور سخاش

محمود دار بت شکن هند خوانش زانکه — تاراج هند از کند لشکر سخاش

محمود بن علی ست چو محمود و چون علی — من هم ایاز جودش و هم قنبر سخاش

یعسوب امت است علی دار از آنکه سوخت — زنبور خانهٔ زر و سیم از زر سخاش

چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند — جای تیمم است بخاک در سخاش

نی نی چو من جهانی سیراب فضل اوست — سیراب چه که غرقه تن از فرغر سخاش

بر خار خشک خاطرم آرد تر انگبین — بادی که بر وزد ز پی عسکر سخاش

زان نخل خشک تازه شود گر نسیم توس — چون مریم است حامله تن دختر سخاش

از آبنوس روز شبم زان کند دوات — تا نسخ میکنم بقلم محضر سخاش

پیشم چو ماه قعده شب رنگ از آن شد — تا خوانم آفتاب جنیبت بر سخاش

سجاده از سهیل کنم نه از ادیم شام — تا می برم سجود و سپاس از در سخاش

بارانی آفتاب کنم نه ز گلیم مصر — کز میغ تر هواست مرا کشور سخاش

دل کو تحفه دار امید است نزد اوست — تا چون کشد تحفهٔ ناز اختر سخاش

عقل جگر تفته ایست همت خشک آخری ست — جرعه کش جام او زلهٔ خور خوان او

از خط هستی نخست نقطهٔ دل زاد و ست — لیک نه در دائره است نقطهٔ پنهان او

رهرو دل ایمن ست از رصد دهر از آنکه — کمتر ویرانه است دهر ز دیوان او

دل بر صدگاه دهر بیش بها گوهری ست — دخل ابد عشر او فیض ازل کان او

لیک ز بیم رصد در گلشن آلوده اند — تا ز گل آید برون گوهر رخشان او

دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود — دهر لگدکوب گشت از تگ جولان او

نیست از این آب و خاک آبروی بست دل — کاتش بازی کند شیر نیستان او

ای شده از دست تو حلهٔ دل شاخ شاخ — هم تو مطرا کنان پوشش ارکان او

یوسفی آورده در بن زندان و بس — قفل زر افگنده بر در زندان او

خور وشی را چو مور زیر لگد گشته — بس پر طاوس را کرده مگس ران او

خوش نبود شاه دل اسپ گلین زیر ران — رخش بهرام زر منتظر ران او

دل که کنون بیدق ست باش که فرزین شود — چونکه بپایان رسد هفت بیابان او

شمهٔ از سر دل حاصل خاقانی ست — کز سر آن شمه خواست جنبش ایمان او

عشق به بانگ بلند گفت که خاقانیا — کار نه خورد ست خیز چارهٔ سازان او

قابلهٔ کاف و نون طاها و یاسین که ست — عاقلهٔ کاف و لام عقل دبستان او

گیسوی حور آشناس پرچم منجوق او — عطسهٔ آدم شمار صیحهٔ یکران او

پنجهٔ شیران شکست قوت سودای او
جوشن مردان گسست ناوک مژگان او

رنگ بسبزی زند چهرهٔ او ور انگر
سوی برون داده رنگ پستهٔ خندان او

خوش نمکین شد لبش تره تر عارضش
بر نمک و تره بین دل شده مهمان او

گرچه زمهری که نیست نیست دلش آن من
هست بهر سان که هست هستی من آن او

دارم زنگار دل دارم شنگرف اشک
کیست که نقشی کند زین دو بر ایوان او

عمر من اندر غمش رفت چو ناخن بسر
ماندم ناخن کبود در تب هجران او

گرچه شکر خنده کرد بردم چون آتشم
آتش من مگذر او بر شکرستان او

دیلم تازی میان او ست من از خشم و سر
هندوکی اعجمی بندهٔ دربان او

عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا
بار غریزیست صعب جان تو و جان او

وی پدر من بوهم دائره برکشید
دیده دران دائره نقطهٔ مرجان او

صانع زرین عمل پیر صناعت علی
کز ید بیضا گذشت دست عمل ران او

المطلع الثانی

عشق ببین گوهریست گوهر دل کان او
دل عجمی صورتیست عشق زباندان او

خاصگی دست راست بر در وحدت دلیست
دینکه بدست چپ ست داغگه ران او

تانکنی زنگ خورد آئینهٔ دل که عشق
هست ببازار غیب آئینه گردان او

المطلع الرابع

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او ‌ ‌ ‌ بی نمکی تعبیه در نمک خوان او

بر سر بازار دهر نقد جفا می رود ‌ ‌ ‌ رشته ازنگری رشته خذلان او

دهر چو بیت ست خاک بر سر سالار او ‌ ‌ ‌ ده چو ترا نیست باد در کف دهقان او

خیز درین سبز گوشک نقب زن از دود دل ‌ ‌ ‌ در شکن از آه صبح سقف شبستان او

گوهر خود را مدزد از بن صندوق او ‌ ‌ ‌ یوسف خود را برآر از چه زندان او

ز اهل جهان کس نماند بلکه جهان بس نماند ‌ ‌ ‌ پای خرد در گذار از سر پیمان او

مادر گیتی وفا پیش نزاید که باز ‌ ‌ ‌ هم رحمش بسته شد هم سر پستان او

کار چو خام آمدست آتش کن زیر او ‌ ‌ ‌ خر که کز افتاده است گرته پالان او

ابجد سودا بشوی بر در خاقانی آی ‌ ‌ ‌ سوره سر در نویس هم به دبستان او

پیش رو جان پاک طبع چو جوزای اوست ‌ ‌ ‌ گرچه زپس می رود طالع سرطان او

اوست شهنشاه نطق شاید اگر پیش شاه ‌ ‌ ‌ ره زپس وا روند لشکر و ارکان او

کوزه فصاد گشت سینه او بهر آنکه ‌ ‌ ‌ موضع هر مبضع ایست بر سر شریان او

گر دل او رخنه کرد زلزله حادثات ‌ ‌ ‌ شیخ مرمت گراست بر دل ویران او

شیخ مهندس لقب پیر در دگر علی ‌ ‌ ‌ کاندر و اقلیدس اند عاجز برهان او

دوش ملائک نخست غاشیهٔ حکم او | گوش خلائق بسفت حلقهٔ فرمان او
عقل در خیست سبز بر منتظر آن گرد | خواهی بخشش کند خواهی چوگان او

المطلع الثالث

لشکر غم رایت گشاد آمد دوران او | ابلق روز و شب ست نامزد ران او
هر که چنین لشکرش نعل در آتش نهاد | نعل بها داد عمر بر سر میدان او
غم که بر آید بدل ننگری آسیب او | آتش کافتد در آب نشنوی افغان او
اول جنبش که نوگلبن آدم شگفت | میوهٔ غم بر دوبس بر تو بستان او
و آخر مجلس که دهر میکدهٔ غم گشاد | دور زبا سر گرفت ساقی دوران او
جرعهٔ از دست غم گشتن ما رابس ست | این همه بر پای چیست بلبله گردان او
آمد باران غم پول سلامت ببرد | بر سر یکشت خاک تا کے باران او
پنجرهٔ عنکبوت نیست خیال استوار | گر احدٔ بو قبیس با بر غضبان او
آتش غم پیل را در دبر آرد چنانکه | صدرهٔ پشته سبز صورت خفتان او
ناف تو بر غم زدند غم خور خاقانیا | کانکه جهان را شناخت غمکده شد جان او
والی عزلت توئی اینکه تو غزای فقر | مشرف وحدت تو باش آنکه دیوان او
مهر و هنر چون توئی دست نشان پدید | دست ثنا اندر آر هیچ ز دامان او
حافظ دین بو الحسن بحر مکارم علی | کاب خور جان ماست چشمهٔ احسان او

شاید اگر وحشی به سبعه الوان خورد　　حمزه بخوی علی بهتر از الوان او

ضامن ارزاق من اوست مباد اکه من　　منت شروین برم انده شروان او

ملک قناعت مراست پیش خسین تخت و تاج　　ملک سمرقند چیست افسر خاقان او

گر همه خصمش اند از سر کینه چه باک　　کو خلف آدم است و ایشان شیطان او

جو قی ازین زود کوش گاو غضب سرخ چشم　　هر یک طاغی و دیو زهره طغیان او

خاصه سگ و امغان دانه و دام مغان　　در دگهرهای من طبع خزف سان او

بست خیالش که هست همسر من ای عجب　　نخل رطب کی شود خار مغیلان او

هست دلش در مرض از سر سام جهل　　این همه ملقولیاست صورت بحران او

گر جگرش خسته شد از قرع این گروه　　نعت محمد بس است نشره درمان او

دل بدر کبریاست شحنه کارش که او　　خاک در مصطفی نایب احسان او

هم به ثنای پدر ختم کنم چون مقیشم　　نان من از خوان اوست جامگی از خوان او

با دو دعاهای خیر در پی او تا دعای　　اول او پار بست و این پایان او

در عقب پنج فرض اوست دعا خوان من　　یارب کارواح قدس در دعا خوان او

گر ز قضای ازل عهد عمر درگذشت　　تا به ابد بگذراد نوبت عثمان او

در مواعظ و مدح بعض ملوک امرا

الصبوح الصبوح کامد کار　　النثار النثار کامد یار

یوسف بخار کیست نوح درودگر که بود / تا ز هنر دم زنند بر در امکان او

نوح نه پس علم داشت گر پدر من بدی / قنطرهٔ بستی بعلم بر سر طوفان او

نعل پی اوست چرخ کز عجل دست او / آن ده و دو نرگسه بر سر ایوان او

غارت بحر آمده است غایت جودش چنانکه / آفت پیشه شده است تیشهٔ بران او

ریزش سوهان اوست داروی طلاق ازانکه / هست لسان الحمل صورت سوهان او

چرخ مقرنس رای کلبهٔ میمون اوست / نقش فلک تختها قطب کلید آن او

رندهٔ مریخ رند چون شودش گنده سر / چرخ کند ساعتی از زحل افسان او

در حق کس اره وار نیست دو رو و دو سر / گر همه اره نهند بر سرش اخوان او

هست چو همنام خویش نامزد بطش و بخش / بطش ورا عیب پوش بخش فراوان او

مفلس دریادل است امی دانا ضمیر / مایهٔ صد اولیاست ذرهٔ ایمان او

اوست طغان شاه من مادرام کنون اوست / من برضای تمام سنقر و کان او

گر بودش رای آن کاره کش او شوم / رای همه رای آنست فرمان همه فرمان او

اینت مبارک سحاب کز صدف دایگی / گوهری آرد چو من قطرهٔ نیسان او

روح طبیعیم گشت پاک تر از روح قدس / تا جگر من گرفت پرورش از نان او

پیر خرد طفل وار می مزد انگشت من / تا سر انگشت من یافت نمکدان او

آفتاب ار سوار شد بر شیر — هست می شیر آفتاب سوار

جرعه گر به آسمان بخشی — شود از خفتگی زمین کردار

ور زمین را زمی دهی جرعه — گردد از مستی آسمان کردار

می شد هد در طبایع اربع — ظلمات ثلاثه را انوار

ساقی آرد گه خمارشکن — نقع شکرین ز دانهٔ نار

نار به نقل چون شراب خورند — نقل ما نار یعنی از لب یار

تیغ خونی کشد می کافر — ز خشم گوید که جاهد الکفار

بر فلک شو ز تیغ صبح مترس — که نه ترسد ز تیغ و سر عیار

گر به اطلس رسی دمی برسد — نرسد دست بر می بازار

ماه را کن قدح چو هست توان — در شفق گیر می چو هست یسار

هان بثریان خوشهٔ عنب است — دست بر کن ز خوشه می بفشار

مار کز روی زهر خاک خورد — ریزد از کام زهر جای ادبار

نحل کاب عنب خورد تریاک — بار دار لب شراب نوش گوار

مثل جام و پارسایان هست — لب دریا و مرغ بوتیمار

پارسا را چه لذت از عشرت — فلسفان را چه نسبت از عطار

کار از روشنی چو آب خزان | یار از خوشدلی چو باد بهار
چرخ بر کار دبار ما به صبوح | میکند لعبتان دیده نثار
جام فرعونی اندر آر که صبح | دست موسی برآرد از کهسار
در سفال خم آتشی ست که هست | عقل حراق او و روح شرار
درکف از جام خنگ تب بنگر | بر رخ از باده سرخ تب بنگار
خاصه کایام یکشست پرده کام | خاصه دوران گشاده بسته کار
مرغ دل یافت دانه سلوة | برق میسوخت کشته تیمار
بار مشک ست زعفران در جام | بس خط جام چون خط طیار
کوثر روان بزم کوثر جام | گرز سمن زار بشگفد گلنار
ابن ابن الکوس والاقداح | ابن ابن الشموس والاقمار
بمغان آی تا مرا بینی | که ز حبل المتین کنم زنار
عقل اگر دم زند بدست مش | چون زره بر دهان زنش مسمار
خوانچه کن سنت مغان می آر | در بلورین رکاب می یکبار
عجب ست این رکاب میگوئی | کامد از ماه نو شفق دیدار
میکشد عقل را بزیر رکاب | چون رکاب عوان کشد احرار

دل تصاویر خانهٔ ملک ست | شهد الله نوشت گرد عذار
حرز عقل ست و مرهم دل ریش | تیغ روز ست صیقل شب تار
همچو وف کاغذیش پیراهن | همچو خیک از پلاس بین شلوار
باده را ابرجند مکن غالب | دیو را بر ملک مکن سالار
چند خواهی ز آهوی سیمین | گاو زرین که می چرد گلنار
گر بود زان می چو زهرهٔ گاو | خاطر گاو زهره شیر شکار
هم زمی دان که شاه باز خرد | کبک زهره شود بسیرت سار
از من آموز دم زدن بصبوح | دم مستغفرین بالاسحار
جام کیخسرو ست همت من | که کند راز کائنات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام | وز حمیم شراب شو بیزار
فیض ابن السحاب خور چو صدف | حیض بنت العنب مخور زنهار
شیر بستان شیر خور دستی | حیض خرگوش بس مخور زنهار
زاب رنگین حجاب عقل مساز | شعلهٔ نار بیش شیر میار
عیش اسلاف در سفال مدان | گل شیر آب در شراب مکار
بول شیطان مکن بقاروره | پیش چشم طبیب عقل مدار

لیکن آنکس حریف بیداری | عقل طعن آورد درین بیدار
یار اگر گوئی اهل دلکش نیست | گویدت دل خطاست این گفتار
هر که جوید مجال ناممکن | هست ممکن که نیست برگ سار
گر تو در وهم همدمی جوئی | در ره جست کم کنی هنجار
بخطای که بگذرد در وهم | غافلان را سزاست استغفار
گر فرستی برای هفت تنان | دوستگانی بدست خضر سپار
از زکوة سه قدح هر وقت | جرعهٔ کن بخاکیان ایثار
بس بس ای دل که کار آب که عقل | هست از آب و کار او بیزار
مدت لهو را غمست انجام | بادهٔ نیک را بدست خمار
سنگ را آب بر دمد که شکم | آب را سنگ در فتد بزهار
هر طرب را برابرست کرب | هر یمین را مقابل ست یسار
یک فرح را هزار غم زپس ست | که پس هر فرح غمست هزار
هرچه زین روی کعبتین یک دوست | بر دگر روی برشش ست و چهار
گاو عنبر برهنه تن پوست | خر بربط بریشمین افسار
چون ربابست دست بر سر عقل | از دم وصل تو تظلم وار

عقل بگریست و اختران ثبت — ثبات اند حاسدان ابکار
دست کفچه مکن به پیش فلک — که فلک کاسه‌ایست خاک انبار
آز را از خیانت آر بدست — زانکه آز است خود سر آزار
گر بمیزان عقل یک درمی — چه کنی دست کفچه چون دینار
آز در دل کنی شود آتش — سرکه بر مس نهی شود زنگار
چون تهی عمر شد چه باید برد — غصه از یار و درد سر ز دیار
لاشه چون سم فگند کس نبرد — نبت نعلبندی و بیطار
چون سر از تن برفت سر نکشد — نخوت تاج بخشی و دستار
نکند یاد عقل از مولد — نزند لاف سنج از سنجار
عمر جام جم است کایامش — بشکنند خوردیس به بند دخوار
همچو گوهر شکستنش خوار است — همچو سیماب بستنش دشوار
آه کز بیم رستم اجل است — خیل افراسیاب عمر ادبار
نقد عمر تو برد خاقانی — دهر نوکیسه و کهن بازار
چون تهی مایه‌ات برفت از دست — هر چه سود آمدت زیان پندار
بر رخ بخت همچو موی رباب — موی من نغمه میکند سر تار

لهو و مطرب دو مار ضحاکند — هر دو خونخوار و بیگناه آزار

عقل و دین شکر فریدونند — که بر آرند ازان دو مار دمار

گرچه خاقانی اهل حضرت نیست — یا در بانش هست دست افزار

نیست چون پیل مست معرکه لیک — عنکبو نیست روی در دیوار

سار مشکین که نیست چون بلبل — رومی ارغنون زن گلزار

لاجرم شاید از برشته بید — زنگی چار پاره زن شد سار

ایضاً مطلع ثانی همدرین وزن و معنی

دیدبانان این کبود حصار — روز کورند یا اولی الابصار

چون جهانی زخندق آب کلین — کاتشین خندق ست گرد حصار

رخش بیرون جهان چو اسپ مسیح — زین پل آبگون آتش بار

ای ز پرکار امر نقطهٔ گل — نتوانی برون شد از پرکار

همچو پرکاری از درون بکمال — یک قدم ثابت و دگر سیار

چیست دنیا زنی ستمکاره — چیست در خانهٔ زنی غدار

هفت پرده است و زانیات درو — همچو دار القمامه بئس الدار

شهرهٔ مرغی نه شهر بند قفس ‌‌ ‌‌ قفس آبنوس لیل و نهار

طیرانت چو دور فکرت من ‌‌ ‌‌ برازین نه مقرنس دوار

عهدنامهٔ وفات زیر پرست ‌‌ ‌‌ نامهای بقات در منقار

دانه از خوشهٔ فلک خوردی ‌‌ ‌‌ که به پرواز رستی از تیمار

تشنه دارند مرغ پروازی ‌‌ ‌‌ که چو سیراب گشته اند نزار

تو ز آب حیات سیرابی ‌‌ ‌‌ که چو ماهی ز آبی از پرواز

هدهدی کز عروس ملکی ‌‌ ‌‌ خبر آور تویی و نامه سپار

گلبنی تازه رو نیست ترا ‌‌ ‌‌ چون گل نخلبند تیزی خار

شاه بازی سیاه روی ازانکه ‌‌ ‌‌ شوی از زاغ شب سیاهی تار

اینت شه باز کز پی چو منی ‌‌ ‌‌ صید نسرین کرده بهار

گر مرا در سه ماه با دو امام ‌‌ ‌‌ بیکی سال داده دیدار

وز دو امام زمان دو رکن الدین ‌‌ ‌‌ وز دو قوی رکن کعبهٔ اسرار

ز موالات این دو رکن شریف ‌‌ ‌‌ هم تمسک کنم هم استظهار

گر بعمر دراز هست مرا ‌‌ ‌‌ خدمت هر دو رکن بدرفتار

آری این دولتست سال آورد ‌‌ ‌‌ چه عجب سال دولت آردبار

به بهار روشنگو نه خوش سازد | نحل و موسیچه لحن موسیقار

در عروسی گل عجب نبود | گر حنا کشند دست چنار

روز دولت برادر بخت است | چون رفوگر بسیم عمر قصار

بخت برنا وقایهٔ عمر است | چشم بینا طلایهٔ رخسار

مطلع ثالث

نخ نخ ای بخت خفته ای دلدار | هم وفا دار و هم جفا بردار

من تراز و زمن جهان چو مان | تو بدین سوز من گرفته کنار

طفل می خواندمت زهی بالغ | مست میگفتمت زهی هشیار

من ترا طفل خفته چون خوانم | که توئی خواب دیدهٔ بیدار

ماشبانگه لقات چون خوانم | تو چنین تازه صبح صادق وار

دست بر سر زنی گرت گویم | کان بهی عمر رفته باز پس آر

ور تو خواهی در آخری امسال | آوری خط محو کردهٔ پار

هرچه بخشم بدست مزد از من | نه پذیری و بس کنی پیکار

سر نیزه زد آسمان بر خاک | که توئی آفتاب نیزه گذار

هر دو فتّاح رمز را مفتاح ❊ هر دو سردار علم را بندار

دو علی عصمت و دو جعفر جاه ❊ آن یکی صادق و دگر طیار

وازسوم جعفر از سخن رانم ❊ هر یک از جود آل دار و عار

هر دو از هیبت هیبت بد و وقت ❊ همچو گل خاضع و چو مل جبار

هر دو بر جبین علم کیوان حلم ❊ هر دو خورشید جود قطب وقار

خود برین هر دو قطب میگردد ❊ فلک شرع احمد مختار

شرح زین هر دو قطب نگریزد ❊ که فلک راست هر دو قطب مدار

هر دو چون کوه و گنج خانهٔ علم ❊ بلکه بحر از درون و بیرون زخار

بحر در کوه بین کنون پس ازانکه ❊ کوه در بحر دیده بسیار

هر دو زنبور خانهٔ شهوات ❊ کرده غارت چو حیدر کرار

چون علی کائنه نگاه کند ❊ دو علی بین بعلم وحی گذار

هر دو رکن اند داعی دل من ❊ عمر آن بین و داعی عمار

آن به تبریز زاب چشمهٔ خضر ❊ کرده جلاب جان من زنهار

آن پری قالب مرا چو مسیح ❊ داد تریاک روح من بیمار

این مرا از ثرا آن مرا غاذیه ❊ این مرا مخلص آن مگر دلدار

دو فتوح است تازه در یک وقت / دو لطیفه است سفته در یک تار

هر دو رکن جهان مردمی اند / آدم مجتبی و عیسی وار

هر دو رکن افسر وجود آرای / هر دو رکن اختر سعود نگار

شده هم از اتصال سعد دو رکن / خالی ایسر ز آفت اشرار

این چو رکن هوا لطافت پاش / وان چو رکن زمین خلافت وار

این چو رکن هوا سفته هم روح / چار ارکان جسم را معیار

کلک آن رکن چون مهندس عقل / پنج ارکان شرع را معمار

این ز حی حاکم ملک عصمت / وان ز ری عالم فلک مقدار

نام حی زین چو روی ری تازه / کاز ری زان چو نقد حی بعیار

روی این در ری آفتاب اشراق / خوی آن در حی آور مژده آثار

رکن حی حبر شافعی توفیق / رکن ری صدر بوحنیفه شعار

با وجود چنین دو حجت شرع / ری و حی کوفه دان بصیره شمار

زمین از حلم رکن حی در تب / زان خوی سروش آنکه آب بحار

این حدیث نبی کند تلقین / وان علوم وحی کند تکرار

مجلس هر دو رکن را خوانند / کعب احبار و کعبهٔ اخیار

[illegible]

خیر اکرام و استقص کرم | نیر اعظم آیت دادار
هو روح الوری و لا تعجب | کالیواقیت مهجة الاحجار
دل پاکش محل مهر من ست | مهر کتف نبی ست جای مهار
مهر او تا زیم ز مصحف دل | چون ده آیت بیفگنم به کنار
تاج دین جعفر و امین یحیی ست | او مهین درجه او مهینه شمار
تاج دین صاعد و امین عیسی ست | سر کتاب و آخر نظار
عقل پاک آن و نفس دراک این | به ازین نیست در ثنا گفتار
هست امین چار حرف تاج سه حرف | بسم بین هم سه حرف و الله چار
این یمین مر است جای یمین | وز یسار مر است حرز یسار
شمس ملک آمد و ظلال ملوک | بدر گوهر شد و هلال تبار
آلمدح ألعید و الهلال معا | بقیه یعنی نتیجة الافکار
قد رایت الهلال فی سفری | صرت افدی اهلة الاسفار
کنت بالری فاشتفت علی | من غوادی سحابة المدرار
تا برویش گرفته ام روزه | جز بیادش نکرده ام افطار
دار لقاهی بفیض همته | کار لقاه الریاض بالامطار

ق

چه عجب کامدست ذوالقرنین — به سلامی بر هستی در غار

پدر پیر شاه مروکشای — ارسلان آمد و نداد ش بار

شاه سنجر شدی بهر هفته — به سلام ذو کفشگر یکبار

شمس نزد اسد رود مادام — روح سوی جسد رود هموار

ذره را آفتاب بنوازد — گر برش قدر نیست در مقدار

کنم از حمد و مدح این دو امام — رمی و نحی راز محمدت دو انذار

که گرم شان بعطسه ماند رست — کاید الحمد واجب آخرکار

گرچه قبله یکیست خاقانی — رمی و نحی دان دو قبلهٔ زوار

ربع مسکون ز شکر پر کردی — هم نشد گفته عشری از اعشار

من بری مکرمی دگر دارم — مکر افلاک و حاصل ادوار

صدر مشروع میر تاج الدین — کوست تاج الصدور و فخر کبار

چون خط جود خوانی از اشراف — چون دم زهد رانی از اخبار

تاج را طوقدار و مملوک اند — مالک طوق و مالک دینار

تیر گردون دهان گشاده بماند — پیش تیغ زبانش چون سوفار

خلف صالح و امین صالح — که سلف را بداشتست فخار

همه دزد دان نظم و نثر من اند — دزد را چون نهم محل نقار

لیک دزدی که شوخ تر باشد — بانگ دزدی بر آورد ناچار

لیک غماز اوست نطق خیال — عطسه دزد دشنه طرار

گرچه حاسد بخاطرم زندست — خاطرم گشت خواهد او را زار

مار صد سال اگرچه خاک خورد — عاقبت خورد خاک خواهد مار

این قصیده ز جمع سبعیات — تا من ست از غرائب اشعار

از در کعبه گر در آویزند — کعبه در من فشاندی ایثار

زد قفانبک را قفای انیک — وامرء القیس را فگنده ز کار

کردم اطناب گفته اند مثل — حاطب اللیل مطنب المکثار

آخر نامه نام تاج کنم — که عسل باشد آخر الانهار

هست طومار شکل جوی بخلد — چار جوی بهشت ازان طومار

مردم مطلق ست زان نامش — آخر ست از صحیفه الاذکار

غدر من بین در آخر قرآن — نقط والناس را مکن انکار

تا ابد ور قیام یار تو باد — واهب الروح وارث الاعمار

این قطعه امیر رشید الدین در مدح خاقانی انشا کرده است

ای سپهر قدر را خورشید و ماه — وی سریر فضل را دستور شاه

افضل الدین بوالفضائل بحر فضل — فیلسوف دین فزای و کفر کاه

بو قضی بالنوال سلی وطرا | قضیت بالثناله الاوطار

زنده ماند از تعهد چو منی | نام او با لعشی والابکار

آهو از سنبل تتار چرید | نه بمشک است زنده نام تتار

تاری از رای او چو بغداد ست | از عزیزی بکرخ ماند خوار

بلکه برایش عزیز وری مصر ست | خوار صد قاهرست قاهره خوار

اوست عیسی و من خواری او | که حیاتم دهد بحسن جوار

خود ندارد جوار عیسی | روز کوری ز حاجت معیار

خصم خواهد که شبه او گردد | شبه عیسی کجا رود بردار

نیک داند که فحل دورانم | دلم از چرخ ماده طبع فگار

نشکند قدر گوهری سخنم | نظم هر دیو گوهر به دوار

سنگ آبی گداهم خاک بود | که برد آب قند زلغار

منم امروز سابق الفضلین | نتوان گفت لاحق اندا غیار

که غبار براق من بر عرش | میرود این خسان حسود غبار

این جدل نیست با نو آمدگان | که عیال من اند روزی خوار

بلی این هم مراست با قدما | که مجلی منم درین مضمار

از آن زمان که فروخواندم آن کتاب کریم — همی سرایم یا ایها الملا بتلا

بهار عام شگفت و بهار خاص رسید — دو نو بهار کزان عقل و طبع یافت نوا

بهار عام جهان را ز اعتدال مزاج — بهار خاص مرا شعر سید الشعرا

منم که عید کنم در جهان بفر رشید — که نظم و نثرش عیدی مؤید ست مرا

دگر بگو که رشیدی روایت سخنش — زهی رشید جواب آمدی بجای صدا

ز نقش نامهٔ آن صدر و نقش خامهٔ او — بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا

ز نظم و نثرش پروین و نعش خیزد او — بهم نماید پروین و نعش در یکجا

عبارتش همه چون آفتاب طرز تران — که نعش و پروین در آفتاب شد پیدا

برای رنج دل و عیش بدگوارم ساخت — جوارشی ز تحیت مفرح ز نثار

معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی — مفرح زر و یاقوت به بود و سودا

زبون تر از مه سی روزه ام همی سی روز — مرا بطنز چه خورشید خواندن بوزا

بصد دقیقه ز آب دو منه تلخ ترم — بسخره چشمهٔ خضرم چه خواند آن دریا

طویلهٔ سخنش سی و یک جواهر داشت — نهادمش بهای هزار و یک اسما

بسال عمرم ازو بیست و پنج بخریدم — شش دگر ز اشش روز کون بود اما

در مدح امیر رشید الدین وطواط بطریق صلهٔ آن قطعه این قصیده خاقانی انشا کرده است

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا | که هیچ انس نیامد ز هیچ جنس مرا

فسردگان را همدم چگونه برسازم | فسردگان ز کجا و دم صفا ز کجا

درخت خرما از موم ساختن سهل است | ولی کز او نتوان یافت لذت خرما

مرا بفرقت پیوستگان چنان روز است | که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا

اگر بگوش من از مردمی دمی برسد | بمژده مردمک چشم بخشمش بخفا

اگر مراند از ارجعی رسد امروز | وگر بشارت لاتقنطوا رسد فردا

بگوش هوش من آید خطاب اهل بهشت | نصیب نفس من آید نوید ملک بقا

ندای هاتف غیبی ز چار گوشهٔ عرش | صدای کوس الهی بر پنج نوبت لا

خروش تسبیح جبریل و صور اسرافیل | غریو سبحهٔ رضوان و زیور حورا

لطافت حرکات فلک بگاه سماع | طراوت نغمات زبور گاه ادا

صریر خامهٔ مصری میانهٔ توقیع | صهیل ابرش تازی میانهٔ هیجا

نوای باربد و ساز مطرب و مزمار | طریق کاشتهٔ گرد و راه ارغنون و ستا

صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری | نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا

نوازش لب جانان بشعر خاقانی | گزارش دم قمری به پردهٔ عنقا

مرا ازین همه اصوات آن خوشی نرسد | که از دیار عزیزی رسد سلام وفا

چنانکه دوش بی زحمت کبوتر پیک | رسید نامهٔ صدر الزمان بدست صبا

درست گوئی صدر الزمان سلیمان بود | صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا

ایضاً امیر رشید الدین در مدح خاقانی انشاء کرده است

گرچه کافی خرد مرا دانی	عاجزم در نهاد خاقانی
صورت روح پاک می بینم	متورع به شخص انسانی
افضل الدین امیر ملک سخن	شارح رمزهای یزدانی

امام افضل الدین در جواب او این قصائد فرستاد

الامان ای دل که وحشت زحمت آرد الامان	برگران شو زین مغیلان گاه غولان برگران
جان یوسف زاد را کز زاد دهمت بست	وارهان زین چاه پنج و هفت زندان وارهان
درگذر زین سردسیر ظلمت آنگه روشنی	درگذر زین خشکسال آفت اینک گلستان
ابلقی را کاسمان بهتر عیار آگاه و پست	چند خواهی بست بر خشک آخر آخر زمان
تا نگارستان نخواهی طارم ایام را	گر برون سبع زنگارست زدرون سبع خاکدان
جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او	تیشکی چون برگ سنبل زهر دارد در میان
روز و شب جانسوز تو آنگه تو از ناپختگی	روز چون نیلوفری چالاک شب چون زعفران
تا کی این روز و شب چند این مغاک ترکی	آن درخت آبنوس این صورت هندوستان
از نسیم انس بی بهرست سردستان دل	ور ترنج عافیت خالیست نرگس دان از آن
اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کند	سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان
دل منه بر عشوه‌های آسمان زیرا که هست	بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان
زود بینی چون بنات نعش گیتی سرنگون	تا رود بر باد این پیروزه پیکر بادبان

مگر که جانم ازین خشک سال حرزنان
گریخت در کنف او بوجه استسقا

که او بپنج بنامل بفتح باب سخن
زهفت کشور جانم ببرد قحط وفا

حیات بخشا در خاتمی سخن منگر
که سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما

فروغ فکر وصفای ضمیرم از غم بود
چو غم ببرد برفت آن همه فروغ صفا

شکسته دل ترازان ساغر بلورنیم
که در میانه خارا کنی زدست رها

جهان بجره کشی در کسی کشید کمان
که برکشیدهٔ حق بود و برگزیدهٔ ما

ازین قصیده نمودار ساحری کن ازانکه
بقای نام توست این قصیدهٔ غرا

بهر کسی زمن این دولت ثنا نرسد
خنک توکین همه دولت مسلم ست ترا

اگر خری دم این معجزه زند که مراست
دمش ببند که خرلنگ بهتر از گویا

گمان کرد همه کبران ندارد آن مهره
که چار مرغ خلیل اندر آورد زهوا

اگرچه هرچه عیال من اند خصم منند
جواب ندهم الا انهم هم السفها

که خود زبان زبانی بجبسگاه جحیم
دهد جواب بواجب که اخسئوا فیها

محققان سخن زین درخت میوه برند
واگر شوند سراسر درخت دانا

دعای خالص من پس مراد تو باد
که به زیاد توام نیست پیشوای دعا

چند چون هدهد تهدید بینی از رنج و عذاب — تو برای رهنمای ملک پیک رایگان

این گره بادند از ایشان سازگاری کم طلب — کاتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران

تا جدائی زین وزان بر سر نشینی چون الف — چون به پوستی بپایان او فتی هم در زمان

عقل چون گربه شتری در تو همی ساید بمهر — تا نبر در رشته جان تو موش این و آن

گر تو هستی خسته زخم پلنگ حادثات — پس ترا از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان

چار تکبیر بکن بر چار فصل روزگار — چار بالشهای چار ارکان بدونان باز مان

چند بر گوساله زرین شوی صورت پرست — چند بر برغاله پر زر باشی میهمان

ناقه همت براه فاقه ران تا گرد دشت — توشه خوشه چرخ و منزلگاه راه کهکشان

همچنین بار چو درویشان همی زی زانکه هست — جبرئیل اجراکش این قوم و رضوان میزبان

جان مده در عشق رود و زر که ندهد هیچ طفل — لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان

اولین برج فلک صفر است و چون تو بهر خضر — اولین پایه گرفتی صفر بهتر خان و مان

چون سرافیل قناعت تا ابد جاندار نیست — کو مکن دیوان میکائیل روزی را ضمان

خیز خاقانی ز گنج فقر خلوت خانه ساز — کز چنین گنج توان اندوخت گنج شایگان

آتش اندر جاه زن کو باد در دست نگین — آب رخ در چاه کن کو خاک بر فرق طغان

تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج بخش — پشت بر برراز تا پهلو زنی بر پهلوان

نی صفی الملک را بینی صفای در جبین — نی رضی الخضر را بینی رضای در جهان

با اهل همره وحدت کی شوی چون شود / مرد چوبین اسپ با بهرام چوبین همعنان

در به بند آمال را چون شاه عزلت ران گشاد / جان بهای نعل را در پای اسپ وی نشان

بی‌نیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر / شربت عزلت هم تباشیرش ده هم ناردان

جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی از آنکه / نسر طائر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان

آن زمان کز در درآید آفتاب دل ترا / گر توانی سایهٔ خود را برون در نشان

چون تو مهر نیستی را بر گریبان بسته / هیچ در امانت مگیر دستی کون و مکان

شاهد خورشید و آنگه زحمت مشاطگی / مرکب جمشید و آنگه حاجت برگستوان

در دبیرستان خرسندی نوآموزی هنوز / کودکی کن دم فرو چون مهر داری بر زبان

نیست اندر گوهر آدم خواص مردمی / هر ولی عهد آن شیطان حرف کرمنا مخوان

خلوت کز فقر سازی خیمهٔ مهدی شناس / زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان

شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر الغیاث / هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان

مرد همدم آنکه اندوزد که آید در عدم / موم از آتش آنکه افروزد که دارد ریسمان

تخت نرد پاکبازان در عدم بسترده اند / گر سر شش داری برانداز این بساط باستان

دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود / سگ گزیده کی تواند دید در آب روان

تا بنااهلان نگوئی سر وحدت بین و من / تا ز ناجنسان نجوئی برگ خلوت هان و هان

عیسی از گفتار نااهلان برآمد بر فلک / آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان

ای درین گهوارهٔ وحشت چو طفلان پای بست — عمر ترا گهواره جنبان حوادث دائگان

شیر مردی خیز خوی از شیر خوردن کن رها — تا کی این پستان زهر آلوده داری در دهان

گر حوادث پشت امید شکست اندیشه نیست — مومیائی هست مدح صاحب صاحبقران

حجة الاسلام نجم الدین که گردون بر درش — چون زمین بوسد نگار و عبده بر آستان

جاه او در یک دو ساعت بر شه بعد و چار طبع — پنج نوبت میزند بر شش سوی این هفت خوان

تا بت بدعت شکست اقبال احمد سیم گر — سکه نقش بت تبر دادن نیارد در جهان

چار پای منبرش با هشت حمالان عرش — بر کتف دارند کین مرکز ندارد قدر آن

ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام — وی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان

گر نداری هیچ فرزندی شرف داری که حق — هم شرف زین دارد انیک لم یلد خوان فرا

بیضه بشکن نوحه کم کن تا بوی طاوس نر — بیضه پرورد به گنجشکان گذارد ماکیان

کین نتایجهای فکر تو ترا بس ذریت — وین معانیهای بکر تو ترا بس خاندان

چون خود و چون من نبینی هیچکس در شرع و شعر — قاف تا قاف ار بجوئی قیروان تا قیروان

زاده طبع منند اینان که خصمان منند — آری آری گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان

دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست — چون من از بسطام باشم وین گروه از دامغان

تا شکستم زین خران گرچه درست از من شدند — خواندهٔ تا عیسی از مقعد چه دید آخر زمان

جان کنند از ژاژخای تا بگرد من رسند — کی رسد سیر الشوانی در نجیب ساربان

صد هزاران پوست از شخص بهایم بر کشند — تا کنند یک پوست را گردون درفش کاویان

گر برنگ جامه عیسی کرد جاهل باک نیست / تابش مه راز بانگ سگ کجا خیزد زیان

چون تو یکرنگی بدل گر رنگ آید در لباس / چه عجب چون عیسی دل در برت دارد مکان

گرچه رنگین کسوتی صاحب‌خبر هستی ز عقل / کلک رنگین جامه هم صاحب‌خبر بدست از دوان

چون کتاب الله بسرخ و زرد می شاید نگاشت / گر تو سرخ و زرد پوشی هم بشاید بیگمان

نی کم از مور است زنبور منقش در هنر / نی کم از زاغ است طاوس بهشتی ز امتحان

باش با عشاق چون گل در جوانی پیر دل / چند از این زهاد همچون سرو در پیری جوان

بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه را / مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان

چون تنور از نار نخوت هرزه خوار و تیره دم / چون فطیر از روی فطرت بدگوار و جانگزان

اربعین شان از خمیسین نصاری دان بدرد / طیلسان شان از زنار مجوسی دان نشان

زان کر انسان که حق با این دو گز زاده کرد / میکشند از کینه چون نمرود بر گردون عنان

نیست اندر جامهٔ ازرق حفاظ مردمی / چرخ ازرق پوش آنگه عمرکاه و جانستان

چند نالی چند از این محنت سرای زاده بود / گر برای رای تو شروان نگردد خیروان

پنجه بازی برد بر ساعد شاهان نشین / بر مگس خواران تو تنجی رها کن آشیان

ای عزیزی مادر و جان پدر تا کی ترا / این بزیر پنبه دارد وان بزیر دو کمان

شه نشان منوچهر افق سپهر ملت | که ز نه سپهر چون او ملکی دگر نیاید

چه یگانه ایست کورا ثنه بعد در دو عالم | ز رجاث چار عنصر بدلی بدر نیاید

که بود عدو که آید بگذرگه سپاهش | که زمانه برکند هم که بران گذر نیاید

چه خطر بود سگی را که قدم زند بجای | که پلنگ در وی الا ز ره خطر نیاید

بهر آن زمین که عنقا ز سموم پر بریزد | بیقین شناس کانجا پشه به پر نیاید

عدو آبله است اگر نه خرد آن بود که مردم | دم اژدها نگیرد پی شیر نر نیاید

سلب فرشته دارد سر تیغ و شاه و دایم | سر دیو برد آری ز فرشته سر نیاید

همه کامها که دارد ز فلک بیاید ارچه | مددش مراد ش افزون ز حد قدر نیاید

غذا از جگر پذیرد همه عضوها ولیکن | غذا از دهان بیکدم بسوی جگر نیاید

چه شدست اگر مخالف سر حکم او ندارد | جز بان که بو خلافی پی تو البشر نیاید

ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور | که شعار دولتت را فلک استر نیاید

تو بجای خصم ملکت ز کرم نه مقصر | چه سبب نهی که در وی ز وفا اثر نیاید

بلی آفرینش ست اینکه با امتزاج سرمه | بدو چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید

سر نیزهٔ تو خوردست قسمی بدولت تو | که ازین بس آب خوردش بجز از خدر نیاید

بمصاف سرکشان در چو تو تیغ زن بخیزد | بسر پر خسروان بر چو تو تاجور نیاید

ایضاً این قصیده را در آوان کودکی گفته است

صفتی ست حسن او را که بوهم در نیاید	روشی ست عشق او را که بگفت در نیاید
علم الله ای عزیزان که جمال روی آن بت	بصفات در نگنجد بخیال در نیاید
چو نسیم زلفش آید علم صبا بجنبد	چو فروغ رویش آید سیه سحر نیاید
ز لبش نشان چه جوئی ز دلم سخن چه رانی	شنیده‌ٔ که کس را ز عدم خبر نیاید
چو صدف گشاده لعلش چو سنان کشید جزعش	نبود که چشم و گوشم صدف و گهر نیاید
چه دوم که اسپ سعیم نرسد بگرد وصلش	چکنم که شاخ بختم ز قضا بسر نیاید
چو مد ز بخت خواهم دل او و عرض نیاید	چو درخت زهر کارم بر از و شکر نیاید
نه درست اختیاری که کم از کمم به بیند	نه مراست روزگاری که ز بد بتر نیاید
دل و دین فداش کردم بکرشمه گفت نی نی	سر و زر نثار ما کن که چنین بسر نیاید
اگرم جفا نماید ز برای خشک سالی	بوفای او که جانم هم از آن بدر نیاید
شب عید چون در آید ز در وثاق گفتی	که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید
به نیاز گفت فردا پی تهنیت بیایم	بدو چشم او که جانم بشنود اگر نیاید
ز بنفشه زار زلفش نفحات عید الا	سوی فخر دین و دولت شه دادگر نیاید

از باده چو شعله در صنوبر — گلنار به کف صنوبران را

زاد و طرب بمهره بازی — از دست نفس کرده ران را

در گوهر می زرست و یاقوت — تریاک مزاج گوهران را

یاقوت ز زرش مفرح آمد — جان داروی درد و غمبران را

می درده و مهره نه به تعجیل — این ششدره ستمگران را

هر کس را جام در خورش ده — از سوخته فرق کن تران را

گر قطره رسد به بیدلان می — یک در باده دلاوران را

دردی سفال مفلسان راست — صافی و صدف توانگران را

شش پنج زنند بر تران نقش — یک نقش رسد فروتران را

چون جرعه فلک بخاک بوسی — خاکی شده جرعه سران را

خاقانی خاک جرعه چین ست — جام زر شاه کامران را

وز دردی نثار ساز ست — شروان شه صاحب القران را

خاقان کبیر بو المظفر — سر جمله شده مظفران را

در گردن گردنان خزران — افگند کمند خیزران را

دریا نه کفش غریق گوهر — او گوهر تاج گوهران را

چو دل تو گفته باشم سخن از جهان بگویم | که چو بحر و بر شماری سخن از شمر نیاید
بخجستگی عیدت بدعا کنم که دانم | که بدولت تو هرگز ز فنا ضرر نیاید
تو نهال باغ ملکی سر بخت سبز بادت | که بباغ ملک سروی ز تو تازه تر نیاید
نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی | که جهان آب و گل را به ازین نظر نیاید

در تهنیت فتح روس و مدح ابو المظفر جلال الدین شروانشاه اخستان گوید شایگان و رایگان را نیز

صبح است کمانکش اختران را | آتش زده آب پیکران را
هنگام صبوح موکب صبح | هنگامه دریده اختران را
بر ضرع ستارگان زدم صبح | مانند نفسی فسون گران را
یک سه مه دو گنج شایگان خر | زغم دل رایگان خزان را
دریاکشی از آن چمانه زر | کو ماند کشتی گران را
می تا خط ازرق قدح کش | خط در کش زهد پیروران را
از سیم صراحی و زر می | دستارچه ساز دلبران را
دستارچه بین ز برگ شمشاد | طوق غبغب سمن بران را
خورشید چو کعبتین هم چشم | نظاره هلال منظران را
زهره به دو زخمه از سر نعش | در رقص کشد سه خواهران را

کانجا که محمد اندر آمد / دعوت نرسد پیمبران را

گرد هر حرو نی نمود دست / چون رام تو گشت منکران را

بنگر که چو دست یافت یوسف / چه لطف کند برادران را

از عالم زادهٔ و پیشت / عالم تبع ست چاکران را

هم رو دملش که راد مردان / حرمت دارند مادران را

قدرت ز برای کار تو ساخت / این قبهٔ نغز پیکران را

اگر خاتم دست تو نه زیبد / هم حلقه نشاید استران را

صحن فلک از بزان انجم / مانند رمهٔ مضمران را

هست از پی برشست خاصت / امید خصی شدن بزان را

صاحب مرضند و روم خزران / منکر شده صاحب افسران را

تیغ تو عجب مزوری ساخت / بیمار سر آن مزوران را

فتح تو بجنگ لشکر روس / تاریخ شده آسمان قران را

رایات تو روس راعلی روس / صرصر شده شاخ ضیمران را

پیکان شهاب رنگ چون آب / آتش زده دیو لشکران را

در زهرهٔ روس راند زهرآب / کانداخته یغلغ پران را

با موکبش آب شور دریا
مانند عرق تگاوران را

با گو بدعای خیرش امروز
ماند نبطام خاوران را

با گو به بقاش باج خواهد
خزران و زری و زره‌گران را

شمشیرش از آسمان مدد یافت
فتح دربند شاوران را

گستاسپ معونت از پسر خواست
کار در بدست دختران را

این قطعه کنم بمدح تضمین
کاستاد منم سخنوران را

قطعه

ای رای تو صیقل اختران را
افسر توئی افسران را

خاک در تو بعرض مصحف
جای قسم ست داوران را

هر هفته ز تیغ تو عطیت
هفت اقلیم سروران را

در کعبهٔ حضرت تو جبریل
دشنت آب دهد مجاوران را

چون شاخ گوزن بر در تو
قامت شده خم غضنفران را

دایه شده در قریش و برمک
صدق و کرم تو جعفران را

تا محضر نصرت تو بستند
آوازه شکست دیگران را

نصرت که دهد به بدسگالت | هر اکه بر افگند خران را
با لطف تو در میان نهادست | خاقانی امید بیکران را
گز لطف تو هم نشد گسسته | امید بهشت کافران را
در مدحت تو بهفت اقلیم | شش ضربه دهد سخنوران را
شهباز سخن بدولت تو | منقار ببرید تو پران را
با گاو زری که سامری ساخت | گوساله شمار زرگران را
گر هست سخن گهر چه انیست | آهنگ بد و گهر خران را
گر شادی دل ز زعفران خاست | چون رنگ غم ست زعفران را
تا حشر ندلک بقا باد | توقیع تو دادگستران را
در جنت مجلست چراگاه | آهو حرکات احوران را
بزمت فلک و سرات منزل | ماهان ستاره زیوران را

در مدح صدر جهان شیخ الشیوخ اسلام ناصر الدین ابراهیم گوید

عشق بیفشرد پای بر نمط کبریا | برد بدست نخست هستی ما را ز ما
ما و شما را نقد بیخودی در خور است | زانکه نگنجد در و هستی ما و شما

یک سهم تو خضر وار شگافت
هفتاد و سه کشتی ابتران را

مقراضهٔ بندگان چو مقراض
اوداج بریده منکران را

بس دوخته سگ زنت چو سوزن
در زهره جگر متبران را

اقبال تو کاب خضر خوردست
دل داده نهنگ خنجران را

در بسکه ز زخم بر لب بحر
خون رفت بریده خنجران را

هم بر لب بحر بحر گردار
خوش حوض که آمد اشقران را

تا ترکشت اژدهای موسی
بنمود مجوس مخبران را

در روم ز اژدهای شیرت
زهرست نواله قیصران را

چون از نه نوزنی عطارد
مریخ هدف شود مر آن را

گر زال نهاد پر سیمرغ
بر تیر پلارک صفدران را

بر تیر تو پر جبرئیل ست
آفت شده دیو جوهران را

آن پیلک جبرئیل پرت
عزرائیل شست جانوران را

بسته کمر آسمان چو پیکان
ماند بدرت مسخران را

شیر آن شده یاوران راست
اقبال تو مجده یاوران را

سیمرغ به نامه بردن فتح
می رشک برد کبوتران را

[illegible]

کرده بدیوان دل چرخ و زمین را نقب / پیر مجسم نهاد زشت شبانگه نقاب

از گه عهد الست چهره زبان در بلی / پیش در لااله بسته میان همچو لا

کرده بهنگام حال حله نه چرخ چاک / داده بوقت نوال نقد دو عالم عطا

رشته دهر و فلک دیده و بشناخته / رائح این را دغل بازی آن را دغا

بهر فریدون راز کرده ز عصمت علم / در صف فغفور را کرده بهمت غذا

با اثر داغ شان سردم سلطان عشق / گوید خاقانیا خاک توام مرحبا

رو بهمه صدر جوی بر در صدر جهان / رو بصفت باز کرد در صف اصحاب ما

چاه براهیم بین گشته براهیم وار / مکرم اخوان فقر بر سر خوان رضا

حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول / گر زند علم او دست نصرت حرب خدا

المطلع الثانی

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما / عشق جهان سوز تو بر دل من پادشا

بر در ایوان تست پای شکسته خرد / بر سر میدان تست دشت گشاده هوا

صد لطف از کردگار وز دولت سخن / صد ستم روزگار وز دل تو یک خطا

از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام / وز خرد تو نکرد هیچ خدنگی خطا

چرخ درین کوی چیست حلقهٔ درگاه را ؛ عقل درین خط کیست شحنهٔ راه فنا

پر سر این سرکار بی رسی ای ساده دل ؛ بر در این دار ملک کی شوی ای بینوا

هست بمعیار عشق گوهر تو کم عیار ؛ هست ببازار دل یوسف تو کم بها

دیدهٔ ظاهر بدوز بارگه آنک به بین ؛ جوشن صورت بدر معرکه آنک ورا

آن سوی درگاه دان هم خطر و هم خطاب ؛ به شهنشاه دان هم صفت و هم صفا

در صف مردان بیا قوت معنی ازانکه ؛ در ره صورت یکیست مردم و مردم گیا

اول غسلی بکن زین سوی نیلی عدم ؛ بس تماشا گذر زان سوی مصر بقا

گیرم چون گل بساخت خونین لباس ؛ کم ز بنفشه مباش دوخته نیلی وطا

خیز که استاده اند راهروان ازل ؛ بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها

مرکب همت بتاز گرد و بیرون جهان ؛ از سر طاق فلک تا محل استوا

مردمک چشم ساز لعل لب صوفیان ؛ دانهٔ دل کن نثار بر سر اصحابنا

در کنف فقر بین سوختگان خام پوش ؛ بر شجر لا انگره مرغ دلان خوش نوا

هر یکی از رنگ روی چون فلک و آفتاب ؛ هر یکی از قرب قدس چون ملک و پادشا

خادم این جمع دان آب ده دست شان ؛ قبهٔ ازرق شعار خسرو زرین قبا

صاحب دلق و عصا چون خضر و چون کلیم ؛ گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد　　گفتم کان کیست گفت قاصد تم آشنا
جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار　　در نفحات ربیع در حرکات صبا
گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگو　　گفت دل بلبل ست در کف گل مبتلا
گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان　　گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا
مادح شیخ امام عالم فاضل که هست　　ناصر دین خدا مفتخر اولیا

المطلع الرابع

داد مرا روزگار مالش دست جفا　　باکه توانم نمود نالش ازین بیوفا
در سرم افگند چرخ باکه سپارم عنان　　بر لبم آورد جان باکه گزارم عنا
محنت چون خون و گوشت در تنم آمیخته است　　تا نشود جان ز تن ز و نتوان شد رها
بر نتوانم گرفت پرهٔ کاهی ز ضعف　　گرچه بصورت یکی ست روی من و کهربا
گر ز غم صد یکی شرح دهم پیش کوه　　هم نفسی تا کند درد دلم را دوا
اینهمه زحمت که هست درد و غم من　　هیچ نکو عهد نیست کو شودم توتیا
هیچ نکرده گناه تا کی باشم بگوی　　خستهٔ سرتا حفاظ بستهٔ سرتا سزا
از لگد حادثات سخت شکسته دلم　　بستهٔ خیالم که هست این خلل از پو العلا

ای زتو ما بیخبر ما بتمنای تو　　بسکه به بیهوده ایم عالم خوف و رجا

گاه بدزدیم چشم از تو بیم رقیب　　گه بنظر بشکنیم چشم رقیبت ترا

لعل تو طرفی زرست بر کمر آفتاب　　وصل تو مهره تبست در دهن اژدها

بر سر کوی تو من نایب خاقانیم　　بو که بدیوان عشق نام برآید مرا

صبح امیدمنی طاب علیک الصبوح　　گرچه شبهای هجر طال علی البلا

موی شکافم بشعر موی شدستم زغم　　لیک نگنجم همی در حرم مقتدا

صدر براهیم نام زاد سلیمان جلال　　خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا

یافت ز اخلاق او عالم فرتوت فر　　بر در انصاف او فصل بهاران بها

المطلع الثالث

نافهٔ آهو شده ناف زمین از صبا　　عقد دو پیکر شده پیکر باغ از هوا

طلق روان نیست آب بی عمل امتحان　　زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا

شاخ شکوفه فشان سنقر گاه نخورد　　هر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا

دفتر گل را فلک کرد بشنگرف رنگ　　زرین شیرازه زد هر ورقی را جدا

بر قد لاله قمر دوخت قباهای زر　　خشکی نفطی نهاد بر سر چینی قبا

خصم نگردد ز برق هم سخن من از آنکه / همدم بلبل نشد بو العجب از گندنا

هست طریق غریب اینکه من آورده ام / اهل سخن را منم گفته من پیشوا

گر ز درت غایبم جان بر تو حاضر است / مهره چو آمد بدست مار بکف کو میا

بر محک غیبتم پیش مزن بهر آنکه / رد شده عالم قلب همه دستها

نقش کژ من مبین خاصه که دانسته / سر لان تستمع خیر من ان تری

تا یدت از بود من هیچ غرض جز سخن / نیستم از نفس تو هیچ غرض جز دعا

بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد / لشکر جاه و جلال موکب عز و علا

شهر بد اندیش باد خاصه شبستان او / موقع خسف عظیم موضع مرگ فجا

بطریق پند و مواعظ بنفس خود گوید

از آن قبل که سر عالم بقا دارم / بدین سرای فنا سر فرو نمی آرم

نشاط من همه زین آشیان نه فلک است / اگرچه در قفس پنج حس گرفتارم

نه آن کسم که درین دامگاه دیو ستور / چو عقل مختصر آن تخم کاهلی کارم

دلا جهان همه با دست خلق خاک سر است / نه آتشم چه فروزی بباد رخسارم

طمع مدار که از بهر طعمه ارکان / عنان جان و خرد را بحرص بسپارم

پیش بزرگان ما آب کسی روشن نیست | کاب ز پس می خورد بر صفت آسیا

رنج دلم را سبب گردش ایام نیست | نعل سگ غرقبه است قدح خرد اوستا

خو بحضور سگی بحر نگردد نجس | خود بوجود خری خلد نیابد وبا

پای نهم در عدم بو که بدست آورم | آه دهد پاسخم کوه بجای صدا

این چو مگس میکند خوان سخن را عفن | وان چو ملخ می برد کشته دین را نما

من شده چون عنکبوت در پی این بدر | بانگ کشیده چو سار در پی آن جابجا

یارب خاقانی ست بانگ پر جبرئیل | خانه و کاشانه شان باد چو شهر سبا

هم بنماید چنین هم بود از قدر صدر | درد ورا انحطاط رنج ورا انتها

عاذر ثانی منم یافته از وی حیات | عیسی دلها وی است داده تنم را شفا

آستر نطع اوست قبله گه آسمان | نقطه جمع اوست قبله گه مصطفا

گردد شود قبله ما بس عجب نی از آنکه | گو بشبها خی نهاد کعبه دیگر بنا

ور از ازل آن کعبه بود قبله دین هدی | تا ابد این قبله باد کعبه مجد و ثنا

ای فضلا پروری کز شرف نام تو | مدعیان را درید قافیه من قفا

تا بنوای مدیح وصف تو برداشتم | رود در باب نسبت رودهٔ اهل ریا

بهر خواص ترا مائدهٔ خوش مذاق | ساختم از جان پاک بنگر و درده صلا

[illegible]

بدانکه چون الف وصل باشم از خواری — که نام نبود و بینند خلق دیدارم

اگر بدانی سیمرغ را همی مانم — که من نهانم و پیداست نام اخبارم

بدانکه نیست کفم چون دهان گل پر زر — بدست طعنه چرا هر خسی نهد خارم

نگر ندانداین عقل کل جواهر جان — بدست گردن اعمال و دست اسرارم

ازین زبان درافشان چو دفتر اعشی — مرصع است بگوهر هزار طومارم

نه مرد لافم خاقانی سخن بافم — که روح قدس تند تار و پود اشعارم

ق

ز کس بدین هنر خجل نیستم معاذ الله — مگر ز ایزد و استاد و صدر احرارم

بشکر ایزد و استاد از برای سجود — نهاده سر بزمین همچو کلک و پرگارم

عیار شعر من اکنون عیان تواند شد — که رای روشن آن مهترست معیارم

کریم طور مکارم اجل بهاء الدین — که مدح اوست مسیحای جان بیمارم

سزای حمد و محامد سعید بن احمد — که خاک درگهش افزود آب بازارم

ملک صفائی کاندر ممالک شرفش — سپهر گفت که من کهترین عمل دارم

ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان — بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم

بنجش فیض تو زان آدمم باستسقا — که بی‌رهائی ازین خشک سال تیمارم

صور نگار حدیثم ولی هزار صورت — که جان دران نتوانم نهاد بنگارم

[illegible marginal commentary]

مباد کز پی خشنودی جهان زین بیش ٭ ز دو پادشاه را در ملک دل نه بگذارم

شد آنکه بست فروغ غرور و آتش آز ٭ میان ز دیدهٔ همت خیال بندارم

ازان خیال من امروز خلوتی جستم ٭ وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم

بساکه از پی جست جهان چون پرکار ٭ چو دائره همه تن گشته بود در مارم

کنون نگر که ازین منزل شده بغریب ٭ بر سم طالع خود راست اسپ رفتارم

اگرچه زین فلک آب رنگ و آتش بار ٭ چو خاک و باد سبک سایه و گران بارم

چو باد از در هر کس نخوانده در نشوم ٭ چو خاک خود را هم بخطر نه بگذارم

نه ام چو آب که با هر کسی در آمیزم ٭ نه ام چو ابر که بر هر کسی گهر بارم

چو طوطی ارچه همه منطقیم نه غمازم ٭ چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم

نیاز گر بدر دیگری مرا از هم ٭ نه بینی از پی کار نیاز بیکارم

چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان ٭ ز حرص آنکه بزر همچو زر شود کارم

چو آب در نشوم بهر نان بهر گوشه ٭ ازان چو شمع همه سالهٔ خویشتن خوارم

هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را ٭ که داد دانش و دین گر نداد دینارم

ز خلق گوشه گرفتم که تا همی ساید ٭ کلاه گوشهٔ همت بچرخ دوارم

به طبع بینم آتش صفات مردم را ٭ ازان گریزان از هر کسی پری وارم

قدرش عراقیان چه شناسند گز سخن
چون آفتاب میر خراسان شناسمش

سلطان امیر خواندش و من بر جهان فضل
سلطان شناسمش نه بسلطان شناسمش

آن زر سرخ را که سیاهی محک شناخت
نه شاید محک خلف کان شناسمش

باز آنکه مور حوصله و دیو گوهرم
هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش

او خواندم بسخره سلیمان ملک شعر
من جان بصدق مورچه خوان شناسمش

سر هشت حرف افضل ساوی ست نزد من
حرزی که هفت هیکل رضوان شناسمش

تا عقل را خلیفه کتاب اوست گرچه خضر
پیر من ست طفل دبستان شناسمش

او خود مرا حیات ابد داد خضر وار
زان قطعه که چشمهٔ حیوان شناسمش

دارم دل و دو دیده ز اشعار او سه بیت
تا خوانده ام چهارم ایشان شناسمش

در خط او چو نقطهٔ اعراب بنگرم
خال رخ برهنه ایمان شناسمش

بر خط او چو دائرهٔ جزم بشمرم
در گوش عقل حلقهٔ فرمان شناسمش

تا زابنوس روز و شب آمد دوات او
من روز و شب جهان سخن را شناسمش

تا دیده ام دوات پر از کلک تیغ فعل
زرادگاه رستم دستان شناسمش

کمتر تراشه قلم او عطارد ست
زرشت آید ار عطارد گیهان شناسمش

نجم زحل سواد دو آتش نهم چنانکه
جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش

اشعارش از عراق ره آورده می برم
کاکسیر گنج خسرو شروان شناسمش

اگرچه نام من اندر حساب و شعر است
کدام علم کز آن علم من نیافت اثر
بدین قصیده که مکسر غرائب و غرر است
بمان بدولت جاوید تا بحر مست تو

ق

ز مدحت تو بها لا از آن سزاوارم
بیاز مای مرا تا به بینی آثارم
مزد که خوانی چون من رشید و بشارم
زمانه زی حرم خسته می دهد بارم

فیلسوس اجل افضل الدین ساوی در مدح افضل خاقانی که از شروان
برسالت سوی عراق رفته بود این قطعه را انشا کرده فرستاد

کسیکه از نبی احمد روا بدی مرسل
رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را
رسول باز پسین را هزار گونه قسم

بزرگوار امیر امام خاقانی ست
که در جهان سخن ملک او سلیمانی ست
بجان پاک عزیز رسول شروانی ست

ملک الکلام خاقانی این قصیده را در جواب او فرستاد

گنج فضائل افضل ساوی شناسمش
استاد حکمت من و شاگرد حلم دین
چون عقل و جان عزیز و غریب است لاجرم

کز علم مطلق آیت دوران شناسمش
کز جند فن فلاطون یونان شناسمش
جاندار عقل و عاقله جان شناسمش

از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدرد سر — از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی — جغدست پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما — بر قصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان

گوئی که نگون کردست ایوان فلک وش را — حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان

بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید — گریند بران دیده کاینجا نشود گریان

نی زال مدائن کم از پیرزن کوفه — نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن

دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه — از سینه تنوری کن و از دیده طلب طوفان

این هست همان درگه کو را ز شهان بودی — دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان

این هست همان صفه کز هیبت او بردی — بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم — خاک در او بودی دیوار نگارستان

پندار همان عهدست از دیدهٔ فکرت بین — در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان

از اسپ پیاده شو بر نطع زمین رخ نه — زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان

نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را — پیلان شب و روزش گشته به پی دوران

ای بس شه پیل افکن کافکنده بشه پیلی — شطرنجی تقدیرش در مانده به شه فرمان

مستست زمین زیرا خوردست بجای می — در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا — صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین — بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پرویز بهر خوانی زرین تره آوردی — کردی ز بساط زر زرین تره را بستان

پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو — زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان

برعلش بدگوارم اگر گلشکر دهند
شعرش گوارشی ست که به زان شناسمش

تفاح جان و گلشکر عقل شعر اوست
کین هر دو بساده هست سپاهان شناسمش

خود در امثال او همه از دانش است جهل
قطران تبرک قطرهٔ باران شناسمش

گرچه کشف چو پسته بود سبز کوزپشت
حاشا که مثل پستهٔ خندان شناسمش

جانم نثار اوست که از عقل همچو او
فهرست آفرینش انسان شناسمش

خاقانی از ادیم معالیش قدوه ایست
او قدوه که قبلهٔ خاقان شناسمش

تمهید در توصیف همقران و هم شکایت زمان و عدم تاسف بران

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان

یک ره ز لب دجله منزل بمداین کن
وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران

خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله کف چون بدهن آرد
گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان

بر دجله گری نونو از دیده زکاتش ده
گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان

گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی زایوان

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون
گامی دو سه بر ما نه واشکی دو سه هم بفشان

خیزم که کمین گه فلک را | یک شیردل از زمان به بینیم
جویم که رصدگه زمان را | تنهاروی آن زمان به بینیم
چون سر بسر دو زانو آرم | قرب دو سرکمان به بینیم
در کهف نیاز شیرمردان | جان را سگ آستان به بینیم
بس بی نمک ست عیش وقت ست | گر دیده نمک فشان به بینیم
نشگفت که چون نمک بر آتش | لب زاده و از فغان به بینیم
از بس جفتی غم بیاد غصه | دل حامله گران به بینیم
خون گریم و زر دو هندوی چشم | زو سی بچگان دوان به بینیم
بر هر مژه در چو اشک داود | پر کرده بریسمان به بینیم
می جویم داد نیست ممکن | کین نادره در جهان به بینیم
صورت نکنم که صورت داد | در گوهر انس همان به بینیم
در صد غم تازه تر گریزم | گر یک غم جانستان به بینیم
چون تنخالی که تب نشاند | دل را غم غم نشان به بینیم
ترسم که بچشم ابلق عمر | از ناخنه استخوان به بینیم
عمرست بهار کلبه دان | کس هر نفسی خزان به بینیم

گفتی که کجا رفتند این تاجوران اینک　　زیشان شکم خاکست آبستن جاویدان

بس دیر همی زاید آبستن خاک آری　　دشوار بود زادن نطفه شدن آسان

خون دل شیرینست این می که دهد رزبن　　زآب و گل پرویزست آن خم که نهد دهقان

چندین تن جباران کین خاک فرو خورده　　این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد　　این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن　　تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان رندی طلبی توشه　　فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری　　تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان

هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه　　پس تو ز مدائن بر سبحه ز گل سلمان

این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر　　کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

اخوان که ز ره آیند آرند ره آوردی　　این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان

بنگر که درین قطعه چه سحر همی زاید　　مفتون مسیح دل دیوانهٔ عاقل جان

در مدح اتابک الاعظم مظفر الدین قزل ارسلان گوید

هر صبح که نو جهان ببینم　　از منزل جان نشان ببینم

صبح آینه شود که در وی　　نقش دل آسمان ببینم

پویم پی کاروان وسواس　　غم بدرقه عیان ببینم

هر بار نفس که بر گشایم　　غم تعبیه در میان ببینم

صحرای دلم هزار فرسنگ　　آتشگه کاروان ببینم

طبعی چو نبات نعش زا امال | دوشیزهٔ جادوان به بینیم
دیرست که این فلک نگونست | زودش چو زمین بستان به بینیم
گویم که فلک علاقه گاهی ست | کو راره کهکشان به بینیم
مه زان پاسدار سد بهر ماه | تا در دم شیر نان به بینیم
کو چرخ مکن ضمان روزی | همت بدل ضمان به بینیم
از شیر شتر خوشه بجویم | چون تیر شتی ترکمان به بینیم
روزی چه طلب کنم بخواری | خود بی طلب و هوان به بینیم
گر موم که پاسبان درج ست | نگذاشت که لعل کان به بینیم
چون بر سر تاج شاه شد لعل | بی منت پاسبان به بینیم
نی نی بگمان نیسکم از بخت | کارم همه چون کمان به بینیم
بختی که سیاه داشت ور زین | خنکیش بزیر ران به بینیم
دل رفت که اهل دل بیابم | زین مرهم زخم آن به بینیم
خسته نشوم ز خار نا اهل | زان خار گل جنان به بینیم
بهرام نه ام که طیره گردم | چون مقنع و دوکدان به بینیم
این تازه سخن که کردم ابداع | در روی زمین ز دوان به بینیم

گفتی بردم بوصم نو نو ‌‌ — سوز جگر فلان به بینیم
تا سوز مرا گران به بینی — من وصم ترا گران به بینیم
عمری بگران کنم که اهلی — زین کوچه پاستان به بینیم
در غوره چاره کنم صبر — تا باده بخم ستان به بینیم
دل نشکنم از عتاب باری — کو را دل خورده دان به بینیم
سگ را منیش یاد نارم — چون بالش پرنیان به بینیم
بر آینه چشم ازان گمارم — کز هم جلیسی نشان نه بینیم
سازم دل مرده را حنوطی — کز آئینه زعفران به بینیم
هر شب که بصفهای افلاک — صفها زده میهمان به بینیم
چو شم زحسد که از ثریا — ششش یارم مهربان به بینیم
من خود نکنم طمع که شش یار — در شش نقش سوی نقشخوان به بینیم
هم ظن برم که بعتنین را — شش نقش بسالیان به بینیم
آن دیگ دو دست فرقدان وار — در یک در آشیان به بینیم
پس گویم دیده گیر کاخر — هم فرقت فرقدان به بینیم
هر مه که بیک وطن مه و خور — با هم چو دو عشق دان به بینیم
حال بوداع اشک مرده — لون شفق ارغوان به بینیم
نور در تب وصرع دار پایم — مه در دق و ناتوان به بینیم
از قحط کرم کجا سا گریزم — کانجا دل میزبان به بینیم
جانی چو مزاج مشتری پاک — در آلایش سوزیان به بینیم

در شانهٔ گوسپند گردون — من حکم به اززنان ببینم
خاقانی را زبان حالت — ازنامده ترجمان به ببینم
از خسف چه باک چون پناهم — درگاه خدایگان به ببینم
دیدار سپاه دار ایران — در آئینهٔ روان به ببینم
بر هفت فلک فراخته سر — تاج قزل ارسلان به ببینم
با کوکبهٔ مظفر الدین — وین همره وهمرهان به ببینم
امر ملک الملوک مغرب — هم زینت کن فکان ببینم
جم ملکت وجم خصال وجم خوست — جم را ملک الزمان ببینم
کیخسرو دین که در سپاهش — صد رستم پهلوان ببینم
پرویز بدی که در بلادش — صد نعمان سرزمان به ببینم
تاج سر خاندان سلجق — بر بخت به از کیان ببینم
بر شاه کیان گهر فشانم — کو را گهر کیان ببینم
خورشید اسد سوار یابم — بهرام زحل سنان ببینم
از رایتش آفتاب نصرت — در مشرق دودمان ببینم
در بارگه ودم سلیمان — سیمرغ کرم عیان ببینم
چون خوان سنی نهد سلیمان — عیسیش طفیل خوان ببینم
گر سنگ پذیرد آب جودش — زآتش زنه ضیمران ببینم

دیوان مرا که گنج عرش ست ... عین الله گنج بان به بینم

شعرا که دزد گنج اند ... هم دست بریده شان به بینم

طرار بریده سر چو طیار ... آن نخبه بیزبان به بینم

امید بطالع ست کز عمر ... هیلاج بقا جنان به بینم

کاندر رشته ثور اختر سعد ... وز طالع کامران به بینم

شش سال دگر قران انجم ... در آذر و مهرگان به بینم

هر هفت رسد به برج میزان ... تا بیست و یکش قران به بینم

نشگفت که چون نمک بر آتش ... لب را مدد از فغان به بینم

کیوان بکناره بنیم ارچه ... هر هفت بیک مکان به بینم

گر خطه شمال خسف گیرد ... زی مکه روم امان به بینم

در حد حجاز امن یابم ... گر سوی خزر زیان به بینم

تا ظن نبری که هیچ نکبت ... زین حکم دروغ سان به بینم

ره سوی یقین ندارد این حکم ... هر چند ره بیان به بینم

حقا که دروغ داستانی ست ... بطلانی داستان به بینم

بندِ سگِ خسروِ بن جبار / در عرصهٔ بوستان به بنیم

انکارِ خرد و بس پیرزن را / بر پایهٔ نردبان به بنیم

ای تاجور آرد شیرِ اسلام / کاجر خورت اردوان به بنیم

ای سایهٔ حق که عقلِ کل را / ز اخلاقِ تو دایگان به بنیم

گردد فلک المحیط گویت / گز دستِ تو صولجان به بنیم

زیبد فلک البروج گوست / اگر تو به زدن تو [illegible] به بنیم

کیوانت تنها بعرض پرچشم / بر رمح چو خیزران به بنیم

از پر ز پلاسِ آخرِ تو / بر جبینِ بطیلسان به بنیم

شمشیرِ هدی توئی که مریخ / شمشیرِ تر افسان به بنیم

خورشید ز برقِ لعلِ رخشت / ناریست که بی دخان به بنیم

ناهید شود هزار دستان / کایوانِ توکل شان به بنیم

اوصافِ تو پیرِ هندسی را / با دطرف اللسان به بنیم

باردنِ تو ماه و ز ثریاش / شش زنگله درمیان به بنیم

ابرِ تو و ابلقِ شب و روز / یک فحل و دو مادیان به بنیم

محمود سگی که سیستانت / محکوم چو سنجر آن به بنیم

دستارچه سیاه نیزه اش | چتر سر خضر خان به بینیم

شیب سر تازیانه اش از قدر | حبل الله شه طغان ببینیم

در یک سر ناخن از دو دستش | صد شیر نر زیان به بینیم

او شاه سه و شش و چهار ملت | بر شاه مدیح خوان به بینیم

دهر از فزعش به پنج هنگام | در ششدر امتحان به بینیم

از هفت سپهر و هشت خلدش | روز آخر و شبستان به بینیم

نه چرخ ز قلزم کف شاه | مستسقی ده بنان به بینیم

رو مین تن عالم ست و قصدش | هر هفت بهفت خوان به بینیم

مانند بهلال شاه مغرب | کافر نشش فروتران به بینیم

نشگفت کز و هلال دولت | عید دل خاندان به بینیم

آری شه مغرب آن هلالست | کاندر حد قیروان به بینیم

بر خاک درش ز بوس شاهان | نقش برخ آبدان ببینیم

گر بر سر چرخ شد حسودش | هم در بن خاکدان به بینیم

کرگس که بکر شد سوی چرخ | بر خاک چو ماکیان به بینیم

گر خصمش اسیر مهر گردد | کور را عدن و عمان به بینیم

در شأن تو بینیم آیت فتح | کاسباب نزول شان به بینیم
ای عرش سریر و آسمان صدر | گز بزم تو خلد خوان به بینیم
در کعبهٔ صدر خلد بزمت | کوثر نم نا و دان به بینیم
بر خاک در تو آب حیوان | چون آتش رایگان به بینیم
در خواب جلالت تو دیدم | در بیداری همان به بینیم
زین شهر و درنگ نشکنم دل | کو را دولت ایرمان به بینیم
زین هفت رصد بیفگنم بار | خرمنت چو نگاهبان به بینیم
از جور دو مار بر نجوشم | چون رایت کاویان به بینیم
فر تو خبر دهد که چندان | تائید ظفر رسان به بینیم
کز عمر هزار ساله چون نوح | صد دولت دیرمان به بینیم
برگ همه دوستان ببارم | مرگ همه دشمنان به بینیم
نشگفت که چون نمک بر آتش | لب راهد از فغان به بینیم
بر خاک درت زکات دربان | گنج زر شایگان به بینیم
این فال ز سعد مستعار ست | هستیش ز مستعان به بینیم

ایضاً فی المدح سلطان الاعظم علی والدین خوارزم شاه اتنقر گوید

بین که بمیدان حسن رخش در افگند یار | بیش بها تر ز جان نعل بهای بیار

خیر سیه و سپید ملت — نالش وه سبستان به بینیم
فتح تو بسومنات یابم — عزم تو بمولتان به بینیم
گرد سپهت بنهروالہ — سهم تو نهروان به بینیم
چون قصد کنی قنوج قنوج — ملت تبو شادمان به بینیم
تو خسرو خاور و ز امرت — تعظیم بخاوران به بینیم
تو وامغ روم وز حسامت — زلزال بدامغان به بینیم
دریا هیبتی و کوه هیبت — کز ذات تو این و آن به بینیم
از رای تو صیقلی فلک را — هفت آئینه در دکان به بینیم
گر هیچ سپه کشی سوی شام — آنجا سقر و جنان به بینیم
از خلق تو خار و حنظل شام — گلشکر اصفهان به بینیم
صور و عکه در زمان امرت — چون ارمن و نخجوان به بینیم
سگبانت شه فرنگ یابم — دربان شه عسقلان به بینیم
تو قاهر مصر و چاد شت را — بر قاهره قهرمان به بینیم
روزی که در ابر سان یمین ست — برق گهر یمان به بینیم
شیر فلک از نهیب گرزت — چون گاو زمین جهان به بینیم
از ماه درفش تو مه چرخ — سوزان چو زمه کتان به بینیم
طوفان شود آشکار کز خون — شمشیر تو شیلران به بینیم
خنگ تو روان چو کشتی نوح — اندر طوفان دمان به بینیم
چون فال بر آرمت ز مصحف — نصر آمده در قرآن به بینیم

شاخ ریاحین بباغ خیمهٔ زربفت زد / غنچه که آن دید ساخت گنبدهٔ مشکبار

آب ز سبزه گرفت جوشن زنگار گون / سوسن کان دید ساخت نیزهٔ جوشن گذار

سرو ز بالای سر نیزهٔ شیران نمود / شاخ که آن دید ساخت گرد خود آتش حصار

آتش بیمار بود خشک لب از تشنگی / شاخ که آن دید ساخت شربت کوثر گوار

یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عود سوز / لاله که دید آن ساخت برگ تمام از نثار

زآتش روز ارغوان در خوی خونین نشست / باد که آن دید ساخت مروحه دست چنار

بر چمن آثار سیل بود چو در دی سمه / بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد / فاخته کان ساخت ساغر از کوکنار

شاه علا دل و دل داور اعظم که هست / هم ازلش پیش او هم ابدش پیشکار

خست بزخم حسام گردن گردون تمام / بست به بند کمر گردن دهر استوار

ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو / گنبد حراق رنگ سوخته حراق وار

نام خدنگ تو هست مرهم جودی شکاف / کینت تیغ تو هست قلزم آتش بخار

از پی تهدید ملک قبض کنی جان خصم / گر پی تریاک نوش دفع کنی زهر مار

مرد کشد رنج آز از جهت آرزو / طفل برد در دگوش از قبل گوشوار

تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم / هم شجر اخضر است و هم ید بیضا و نار

زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب
پیش عنانش به بین غاشیه کش روزگار

از پس خونها که ریخت غمزهٔ سرتیز او
عشق بانگشت پای میکند آنرا شمار

نقش سر زلف او رست مرا در بصر
زانکه بهم درخورست عنبر و دریا کنار

قند ز شب پوش او هست شب فتنه زای
صبح قیامت شدست از شب او آشکار

نیست مرا همتی بابت الماس او
دیدهٔ خاقانی ست لاجرم الماس بار

عالم جانها برو هست مقرر چنانکه
دولت خوارزم شاه داد جهان را قرار

شاه فریدون لوا خضر سکندر سپاه
خسرو امت پناه افسر مهدی شعار

المطلع الثانی

دست صبا بر فروخت مشعلهٔ نوبهار
مشعله داری گرفت کوکبهٔ شاخسار

ز آتش خورشید شد نافهٔ شب نیم سوز
قوت ازان یافت و زخوش شدم ازان شد بهار

المطلع الثالث

خامهٔ مانی ست طبع چهره گشای بهار
نایب عیسی ست ماه رنگ زر شاخسار

گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبزپوش
گشت ز پستان ابر و سرخرف شیرخوار

برز سبزه دمید بر نمط آب گیر
زلف بنفشه خمید بر غبب جویبار

نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر خون
تا رگ گلبن گشاد نیشتر از نوک خار

شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود | پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار
در تب ربع اوفتد سبع شداد از نهیب | تخت محاسب شود قبهٔ چرخ از غبار
از خوی مردان شهاب ره بشوید نجوم | وز فش اسپان بنات جعد نهد بر عذار
مرگ شود بوالعجب تیغ شود گندنا | کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار
کرگس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف | ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
چرخ چو لاله بدل در خفقان رفته صعب | دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار
چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود | گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار
امر دهد کردگار کای ملکوت احتیاط | پند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار
فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام | لاش کند رمح تو مایدهٔ کارزار
باز شکافی سر سینهٔ اعدا چو سیب | باز نمائی ز خون دانهٔ دلها چو نار
تا فره برهم زنی چون فره برهم کنی | رایت دین بر یمین آیت حق بر یسار
ای ملک راستین بر سر تو سایه بان | وی فلک المستقیم از در تو مستعار
در کنف صدر تست رخت فضائل مقیم | با شرف فضل تست تخت افاضل بکار
در روش مدح تو خاطر خاقانی ست | موی معانی شکاف روی معانی نگار
مشرق و مغرب مراست زیر درخت سخن | رسته بشروان نهاد رفته بعالم ثمار

از فرع آنکه هست هیبت تو نسل بر
خصم ترا آب پشت سنگ شود در زهار

بیخ جهان اصل تست بیخ فلک نفس کل
بیخ زمان عدل تست بیخ زمین کوهسار

هست سعادت ترا بخشش و مردی و دین
دست سعادات تست تخم سعادات کار

در کف تو بحر کف غرقه شود هفت بحر
آنکه جیحون گواست شرح دهد با بخار

فرق ترا درخورست افسر سلطانی است
گرچه برین مرتبت غیر تو شد کامگار

ملکه شهباز راست گرچه خرس از نسب
هست بسر تاجور هست بدم طوق وار

با تو نیازد جهان خصم ترا در میان
گر همه عنقا بپروردش در کنار

صورت میدان طلب گرد میدان بود
نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار

عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمدست
عالم اعظم توئی از پس هژده هزار

گرچه ز بعد همه آمده در جهان
از همه بهتر گزین بر همه کن افتخار

زان سه نتایج که زاد بود غرض آدمی
لیک پس هر سه یافت آدمی این کاربار

احمد مرسل که هست پیش رو انبیا
بود پس از انبیا دولت او را دار

صبح پس شب رسد بر کمر آسمان
گل پس سبزه دمد در دهن مرغزار

چون کنی از نطع خاک رقعه شطرنج رزم
از پس گرد نبرد چرخ شود خاکسار

گرچه ز نارنج پوست طفل ترازو کند
لیک نسنجد بدان زیرک زر عیار

دست خضر چون نیافت چشمه دوباره — کرد تیمم بخاک پای صفاهان

چاه صفاهان بدان نشیمن دجال — مهبط مهدی شمر فضای صفاهان

خاک صفاهان نهال پرور سدره است — سدرهٔ توحید منتهای صفاهان

چتر سیاه است خال چهرهٔ ملکت — زان سیهی خال دان ضیای صفاهان

مرغ ضمیر مرا وصیت عنقاست — بالک من بلبل صدای صفاهان

قلت لماء الحیوة هل لک عین — قال نعم کف اغنیای صفاهان

قلت لنسر السماء هل لک طعم — قال بلی جود اسخیای صفاهان

رای بری چیست خیز و جای یحیی جوی — کانک رشی او داشت رای صفاهان

یار من از جمع حاج بر لب دجله — خواستم انصاف ماجرای صفاهان

مستمع گفت ها صفات بغداد — چند صفت پرسی از صفای صفاهان

منکر بغداد چون شوی که زقدرست — ریگ تن دجله سر بهای صفاهان

خاصه که بغداد خنک خاص خلیفه است — نعل بها زیبدش بهای صفاهان

آن دگری گفت کز زکوت تن کرخ — هست نصاب حی و نوای صفاهان

گفتم بغداد بغی دارد و بیداد — دیدهٔ بغداد یادهای صفاهان

کرخ کلوخ سقا به خانهٔ حی دان — دجله نم قربه سقای صفاهان

ائمه نه بغداد جای شیشه گرانست — بهر گلاب طرب فزای صفاهان

بست طریق غریب نظم من از رسم و شان | هست شعار بدیع شعر من از پود و تار

ساعت روز و شب بیست سال حیاتم بلی | جمله ساعات هست بیست و چهار از شمار

عز و جلال آن تست و انکه تر نیست چیست | تا بدعا ها کند از در حق خواستار

روز بقای تو باد در افق بامداد | رشته ز عین الکمال دور ز نصف النهار

بزم تو فردوس دار دز در دولت درو | راه طلب هشت جوی جو طلب رفته چار

در معذرت و رفع تهمت خویشتن از شهر صفاهان بسوی ابنای زمان نوشته

نکهت حور است با صفای صفاهان | جبهت حور است با لقای صفاهان

دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا | ما در تیجی یگانه زای صفاهان

خور دو جوزای اختران سپهرند | شحنه بمیزان اذکیای صفاهان

بسکه ز جوزا جناب برده ز رفعت | خاک جناب ارم نمای صفاهان

بلکه تن عرش بالش است مربع | تکیه که دست کبریای صفاهان

بلکه چو جوزا دو میوه اند جنابه | عرش و جنابه جهان کشای صفاهان

زان نفس استوا زنند علی العرش | کز سر عرش آمد استوای صفاهان

دیدهٔ خورشید چشم درد همی داشت | از جسد خاک سرمه زای صفاهان

لاجرم آنکه برای دیدهٔ خورشید | دست مسیح است سرمه سای صفاهان

چرخ نه بینی که هست هاون سرمه | رنگ گرفته ز سرمه های صفاهان

نور نخستین شناس و صبح پسین دان | روح و جسد را بهم هوای صفاهان

یرحمک الله ز آسمان که دم صبح | عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان

پیش علی اصغر اتابک اکبر / پرده ره آورد من ثنای صفاهان

نزد سلیمان شهم ستود چو آصف / گفت که با هدهد سبای صفاهان

پس چو بکه شدم شدم ز بن گوش / حلقه بگوش ثنا سرای صفاهان

کعبه عبارت ثنای من شد از ایرا / دید مرا مکرمت ستای صفاهان

کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش / تا نه نهم مکه را ورای صفاهان

اینهمه کردم برایگان نه پی طمع / کافسر و زر یابم از عطای صفاهان

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم / کردم طغیان رد از هجای صفاهان

او بقیامت سپید روی نخیزد / آنکه شب بست بر قفای صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند / من چه خطا کرده ام بجای صفاهان

زنگار آمد مرا نه زر زمن ایرا / سرکه رسیدش زکیمیای صفاهان

جرم من ست آنکه از خزاین عرشی / گنج خدایم ولی گدای صفاهان

گیر گدائی محتشم نه ام آخر / خرمگس خوان ریزهای صفاهان

گنج خدا را بجرم زر د نکرند / این نه پسندند ز اصفیای صفاهان

دست و زبانش چرا نداد بریدن / محتسب شرع و پیشوای صفاهان

از خط بغداد و سطح دجله فزون ست — نقطه از طول و عرض جای صفاهان

چون به برکوه قاف نقطه فا دان — خطه بغداد در ازای صفاهان

عطر کنند از پلنگ خشک به بغداد — وا هوی مشک آید از فضای صفاهان

فاقه کنعان دهد خساست بغداد — نعمت مصر آورد سخای صفاهان

بیضهٔ مصر ست به زفرضهٔ بغداد — وز خط مصر ست به بنای صفاهان

نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی — قاهرهٔ مقهور پادشای صفاهان

باغچه عینین شمس گلخن جی دان — وز بلسان به شم گیای صفاهان

اینهمه دادم جواب خصم گواهم — نیست رفیع ری علای صفاهان

مدت سی سال هست کز سر اخلاص — زنده چنین داشتم وفای صفاهان

اینک ختم الغرائب آخر دیدند — تا چه ثنا رانده ام برای صفاهان

مدح دو فاروق دین چگونه نبشتم — صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان

در سینه شان الف بحضرت موصل — راندم بی نون الف سزای صفاهان

صاحب جبرئیل دم جمال محمد — کز کرمش دارم اصطفای صفاهان

داد هزار اختر نتیجه خورشید — آن بگهر شعری سمای صفاهان

گفت چو بربط مزن ز راه زبان دم — دم زده چشم زن چو نای صفاهان

از تن عالم خورند گوشت مبادا — زهر چگونه سزد غذای صفاهان

از مضض قلبی بلاده و شایقی — نار براهیم فی بلای صفاهان

عضنی الکلب ثم عض کلاب — سوف اداوی بباقلای صفاهان

این همه سگبای خشم خوردم آخر — بینم نورینهٔ رضای صفاهان

نسبت خاقان بمن کنند که فخر — ور نگرد آتش آزمای صفاهان

گرچه صفاهان جزای من بدی کرد — هم نیکوئی کنم جزای صفاهان

خطهٔ شروان که نامدار بمن شد — کی بخرابی رسد بقای صفاهان

پانصد هجرت چو من نزاد یگانه — باز دوگانه کنم دعای صفاهان

مبدع و فحلم بنظم و نثر شناسند — کم نکنم تا زیم ولای صفاهان

از دم خاقانی آفرین ابدباد — بر جلسای الیه واتقیای صفاهان

در مدح و وصف بهاء الدین محمد گوید ذو المطلع

طفلی و طفیل تست آدم — خوردی و زبون تست عالم

پروردهٔ جزع تست عیسی — آبستن لعل تست مریم

یا بسر دار بر چه انکشیدش / شحنه انصاف کدخدای صفاهان

جرم ز شاگرد بس عتاب بر استاد / زنیت به استاد و اصدقای صفاهان

کرده قصار بس عقوبت حداد / این مثل ست آن اولیای صفاهان

این مگر آن حاکم بازگونه مصرست / آری مصرست روستای صفاهان

بر سر این حکم نامه مهر بهبندد / بر شکم چرخ در قضای صفاهان

گر دلبم گوشش روزگار پر از در / تا شده چشم من آشنای صفاهان

بس لب و گوشم بحنظل و خشک انباشت / هم قصب گل شکر فزای صفاهان

سنبله چرخ کو بسای چه معنی / دانه دل بسا به آسیای صفاهان

راست نهاد در پرده اش و به تختم / پرده گر بینم از سنای صفاهان

شهر ز روطاقدیس و تخت خسان را / باز مراجعت کین نوای صفاهان

و آخر با گفته ام بشاید حربا / ای گله حربه جفای صفاهان

زان گله کردم بآفتاب که دیدم / کوست سنا برقی از سنای صفاهان

داد صفاهان نه ابتدام کدورت / گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان

شیب صفاهان الف فزود در اول / تا خورم آسیب جانگزای صفاهان

زان آتش و آب رست سروی | کز فیض بهای دین کشیدم
مصباح امم امام اکمل | مفتاح همم همام اکرم

المطلع الثالث

ای شحنهٔ شش جهات عالم | در چار دری و هفت طارم
ای جنت انس را تو کوثر | وی کعبهٔ قدس را تو زمزم
نیرو ده تست ناف خرچنگ | عشرت گه تو دهان ضیغم
همخانه شوی بهشت عیسی | رجعت کنی از اشارت خم
در بوتهٔ خاک سازی اکسیر | آتش ز اثیر و آسمان دم
گه یاره کنی ز ماه و گه تاج | گه رنگ دهی بخاک گه شم
از رفتن تست بر تن دهر | یک نقطهٔ زر سیاه ملحم
وز آمدن تو دست گیتی | افروخته آستین معلم
نعت علم تو در دم صبح | بر بیرق شام سوخت پرچم
خاقانی را تو کی همه روز | روزی ده و راز دار محرم
از خوارزم آر مهره این تب | وز جیحون ساز نوش این سم
تاب و تب او به بین بظاهر | کاندر دلش آتشی آمد غم

تا چشم تو ریخت خون عشاق | زلف تو گرفت رنگ ماتم

از عارض ورد و زلف داری | طاوس و بهشت و مار با هم

در سینهٔ ما خیال قدت | طوبی ست در آتش جهنم

آن بختی آفتاب را دوش | از سلسلهای جعد پر خم

ما را که کند مسلم آنجا | خورشید نمی‌شود مسلم

چون خاک شود بطمع جرعه | چون رطل طرب کشی دمادم

با لذت طعنهٔ تو دل را | فرموش شد آرزوی مرهم

خاقانی خاک درگه تست | او را چه محل که آسمان هم

هر چند جهان گرفت طبعش | در مدت فیلسوف اعظم

ذوالفخر بهای دین محمد | مقصود نظام عقد آدم

مطلع ثانی هم درین وزن و معنی گوید

با آنکه بموی مانم از غم | یک موی نخواهم از سرشکم

دندان نکنی سپید تا لب | از تب نکنیم کبود هر دم

گر گونهٔ غمگنان ندارم | زان نیست که هستم از تو خرم

دانی ز چه سرخ رویم ابراکه | بسیار دمیدم آتش غم

از جور تو آفتاب عمرم | در حد غروب رفت از غم

خاقانی را به نیش مژگان | بس کز رگ جان گشاده دم

در خاطر او ز آتش و آب | عشق سینه کشد دمادم

رای تو با آسمان نند اگر د | کای طفل معاملت تعلم
وادوست قضا بهای قدرت | نه گلشن وهشت بلغ درهم
انصاف ده که هست ارزان | یوسف صفتی بهفده درهم
بالای مدیح تو سخن نیست | کس زحمه نکرد برتر از بم
در وصف تو کی رسم بخاطر | بر عرش که بر شود بسلم
طبع تو شناسد آب شعرم | دیلم داند نژاد دیلم
گرچه شعرا بسی ست امروز | آن طایفه را منم مقدم
هر چند درین دیار منحوس | بست ست مرا قضای مبرم
مرخاتم را چه نقص اگر هست | انگشت کهین محل خاتم
در قالب آدم امیدم | ای همدم روح روح در دم
یعنی برسان بحضرت شاه | آین عقد جواهر منظم
چون بحر میان جان من بود | کارم ز خطر نمود مبهم
در حال بگوش هوش من گفت | وصف تو که با ضمیر شد ضم
کای مادر موسی معانی | فارغ شو و فاقذفیه فی الیم

جان دارد ی بیار یعنی | خاک درقدوه معظم
واگر در رکاب اوهمی دو | در گرد عنان اوهمی جسم
تا خورشید پیاده بیند | خورشید دگر فراز ادهم
مختار عجم بهاو دین آنکه | منشور جلال ازوست معجم
باجوش ضمیر و جیش نطقش | مه شد زمن و عطارد ابکم
بالطف کش گرفت تریاک | چون چشم گوزن کام ارقم
بزاد همی ست و آدمی نام | لیک آدم ازو شده مکرم
در نام نگه مکن که فرق ست | از زاده عوف و پور ملجم
بی قوت ذوه اناطش نیست | هفت اختر مکرمت مکرم
بی یاری زال در عنقا | بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کحل کفایت تو برده | از دیده آخر الزمان نم
لفظ تو ز تو در عقول یک خیل | رمزی ز تو وز فحول یکدم
مولای تو ثابت ابن قره | شاگرد تو یحیی ابن اکثم
تقدیر بهمت تو واخورد | گفت ای بدر قدم تقدم

براسپ بخت کرد سوارم بتازگی / تا خلعتم ممزج واسپ سوار کرد

از زرده زرمه اطلس و از کیسه کیسه سیم / دستم سمن ستان و برم لاله زار کرد

چون آفتاب در شفق و خانه مرا / از زر دو سرخ زرکش و اطلس عذار کرد

تا خلعتم بسان شفق سرخروی ساخت / شکرم چو آفتاب زبان صد هزار کرد

در روزه بودم از سخن او جامه دو عید / در من فکنده عهد مرا عید وار کرد

دیدم دو عید روزه کشادم بآب شکر / تکبیر بسته ام که دلم حق گزار کرد

چون چرخ در رکوع چو مهتاب در سجود / بردم نماز آنکه مرا زیر بار کرد

ق اصل و تبارش از عرب و کیان و ملک / با من کرم بنسبت اصل و تبار کرد

انعامش از شمار گذشته است چون روان / ذرات آفتاب کرم را شمار کرد

اقبال صفوة الدین بانوی روزگار / با ساز روزگار مرا سازگار کرد

ق خلعتند شرمسار ز فریاد من که من / فریاد میکنم که مرا شرمسار کرد

غرقم بهجر منت و آواز الغریق / چندان زدم که حلقه حلقم فگار کرد

ق ازبسکه گفتم ای ملکه بس بس از کرم / جمع ملائکه در گوش استوار کرد

خاقانی است بر در او زینهاری / وین زینهاری از کرمش زینهار کرد

گر بر درش درختک رعنا شدم چه باک / کاقبال او درخت کدو را چنار کرد

[illegible]

کای داعی حضرت تو ایام ... گرچه نکنم دعا ز حق تو
گویم که چهار اساس عمرت ... چون سبع شداد باد محکم
کارے تو تمام باد چونانکه ... نقصان نرسد پس او انم

در توصیف مخدرات عصمت بانوی روزه دار شاه ذوالمجد والافتخار

بانوی تاجدار مرا طوق دار کرد ... طوق مرا چو تاج فلک آشکار کرد
چون پیر روزه دار برم سجده گو مرا ... چون طفل روزه دار فلک طوق دار کرد
تالاجرم زبان من از چاشنی شکر ... چون کام روزه دار ولب شیرخوار کرد
بودم بطبع سنقر حلقه بگوش او ... اکنون ز شکر گوش مرا دار کرد
هنگام آنکه حله دهد باغ را بهار ... از گنج زرفشان خزان اختیار کرد
از زرکش مزرج واطلس وثاق من ... چون چشمه خزان وشراع بهار کرد
زربفت روز را فلک از اطلس هوا ... خواهد برین مزرج زرکش نثار کرد
کرد آفتاب صبح کلاه ولباچه ام ... این زرکش مغرق وآن زرنگار کرد
وانگه زماه وزرگسره کلاه ولباچه را ... هم توقه وهم انگله شاهوار کرد
از جنس خبس کار نشاپور وکار روم ... بر من خراج روم ونشاپور خوار کرد

گوئی حریر سرخ فلک را ز اشک خون | بیم سیاه پوششی دیدار ستار کرد
میگفتم از سخن بر روزی بکف کنم | امید زر روز ور مرا زبر روز ار کرد
ماری بکف مراد و زبان چیست آن قلم | دست معزم ست که افسون مار کرد
نی پارهٔ بدست و سواری کنم برو | چون طفل کو بر اسپ کدوئی فسار کرد
کس نی سوار دید که با شه مصاف داد | وز نی ستور دید که در ره غبار کرد
مانم بکودکی که ز نارنج کفه ساخت | پنداشت کو ترازوی زر عیار کرد
آن کودکم که از آب دهان در منه خون | دولابکی میانهٔ راهی بکار کرد
بخت نبوده را نتوان یافت چون توان | زان تار کافتاب تنید پود و تار کرد
خود هیچ کرم پیله شنود دست مجلس | کو بار بست و تخم نهاد و حصار کرد
با نسج عنکبوت سطرلاب کس شنود | کاب دهن تنید و برو بند غار کرد
آنم که با دو کعبه مراق خدمت ست | آری بدین دو کعبه توان جان نثار کرد

ق

بلقیس با توان و سلیمان شه خطبیان | من هدهدی که عقل من افتخار کرد

هدهد کنون که خلعت بلقیس عهد یافت | بخشش بخلعت ملک امیدوار کرد

تا بشنود جهان که فلان کمترین رانو | بلقیس حلقه دار و سلیمان شعار کرد

اینست بی من از قلم من فتاد از آنکه | نتوان عطای شه بستم خوار ستار کرد

زیرا بخاک خاره دهد خلعت آفتاب | هر که آفتاب دید چنین اعتبار کرد

بینی بآفتاب که بر تافت بامداد | بر خاک ره نسیج زر اندود بار کرد

چه سود از آفتاب گریبان شرق را | کو زر و لعل در بن دامان خار کرد

شاه یزیدیان علی آسا که ذوالجلال | از گوهر زبان تیغش ذوالفقار کرد

شاه سخن منم شعر از در گنج من | پس دزد را که بر سر اقرار وار کرد

زنگار خورده چند کند ذوالفقار من | کاخر بذوالفقار توان کارزار کرد

از نام من شهند با آواز طرفه نیست | صبحی که دزد سر زده را تار و تار کرد

نی نی اگرچه معجزه دارم که عاجزم | بخت نهفته را نتوان آشکار کرد

امید آبروی ندارم ز لطف شاه | کاسال کمترست قبول که یار کرد

موسی شدم که موی شکافم به تیر نطق | کاسیب طالعم هدف اضطرار کرد

دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه ‌‌ ‌ دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم

بر کنم شمع وفا را بخراسان طلبم ‌ ‌ ‌ کان کلید در رضوان بخراسان یابم

طلب از یافت نکوتر من هر کعب طلب ‌ ‌ ‌ کان براق از در میدان بخراسان یابم

نوح چل صبح که سی سال ز بر کردم زیست ‌ ‌ ‌ بر چل صبح دبستان بخراسان یابم

در جهان بوی وفا نیست و گر هست آنجا ‌ ‌ ‌ کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم

هفت مردان که منم هشت از ایشان بوفا ‌ ‌ ‌ کهف شان خانهٔ احزان بخراسان یابم

سالکان را که چو دریا همه سرمستانند ‌ ‌ ‌ چون صدف غرقهٔ عطشان بخراسان یابم

از سر زانو کشتی و ز من این لنگر ‌ ‌ ‌ بادبان شان ز گریبان بخراسان یابم

شیر مردان که کمین گه سر زانو دارند ‌ ‌ ‌ صیدگه شان بن امان بخراسان یابم

نه سران را که چو گویند کمرکش همه را ‌ ‌ ‌ طرفه چون سر چوگان بخراسان یابم

ز آتش سینه مردان که ز دل آب خورند ‌ ‌ ‌ جگر آتش بریان بخراسان یابم

همه دل گوهر و زر کرده علی وار چو تیغ ‌ ‌ ‌ تن جوشن پوش چو سوهان بخراسان یابم

آه شان فندق سربسته و چون پسته همه ‌ ‌ ‌ ز استخوان ساخته خفتان بخراسان یابم

این کعبه نور ایزد و آن سنگ خاره بود
آن کعبه پور آزر و این بود کار کرد

این کعبه در سرادق شروان سریر وشت
وان کعبه در حدیقه یکه قرار کرد

این کعبه در عجم حشمش سر گزیت داد
وان کعبه در عرب عربش سنبر وار کرد

این کعبه را خدای ظفر در یمین نهاد
وان کعبه را خلیل حجر در یسار کرد

آن کعبه ناف عالم و از طیب ساختش
آفاق وصف نافهٔ مشک تتار کرد

وین کعبه شاه اعظم ریزد ز قدر کشش
برزد عروس فتح شه کامگار کرد

آن کعبه را کبوتر پرنده در حرم
کاخر ز بام کعبه نیارد گذار کرد

وین کعبه را بجای کبوتر همای بخت
اندر حرم مجاورت این دیار کرد

شش ساله حج تمام بر در این کعبه کرده‌ام
کایزد نجح و کعبه مرا اختیار کرد

امسال قصد خدمت آن کعبه میکنم
کین آرزو دلم که ازو انتظار کرد

بانوی شرق و غرب مگر رخصه خواهدم
کامید این حدیث دو گوشم چهار کرد

در مدح خراسان و مقصد یافتن حسب خاطر و موافق جان ناتوان

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم
تشنه ام مشرب احسان بخراسان یابم

گرچه در راه روم نیست موافق ترازانکه
کشش همت اخوان بخراسان یابم

از خراسان مدد خود بمین منیم لیک | از زمین تحفهٔ ایمان بخراسان یابم

غم ترکان عجم کان همه ترک ختن‌اند | نحو رم چون دل شادان بخراسان یابم

عشق خشکان عرب کان چو سگان خیند | تو کنم چون دم ایشان بخراسان یابم

گر خراسان بسر عالم شام ست منم | که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم

گاو عنبر فگن از طوس بدست آرم لیک | بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم

بخراسان روم انصاف ستانم ز فلک | کان ستم پیشه پشیمان بخراسان یابم

بر سر خوان جهان خر مگسانند طفیل | پر طاوس مگس ران بخراسان یابم

بازی میکنند این زال که طفلان نکنند | زال را توبه ز دستان بخراسان یابم

شکل در شکل نماید بمن اوراق فلک | شکلها را همه فرمان بخراسان یابم

دل چو سی پاره پریشان شد ازین هفت اوراق | جمع اجزای پریشان بخراسان یابم

اختران منیم زنبور صفت کافر سرخ | شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم

در بیابان سماوات همه غولانند | دفع غولان بیابان بخراسان یابم

چند جویم نگهستان که نماند اهل دلی | انچه جویم نگهستان بخراسان یابم

حجرهٔ دل اگر از کعبه وحدت اثرست | در بفردوس کلیدان بخراسان یابم

بختیان نفس من که جرس دار شوند | از دهان خرمن افغان بخراسان یابم

نزد من کعبه کعبه است خراسان که بشوق | کعبه را محرم گردان بخراسان یابم

برگذای طلب احرام همیکردم از انکه | عرفات کرم آسان بخراسان یابم

عزم جفت طلب ست طلب بستن یافت | یافت مادر طلب مکان بخراسان یابم

گوئی از خاک خراسان بدر افتاد این حکم | من ره حکمت یزدان بخراسان یابم

دل مرغان خراسان را من دانه دهم / که ز مرغان دل الحان بخراسان یابم

مرغ دل را که درین بیضهٔ خاکی قفس است / دانه و آب فراوان بخراسان یابم

بسکه سیران شبیخون بخراسان بینم / بسکه میراث شبستان بخراسان یابم

ملک کیخسرو و رستست خراسان چه عجب / که شبیخون که سیران بخراسان یابم

آسمان نیز مریدست چو من زانکه صبح / چاک این ازرق خلقان بخراسان یابم

من مرید دم پیران خراسانم ازانکه / عرفات کرم آسان بخراسان یابم

گرچه احرام که جان ز عراقست مرا / لیک میقات که جان بخراسان یابم

بهر قربان چنین کعبه عجب نیست که من / عید را صورت قربان بخراسان یابم

بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی / کاتشین آینهٔ عریان بخراسان یابم

آسمان شیشهٔ نارنج نماید ز گلاب / گر دمش بوی گلستان بخراسان یابم

آنچه گوئی همین بوی دل و رنگ وفا / بخراسان طلسم کان بخراسان یابم

چون دم اهل جنان کان بجنان شاید یافت / لذت اهل خراسان بخراسان یابم

صبح خضران همین کز پی من خوان فکنند / شمهٔ لذت آن خوان بخراسان یابم

آه صبح ست مگر نخل که برشد زه غار — عورتش افگنده و عریان بخراسان یابم

مادر نخل که افگانه کند هر سحرش — چون شفق خون شده زهدان بخراسان یابم

زحمت غزلت بخراسان کشم انشاء الله — که خلاص از پی دوران بخراسان یابم

از ره ری بخراسان نکنم رای دگر — که ره از ساحل جرزان بخراسان یابم

بسر بیشه اگر بر لب دریا گذرم — میل آن بیشه پران بخراسان یابم

سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم — کافتی بر طبرستان بخراسان یابم

چون ز اهل رخ آمال بگردان دارد — یوسف دل نه بگرگان بخراسان یابم

گرچه کم از رخ انگشتری یابم لیک — قدر تاج سر سامان بخراسان یابم

گر جهان در فزع سال قران بینم من — نشرهٔ امن ز قرآن بخراسان یابم

تا کی از خارپی و خاری احکام خطا — کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم

چند گوئی که دو سال دگرست آفت خسف — ق — دفع را آیت رحمان بخراسان یابم

انیهمه جنس ز دیباچهٔ ادیان بدست — من طراز همه ادیان بخراسان یابم

این سخن خال سپید تن خذلان دانم — من خط امن ز خذلان بخراسان یابم

فلسفی فلسفه یونان همه بونی ارزند — نفی این مذهب یونان بخراسان یابم

این سویدای دل من که خمیر صفت است
صافی از تهمت صفران بخراسان یابم

گر ز شروان بدر انداخت مر او ست وبال
خبر دان بلکه شرف دان بخراسان یابم

ترک اوطان زپی قصد خراسان گفتم
عارض سلوت اوطان بخراسان یابم

منم آن موم که چون سوختم از فرقت شهد
وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم

گم شد آن گنج جوانی که بسی گم کم داشت
از پی گم شده تاوان بخراسان یابم

گر بهین عمر من آمیزش شروان کم کرد
عمر کم بوده شروان بخراسان یابم

یافت زربفت خزانم علم کافوری
من همان سندس نیسان بخراسان یابم

درد دل دارم از ایام کو تب آنکه مرا
نگذارند که درمان بخراسان یابم

هست بستان کرم خشک من از انجم دل
بحساب ازپی بستان بخراسان یابم

مصحف عهد سراپای همه البقره است
حرف الناس ز پایان بخراسان یابم

از سر روضهٔ فاروق فرق صد شهید ‌‌ بوی جان داروی فرقان بخراسان یابم

چون بتازی و دری یاد فاضل گذرد ‌‌ نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم

منکه خاقانیم از آب نشاپور بچشم ‌‌ بنگرم صورت ثمنان بخراسان یابم

در مرآینه و شانه دست آید من ‌‌ نقش عنقای سخن زان بخراسان یابم

چون ز من اهل خراسان همه عنقا صفت اند ‌‌ من سلیمان جهانبان بخراسان یابم

محی الدین که سلیمان صفت ست و خصمش ‌‌ دیو و انس و ملک و جان بخراسان یابم

شافعی بینم در دست و سر انگشتی از و ‌‌ مالک و احمد و نعمان بخراسان یابم

هادی امت و مهدی زمان کز قلمش ‌‌ قمع دجال صفاهان بخراسان یابم

گوهر افسر اسلام که از نهاد درش ‌‌ افسر گوهر شاهان بخراسان یابم

سخن و بهجت یحیی و محمد نگرم ‌‌ عیسی و ابنت عمران بخراسان یابم

دل او ثانی خورشید فلک دانم و باز ‌‌ خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم

اتصالات فلک دانم دل را بقیاس ‌‌ خالی از سیر شیطان بخراسان یابم

چون نشان نامه کنم بر سرش از خط ملوک ‌‌ قدوه اعظم عنوان بخراسان یابم

خضر موسی کف و نیل از سر ثعبانش دان ‌‌ نیل نزد من و ثعبان بخراسان یابم

ای فتی فتوی دین ست در شرع مزن — نتوان گفت که فتان بخراسان یابم

نکنم باور کاحکام خراسانست این — گرچه صد هرمس و لقمان بخراسان یابم

حکم بومعشر مصروع نگیرم گرچه — نامش ادریس رصددان بخراسان یابم

مصطفی ساکن خاک من و نو در غم خسف — این چه نقل ست که اعیان بخراسان یابم

کان یاقوت و لب انگاه وبا ممکن نیست — شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم

انت فیهم رب خوانده و ما کان الله — که عذاب از پس ما کان بخراسان یابم

گرچه خسفی ست برغم همه در روم و ختند — نه امان همه پیران بخراسان یابم

گرز با دست دراز آب دو طوفان بمثل — هر دو نوع از پی طوفان بخراسان یابم

هفت رخشان مه آبان بهم آیند چه باک — که سعود از مه آبان بخراسان یابم

بیست و یک راه قرانست بمیزان همه را — من همه لوح ز میزان بخراسان یابم

راهبانند که در دار قمامه جمعند — من ازان جمع چه نقصان بخراسان یابم

بر امامان کان هر امان یافت بصد حزن کنون — زین قران حاصل اقران بخراسان یابم

بسر خاک محمد و بسر یحیی پاک — شوم و شربت حسان بخراسان یابم

گر امان یابم از احداث زمان شک نکنم	کز معالیش گرامان بخراسان یابم
من که خاقانیم از نعل سمندش بوسم	بخدا کافسر خاقان بخراسان یابم

قصیده در وصف عرش دستگاه کیوان پایگاه محمود شاه در صنعت ذی المطالع

روزم فرو شد از غم هم غمخوری ندارم	رازم بر آمد از دل هم دلبری ندارم
هر مجلسی و شمعی من تابشی نه بینم	هر منزل و ماهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم بر ساحل تمنی	چندین صدف کشادم هم گوهری ندارم
امید را بجز غم سرمایه نه بینم	خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم
زر زر کنند یاران من خوان خوریم کف در	جز جان جوی نه بینم جز رخ زری ندارم
از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ	بر جور خوش کنم دل چون داوری ندارم
بر دشمنان نهم دل چون دوستان به بینم	با ابتری بسازم چون بهتری ندارم
ریحان هر سفالی بی گزدمی نه بینم	جلاب هر طبیبی بی نشتری ندارم
خاقانی غریبم در تنگنای شروان	دارم هزار اندوه اندوه بری ندارم
یاران چو کینه قاطع بر دفع کید یاران	جز پهلوان ایران بازی گری ندارم

دستم از نامهٔ او نافه گشای سخن است | کاهوی تبت و توران بخراسان یابم

بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک | نسر طائر که پرافشان بخراسان یابم

از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید | جام کیخسرو ایران بخراسان یابم

وز دو آتش که نیستان هزاران شیر است | شور صد رستم دستان بخراسان یابم

در خراسان دلش سنجر همت که نشست | بدل سنجر سلطان بخراسان یابم

تا نی یوسف مصریست که زمصر دل او | صاع خواهندهٔ کنعان بخراسان یابم

بر درش همچو درش حلقه بگوش است سپهر | گر همش حلقهٔ فرمان بخراسان یابم

دورباش قلمش چون بسه سهنک برسد | از دوم اخترش افشان بخراسان یابم

گر گشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم | من بسی معجزه زین سان بخراسان یابم

از ده انگشت و دو نوک قلم صدر امام | ده و دو چشمهٔ حیوان بخراسان یابم

پایهٔ منبر او بوسم و بر سر گیرم | که درین ناحیه ثقلان بخراسان یابم

او هست دولت آمد بر عادیان فتنه — الا سپاه همت او صرصری ندارم

نامردم از جعفر برمکت چو یاد آمد — بر فضله را ز ناخن او جعفری ندارم

بطریق دید رویش گفتش که در همه روم — از جمع قیصران چو تو دین گستری ندارم

نسطور دید آیت مسطور در دل او — گفت از حواریان چو تو حق پروری ندارم

لافد زمانه ز اقلیم در دونان رومت — کز ملت مسیح چو تو قیصری ندارم

ملکای این سنانت فرمانش دید و گفتا — بر پای مسیح چو تو محضری ندارم

اسقف ثنائش گفت که جز بصدر عیسی — بر در بر چارمین فلکی رهبری ندارم

مریم دعاش گفت که چون نصرت تو دیدم — از رحمت یهود و غم خیبری ندارم

یعقوب این فراست در دین بدید و گفتا — در قبضه مسیح چون تو سر خنجری ندارم

عیسی بگفت دست فرو کن بفرق همت — کان فرق را ز دست تو به افسری ندارم

مهدی که بشنید آتش شمشیر میسر گوید — دجال را تبوده خاکستری ندارم

کیوان که راهب است سیه پوش دیر هفتم — گفت از خواص ملک چنو سروری ندارم

برجیس جاثلیق که انجیل دارد از بر — گفت از مدائح تو برون دفتری ندارم

[illegible]

[illegible]

المطلع الثانی

ای باغ جان که به ز لبت نوبری ندارم / یا دلبت خورم که سری دیگری ندارم

طوق غم تو دارم بر طاق از آن نهم دل / کز طوق آن برون سر در چنبری ندارم

عید منی و من که می بینم از هلالت / دیوانه ام که جز تو مه پیکری ندارم

عشق از سرم درآمد و ز پای من برون شد / دانست کز غم تو پا و سری ندارم

خاقانیم بجان بند در ششدر رفاقت / مهره کجا نهم که گشاده دری ندارم

شروان شراب وحشت من تشنه بیژن آسا / جز درگه تهمتن آتش خوری ندارم

سردار تاجداران هست آفتاب و در ما / نیلوفرم که بی او نیلوفری ندارم

محمود همت آمد و من هندوی ایازش / کز دور دولتش به دانش خری ندارم

جان را کنم غلامش عنبر بداغ فرمان / کان تجر دست را به زین عنبری ندارم

یاجوج ظلم بینم والا سد او را لیش / از بهر سد انصاف اسکندری ندارم

من شهره شد به لطف توام نه اسیر شروان | کاینجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم

شروان به دولت شده خیروان و اما | من خیروان ندیدم الا شری ندارم

بر خلق خلق تو چو دل چشم برگمارم | در چشم و دل کم از تبت ششتری ندارم

حرزیست بر درش حلقه سپهر [illegible] | کشتی شکسته منت بر لنگری ندارم

آنم که گر فلک [illegible] | برگ سپاس بردن آهنگری ندارم

باید که [illegible] تشنگی [illegible] | دنبال آفتاب دبی کوثری ندارم

آن آهنم که تیغ ترا شایم از نکوسی | ریم آهنی نه ام که ز خود جوهری ندارم

در طاق صفه تو بسی شیم لطاف خدمت | جز بر رواق هفت فلک منظری ندارم

در سایه قبول تو با د جهان سپارم | هر گوهر ثریا قصدی ثری ندارم

جان نقش طبع گردد دل قلب مرگیرد | آن روز کز در تو نسیم سحری ندارم

بهرام کاسفعی ست بزنار هر قلعه در — گفت از ملوک عهد چنان صفدری ندارم

خورشید کو بست قبله ترسا و جفت عیسی — گفت از ظلال تیغ تو به مغفری ندارم

ناهید زخمه پرور ناقوس کوب تحسیم — گفت از شعاع جام تو به زیوری ندارم

تیری که سوخت ست ز قندیل دیر عیسی — گفت از شعاع مج تو به مجمری ندارم

ماهی که شیفته است بزنجیر راهبان در — گفت از محیط دست تو به معبری ندارم

اعدال تیهم مانده زیور قبا دگفت — کز تیغ فتح زای تو به یاوری ندارم

ملک عقیم گشته زال یزید گفتا — کز نفس دین طراز تو به حیدری ندارم

گر زش چه لاله بر در والبرز را و گوید — کافلاک را مکننده نشتری ندارم

رایت او چو دید نقیب بهشت گفتا — زین راست تر بباغ بقا عرعری ندارم

شمشیر دست شاه ظفر ران بچرخ گوید — کالا نبات نعش تو هم بستری ندارم

توقیع او بتافت رقیب سروش گفت — هر محجم این حروف کم از عبهری ندارم

ای مرزبان کشور بهرامیان بجست — بی آستان تو دل هر کشوری ندارم

دی پهلوان ملکت داودیان بگو هر — شایم بکهتریت که بد گوهری ندارم

شهروان بهمت تو چو بغداد و مصر بینم — زان نیل و دجله پیش کف و عرعری ندارم

[illegible]

یاری و یاوری ز خدای مسیح بادت | گر دیده رضای تو به یاوری ندارم

هم در توصیف شاه منوچهر میگوید

ز عدل شاه که زد بیخ نوبه در آفاق | چهار طبع مخالف شدند جفت وطاق

رسید وقت که پیک امان ز حضرت او | رساند آیت رحمت بانفس و آفاق

بشکر آنکه جهان را خدایگان ملک ست | که نایب ست بقسمت ز قاسم ارزاق

بسی نماند که بی روح بر زمین خسته | سخن سرای شود چون درخت در وقواق

جلال ملت و تاج ملوک فخر الدین | سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق

شهنشهی که بصبح نسیم انصافش | ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق

بداد اوست زمان کرد با امان وصلت | بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق

ز بسکه ریخت ازین پیش خون خفچاقان | بهندوی گهر چین برند خون براق

عجب مدار که از روح نامیه زین پس | بجای سبزه ز گل بردمد سر خفچاق

زهی برات بقا را ز عالم مطلق | نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق

اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت | چو جان گبر شدی تیره بر مسیح وثاق

سحرگهی که یلان تیغ برکشند چو صبح | بعزم رزم کنند از برای کینه وثاق

ز بیم ناوک پروین گسل برای گریز | ز آسمان بستاند نبات نعش طلاق

بگیر از تبش تیغ و ز امتلای خلاف | دل زمین خفقان و دم زمانه فواق

جویم رضات شاید اگر دوستی بجویم — دارم مسیح چیست که سم خری ندارم

بینم محیط شاید اگر قطرهٔ نه بینم — دارم اثیر زر پیدا اگر اخگری ندارم

بر من درت نشاید دریای آسمان را — زین در نگردم ایرا زین به دری ندارم

پرکار نیستم که سر کژ رویم باشد — گز راستی بجز صفت مسطری ندارم

دانم که نیک دانی و دانند دشمنان هم — کامروز در جهان سخن همسری ندارم

در بابل سخن منم استاد سحر تازه — کز ساحران عهد کهن همبری ندارم

شطرنج ثنای تو ام قایم زمانه — کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم

وز آبنوس روز شبم لشکری برآمد — جز بهر نطع مدح چنون مهتری ندارم

افراسیاب طبع من ای بیژن شجاعت — عذر آورد که بهتر ازین دختری ندارم

مرغ تو ام مرا بر فرمان ده و بپران — کالا سزای دانهٔ تو زاغری ندارم

دارم دل عراق و سر مکه و تب حج — درخورتر از اجازت تو درخوری ندارم

طاوس بوده ام بریاض ملوک وقتی — امروز نیست پای مراد و پری ندارم

چون شوخ چشم سغریابم نماند آبی — چه چشم سغری نمک سغری ندارم

چندان بمان که چشمهٔ خورشید دم برآرد — کالا بچشمه سار عدم خاوری ندارم

ز خیره شد دلم از جور گنبد ازرق
چو طبع محرور از فعل داروی رزاق

جهان موافق مهر تو است مگذارش
که کینه ورز دو با چون منی ز روی نفاق

مرا ز چنگ نوائب بجود خود برهان
که خلق را توئی امروز نایب رزاق

بحسب طاقت خود طوق وار مدح توام
چرا ز طائفه خاصگان بماندم طاق

تراست ملک و جهان و توئی سزای ثنا
چگونه گویم مدح یماک و وصف یلاق

نماند کس که ز انعام تو بروی زمین
نیافت بیت المال و نساخت باب الطاق

منم که نیست درین دور ملک را با من
نه اقتضای رضای و نه اتفاق و وفاق

بسوخت جان من از آز و طبع رنگ گرفت
بدان صفت که زریم آهن از تف حراق

اگر نه فضل تو فریاد من رسد ستم ست
که قتل من کند از دفت خشیة الاملاق

تسها بوصف تو خوش کرده ام مذاق سخن
مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق

روا مبین ز طریق کرم که ز خشم نیاز
بر آرد از جگرم هر دمی هزار طراق

ز بینوائی محتاج آتشم مرگم
چو آن کسی که بآب حیات شد مشتاق

ق

منم ز حرص یکی نان چو آئینه روشن
چو شانه شد همه دندان ز فرق تا سر ساق

عطای تو کند این درد را دوا ورنه
علاج این چه شناسد حنین بو اسحاق

تو ابر وار برآهیخته خنجری چون برق | فرشته وار نشسته براشهب چو براق

بیک گشاد ز شصت تو تیر غیلاقی | شود چو پاسنج کهسار بارتا غیلاق

دران زمان که کند تیغ با کف تو وصال | ز بسکه جان بدان رادهی ز جسم فراق

گمان برم که ز ارواح تیره زیر آتشیر | خلائق دگر از تو عیان کنند علاق

ظفر برو زبرت چتر جاے نصر الله | اجل دهد بعدو زهر مالهم من واق

ایا شهی که ز تاثیر عدل تو بر چرخ | بجرم مه ندهد اجتماع مهر محاق

بدان خدای که پاکان خطهٔ اول | ز شوق حضرت او واله اند چون عشاق

که نیست چو تو سخاپروری بشرق و بغرب | نه چون منست ثناگستری بشام و عراق

مراق از پی مدح تو در وجود آورد | تو نیز تربیتم کن که دارم استحقاق

منم که گاه کتابت سواد شعر مرا | فلک سزد که شود دفتر و ملک اوراق

دقایق که مرا در سخن بنظم آید | به نثر آن نرسد فهم بوعلی دقاق

ایا شهان زمانه عیال شفقت تو | بحال من نظری کن بدیدهٔ اشفاق

عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان ستان | بس تن مزن که عطسه سبکتر گذشتنی ست
مهره دو پاره زادن جانب ز امهات | زین واپسین شبیه دیگر گذشتنی ست
تو در میان نیل و همه لاف ملک مصر | زین سرگذشت بسکه بدان سر گذشتنی ست
روزی ازین خراس بیابی خلاص جان | فالی بزن بخیز که اختر گذشتنی ست
در ششدری و مهره بکف مانده هان و هان | مهره نشاندنی و در ششدر گذشتنی ست
ای برد ز زمانه بدر روی نیزه امان | زین در خدا دها دازین در گذشتنی ست
خاقانیا بعبرت نا پاسکے فلک | بر خاک این شهنشه کشور گذشتنی ست

ادریس خانه گور منوچهر صفدر ست
عیسی کده خطیرهٔ خاقان اکبر ست

بند دوم

در بند چار آخر سنگین چه ماندهٔ | در زیر هفت آینه خودبین چه ماندهٔ
جان شهر بند طبع و خرد ده گیای کون | تو پای بست بستن آذین چه ماندهٔ
ای بسته دیو نفس ترا بر عروس عقل | در خون این غریب نوآئین چه ماندهٔ
آمد سماع زیور دوشیزگان غیب | بی رقص و حال چون گرد عنین چه مانده

همیشه تا در موت و حیات بازبستست | به اهل عالم ازین بام ناگشاده رواق

در تو قبلهٔ آفاق باد و خلق زمین | ز بهر مدح تو بگشاد نطق بسته نطاق

مدام در حق ملکت دعای خاقانی | قبول باد ز حق بالعشی والاشراق

بطریق ترکیب بند شبدیز قلم را بمیدان قرطاس ماتم جولان میدهد

بند اول

ای دل ز دام گلخن تن در گذشتنی ست | ای تن ببام گلشن جان بر گذشتنی ست

ای پیر عاشقان که درین چنبری کرد | چون طفل غازیانت ز چنبر گذشتنی ست

صبح خرد دمید درین خوابگاه عقل | بختی فرو مدار کزین در گذشتنی ست

در خشک سال مردمی از کشت زار دیو | بردار طمع خوشه که بی بر گذشتنی ست

هر پل که بود بر دل خاصان شکست چرخ | زین آبگون پل شکن اندر گذشتنی ست

طاق فلک بزلزلهٔ صور در گذشت | از طاق در شکسته سبکتر گذشتنی ست

زانی ست گرگ دل که ترا دمه می نهد | زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتنی ست

بند سوم

ای خاصگان خروش سحرگه برآورید / آوازهٔ وفات شهنشه برآورید

تابوت او که چار ملک بر کتف برند / بر چارسوی مملکه یک ره برآورید

این رایت نگون سر و رخش بریده دم / بر غافلان هفت خطرگه برآورید

اندر سکاهن شب و نیلاب آسمان / نو جامهٔ دورنگ بهر مه برآورید

هر لحظه سر موافقت جامه آه را / نیلی کنید در دل و آنگه برآورید

خاکی رخ چو کاه بخونابه گل کنید / دیوار دخمه را بگل و که برآورید

از جور این سپهر که کژ چون دم سگ است / چون سگ فغان زار سحرگه برآورید

این روزتان فروشده خوست اگر شبی / هنگام صبح زهره زناگه برآورید

یا لاف رستمی مزنید ای یگانگان / یا بیژن دوم را از چه برآورید

یا طاق ابروان بدر آیند جفت جفت / در طاق نیم خانه علی الله برآورید

ای روز بیکران همه چار ده شبه / ق / ناخن چو ماه یک شبه زه زه برآورید

سرهای ناخن از رخ و رخ در سرشک گم / چون نقش برزد و چو زر سازگه برآورید

زرین همای چتر سپهرست بال شست — بی بال چون حواصل آگین چه مانده

نه زر خالصی زر پیئی همسرے چو — موقوف حکم بلهٔ شاهین چه مانده

روزت صلای شام هم از بامداد زد — تو در نماز دیگر پیشین چه مانده

این چرخ زهر فام چو افعی ست پیچ پیچ — در بند گنج دمهرهٔ نوشین چه مانده

در کام افعی از لب و دندان زهر پاش — در آرزوی بوسهٔ شیرین چه مانده

گر چرخ را کلیچه سیمین ست و قرص زر — کو باش چشم گرسنه چندین چه مانده

مرگ از پی خلاص تو غمخوار واسطه است — جان کن نثار واسطه غمگین چه مانده

مرگست چهره شوی حیات تو چون همی — می برکف ست و چهره پر از چین چه مانده

خاقانیا نه تشنه دلانند زیر خاک — کاریز دیده بی نم خونین چه مانده

گر جان سبک نداری ازین چرخ سنگسار — بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده

پنداری این سخن بارا جیف رانده اند
با خاصگانش از پس پرده فشانده اند

[illegible]

چون خور بر اسب قلعه ستنجد وش آمدن — از نعل قلعه قلعه شهلان شکستنش

از خنجر دو رویه شه کشور گرفتنش — وز پرچم دو پایه دو سلطان شکستنش

نی آتش از شهاب و نه قاروره از فلک — از آب تیغ لشکر شیطان شکستنش

بازارگان عیش ز جام بدخش جرم — بازارگان جرم بدخشان شکستنش

در حجله طرب ز پری پیکران چین — ناموس نوعروس سلیمان شکستنش

بر لعل شان رکاب نهادن هزار مهر — در کار مهر صفوت ایشان شکستنش

ز ایشان هزار کام دل و آرزوی جان — در چشم و دل بماندن و در جان شکستنش

در خانه راتبش ملک الموت چون شکست — شودی ندهشت رایت خصمان شکستنش

بر خاکش از خواری و خور اتر جمست
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارمست

بند پنجم

شاها سریر و تاج کیان چون گذاشتی — سی ملک و ملک جهان گذاشتی

اندر سه دست ندبه زنان بر سر دو پای	شیون بباغ و بانگ خورانگه بر آورید
خرگاه عیش در شکنید و بتف آه	ترکانه آتش از در خرگه بر آورید

گر خون کنید خاک بآب شک دان رواست
کین خاک خوابگاه منوچهر پادشاست

بند چهارم

کو آن سپه کشیدن و توران شکستنش	بال یلان و گردن گردان شکستنش
زآب سنان بران نی چون شاخ خیزران	بازار انگ و نی خزران شکستنش
زان هندی چو آینهٔ چین بچین دهند	رایات رای و قدر قدرخان شکستنش
کو آن خراج ری ز عراق آوریدنش	کو آن مصاف غز بخراسان شکستنش
کو رای کعبه کردن و قندیل زر زدن	وان ور دست مجلس سندان شکستنش
نقش طراز جامهٔ توفیق بستنش	مهر سجل خانهٔ خذلان شکستنش
از نیزه طاق ابروی گردون گشادنش	وز حملهٔ کرسی سر کیوان شکستنش

[illegible]

دانم که کوچ کردی ازین کوچهٔ خطر	ره بر چهار سوی امان چون گذاشتی
این راه غول دار و پل هفت طاق را	ناچار سوی هشت جنان چون گذاشتی

رفتی و در جهان سخن و کار کار تست
خاقانی غریب سخن یادگار تست

بند ششم

ناورد شد چراغ هنر کز تو باز ماند	ناف رخا بهای ظفر کز تو باز ماند
شد پایمال تخت و نگین کز تو دور گشت	شد خاکسار تاج و کمر کز تو باز ماند
زرین ترنج خیمهٔ افلاک منسخ وار	در خاک یاد کوفته سر کز تو باز ماند
بادا زپی کباب جگرهای روشنان	کیوان ز کال آتش خور کز تو باز ماند
کردت تمار چرخ مسنحر بدست خون	میخش کناد دور قمر کز تو باز ماند
بعد از تو زر زر سکه نبذ رفت هیچ نقش	سکه نداد نقش بزر کز تو باز ماند
آن تیغ را که آینه دیدی زبان نمای	دندان نگر ز شانه تبر کز تو باز ماند
در کیسهای کان کمرهای کوهسار	خونابه ماند زر و گهر کز تو باز ماند

پرویز عهد بودی و نوشیروان وقت — ایوان نیم کرده جهان چون گذاشتی

در انتظار قطرهٔ عدل تو ملک را — همچون صدف گشاده دهان چون گذاشتی

ناگه سپهر فلکیدی و یادت نیاید آنکه — بر پهلوی زمانه سنان چون گذاشتی

خط بر جهان زدی ز خاک سیاه ظلم — بر هفت عضو ملک نشان چون گذاشتی

ملک ترا جهان بجهان صیت رفته بود — این ملک را ز مان زمان چون گذاشتی

زرمه چهار هفته گذشت آن دو هفته ماه — زیر خسوف خاک نهان چون گذاشتی

ما را چو دست سوخته میداشتی بعدل — در پای ظلم سوخته جان چون گذاشتی

این گلبنان تیغ دست کشان دل تو اند — با دام شان شکوفه فشان چون گذاشتی

آسیب زهر پر در تیغ و سموم زاغ — بر گلبنان دست نشان چون گذاشتی

چشم سیاه شان که ز زرد آب رنگتن — نرگس مثال در یرقان چون گذاشتی

ما را خبر ده از شب اول که زیر خاک — شب با سیاست ملکان چون گذاشتی

نه گنج نطق داشتی آن روز وقت نزع — مهر سکوت زیر زبان چون گذاشتی

رفت آفتاب صبح دره غیب در نوشت / چون مرغ شب پلاس مصیبت بگسترید

نه چرخ گوشهٔ جگر شاه تان بخورد / هین زخم آه و گرده چرخ از دل آورید

رمح سماک و نیزهٔ بهرام بشکنید / چتر سحاب و بیرق خورشید بر درید

چشم آرد و گریه ناخنه آرد بناخنان / بلبل درد کنید و بخونش بپرورید

تابوت اوست غرقه زیور عروس وار / هر هفت کرده هشت بهشت است بنگرید

تابوت او چو عکس فگندست بر سما / گر اشک رخ چو تختهٔ او غرق زیورید

تشنه است خاک او ز سر چشمهٔ جگر / خون سوی عرض دیدها کاریز می برید

در پیش گنبد فلک آنکه جنیبه وار / گاه جنیبتانش کشید ار چه سنجرید

شد نیز و نقره خنگ فلک را بمرگ آه / پی برکشید و دم ببرید ار وفاگرید

گر گوش تان بشارت عیسی شنیده نیست / بر خاک روضه وار فریز زر بگذرید

گر گوش تان صریح بگوید که هان و هان / عبرت ز خاک ما که نه از ما جوان ترید

انگه بنوحه باز پس آیند پیش حق / بهر لقای شاه و تفرع بر آورید

کعبه‌ست پس تو زمزم خونین گریست زاشک
زمزم فسرده شد چو جگر گز تو باز ماند

خاک دلم بدین تن چون بید سوخته
راوق کناد خون جگر گز تو باز ماند

بر بخت من که کوره‌تر از سیم کاتبانست
بگریست چشمهای هنر گز تو باز ماند

گر بر تو بیخ خاطر من ناخجسته بود
از بود من مباد اثر گز تو باز ماند

در دوزخ عذاب خشم تو دل زرد تظلمی
بس بادش این عذاب اگر گز تو باز ماند

از تف آه بر لب خاقانی آبله است
تبخال حسرت است مگر گز تو باز ماند

زین پس تو و ترحم روحانیان خلد
خاقانی و عذاب سقر گز تو باز ماند

بند هفتم

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید
آن آفتاب ازان جگر شب بر آورید

شب چیست خاک نگر آفتاب دار
خاک که آفتاب خورد خون او خورید

ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک
چون تخته مجاشب ازان خاک در سرید

[illegible]

مسکین طبیب را که سیه دید روی خال	گاهیش بعقل نورفزای اندر آمده
تا تیغ شاه گردن مرگ آنچنان زده	کاسیب آن ز خلق بنای اندر آمده
بر خاک ز مشک شب و دهن آفتاب	دست زمانه غالیه سای اندر آمده
تب کرده گژدمی و چو مارش گزیده سخت	ششتی بدست مار فسای اندر آمده
آه خدایگان که فلک زیر کعب اوست	جذر اصم شنوده بوای اندر آمده
شریانش دید چون رگ بربط نه جنس چون	خاک و خسش بدیده رای اندر آمده
گردون قبا زره زده بر انتقام مرگ	مرگش ز راه درز قبای اندر آمده
گوئی شبی بخنجر روز عمود صبح	بنیم پای مرگ ز جای اندر آمده

اختر شد آفتاب امم تا ابد زیاد
بیندق برفت شاه کرم تا ابد زیاد

بند نهم

ای گوهر از صفای تو دریا گریسته	بر ماهت آفتاب و ثریا گریسته
از رفتنت ز بیضه آفاق کوه قاف	بر نو بران بیضه عنقا گریسته

کامروز رسته اید بجان از سموم ظلم | کاندر ظلال دولت شاه مظفرید

شهزاده رفت باغ بقا باد جای شاه
خونریز گرد چرخ قصاصش بقای شاه

بند هشتم

گیتی ز دست نوحه بپای اندر آمده | رخنه بسقف هفت سرای اندر آمده
از اشک گرم نفته دلان در سواد خاک | طوفان آب و آتش زای اندر آمده
زین زال گوژپشت که دنیاست همچو چنگ | از سر بریده موی بپای اندر آمده
ناهید دست بر سر ازین غم رباب وار | نوحه کنان نشید سرای اندر آمده
زین خار غم که در دل ریحان و گل خلید | نوحه کنان بباغ صبای اندر آمده
تا شاهبار بقیهٔ شاهی گرفته مرگ | تا فرخی بفر همای اندر آمده
تا نور جان و ظل خدای نهفته خاک | بی رونقی بخلق خدای اندر آمده
رمحش بحمله حلقهٔ مه در ربوده باز | رخنه برمح حلقه ربای اندر آمده
برگرد نعش آن مه لشکر بنات نعش | صدره شگاف وجد کشای اندر آمده

اکنون بناز در تتق خلد و پیش تو — خندیده گل قنینهٔ حمرا گریسته

شاه جهان گشاده اقالیم را به تیغ — تیغش بخنده زهره بر اعدا گریسته

آن ماه نو کجاست که مه خاکپای اوست

الحجل آنکه حجرهٔ جنات جای اوست

بند دهم

ای چرخ از آن ستارهٔ رعنا چه خواستی — ای باد از آن شکوفهٔ زیبا چه خواستی

ای روزگار گرگ دل افغان ز دست تو — تا تو ز جان یوسف دلها چه خواستی

ای زال مستحاضه که آبستنی به شر — زان خوش عذار غنچهٔ عذرا چه خواستی

ما را جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت — آخر ز گوشهٔ جگر ما چه خواستی

گیرم که آتشی شده در جان ما زدی — زان مشک بر شاخ و چلیپا چه خواستی

گردیده وانشی و نداری بدیدمت — زان نو هلال نامهٔ یلدا چه خواستی

بر سقف چرخ نرگه داری هزار صف — از بند آن دو نرگس شهلا چه خواستی

اجرام هفت خانهٔ زرین بسوگ تو | بر هفت نیم خایهٔ مینا گریسته

از حسرت کلاه تو دریای حامله | چون ابر بر جواهر عقدها گریسته

تا کشتی دریا به در آتش نهفته خاک | شش کشور از وفات تو برما گریسته

مردم بجای اشک بیکدم دو مردمک | بر خاک تو جنابه چو جوزا گریسته

بزم از پس تو بشست رباب و بچشم نای | ساغر شکسته بر سر صهبا گریسته

رزم از پس تو بدیده درع و دهان تیر | الماس خورده لعل مصفا گریسته

این سبز غاشیه که سیاهش کند مرگ | بر زین سرنگون تو صد جا گریسته

بر شبدست که ذره از و سایه بیش داشت | سایه ز شیب و ذره ز بالا گریسته

بر بند موی و حلقهٔ زرین گوش تو | سنگین دلان حلقهٔ خضرا گریسته

مار ابلق ز چشمهٔ حسن تو خورده آب | از آبنوس زیر شده تا گریسته

گر نیند بر تو جانوران تا بجد آب | عقرب ز راه نیش و ز بانا گریسته

چندان گریسته دل خارا بسوگ تو | تا آبگینه بر دل خارا گریسته

ای هر که افسر است سرش را چو کفش پا | پیشت چو لاله بی سر و دامن برآمده

ای خاک بارگاه تو و خاک پایگاه | هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده

بر هر دو روی سکهٔ ایام نام تو | خاقان عدل و زر دهی پرور آمده

آورده ام سه بیت بتضمین شعر خویش | در مرتبه بنام نریمان برآمده

آباد عدل تو که مطرا کند جهان | آیینه ایست صیقل خاکستر آمده

از بیم زخم گرز تو بانگ شکستگی | از پهلوی زمانهٔ مردم خور آمده

ای ز آسمان بصد درجه شناس تو | سر دقایق از لبت از بر برآمده

عالم همه بسوگ جگر گوشهٔ تو اند | ای از چهار گوشهٔ عالم سر آمده

پیش سپید مهرهٔ مرگ اصفیا فگن | از مهرهای زر و بر ایشان برآمده

تضمین کنم ز شعر خود آن بیت را که هست | با اشک چشم و سوز دلت درخور آمده

کشتی ز صبر ساز که دلدهی ز سوز و اشک | دل چون تنور گشته و طوفان برآمده

دیوان عمر تو ز فنا بی گزند باد | ای ملک را بقای تو سر دفتر آمده

زان پس که باد ریسه هنوزش نخسته بود ... ای باد ریشه چشم بگو تا چه خواستی

گوهر شکن کسی دگرت آب شرم بود ... زان گوهرین دو آتش گو یا چه خواستی

ای از گوهر شکنی دیگران چه شرم بود ۱۲ منه — مراد از دندان و دو آتش کنایه از لب باشد ۱۲ منه

اختر تو آسمان شکنی یا گهر شکن ... از درج درد و برج ثریا چه خواستی

چون خاتم ار نه دیدهٔ دجال داشتی ... بس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی

ای کم زموی غازیه آخر ز چهرهٔ ... گلگونه نارسیده بسیما چه خواستی

ای اژدها دم ار نه چو ضحاک خون خوری ... از طفل بادشاه جم آسا چه خواستی

گر زانکه چون ترازوی دو نا دو سر نهٔ ... زان شیرزاده سنبله بالا چه خواستی

قاف از تو رخنه سر شده عنقا شکسته پر ... از زال خور دیک تنه تنها چه خواستی

دست تو بر نزاد زبر دست چون رسید ... بد گوهر از گوهر والا چه خواستی

هان تا حسام شاه کشد کینه از تو باش
از غور غصه صفر کند سینه از تو باش

بند یازدهم

ای بر سر ممالک و هر افسر آمده ... ای گوهرت در افسر دین گوهر آمده

ای صاحب افسران کرو پا بوس تو ... تو افسر سر همه را افسر آمده

[illegible]

[illegible]

همه آفاق آگهند که باز / کار خاقانی از نورد گذشت

خاصه کز گردش جهان ز جهان / آن جوان عمر زادمرد گذشت

جان پاکش بباغ قدس رسید / زین مغیلان سال خورد گذشت

شاهد عقل و انس روح او بود

دیده را از جهان فتوح او بود

بند دوم بهمین وزن و مضمون

ز آفت روزگار پر خطرم / هر چه روز است تیره روزترم

همچو خرچنگ طالع خویشم / که همه راه باز پس سپرم

دور گردون گسست بیخ و تنم / مرگ یاران شکست بال و پرم

گر فروشد بقدر ریگ جو صبر / تا بنرخ هزار جان نخرم

چند گوئی که غم مخور ای مرد / غم مرا خورد و غم چرا نخورم

با چنین غم محال باشد اگر / خویشتن را ز زندگان شمرم

ملکت چو ملک سام و سکندر نشان تو	هم شان سام و هم سر اسکندر آمده
نی خوش نه گفته ام ز در بارگاه تو	هم سام هم سکندر تاجرا خور آمده
نعل سمند ترا نام در جهان	همچون کمال دیده ملک اکبر آمده

حکم تو دیو بند حسامت جهان کشای
اقبال بر در تو در آسمان کشای

ترکیب بند دیگر

بند اول

کارم از دست پای قهر گذشت	آهم از چرخ لاجورد گذشت
همه عالم شب ست خاصه مرا	روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده ام مانا ک	همه عمرم بچشم درد گذشت
زین دو تا مهرهٔ سپید و سیاه	که برین سبز تخت نرد گذشت
با فغانم ز روزگار وصال	که چو باد آمد و چو گرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغی نیست	زانچه بر من ز گرم و سرد گذشت

رخنه گردان بناوک سحری　　　این معلق حصار محکم را
پس بدست خروش بر تن دهر　　　چاک کن این قبای معلم را
رستخیز بست خیز باز شگاف　　　سقف ایوان وطاق طارم را
یکدم از ذود آه خاقانی　　　نیلگون کن لباس ماتم را
گر بغربت سموم قهر اجل　　　خشک کرد این نهال پر نم را
خیز تا زاب دیده آب زنیم　　　روی این تربت معظم را

دوستانش نگر که نوحه گرند
دوستان چه که دشمنان تبرند

بند چهارم

کو مهی کافتاب چاکر اوست　　　نقطهٔ خاک تیره خاور اوست
جان پاکان نثار آن خاکی　　　کان لطیف جهان مجاور اوست
حقهٔ گوهر ارچه در خاک ست　　　مرغ عرشی ست انچه گوهر اوست
سر تابوت باز گیر و ببین　　　که چه رنگ ست انچه پیکر اوست

گرچه از احولی که چشم منست — عمر یک روزه را دو می نگرم

چابک استاده ام بزیر فلک — مگر از چنبرش برون گذرم

من که خاقانیم بباغ جهان — عندلیبم ولیک نوحه گرم

شمع گویای من خموش نشست — من چرا بانگ بر فلک نبرم

شمع میدان و شمع مجلس

قرة العین جان بوالفارس

بند سوم

مایه زهرست نوش عالم را — میوه مرگست تخم آدم را

ای حریف عدم قدم در نه — کم زن این عالم کم از کم را

صبح محشر دمید و ما در خواب — بانگ زن خفتگان عالم را

هین که فرش فنا بگستردند — در نوردد این بساط خرم را

[illegible]

گوهری گم شد از خزینهٔ ما | چه زما از همه جهان گم شد

عیسی وقت آمده به زمین | باز بر آسمان چارم شد

موکب شهسوار خوبان شد | لاشهٔ صبر ما و تو دم شد

نه سپهر از برای مرثیتش | ذره زبان چون درخت گندم شد

در شبستان مرگ شد زان پس | که به بستان بصد تنعم شد

تا کی از هجر او تظلم ما | عمر ما در سر تظلم شد

شو ترحم فرست خاقانی | خاصه کو عالم ترحم شد

رفت ساقی و می ز بزم نشاط | هان تهی جام و شیشه و خم شد

دیده از شرم بر جهان نگماشت
هم ندیده جهان گذشت و گذاشت

بند ششم

دور نه چرخ نازموده هنوز | سال عمرش دو ده نبوده هنوز

نالهٔ زار دوستان بشنو | نغمهٔ زیر ناشنوده هنوز

به هلاکش بیازمود جهان | او جهان را نیازموده هنوز

سوسن او بگونهٔ سنبل | لالهٔ او برنگ عبهر اوست

بر در آن کسی تظلّم زن | که فلک شکل حلقهٔ در اوست

ایمن از گردون به بین گردون نیز | با لباس کبود غمخور اوست

بسفر شد کجا بباغ بهشت | طوبی و سدره سایه‌گستر اوست

نزد ما هم خیال او باشد | آن کبوتر که نامه‌آور اوست

او خود آسوده در کنار پدر | انده ما برای مادر اوست

پس ازین در روان دشمن و دوست | انچه در سینهٔ برادر اوست

همه شروان شریک آن دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند

بند پنجم

یوسفی از برادران گم شد | آفتاب از میان انجم شد

ای سلیمان بیار نوحهٔ نوح | که پری از میان مردم شد

[illegible]

ماه نان در سفر سیاه شدست — زان چو گردون کبود پیرهنید

گر زمانه بعذرتان کوشد — خاک در دیدهٔ زمانه زنید

ور فلک شربت غرور دهد — سنگ بر ساغر فلک فکنید

گر سفر باز در جهان آید — رگ او را ز بیخ و بن بکنید

رخصه میدهم بدو نفس — پرده بر روی آفتاب تنید

هیچ تقصیر در مغز ایش — مکنید از موافقان تنید

بشنوید از زبان خاقانی — این سخنها که مقصد سخنید

باز پرسید هم خیالش را — تا چه حالست زلف و خالش را

بند هشتم

ای بصورت ندیم خاک شده — بصفت ساکن سماک شده

از جمال تو وقت جان ستدن — ملک الموت شرمناک شده

جان پاک تو در صحیفهٔ خاک — خسته از نار و نور پاک شده

حور پیش آمده باستقبال — عقده بگشاده حله چاک شده

رسته از چه چو یوسف و چو مسیح — بر فلک بی نهیب باک شده

نفس است آنجا خلیفهٔ ارواح — نقش اینجا اسیر خاک شده

مرگ از چوب کرده کودک وار — بس بدروازه هلاک شده

بشد بناگه ربوده ایام / بزر ایام نا ربوده هنوز

دید نیرنگ چرخ آینه فام / آینه عیش ناز دوده هنوز

کفن مرگ را بسود تنش / خلعت عیش نابسوده هنوز

روز عمرش خط فنا برخواند / خط شبرنگ نانموده هنوز

هست در چشم عالمی مانده / نقش آن پیکر ستوده هنوز

دلبرانند بر سر کویش / زلف ببریده رخ شخوده هنوز

رفت چون دود دود حسرت او / کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان انس نیست
زهرش اندر گیاه شیر نیست

بند هفتم

روز فریاد نیست دم مزنید / رفته رفته بود جزع مکنید

نتوانیشد هیچ درمان کرد / کز جهان سوز آسمان شکنید

غلطم من چراغ دلتان مرد / شاید از سوگوار ممتحنید

ساقی از آهوی سیمین و ازان زرین گاو　　خون خرگوش کند آب خور بارانم

گاو زرده بکف سامری در کف من　　آب خضری که درو آتش موسی دانم

جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم　　چار دیوار گلین را که درو مهمانم

آهنین جانم و بر راه آهنین دارم جان　　نزیم بی دلکی آب کرم حیوانم

جوهری منع شده در درج سفالین می خم　　در نگین گهر رطل گلین من آنم

شصت صد و شصت رگم زنده شود چون بدهد　　سی صد و شصت درم سنگ گهر در دانم

هر که گوهر بدهان داشت جگر تشنه نماند　　من که گوهر بخورم تشنه جگر چون مانم

ای عجب دل سبک ورد گران تر شنوم　　هرچه من رطل گران سنگ سبکتر رانم

ق

دوش با رطل گلین دمی رنگین گفتم　　گر شما گشت غم آباد دل ویرانم

ای می در رطل ندانم ز کدام آب و گلید　　کاتش درد نشاندن بشما نتوانم

رطل بگریست من از آب و گل پرویزم　　می بنالید که من خون دل خاقانم

چون بهی خون جهان در گل افسرده خورم　　چه عجب گر نتوان یافت بدل شادانم

من که خاقانیم از خون دل تاجوران　　میکنم قوت و ندانم چه عجب میمانم

بی تماشای چشم روشن تو	چشم خورشید در مغاک شده

شعر خاقانی از مراثی تو
سنگ خون کرده هر کجا کشده

در صفت شراب خام و گلین جام و بیان حسب المرام

بس سفالین لب و خاکین رخ و سنگین جانم	آتشین آب و گلین رطل کند درمانم
دست بوسم که گلین رطل دهد یار مرا	گر دهد جام زرم دست بر او افشانم
منم از گل به گلین رطل خورم گلگون می	کم ترم جام زر آید که ز زر سر گردانم
رطل دریا صفت آرید که جام زرد شت	گوش ماهی ست بر آتش دل ننشانم
دوستانم همه انصاف دهند از پی من	گرچه انصاف ده جور کش دورانم
گوش ماهی ست نه خور من و نه هم جام مست	بگلین رطل دل از بنهد خرد بیم بانم
من که دریا کش مستم چو دریا باشم	گوش ماهی چکنم جام صدف چه ستانم
بوی خاکی که من از رطل گلین می شنوم	بر دمد از بن هر موی گل و ریحانم
همه ماهی تن و آورده بکف جام صدف	من نهنگم نه حریف صدری ایشانم

گفتم که ز خوردنی چه سازم | اندر خور خورد چون تو مهمان

در پای تو سر کشم به تحفه | در پیش تو جان کنم بفرمان

گفتا که تکلفی نخواهم | هرچه آن به خمار درخورد آن

رو گاو سپهر زود دربند | وز سنبله حمله دانه بستان

باید که چو خورد کرد خواهی | گردون بود آسیای گردان

هرچند در آسیای گردون | مه حمالست و مهر طحان

آن به که باختیار باشد | بر سخته زحل ببرج میزان

وز بهر سرشتنش بیاور | از چشمهٔ کوثر آب حیوان

یک دشنه چو ذو الفقار حیدر | یک چوبه چو تیر پور دستان

تا همچو سپر کنی بدان تیر | بر پشت طبق بسی بگردان

بس هر سپری بدشنه مسپر | مانندهٔ شکلهای پیکان

یک سفره ز سندس و ستبرق | درخواه بعاریت ز رضوان

ثور ارچه نرست ماده گردد | تا شیر دهد ترا ز پستان

زان شیر بگیر دوغ و روغن | شاید بگرفت خوار و آسان

هیزم همه شاخهای طوبی | با عود و عنبر و مشک سوزان

آبش خوش و روغنش مروق | سیر اندک و نعنعش فراوان

روغن بگداز و دوغ پر کن | تا ساختنش رسد بپایان

از هیکل ماهتاب کن صحن | وز قرصهٔ آفتاب نه خوان

صحنش همه لعل کنج یاقوت | کفگیر شبه عقیق غفجان

در صفت سما و وصف ماه رخ مهر سیما

چون رایت صبح شد درافشان / شد خیل ستارگان پریشان

گم کرد فلک ستام صبحش / تک قرصهٔ زر بداد تاوان

خورشید به تیغ خشت تیغش / از چرخ فروگسست خفتان

من خفته ز مستی شبانه / فارغ ز همه فلان و بهمان

آتشکده کرده تا بخانه / بر سنت و مذهب زمستان

ناگه ز درم درآمد آن ماه / مخمور چو سرو خوش خرامان

بر چهره جمال لطف پیدا / در غمزه کمال سحر پنهان

عاشق شده بر قدش صنوبر / فتنه شده بر رخش گلستان

چهره همه زعم ماه گردون / قامت همه رشک سروبستان

بنشست زبهر دری سخن گفت / کرد از لب لعل گوهرافشان

فی الجمله صفت نکرده شاید / کان خود چه لب است وین چه دندان

من رفته زگفت او فروچاه / آن چاه که داشت در زنخدان

در خدمت او نشسته مدهوش / در صولت او بمانده حیران

نی نی ترا زبیده نخوانم کزین قیاس
روی سحاب خوی خجلت نهان شده

ای صد زبیده پیش صف خادمان تو
دستار دار خوان پرستار خوان شده

جان زبیده موکب تو دیده در حجاز
بسته میان بخدمت دربان زمان شده

نعمات در عرب شده کاشی ست در حبش
مولا صفت نموده و لاله زمان شده

هرگز کس از کیان ره کعبه نرفته بود
تو رفته راه کعبه و فخر کیان شده

آن آرزو که جان منوچهر داشته
تو یافته بصدق و منوچهر جان شده

زان رایگان برادر عیسی نفس زده
دولت نصیب خواهی مریم مکان شده

این طرفه بین که دست برادر فشاند تخم
همشیره برگرفت بر و شادمان شده

آری سپاه صبح دریده مصاف شب
لیک آفتاب سلطنه دار جهان شده

پرواز کرده جان منوچهر سوی تو
دیده ترا بکعبه و خورم روان شده

پیش آمده روان فریدون گهر فشان
تا نان گهر زمین علم کاویان شده

کردند خاندان تو غربت نه زین صفت
ای کرده غربت و شرف خاندان شده

رفته قباد بر در محمود ز ادوشگی
طالب معاش عرفی و از دلستان شده

تو دیده حضرتی که چو محمود صد هزار
آنجا ایاز نام کمر بر میان شده

سالار پیر کرده بغاقین را سفر
سالار شام رزق ور او ضمان شده

آلت همه زین صفت بدست آر | برکار آور فسون و دستان

بنشین و مرا به بینوائی | برآتش انتظار منشان

خود ساخته بودم از شبانه | بردم قدر بقدر امکان

چون گفت بیار پیش بردم | بدرفت ز من بملک و جهان

مینخورد بناز و نیز می گفت | هرکو نخورد بود پشیمان

هست این خورش که کرده بودند | ترتیبش از ابتدا تنوران

آسیمه در آرزوی او شد | رستم پی رخش تا سمنگان

چون خورد بزال زر فرستاد | تحفه صفتش بزال دستان

گر زخم خورد بگاه خوردن | لائق بود ارچه نیستش آن

طمعی که به تیر و تیغ سازند | الا که به نیشتره خورد نتوان

طبع آن طلبد اگرچه باشد | برخوان خورش از غذای الوان

در عالم اشتها خلیفه | برلشکر آرزو چو سلطان

کاچش و زیر رشته نائب | یعنی حاجب و هریسه دربان

در وصف شاه اخستان که بزیارت کعبه و مدینه رفته و حقیقت اعتقاد آن می گوید

ای در عجم سلالهٔ اصل کیان شده | وی در عرب نبیرهٔ اهل زبان شده

هر خون که رانده از تن قربان خواص تو
گلگونهٔ عذار خواص جنان شده

خون همه ریخته هر میزبان بشرط
تو خون نفس ریخته و میزبان شده

چون زی مدینه مهد رفیع تو آمده
زابر عطات شوره ستان بوستان شده

تو عنبرین نفس بسر روضهٔ رسول
وز یاد تو ملائک مشکین دهان شده

آن شاخ سیم بر سر بالین مصطفی
زر نثار لعل و زر رت گلستان شده

تو شب بروضهٔ نبوی زنده داشته
عین اللهت بلطف نظر پاسبان شده

در موکبت برای خبر چون کبوتران
شام و سحر دو نامه بر رایگان شده

وز بهر محملت که فلک برد غاشیه
خورشید ناقه گشته و مه ساربان شده

ای آسیهٔ کرامت و سیارهٔ معرفت
حوای وقت و مریم آخر زمان شده

هستند ده ستاره و نه حور با دلت
همواره هشت جنت و هفت آسمان شده

گر شاه بانوان ز خلاط آمده بحج
نامش بخور زد در همه عالم عیان شده

تو قحط مکه برده و نامت بشرق و غرب
تا خطهٔ قندهار و حد قیروان شده

صد شاه بانوان زده سر پیشکار هست
صد شاه از نهیبت رهی قهرمان شده

[illegible]

تو کرده آن سفر که زمان دار جنت ست / بغداد او و مصر دیده و مطلق عیان شده

جد تو پیر بغشاه فریبرز رفته صم / شام / سالار سام پیش تو سالار خوان شده

تو بخششی نموده ببغداد کز سخاوت / بر دجله هفت دجلهٔ دیگر روان شده

با بانگ نام و زنگ تو دجله بشرم در / شنگرف رنگ گشته و سیماب سان شده

حجاب آستان خلیفه ز بر راه تو / برده نشان که جاه تو سلطان نشان شده

تو کعبهٔ عجم شده او کعبهٔ عرب / او و تو هر دو قبلهٔ انسی و جان شده

قبله به قبله رفته و کوس سخا زده / کعبه به کعبه آمده و کامران شده

تو میهمان کعبه شده هفته بار و بس / هم شهربان کعبه ترا میزبان شده

خوان ساخته برسم کیان اهل مکه را / رسم کیان ز تیغ دل ملکیان شده

تو هفت طوق کرده و کعبه عروس وار / هر هفته کرده پیش تو و عشق دان شده

تو بوسه داده بر لب سنگ سیاه و ما / رضوان ز خاک پای تو بوسه ستان شده

نظاره در تو چشم ملائک که چشم تو / دید جمال کعبه و زمزم فشان شده

ناخن زدی به کعبه نه دور از ین حسد / در چشم دیو ناخنه هفت استخوان شده

کوثر نیاودان شده آندم که پای تو / کرده طواف کعبه و زی ناودان شده

دل سرد کن ز دهر که هم دست فتنه گشت — اندیشه کن ز فیل که هم جفت خواب شد

ایام شست رای قدر سخت گیر شد — اوهام کند پای و قضا تیره تاب شد

گر آتش درشت غذائیست بر نبات — آن آب نرم بین که برچون غذاب شد

عاقل کجا رود که جهاندار ظلم گشت — نحل از کجا چرد که گیا زهر تاب شد

کار جهان وبال جهان دان که بر خدنگ — پر عقاب آفت پر عقاب شد

ربع زمین بسان تب ربع بود پیر — از لرزش هزاهز در اضطراب شد

افلاک را لباس مصیبت بساط گشت — اجرام را وقایهٔ ظلمت غذاب شد

ماتم سرای گشت سپهر چهار زمین — روح الامین بتعزیت آفتاب شد

از بهر آنکه نامهٔ تعزیت بشنوند — شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد

در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون — کیوان بشکل هندو اطلس نقاب شد

دوش از زبان که گیسوی شب شانه کرد چرخ — موی سپید دهر معنبر خضاب شد

خاقانی ار ز خدمت صدر تو دور ماند | عمری بخورده در سر تشویر آن شده
اکنون بعد ز بی طمعی خوانده مدح تو | بر مدح خوان تو ملکان مدح خوان شده
زین شعر کرده بر قد و صنعت قبای فخر | ذر بهر فتنه تیر فلک چون کمان شده
بادت بقای خضر و هم از برکت دعات | اسکندر جهان شه شرق اخستان شده
بادت سعادت ابد و هم بهشت | فیلانه زمین شه قیروان شده

مثل سابق در ماتم و غم و ناسازگاری فلک بر ظلم و ستم گوید

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد | وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
سرو سعادت از تف خذلان نو کال گشت | اکنون بر آن نوال جگرها کباب شد
آن سیل اشک بر سر طوفان واقعه | خونابه قبر قبه بشکل حباب شد
چل گز سر شک خون نبر خاک برگذشت | لابل چهل قدم زبر ماهتاب شد
هم پیکر سلامت و هم نفس عافیت | از دیده نظارگیان در حجاب شد

ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر زنگ — کان بوتراب علم بزیر تراب شد

خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر زانکه — در تنگنای دهر وفا تنگ باب شد

آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود — اکنون بپای پیل حوادث خراب شد

عزمت که زی جناب خراسان درست بود — بر هم شکن که بوی امان زان جناب شد

(ق)

بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار — چون طالع تو نامزد انقلاب شد

در جلسگاه شروان با درد دل بساز — کان درد راه توشهٔ یوم الحساب شد

گل در میان کوزه ببستی درد سر کشید — تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد

از چاه دولت آب کشیدی طمع مدار — کان دلوها دریده و رسنها ز تاب شد

دولت بروزگار تواند اثر نمود — حصرم بچار ماه تواند شراب شد

فتح سعادت از در عزلت برآیدت — کو گشت زار عمر ترا فتحباب شد

عقل از برات عزلت صاحب خراج گشت — ابر از زکوة دریا صاحب نصاب شد

معجز عنان کش سخن بست اگرچه دهر — با سر فسردهٔ بوفا همرکاب شد

سیمرغ را خلیفهٔ مرغان نهاده اند — هر چند هم بلباس خلیفه غراب شد

اول بناقصان نگرد دهر گز نخست — انگشت کوچک است که جای حساب شد

[illegible]

در دست ارغنون زن گردون بزنگ شکل / شب موی گشت و مه چو کمانچه رباب شد

دیدم صف ملائک بر چرخ نوحه کرد / چندانکه آن خطیب سحر در شتاب شد

گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست / کاشکال و حال چرخ چنین ناصواب شد

صبح آه آتشین ز جگر برکشید و گفت / دردا که کارهای خراسان زآب شد

گردون سر محمد یحیی بباد داد / محنت رقیب سنجره مالک رقاب شد

از جنس این خدیقه خلیفه دریغ خورد / وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد

بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست / شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد

ای آفتاب حربهٔ زرین بکش که باز / شمشیر سنجری ز قضا در تراب شد

وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان / در گردن محمد یحیی طناب شد

ای آدم الغیاث که از بعد این خلف / دار الخلافت تو خراب و یباب شد

ای عندلیب گلبن دین نال زار زار / کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد

آب محیط را ز کرامات کرده پل | بگذشته زان نشیمن پل پاین طاق آب بام

هر شب قبای مشرقی صبح را فلک | نور از کلاه مغربی او برد بوام

نه کور شب رو است نه هر خسته و نژاد | سرمست بختی است نه می دیده و نه جام

شب رو که دیده ساخته نور مبین چراغ | بختی که دید بافته حبل المتین زمام

بنمود رخ بآینه گردان مهر و ماه | نسپرده دل بهر قلمون بافته صبح و شام

تقطیع او دو ازرق گردون رنگ شعار | تسبیح او و عقد ثریا ز یک نظام

پر دل چو جوز هندی و مغزش همه خرد | خوشدل چو مشک چینی و حرفش همه کلام

عنقاست مور ریزه خور سفره سخاش | چونانکه مور ریزه عنقاست زال سام

چون زال پیرزاده بطفلی و عاقبت | در حلق دیو فام چو رستم فکنده خام

پوشد لباس خاکی ما را ردای نور | خاکی لباس گونه و نوری رداش نام

در نقش هر زمینچی چرخ و جیب خاک | باز افگنش ز نور فرا پوش از ظلام

ق

گاهی کبود پوش چو خاکست همچو خاک | گنجور رایگان و لگد خسته عوام

گاهی سپید پوش چو آبست همچو آب | شوریده و مسلسل نازان ز هر عظام

گاه از همه برهنه برآید چو آفتاب | پوشد برهنگان را چون آفتاب لام

از طمطراق این کرهٔ ترس ترس ازانکه — با دست کو دهل زن خیل سحاب شد
برقیصر عقل نام تو خیر الطیور گشت — در تیه جهل خصم تو شیر الدواب شد
گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده — آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد

در مدح مرشد رهنما میگوید

آن پیر ما که خضر بقائیست خضر نام — هر صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش زکام
با برتریش گوهر جمشید پست پست — با پختگیش جوهر خورشید خام خام
تنها روشی ز صومعه داران شهر قدس — گه گه کند بزاویهٔ خاکیان مقام
آنجا بود سجادهٔ خاصش بدست راست — وینجا بدست چپ بودش تکیه گاه عام
بوده زمین خانقهش بام آسمان — بیرون ازین سراچه که هست آسمانش نام
چون پا نهی درکند ز سر صفهٔ صفا — سر بر کند بحلقهٔ اصحاب کهف شام
سازد وضو به مسجد اقصی بآب چشم — شکر وضو کند بدر مسجد حرام

کین آبنوس و عاج شب و روز روز و شب | چون عاج و آبنوس شگافند دل گرام

من دست بر جبین زن و سر در دچون جنین | کارد ز عجز روی بدیوار و پشت بام

من خفته چنگ گم شده سر پای چون رباب | خالی خزینه از درم و کاسه از طعام

در مطبخ فلک که دو نانست گرم و سرد | غم بنواله من و خون جگر مدام

غم مرد را غذاست چو فارغ شد از جهان | خون تیغ را حلی ست چو بیرون شد از نیام

او کز درم درآمد و دندان سپید کرد | پوشید بام را سر دندانش نور فام

سر دابه دید حجره فرو رفت یکدو پی | کرسی نهاده دید بر آمد سه چار گام

بنشست و خطبه کرد بفصل الخطاب گفت | گر مشکلیت هست سؤالات کن تمام

سر بسته همچو فندق اشارت همی شنو | می پرس پوست کنده چو بادام کو کدام

گفتم بپایگاه ملائک توان رسید | گفتا توان اگر نشود دیو پای رام

گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید | گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام

گفتم ز وادی بشریت توان گذشت | گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام

[illegible]

[illegible]

او بود نقطه حرف الف دال میم را — کاندر چهل صباح و چهار اصل یک قیام

زر دید آن نماز که قائم بود الف — راکع بماند دال تشهد نمود لام

گاهی براق چار ملک خوش لگام گیر — گاهی بدیو هفت سری بر کند لگام

با آب کار تیغ و چو تیغ از غذای نفس — صوفی کار آب کن از خون انتقام

در بند عشق شاهد و هم عشق شاهدش — عشقی چو قیس عامری و عروه خرام

در صورتی که دید کمال صور نگار — رو شاهدی گرفته و رفته ره ملام

در آئینه عنایت صیقل شناخته — رو قبله کرده و شده مست مستهام

چون نوح پیر عشق ز طوفان مهلکات — ایمن بکوه کشتی و خورم ز سام و حام

ریزان ز دیده اشک طرب چون درخت رز — کز آتش نشاط شود آتش از مسام

در وجد و حال همچو حمام مست چرخ زن — بر دیده نام عشق رقم کرده چون همام

گردد فلک ز حیرت حالش زمین نشین — گرد زمین ز سرعت رقصش فلک خرام

پیری که پیر هفت فلک زیدش مرید — میری که میر هشت جنان شاهدش غلام

ق

آمد مسیح وار به بیمار پرسش من — کازرده دید جان من از غصه لیام

او رفت سینها شده بیمار لایعاد | او خفت فتنها شده بیدار لاینام

بر تربتش که تبت و چین شد چو بگذری | از بوی نافه عطسهٔ مشکین زند مشام

چون سیب نخل بند بر نزد بسوگ او | زرین ترنج فلک این نیلگون خیام

ز انفاس عمدة الدین در شرق و غرب بود | با امت استقامت و با ملت انتظام

ملت چو عقد نظمه والصدر فانتظم | امت چو شاخ قومه الشیخ فاستقام

جاهش ز دهر چون مه عید از صف نجوم | ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام

او بود صدر جوی و غزالی نیست عین | کاندر جهان نه کاندروی بود در فطام

آن ریسمان فروش که بود آسمان سرورش | کردی بر ریسمان اشاراتش اعتصام

وان قفل گر که بود کلیدی سرای علم | کردی چو حلقه بر در قرآنش التزام

یحیی صفات بود چو یاسین خصم اوست | من ینکر المهیمن آن یحیی العظام

خصمش بستی آمد از ابلیس همچنانکه | یاجوج بود نطفهٔ آدم با حتلام

گر ناقصی ندید کمالش عجب مدار | کز مشک بی نصیب بود مغز از زکام

گفتم کلید گنج معارف توان شناخت — گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام

گفتم هوا مرکب خاکی توان گذاشت — گفتا توان اگر نبود مرکبت حمام

گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید — گفتا توان اگر نشدی شاه شاه مقام

خاقانیا بسوگ پسر داشتی کبود — بر سوگ شاه شرع سیه پوش بر دوام

کاروان سبز پوش سیه جامه اند پاک — بر مرگ زادهٔ حفدهٔ خواجهٔ امام

شیخ الائمه قدوهٔ دین عمدهٔ هدی — صدر الشریعه حجت حق مفتی انام

او کعبهٔ علوم و کف و کلک مفخرش — بودند زمزم و حجر الاسود و مقام

او و همه جهان مثل زمزم و خلاب — او و همه سران حجر الاسود و رخام

زمزم نمای بود ز بد حسن زبان من — تا کرده بود از حجر الاسود استلام

زان بو حنیفه مرتبت شافعی بیان — ق — چون مصر و کوفه بود نشاپور احترام

پس چون رکاب او ز نشاپور در رسید — تبریز شد سزا ز نشاپور از احتشام

تبریز هار بدعت تبریز در گرفت — تبریز شد ز تربت او روضة السلام

من خاک خاک او که ز تبریز کوفه ساخت — خاکیست کاندرو اسد الله کند کنام

از هیبتش اتابک و سلطان ز بس گرفت — این شمس در کسوف شد آن بدر در غمام

خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود | از مرگ خواجه رفت جراحت ز التیام

گر صدر رشید داشتمی گردمی فداش | آن روز کامدش ز رسول اجل پیام

گر زهر جانگزای فراقش دلم بسوخت | پا زهر خواهم از همه سید همام

اقضی القضات حجة اسلام زین دین | کاثار مجد او خواهد باد مستدام

سیف الحق افضل ابن محمد که طالعش | دارد خلافت الحق در موضع سهام

حق در حقش دعای من از صدق بشنود | من نامرادی دلش از دهر شنوده ام

دار السلام اهل هدی باد صدر او | ز ایزد بر و تحیت و از عرشیان سلام

در ماتم محمد یحیی گوید و درین اندوه و الم نهایت تفکر و غم میپوید

تا دور محنت ست درین تنگنای خاک | محنت برای مردم و مردم برای خاک

جز حادثات حاصل ازین تنگنای چیست | ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک

این عالم ست جافی و زو جیفه موج زن | صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک

خواهی که در خورنگ دولت کنی طواف | بگریز ازین خرابه نادلگشای خاک

بود او قوام شرع و به پیری زمرگ تاج — با درد و داغ زیست درین دهر ناقوام

آری بدرد و داغ سزا نبد نام زرد — آنک پلنگ در برص و شیر در جذام

ق

خورشید شاه انجم و همخانهٔ مسیح — مصروع و تب دست سها ایمن از سقام

چون خواجه شد چه نور چه ظلمت فزای دهر — چون روح شد چه نوش و چه حنظل نصیبهٔ کام

بی مقتدای ملت مه کلک و مه کتاب — بی شهسوار زاول مه رخش و مه خرام

او سورهٔ حقائق و من کمتر آیتش — زانم بنا به آیت حق کرده بود نام

حرز فرشتگان ز جیب و راست میکنم — این نامه راکه داشت ز مشک ختن ختام

این نامه بر سر دو جهان حجت نیست — کو نامه نیست عروهٔ وثقی ست لا انفصام

این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل ست — کاین کند ز هول سباع و شر هوام

آیم بجشن نامه او بسته بر جبین — گردم از نظارهٔ آن نامه ازدحام

تا وصف او تمیمهٔ من شد بجنب من — تمتام ناتمام سخن بود بو تمام

وصفش مطهرست چو قرآن که خواندنش — بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام

بی او سخن تراثم و کی پرورد سخن — حسان تبش از رسول فرزدق تبش از هشام

خاقانیا جنیبت جان و عدم فرست — کان چرب آخرش به ازین سبز جای خاک

(اسپ کوتل ۱۲ ص) (مراد از عدم ۱۲) (بهشتی ۱۲)

نحلی جعل نه سوی بستان قدس شو — طیری نه عنکبوت چه سازی سرای خاک

میلی بهر بهانچه رود در دو دیده کش — باری نه بینی این گهری بی بهای خاک

خاصه که بید ریغ خراسان سیاه گشت — خورشید زیر سایهٔ ظلمت فزای خاک

گفتی شب محمد یحیی بماتم اند — از قبهٔ ثوابت تا انتهای خاک

او کوه حلم بود که برخواست از جهان — بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک

ق

از گنبد فلک ندا آمد مجسم او — کان گنبد تو کعبهٔ حاجت روای خاک

بر دست خاکیان خفه است آن فرشته خلق — ای کائنات واحزنا از جفای خاک

(ای افسوس و غمگینی ۱۲)

ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت — کین چشمهٔ حیات نسازد بجای خاک

(مراد از دهان متوفی ۱۲ ق)

دید آسمان که در دهنش خاک میکند — واگاه بد که نیست دهانش سزای خاک

(مخفف بود ۱۲)

جبرئیل بر موافقت آن دهان پاک — میگفت از دهان ملائک ملای خاک

تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او — هم مرقد مقدس او شد شفای خاک

[illegible]

دوران آفت ست چه بینی سواد دهر ‌ ‌ ‌ ایام صرصرست چه سازی سرای خاک

هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس ‌ ‌ ‌ کز باد کس امید ندارد وفای خاک

خود را بدست عشوهٔ ایام وا مده ‌ ‌ ‌ حق بود دیو را که چرا آشنای خاک

اجزات چون بپای شب و روز سوده شد ‌ ‌ ‌ تا دان طلب مکن ز قضا در فضای خاک

خاکی که زیر سم دو مرکب غبار گشت ‌ ‌ ‌ پیداست تا چه مایه بود چون بهای خاک

لاجیردان نهاد در سوم جهان دهر ‌ ‌ ‌ لا شی شناس گنبد سپهر و نوای خاک

چون نقش پای بست سپهر و زمین مباش ‌ ‌ ‌ منگر و طاق ازرق و مگزین عطای خاک

ای مرد چیست خود فلک عرض و طول او ‌ ‌ ‌ رود بیست قبه بسته معلق ورای خاک

تنها ز گوهری چه کنی قبهای دود ‌ ‌ ‌ سیمرغ پیکری چه کنی تودهای خاک

دون کمان کروهه بازیست کاندرو ‌ ‌ ‌ گل مهره ایست نقطهٔ ساکن نمای خاک

از مختصر نظری جسم و جان نهی ‌ ‌ ‌ این از فروغ آتش و آن از نمای خاک

جان دادهٔ خوشست چه خواهی مزاج طبع ‌ ‌ ‌ ز بخشش خورست چه دانی عطای خاک

خواهی که جان بشط سلامت برون بری ‌ ‌ ‌ برخیز ازین جزیره وحشت فزای خاک

در همین ماتم به بحر دیگر میگوید

ای قبلهٔ جان کجات جویم
جانی و بجان هوات جویم

گر زخم زنی سنانت بوسم
ور خشم آری رضات جویم

دی روز چو آفتاب بودی
امروز چو کیمیات جویم

دوشت همه شب چو بدر دیدم
امشب همه چون سهات جویم

ای در گران بها تر از روح
چون روح سبک لقات جویم

خورشیدی و بر نیایی از کوه
هر صبحدم از صبات جویم

تو زیر زمین شدی چو خورشید
تا کی ز بر سمات جویم

ای گم شده آهوی خطائی
هم ز آب خور خطات جویم

صیاد قضا نهاد دامت
از دامگه قضات جویم

ای گوهر یادگار عمرم
چونت طلبم کجات جویم

در یا کنم اشک و پس بدریا
در هر صدفی جدات جویم

از دیده نهان درون وهمی
از وهم برون چرات جویم

در جانی و زانست جانت پرسم
نزدیکی و دور جات جویم

با عطرهای روضهٔ پاکش عجب بدار / گر طوطی بهشت برآرد گیای خاک

سوگند هم بخاک شریفش که خورده نیست / زو به نواله دهن ناشتای خاک

در ملت محمد مرسل نداشت کس / فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک

آن روز کرد تهلکه دندان فدای ننگ / وین کرده گاه فتنه دهان فدای خاک

گو قرآن که بود ضیابخش آفتاب / گو لطف این که بود کله در ردای خاک

خاک درش خزاین ارواح و دار چرخ / فیض کفش معاون احسان ردای خاک

زان فرد حلم ابر زمین بی نصیب ماند / این گفت وای آتش و آن گفت وای خاک

سنجر بسعی دولت او بود دولتی / باد از سیاستش شده مهرامای خاک

بی فر او چه سنجد تعظیم سنجری / بی پادشاهی او چه بود پادشای خاک

پا کا منبرها تو نهادی بام خویش / در گردنای چرخ سکون و بقای خاک

خاک چهل صباح سرشتی بدست فضل / پس بر زبان لطف براندی ثنای خاک

خاقانی است خاک در حافظش تو باش / زین هشت آتشی که ندارد دوای خاک

جو فی لئیم یک دو سه گز سیره گورسار / چون پنج پای آبی و چون چارپای خاک

ای روز کرم فرو شدی زود	از ظل عدم ضیات جویم
ای ماه گرفته روز داتش	در عقده اژدهات جویم
ای روضه برست جان دولت	در دخمه پادشات جویم
ای تاج کیا لوا لیا شیر	در عالم کبریات جویم
قدر تو لوا زدست بر عرش	در سایه آن لوات جویم
زان سوی فلک بدیده وهم	مجدت نگرم سنانت جویم
از عقل همه نوات خواهم	در نفس همه ثبات جویم
رفتی که وفا نکرد عمرت	تا جان دارم وفات جویم
بر تخته صدق بودی احاد	زان اول اولیات جویم
بگذشتی و صفر جای یافت	از صفر کجا صفات جویم
قحط کرم ست روزی جان	از مائده سخات جویم
طفلیست هنر که مادرش مرد	پروردنش از عطات جویم
گرچه ز ملوک عهد بودی	در زمره اصفیات جویم
امروز که تشنه زیر خاکی ق	فیض از کرم خدات جویم
فردا به بهشت گشته سیراب	در کوثر مصطفات جویم

خاقانیت آشنای عشق ست / هم در دل آشنات جویم

ای صبر که گشته فراستی / در معرکهٔ بلات جویم

وی دل که به نیم نقطه مانی / در دائرهٔ عنات جویم

وی جان که کبوتری نیازی / پر سوخته در هوات جویم

ق

ای نقش زیاد طالع من / در زائچهٔ فنات جویم

چون نقش زیاد کس نه بیند / کی در ورق نعتات جویم

ای مرکب عمر رفت بی کور / زان سوی جهان ثبات جویم

وی بلبل چند گشته وقت ست / کز نوحه گری نوات جویم

ای سینه که دردمندی از غم / هم راستی غمت دوات جویم

درد تو جراحت ست ناسور / از زخم اجل شفات جویم

ای تن که بچشم درد آری / از جود تو توتیات جویم

چون خوان کرم نماند تا کی / برکت طلبم نوات جویم

ای چرخ شریف کش که دونی / جان را دیت از دهات جویم

وی خاک عزیز خور بخواری / تن را عوض از جفات جویم

تا چو هدهد تاجداری بایدت در خلق دل — طوطی آسا طوق آتش کم نخواهی یافتن

خشک نه از روز فتح باب دیده ساز — کان گلستان آزین به کم نخواهی یافتن

حلقه تنگ ست درگاه جهان زان لاجرم — تا دو روی قامتت بی خم نخواهی یافتن

جان نالان را بدار از خانه گردون ببر — کز کفش جان دارو بی سم نخواهی یافتن

عافیت زان عالم ست اینجا مجو از بهر آنکه — نوش زنبور از دم ارقم نخواهی یافتن

های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده اند — رو قفع بگشای چون محکم نخواهی یافتن

دیر کو بر چون نشین و چرخ کو در خاک شو — چون ازین آن وجود عم نخواهی یافتن

فیلسوف اعظم و حرز امم کز روی وهم — جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن

کتب حکمت را بآتش ده که او چون باد شد — جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن

رخش دانش را پی دنبال و پی برگش از آنکه — هفتخوان عقل را رستم نخواهی یافتن

چرخ طفل مکتب او بود او پیر خرد — لیکن از پیران جنون معظم نخواهی یافتن

صد هزاران خاتم ار خواهی توانی یافت لیک — نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن

همدرین معنی ترکیب بند ماتم و شکایت زمانه پُر درد و الم گفته

خرمی در جوی عالم نخواهی یافتن
مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن

روی در دیوار عزلت کن ز همدم فرزن
کاندرین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن

تا درون چار طاق خیمهٔ فیروزه
طبع را بی چار میخ غم نخواهی یافتن

پای در دامان غم کش کز طراز بیغمی
آستین دست کس مُعلَم نخواهی یافتن

آه را در تنگنای لب بزندان کن ازانکه
ماجرای درد را محکم نخواهی یافتن

با جراحت چون بهایم ساز در بیمرهمی
کز جهان مردمی مرهم نخواهی یافتن

نیک عهدی در زمین شد جامهٔ جان چاک زن
کز فلک زین صعب تر ماتم نخواهی یافتن

از وفا رنگی نیابی وز نگارستان چرخ
رنگ خود بگذار بوی هم نخواهی یافتن

هر زمان از هاتفی آواز می آید ترا
کاندرین مرکز دل خرم نخواهی یافتن

قاف تا قاف جهان بینی شب وحشت چنانکه
تا دم صورش سپیده دم نخواهی یافتن

تاج دولت باید زر سلامت جوی خاک
آن زر اندر بوتهٔ عالم نخواهی یافتن

ای دریغا طبع خاقانی که وا ماند از سخن
کو سخندان مهین تا بر سخن بگریستی

مقتدای حکمت و صدر زمن کز بعد او
گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی

گوهری بود او که گردونش بناداتی شکست
جوهری کو تا برین گوهر شکن بگریستی

زاد شروان را دم مردی بر چمن پژمرده شد
ابر طوفان بار کو یا بر چمن بگریستی

شعر تابان از اوج رفعت در حضیض خاک شد
چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی

کو پیامبر تا همی سوگ بحیره داشتی
کو سکندر تا بمرگ برهمن بگریستی

کو شکر نطقی که از رشک بیانش هر زمان
نحل آب چشمه بر آب دهن بگریستی

کو صبا خلقی که از تشویر جاه خلق او
هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی

کو فلک دستی که چون کلکش بهم کردی سخن
دختران نعش یکیک بر پرن بگریستی

هر زمان از بیم مار العذر گیسدان چشم
کوثری بر روی موچون سمن بگریستی

پیش چشمش مرغ را گشتن که مارستی که او
گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی

انت موشن دل که گر پیشش بکشتندی چراغ
طبع چون موشش چو موم اندر لگن بگریستی

کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی
تا بر اهل حکمت و ارباب ظن بگریستی

چشم ما خون دل و خون جگر از بسکه ریخت	الکحل و شریان ما را دم نخواهی یافتن
سوخت کیوان از دریغ او چنان کو را اگر	بذر کار این کهن طارم نخواهی یافتن
مشتری از پس کزین غم ریخت خون اندر کنار	مصحفش را جز بجون معجم نخواهی یافتن
از دریغ او که روح و جسم آن درهم گسست	چار ارکان یکدگر با هم نخواهی یافتن

هم در مرثیه قدوة الحکماء کافی الدین شروانی که عم خاقانی بود

گر بقدر شورش دل چشم من بگریستی	بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی
صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا	تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی
دیدهای بخت من بیدار بایستی کنون	تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
آنچه از من شد که از دست سلیمان گم شدی	بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
یاسمین خندان و خوش زانست کز من غافلست	پاس من گردیده بودی یاسمین بگریستی
تنگ دل مرغم کرم بر باب زن کردی فلک	بر من آتش رحم کردی بابزن بگریستی

آزردهٔ چرخ خسم نکنم آرزوی کس | آری نرود گرگ گزنده ز پی آب

امروز منشم روز فرو رفته شب خیز | سرگشته ازین بخت سبک پای گران خواب

شب زنده و دل مرده تر از مرغ شبگیر | لرزنده و نالنده تر از تیر بپرتاب

گرم است دمم چون نفس کورهٔ آهن | تنگ است دلم چون دهن کورهٔ سیماب

با اینهمه امید به بهبود توان داشت | کان قطرهٔ تلخ است که شد لؤلؤ خوش آب

راحت ز عنا زاید و شکر نی که به نسبت | زان حصرم خام است چنین پخته می ناب

آزادهٔ دهر است همه زادهٔ سلوت | از بخشش چاه است همه ریزش دولاب

از مرد سلامت که شناسد روش دهر | از مهر خلیفه چه نویسد زر قلاب

از حادثه که سوزم برآورد ز من دود | وز نائره نالم که فرو برد ز من تاب

سرگشته چو گویم که سر و پای ندارد | خسته بگه خرطه و شکسته گه طبطاب

بیمارم چون گل که نهی در دم کوره | گه در عرق غرقه و گه در تبم از تاب

حاجت بجوال است و جوم نیست و لیکن | دل هست بنفشه صفت و اشک چو عناب

کاشکی خورشید راز این غم نبودی چشم درد
تا بدین چشم و چراغ انجمن بگریستی

کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی
تا بخون دیده بر فضل و فطن بگریستی

کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی
تا بمرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی

آتش و باد ار بدانندی که از گیتی که رفت
آتش از غم خون شدی باد از حزن بگریستی

او همای بود بی او قصر حکمت شد دمن
کو غراب البین کو تا بر دمن بگریستی

اهل شروان چون نگریند از دریغ او که مرغ
گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی

ایضاً بهمین رنج و تاب و الم و غم جانگداز بی حساب

راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب
کو همنفسی تا نفسی رانم ازین آب

از همنفسان نیست مرا روزی از انسان
بر روزن من هم نرود صورت مهتاب

بی همنفسی خوش نتوان زیست بگیتی
بی دست شناور نتوان بود بغرقاب

امید وفا دارم هیهات که امروز
در گوهر آدم بود این گوهر نایاب

جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب

[illegible]

کو آنکه سخندان مهین بود بحکمت ‌‌ کو آنکه هنربخش بهین بود به آداب

کو صدر افاضل شرف گوهر آدم ‌‌ کو کافی دین واسطهٔ گوهر انساب

کو آنکه ولی نعمت من بوده عم من ‌‌ عم چه که پدر بود خداوند بهر باب

آن فخر من و مفتخر ماضی و اسلاف ‌‌ آن صدر من و مصدر مستقبل اعقاب

آن خاتمهٔ کار مرا خاتم دولت ‌‌ آن فاتحهٔ طبع مرا فاتح ابواب

در دولت عم بود همه مادت طبعم ‌‌ آری ز دماغ است همه قوت اعصاب

ز دو دیو گریزنده و او داعی انصاف ‌‌ ز حکمت نازنده و او منهی الباب

زان عقل بدو گفته که ای عمر و عثمان ‌‌ هم عمر خشامی تو و هم عمر خطاب

او در پس قضا بینش و عیسی دان بخش ‌‌ داده لقبش در دو هنر واضع القاب

از نعش بدی نحش و ز تیر فلک تمیل ‌‌ وز قوس قزح زیجش و ز ماه اصطرلاب

دانم که دگر باره گهر زرد ازین عقد ‌‌ آن طفل دبستان من این مردک کذاب

هندو بچه سازد ازین ترک ضمیرم ‌‌ زان تا نشناسند بگردانهٔ جلباب

چون وا خیمهٔ ابیات چهل پنج شد از نظم
بگسسته طناب سخن از غایت اطناب

چون زال بطفلی شده ام پیر ز احداث — زانست که پرورده احرام و اجناب

خورشید من دل دهدم گرچه بد خلق — سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب

همت بسرم کرد که چاه آمده مپذیر — عزلت بدلم گفت که فقر آمده دریاب

زان دل که در چاه بود ناید تسلیم — زان نی که ازو پیه کنی ناید جلاب

مگزین در دونان چو بود صدر قناعت — منگر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب

ایام بنقصان و ترا کوشش بیشی — خورشید بسرطان و ترا پوشش سنجاب

گر فربهی عیش دهد آخشیج ایام — گه پرورش میل کند جانب سقلاب

تکیه نکند بر کرم دهر خردمند — سکه ننهد بر درم ماهی ضراب

دهرا چه کشی دهره بخون ریختن من — خود در نخنه گردد تو مکش دهره و مشتاب

قصاب چه آری پی کشتن ماهی — خود کشته شود ماهی بی حربه قصاب

هان ای دل خاقانی اگرچه ستم دهر — بر تافتنی نیست مشو تافته بر تاب

نقدی که قدر بخشد چه قلب و چه رایج — نقطی که قضا راند چه سلب و چه ایجاب

خط در خط عالم کش و در خط مشو از کس — دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب

جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری — کف بر سر بحر آمد بی دانه بپایاب

تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن دزد — تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب

پای در گل چون گل پایاب غم پدر رفتمی
خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالودمی

گر فدای او نرفتم من چرا جانم نه رفت
تا اگر زان برزبان بودم ازین برسودمی

دیده را از سیل خون افگندمی در ناخنه
بس بناخن رخ چو زر ناخن بسجو دمی

موبه گر بنشادمی بر خاک خود بنشستمی
دست و کلکش را بلفظ مادکان بکشودمی

اول از خوناب دل رنگین ازارش بستمی
بعد از آن از زعفران رخ حنوطش سودمی

گر رسیدی دست غسلش ز آب حیوان دادمی
بلکه چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی

انچه تا او بر سر تابوت اسکندر نکرد
من بزاری بر سر تابوت او پیمودمی

یا چو شیرین کو بزهر تلخ بر تابوت شاه
جان شیرین او من جان ادمی آسودمی

هر شبی بر خاکش از خون دانهٔ دل کشتمی
هر سحر خون سیاه و شان از و بدرودمی

واپسین دیدارش از رفت و جانم بر اثر
گر برفتی در وداعش من جان خشنودمی

من غلام داغ بر رخ بودمش عنبر بنام
ور بمغبی بودمی عنبر حنوطش بودمی

چون بدین روزی کفن میباد او را دست چرخ
کاشکی در یافتن من تار و پودش بودمی

ایضاً هم درین معنی به تغییر بحر و وزن

جان سنگ دارم سختی ورنه سنگ جان بودمی
از فغان زار چون سنگ هم فرو ناسودمی

ورنه جان آهنین بودی بآه آتشین
دیده چون بالونه آهن فرو پالودمی

آه جان فرسای اگر در سینه نشکستی مرا
اینکه جان فرسودم از آه آسمان فرسودمی

غرقه ام در خون خون خشک شد گرد دیده
خود سیه پوشم که دیدی گر نه خون آلودمی

کوه غم بر جانم و گردون بنخشاید مرا
کین غم از بر کوه بودی من بر و بخشودمی

یوسفانم بسته چاه زمین اندر نه من
چشمهای خون زرگهای زمین بگشودمی

گوش می بایستی از سیماب چشم انباشته
تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی

کاشکی خاقانی آسایش گرفتی زاشک خون
تا ز جان کم کردمی در اشک خون افزودمی

روی من کاهست خاکی کاشش از چون گل شدی
تا بخون دل سر خاک وحید اندودمی

آن زمان کو جان همیداد از من آنجا بودمی
جانستانش را بصور آه جان بر بودمی

در بحر رمل مثمن محذوف ... فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ۱۲

[illegible]

کاغذین جامه هدف وار علی الله زنیم — تا به تیری سحری دست قدر بر بندیم

گه چو سوفار دهان وقت فغان بگشائیم — گه چو پیکان کمر از بهر حذر بر بندیم

گه ز آهی کمر کوه ز هم بگشائیم — گه ز دودی تن چرخ کمر بر بندیم

چون جهان از نظری سوی فنا نیست ز رشک — دیده را سوی جهان راه نظر بر بندیم

از سر نقد جوانی چه طرف بر بستیم — کز بن کیسهٔ او سود دگر بر بندیم

ز آب آتش زده کز دیده دود سوی دهان — تنگنای نفس از موج شرر بر بندیم

چون قلم سر زده کز بیم بخوناب سیاه — زیوری چون قلم از دود جگر بر بندیم

دل که بیمار در آنست بکوشیم در آنکه — روزن دیده بخونابه مگر بر بندیم

این سیه جامه عروسان را در پردهٔ چشم — حالی از اشک حلیهای گهر بر بندیم

تیرباران سحر هست کنون ز آتش آه — نوک پیکان ز قاروره بسر بر بندیم

ق

بام گردون بتوانیم شکست از تف آه — راه غم را نتوانیم که در بر بندیم

نه نه ما را هنری نیست که گردون شکنیم — خویشتن چند بفتراک هنر بر بندیم

ناله مرغیست بپر نامهٔ پر غصهٔ ماه — مرغ را نامهٔ سربسته بپر بر بندیم

بس سبک شهپر مرغی که می نامه بری — تا ز رخ پای ترا خردهٔ زر بر بندیم

گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نمرد
هم خیالش دیدمی در خواب اگر نغنودمی

نی نی آن فرزانه داغ فراقم گشت و بس
گر بعالم داد بودی من بخون ماخودمی

شد ز من پدرود گر بختیم بودی پیش از انکه
او ز من پدرود رفتی من ز جان پدرودمی

گر دلم داده که شروان بی جمالش دیدمی
راه صد فرسنگ را زین بیش بسر پیمودمی

جانم از در نیم تیمار فراقش نیستی
آخر از جان تیمارکش غمی بزدودمی

گفتی ای باز سپید از دود دل خون میشود
کاشک از باز سپیدم تی سیاهی بودمی

ایضاً در همین ماتم و الم میگوید

برسر تشنه ره عجز بیم کمر بربندیم
رخت همت ز رصدگاه خطر بربندیم

لاشه تن که بسیار بغم افتادست
رخش جان را بدلش نعل سفر بربندیم

بار محنت بدو بختی شب و روز کشیم
بختیان را جرس از آه سحر بربندیم

کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت — کشتن تخم چه سود دست که بر می نرسد

ریزی ار چاشنی کام بکامم نرسید — روزی کان ننهادست قدر می نرسد

خاک در نیست دلم گرچه هنر ریزه بسی ست — ریزه بگذار که روزی بهنر می نرسد

ق

شهربند فلکم بستهٔ غوغای غمان — چون نریم گر بن از اشک حشر می نرسد

گریه گه گه نکند یاری ازان گریم خون — که چو خواهم مددی ساخته بسر می نرسد

آه ازین گریه گه بند و گه بکشاید — گه بکعب آید و گاهی بکمر می نرسد

نمک ماند گریه بکه بند و کشاد — گرچه ادرار دی و تیر خبر می نرسد

که چو بکشاید جیحون سوی آموی شود — گه گه بسته شود اثل بجزر می نرسد

اشک چون طفل که ناخوانده سبک تک بدود — باز چون خوانمش از دیده ببر می نرسد

گریه چون دایه که گر کرز و شیر سپید — بدو طفلان سیه پوش بصر می نرسد

ق

پشت دست از ستم چرخ بدندان خردم — که زخون پارهٔ غم قوت دگر می نرسد

ازبن دندان خواهم که جگر هم بخورم — چه کنم چون سر دندان بجگر می نرسد

[illegible]

چون سکندر پس ظلمات چه مانیم کنون
سد خون پیش دو یاجوج بصر بر بندیم

خاک را جای عروسی که در دانه درو است
گونه اش عقده عروسانه بسر بر بندیم

بگذاریم زر چهره خاقانی را
حلی آریم بتابوت بسر بر بندیم

گوهر دانش گنجور هنر بود رشید
قبلهٔ مادر و دستور پدر بود رشید

در بیان همین درد و غم و شکایت زمانهٔ سراسر ظلم و ستم

دارم آن درد که علتش بسر می نرسد
نیست دردی که ز درمانش اثر می نرسد

دل بدرد نهید و بدوائی نرسید
خود دوا بر سر این درد مگر می نرسد

اجرای کام ز دیوان امیدم نرسید
چون نرانند عجب داری اگر می نرسد

چه عجب گر نرسد دست بفتراک مراد
کز بلندیست بجائی که نظر می نرسد

سیل خونین که بساق آمد تا ناف رسید
بلب آمد چکنم بو که بسر می نرسد

روز عمر گشت بشام آمده و من چو شفق
غرق خونم که شب غم بسحر می نرسد

ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب پرند
صبر پران شده ام مرغ بپر می نرسد

رشتهٔ جان که چو انگشت همه تن گره است / بلکه از این سر انگشت هنر باز کنم

غم که چون شیر بگشتی کمرم خشک گرفت / من سبک جان ز کمر دامن تر باز کنم

با چنین شیر کمرگیر کمر چون بندم / تا نبرد کمر عمر مگر باز کنم

نزنم بام زر لهو و در کام که من / سر ز دیوار غم آرم که بصر باز کنم

گاه دیوار و گل بام بخون می شویم / پس در این حال چه درهای بطر باز کنم

خار غم در ره پس شادی دلی ممکن نیست / کاژدها حاضر و من گنج گهر باز کنم

خواستم کز پی صیدی بپرم باشه مثال / صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم

بر جهان می نگنم باز بیکبار دو چشم / چشم در درد عدم باد اگر باز کنم

از سر غیرت چشم بخرد بر دو زنم / وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم

هفت در بستم و بر خلق اگر آه زنم / هفت پرده که فلک راست ز بر باز کنم

مردم چشم مرا چشم بد مردم گشت / پس بمردم بچه دل چشم دگر باز کنم

گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را
هیچ غم در غم هجران بسری نرسد

شمهٔ گوهر و شمع دل سرگشتهٔ من
که زوال آمدش از طالع برگشتهٔ من

همدرین وزن و معنی گوید

مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم
غم در سر شد و بینم چو نظر باز کنم

دارم از چرخ تهی دو گله چندانکه بپرس
دو جهان پر شود ار یک گله سر باز کنم

شب روان بار بمنزل بسحر بر بندید
من سر از نظم بسحر باز کنم

ناله چون دود به پیچیده گره شد در بر
چکنم تا گره ناله ز سر باز کنم

آه من حلقه شود در بر من حلقهٔ آه
میزنم بر در امید [illegible] باز کنم

زیر پوش شست مرا آتش بالا پوش آب
لاجرم گوی گریبان بجگر باز کنم

صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت
اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم

سلوت دل ز کدام اهل و فا دارم چشم
چشم همت ز کدام اهل نظر باز کنم

[illegible]

چون بند بر تو مبارک بر و بوم پدرم　　آب و آتش ببر و بوم پدر در گیرم

هرچه دارم بنه و ساخته بسوزم زانسست　　پیشتر سوختن بهو د طرز در گیرم

پدرم خانگیانرا جگر و سینه و جیب　　اول از جیب وشاقان صدر در گیرم

پشت من چون قلم تست که ناو شکست　　که بدین پشت قباهای نظر در گیرم

چون شب آخر ماهم بسیاهی لباس　　که قبای ز سپیدی قمر در گیرم

همچو صبح از پی شب ژاله ببارم چندان　　که سپیدی بسیاهی بصر در گیرم

آفتابا منی و من بچراغت جویم　　خاصه کز سینه چراغی بسحر در گیرم

هر چراغی که بباد نفسش بنشانم　　باز هم در نفس از تف جگر در گیرم

چه نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو　　بر نشینم در میدان قدر در گیرم

دارم از اشک پیاده ز دم سرد سوار　　در سلطان فلک زود حشر در گیرم

در سیه گرده و جامه شیه و روز سیه　　بشیه خانهٔ چرخ آیم و در در گیرم

آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد　　کارزوی تو کنم نوحه تر در گیرم

چند صف مویه گران نیز رسانید مرا　　هر زمان مویه بآئین دگر در گیرم

هرچه رفت از ورق عمر جوانی و مراد　　چو در یغش خورم اول ز پسر در گیرم

زاهنین جان که درین غم دل خاقانی را | خانهٔ آتش زده بینند چو در باز کنم
بروم با سر خاکین سر خاک پسر | کفن خونین از روی پسر باز کنم

ای مه نو شبستان بدر چون شده
وی عطارد دبستان بدر چون شده

این مرثیه هم درین وزن ست

پای تابوت تو چون تیغ بزر درگیرم | سر خاک تو چو افسر بگهر درگیرم
این منم زنده که تابوت تو گیرد در زر | کار زر بود دوات تو بزر درگیرم
بر ترنج سر تابوت تو خون میگریم | تابش چون سیب به بیجاده مگر درگیرم
چون قلم تختهٔ زیر تو حلی دار کنم | لوح بالات بیاقوت و درر درگیرم
خاک پای چو تو تسبیح برخ در مالم | خط دست تو چو تعویذ ببر درگیرم
خاکپای و خط دست تو گهر و مشک منند | با چنین مشک و گهر عشق ز سر درگیرم
بی تو شبستان و دبستان بکنم | اول از کندن بنیاد هنر درگیرم

تا که دست قدر از دست تو بربود قلم — کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر

عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان — بی تو از دست جهان دست بسر باد پدر

خاطرت جان هنری بود و خطت کان گهر — هم بجان گوهری آن کان هنر باد پدر

ای غمت مادر رسوا شده را سوخته دل — از دل مادر تو سوخته تر باد پدر

چون حلی بن تابوت و نسیج کفن ست — همچنین پشت بخشم روی پدر باد پدر

زیر خاکی که فلک بر زبرت گرید خون — بی تو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر

ز عذارت سبز و ز کفت خط سیاه — چون نه بیند ز خط صبر بدر باد پدر

بی چلیپای خم مویت و زنار خطت — راهب آسا همه تن سلسله در باد پدر

زانکه چون تو دگری نیست و نه بیند دگر — هر زمان نامزد درد دگر باد پدر

پسری کارزوی جان پدر بود گذشت
تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

هم درین وزن گوید بطریق مرثیه

مطلع اول

دل نوازی من بیمار شمائید همه — بهر بیمار نوازی من آئید همه

من چو موسی و زمن تا باجل یکسر موی — بسر موی ز من دور چرائید همه

من کجا ام خبری نیست که مست خطرم — گر شما نیز نه مستید کجائید همه

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

این بند هم درین وزن و معنی فراق والم و سوز غم باندک تفاوت ست

در فراق تو ازین سوخته تر باد پدر — بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر

تا شریکان ترا پیش نه بیند در راه — از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر

بیش با آن لغت آرای بتازی دورست — گوش پر زیبق و چشم آمده کر باد پدر

چشمهٔ نور منا خاک چه ماداگه تست — که فدای سر خاک تو پدر باد پدر

تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی — بر سر خاک تو پالوده جگر باد پدر

تا تو چون مهر گیا زیر زمین داری جای — بر زمین همچو گیا پای تبر باد پدر

یوسفا گرچه جهان آب حیات ست ازو — بی تو چون گرگ گزیده بحذر باد پدر

تو چو گل خون بلب آورده شدی جور طلب — خون بچشم آمده بر خار خطر باد پدر

با لب خونین چون کبک شدی چو تذرو — چشم خونین ز تو برسان پدر باد پدر

غم تو دست تهی نیست و کنون پیش غمت — همچو انگشت کهین بسته کمر باد پدر

بس چو ایم بدعا جان مرا در باید — که چو عیسی ز بر بام دعا ئید همه

آه کامروز نیم تیز و زبان کند شد است — تب به بندید و زبانم بگشائید همه

بوی دارو شنوم روی بگردانم ازو — هر زمان شربت نو در مفزائید همه

تنم از آتش غم سوخته چون عود نست — چون نی عود مرا انگشت بخائید همه

گر همی تیر سحر جسته به بینی برد تب — نی ببرید و بر آن تیر گرائید همه

مگر این تب بشما طائفه خواهند برید — گر سر لرزه چو نی بر سر مائید همه

من چو مخمور ز تب شیفته چشمم چه عجب — گرچه مصروع ز غم شیفته زائید همه

ق

آمد آن مار اجل هیچ عزیمت دانید — که بخوانید و بدان مار فسائید همه

جان گزاید نفس مار اجل عهد کنید — گر نفس مار اجل را نگزائید همه

من چو شیرم به تب مرگ و شما همچو گوزن — بر سر مار اجل پای بسائید همه

چون گوزن از پی سر ناله بنارید سرشک — کو سرشک فره تریاک صفائید همه

من اثیر اجلم هر چه نوا خواهد چرخ — بدهید ارچه نه چندان نوائید همه

نی نی از بند اجل کس بنوا باز نرست — کار کافتاد چه در بند نوائید همه

دور ماند از من همچو خزان از نوروز | که خزان رنگم و نوروز بقا ئید همه

سنبلستان خطم خشک نگشته است هنوز | بمن آئید که آهوی خطا ئید همه

اجلم دنبه نهاد از بره چیست و شما | همچو آهو بره مشغول چرا ئید همه

من مه چارده بودم همه شی روزه شدم | نه شما شمع من و مهر شما ئید همه

گر ببینی روز شود شب همدم ماه آید مهر | سی شب از من بچه تاویل جدا ئید همه

چون مه کاست شب از شب تر پیش شما | گر سر روز بهی روز بها ئید همه

سر بالان شما ام سر بالین مرا | تازه دارید هم کابر نما ئید همه

من چو گل خون بدهان آمده و تشنه لبم | برگل تشنه که چون ژاله هوا ئید همه

از چه سینه بد و نفس ور تشنه جان | بر کشید آب که نه کم ز سقا ئید همه

همه بیمار پرستان ز غمم سیر شدند | آنکه این غم خورد امروز شما ئید همه

چون سر انگشت قلم گیر من از خط بدیع | در خط مهر من انگشت نما ئید همه

بدر و مادرم از پای فتادند ز غم | بشما دست زدم کاهل وفا ئید همه

بمنا و عرفاتم ز خدا در خواهید | که هم از کعبه پرستان خدا ئید همه

بشنوانید مرا شیون من وز دل سنگ | بشنوید آه رشید از شنوائید همه
اشک داود چو تسبیح برآرید از چشم | خوش بنالید که داود نوائید همه
خفته گشتم دهن و حلق فروبسته چنان | وز سر ناله شما نیز چو نائید همه
پیش جان دادن من خود همه سگجان شده اند | زان چو سگ در پس زانوی عفائید همه
چون مرا طوطی جان از قفس کام برید | نوحه چند کنید ار چه همائید همه
من کنون روزه جاوید گرفتم ز جهان | گر شما در هوس عید بقائید همه
وقت نظاره عام است شما نیز مرا | بهر آخر نظر خاص بیائید همه
الوداع ای دمتان همره آخر دم من | بارک الله چه به آئین وفائید همه
الوداع ای دلتان سوخته درد فراق | در شب خوف در صبح رجائید همه
پیش تابوت من آئید برون ند بزنا | در شه دست از و و زبانم نستائید همه
من گدازان چو هلالم ز سر نعش و شما | بر سر نعش نظاره چو سهائید همه

چون نشیج سر تابوت ز رانند و زخید
چون حلی بر تابوت وو تائید همه

همدرین وزن و معنی مطلع دوم

سر تابوت مرا باز گشائید همه | خود به بینید و به دشمن منمائید همه

مهرهٔ جان ز ششدر برهانید مرا — که شما نیز ازین ضربه رهانید همه

روز خون ریز من آمد ز شبیخون قضا — خون بگریید که در خون قضائید همه

فزع مادر و افغان پدر سود نداشت — بر فغان و فزع هر دو گوائید همه

چون کلید سخنم در غلق کام شکست — بر در بستهٔ امید چه پائید همه

تا چو نوک قلم از درد زبانم سیه است — از فلک خستهٔ شمشیر جفائید همه

چشم با دام نیست از رگ خون بسته مثال — بزبان از رگ چون جهد ربائید همه

خوی پیشانی و کف در دهنم بس خطر است — بگلاب آن خوی و کف چند زدائید همه

چون صراحی بفواق آمده خون در دهنم — زان شما ز سر رگش جام بلائید همه

ق

جان کنم چون بفواق آیم و لرزم چو چراغ — گرچه پروانه بسوزید سرائید همه

من چو شمع و گل اگر خندم و میرم چه عجب — که شما بلبل و پروانه مرائید همه

جان بفرو انکشد درد سر من بکشید — یک امروز ز من سیر میائید همه

تا دمم ماند ز من نوحه گران بنشانید — وانزبند آه کنان نوحه سرائید همه

هم بمویید و هم از مویه گران در خواهید — که بجز مویه گر خاص نشائید همه

خانهٔ طالع عمرم ششم و هشتم اید
چون بدیدید که جا اسپ وهائید همه

ای کرامات فروشان دم افسون شما
علت افزود که معلول دبائید همه

رشتهٔ تب ز کرمتان گره رشتهٔ جان
باز نگشاد که در بند هوائید همه

ای کسانیکه ز ایام وفا می طلبید
نوشداروی طلب از زهر گیائید همه

ق

چه شنیدید اجل را اجل آمده گوی
کز فنا فارغ و مشغول بقائید همه

با شما را خطر امن است و نه زین آب و گلید
که چنین سنگدل و بارخدائید همه

هم اسیر اجلید ارچه امیر اجلید
مرگ را زان همه کامیر الامرائید همه

خشت گل زیر سر و بی سپر آئید بمرگ
گر بخشت و سپر سپر کنائید همه

هم ز بالا بچه افتید چو خورشید بشام
گر ستاره سپه و صبح لوائید همه

آن تبان زیر پل مرگ گزر خواهد داشت
گرچه جیحون صفت دجله صفائید همه

مرگ اگر پشه و مور است از دور عید
گرچه پیل دژم و شیر وغائید همه

بنگرید از سر عبرت غم خاقانی را
که بدین پایه نظر دست روائید همه

بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبک مثال / زار نالید که کبکان سرائید همه

(ق) پس بگوئید ز من با پدر و مادر من / گرچه دل سوخته و رنج هبائید همه

پدر و مادر آدمی پدر و مادرم از من بدرود / که شدم فانی و در دام فنائید همه

خط سیه کرده تظلم بدر چرخ برید / که شما در خط این سبز وطائید همه

بس کز آتش سری و باد کلاهی فلک / بر سر خاک بخون لعل قبائید همه

چون درخت رز اگر تان رگ جان ببرید / آب چندین ز رگ چشم چه زائید همه

خاک من غرقه بخون گشت مگر بید دگر / بس کنید ار جزع از اهل جزائید همه

گر من از خرمن عمرم شده بر باد چو کاه / جای شکر است که چون دانه بجائید همه

من عطار ملک العرش بدم نزد شما / صبر کم گشت که کم کرده عطائید همه

(ق) ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما / نامبارک دم و ناساز دوائید همه

اثر عود و صلیب و خط ترساست خطا / در بپیچید که در عین خطائید همه

ای حکیمان رصد بین خط احکام شما / همه باده است و شما باده درآئید همه

[illegible]

این دو نان فلک از خوانچهٔ دونان بنهید — تا نه بینم که دهان از پی نور بگشائید

از طرب روزه بگیرید و بخون زر شک — نه بخوان ریزهٔ این خوانچه زر بگشائید

بجهان پشت ببندید بیک صدمت آه — مهرهٔ پشت جهان یک ز دگر بگشائید

گریه گر سوی مژه راه نداند مژه را — ره سوی گریه گزر نیست که زر بگشائید

گر سوی قند ز مژگان نرسد آنک اشک — راه قند سوی آنک بجز زر بگشائید

لوح عبرت که خرد رست ز کف برخوانند — مشکل غصه که جانراست ز بر بگشائید

لعبت چشم بخونین بچگان حامله ماند — راه آن حامله وقت ثمر بگشائید

گر بناهید رسانید چو کرنای خروش — هشت گوش سر آن بربط گر بگشائید

ور بگوئید بداد از دم دریای سرشک — گوش این ماهی راهم ز خبر بگشائید

غم رصد داد ز لب باج نفس میگیرد — لب ز بیم رصد غم بحجت زر بگشائید

بغم تازه مرائید شما یار کهن — سر این مار غم عمر شکر بگشائید

خون گشاد از دل و شد در جگرم بسته نیست — این به بندید بجهد آن باثر بگشائید

آگهید از رگ جانم که چه خون میبرد — خون ز رگهای دل و شوشه سر بگشائید

نه بکید از شجر رز که کشاید رگ آب — رگ خون همچو رگ آب شجر بگشائید

بیان حوادث انگیزی در پنجخانهٔ بی بقا و مبتلا بودن بمکاره جان فرسا

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشائید ژالهٔ صبحدم از نرگس تر بگشائید

دانه دانه گهر اشک ببارید چنانکه گره رشتهٔ تسبیح که سر بگشائید

خاک لب تشنهٔ خونست ز سرچشمهٔ دل آب آتش زده چون چاه سفر بگشائید

نو نو از چشمهٔ خوناب چو گل تو بر تو روی پر چین شده چون سفرهٔ زر بگشائید

سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ ناودان مژه را راه جگر بگشائید

از زبر سیل بزیر آید و سیلاب شما گرچه زیرست رهش سوی زبر بگشائید

چون سیاهی عنب کاب دهد سرخ شما سرخی خون ز سیاهی بصر بگشائید

برف چون کز مژه بر لب دو لب آبله کرد زهر بیری ز لب آبله در بگشائید

رخ نمکزار شد از اشک و پس از تف آه برگهٔ اشک مژه را چو شکر بگشائید

بر دو فای دل من ناله بر آرید چنانکه چنبر این فلک شعبده گر بگشائید

چون دو شش جمع برآئید چو یاران مسیح بر من این ششدر ایام مگر بگشائید

دل کبودست ز نیل فلک ار نبو ائید بام خمخانهٔ نیلی به تبر بگشائید

خواب بد دیدم در بوی خطرناکی خواب
نیک بد رنگ شدم رنگ خطر بگشائید

بر سر باغچه دلب لب بر که بکنید
رگ مرغان ز سر سرو خضر بگشائید

گلشن آتش بزنید و ز سر گلبن و شاخ
نارسیده گل و ناپخته ثمر بگشائید

نخل بستان و ترنج سر ایوان ببرید
نخل مومین را هم برگ ز سر بگشائید

خوان غم را پر طاؤس مگس ران چه بکار
بند آن مائده آرای بطر بگشائید

تیغ سیم از دهن طوطی گویا بکنید
طوق مشک از گلوی قمری سر بگشائید

بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر
گوش بر نوحهٔ زاغان بسفر بگشائید

گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط ببرید
گریه از چشم نی تیز نگر بگشائید

مسند از تخت و مخده ز نمط برگیرید
حجله از بهو و ستاره ز حجر بگشائید

گرچه غمخانه ما را نه حجر ماند و نه بهو
هرچه آرایش طاق است ز سر بگشائید

جیب گیسوی اشاقان و بتان باز کنید
طوق و دستارچه اسپ و شتر بگشائید

پرده بر روی سپید ان سمن بر بدرید
ساخت از پشت سیاهان اغر بگشائید

گرته بر قد غزالان چو قبا بشکافید
چشمه از چشم گوزنان چو شمر بگشائید

از کله قوفه و از صدره علم برگیرید
وز حمائل حلی از جیب درر بگشائید

دست خونست درین ششدرهٔ خاکی که منم / آه اگر ششدرهٔ دور قمر بگشائید

سحر چرخ از پی دوّارهٔ مه وخور خوابم نیست / بند این ساحر هاروت سیر بگشائید

همه همخوابهٔ وهم درد دل تنگ نیید / مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشائید

نه نه چشمم بس ازین خواب ببیناد بخواب / ور به بیند رگ جانش بسهر بگشائید

آتش دیدم کو باغ مرا سوخت بخواب / سر آن آتش دان باغ بسیر بگشائید (ق)

گر ندانید که تعبیر کنید آتش وباغ / بهر تعبیر ز آیات وسور بگشائید

آری آتش اجل وباغ بهر فرزندست / رفت فرزند شما زیور فر بگشائید

نازنینان نیامرد چراغ دل من / همچو شمع از دل خوناب جگر بگشائید

خبر مرگ جگرگوشهٔ من گوش شنید / شد جگر چشمهٔ خون چشم عبر بگشائید

اشک داود بباریدپس از نوحهٔ نوح / تا ز طوفان مژه خون بدر بگشائید

با دغم جست در لهو وطرب بر بندید / موج خون خواست سر لهو وبطر بگشائید

مطلع ثانی همدرین معنی

ای نهان دشنگان موئی ز سر بگشائید
وز سر موی سرآغوش زبر بگشائید

ای تدروان من آن طوق ز غبغب ببرید
تاج لعل از سر و پیرایه ز سر بگشائید

آفتابم گرد شام و شما بسته حلی
آن حلی همچو ستاره بسحر بگشائید

شد شکسته گهرم دست برآرید ز جنب
سر زنان ندبه کنان جیب گهر بگشائید

مهره از بازو دو مجلس ز جبین باز کنید
یاره از ساعد و یلدانه زبر بگشائید

موی بند بز از موی زره در ببرید
عقرب از سنبله ماه بسر بگشائید

بس ز موی که ببرید ز بیداد فلک
همه زنار به بندید و کمر بگشائید

گیسوان تافته چون خوشه چه دارید همه
بند بر خوشه که آن تافته بر بگشائید

سکهٔ روی بناخن بخراشید چو زر
خون برنگ شفق از چشمهٔ خور بگشائید

بامدادان همه شیون بسر بام برید
ز آتشین آب شمر موج شرر بگشائید

صورت از دفتر حلیهٔ قلم محو کنید
حلی از خنجر و کوکب ز سپر بگشائید

صور ایوان کرو دود جگر تیره کنید
هم بشنگرف و مژه روی صور بگشائید

دار دار الکتب و بام دبستان بکنید
بر نظاره ز در و بام مقر بگشائید

سر انگشت قلم زن چو قلم بشکافید
بن اجزای مقامات و سمر بگشائید

عنبر نثر ز هر شاخ نکت باز کنید
جوهر نظم ز هر سلک غرر بگشائید

نسخهٔ روح همه عجم و نقط از خط اشک
ز معمای غم من بتفکر بگشائید

ما دراز شد قلم و لوح و دوات شکست
خون بگریید چو بر هر سه نظر بگشائید

من رسالات و دواوین کتب سوخته ام
دیدهٔ بینش این حال ضرر بگشائید

پای ناخوانده رسید و نفر موبه گران
وار شید آه کنان راه نفر بگشائید

دشمنان را که چنین سوخته دارندم دوست
راه بدهید بروی همه در بگشائید

دوستانی که وفاشان ز نهان داشته ام
چون در آئید ره از پیش خبر بگشائید

[illegible]

تا به بینید که بباغش نه سمن ماند و نه سرو | در آن باغ بآیین و خطه بگشائید

از پی دیدن آن داغ که خاقانی راست | چشم بند اهل از چشم بشر بگشائید

جای عجز است مرا نیست گمانی که شما
گره عجز بانگشت ظفر بگشائید

بیان حالت بیماری فرزند جگربند خود و دردمندی و غمناکی می کند

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید | مایهٔ جان نیست از دو دم نظر باز دهید

بهر براتیکه اهل راست ز معلوم مراد | چون نرانند ز دیوان قدر باز دهید

ز آتش دل چو رسد آب بشور روزن چشم | از سوی رخنهٔ لب جان شرر باز دهید

چار طوفان نواز چار گهر بگشائید | که شما جان ستمکش بگهر باز دهید

چون چراغید همه در شدن و داد حیات | کانچه در شام ستانید سحر باز دهید

آب هر عشوه که در جیب شمار یزد چرخ | آسیاوار هم از دامن تر باز دهید

دیده چون خفت که با خواب خوشش باید دید | دیده بر گرد جوابش به تبر باز دهید

دیده را خواب خون خفت که خواب آرد خون | هرچه خون جگر است آن بجگر باز دهید

پس آن کعبهٔ دل جان چو حجر بگذارند
بوفا از فرم نو بین زحجر بگشایید

آن کسان مرکب چوبین که سوارش قمریست
ره دروازه بران تنگ مقر بگشایید

آنک آن چشمهٔ حیوان پس ظلمات بدر
تشنگان را ره ظلمات بدر بگشایید

آنکه آن یوسف و آن احمد من در چه و غار
زیور فخر و فراز مصر و مضر بگشایید

آنکه آن تازه بهار چمن اندر دل خاک
از سحاب مژه خوناب مقر بگشایید

سرو سیمین چو قلم زن شده در وصف قدش
سر زرین قلم غالیه خور بگشایید

سرو چون مهرگیا زیر زمین حصن گرفت
در حصنش بسواران ثغر بگشایید

بادرش بر سر خاکست بخون غرق در خلق
دم فرو بست عجب دارم اگر بگشایید

ای همه عاجز اشکال قدر ممکن نیست
که شما مشکل این غم به هنر بگشایید

عقدهٔ بابلیان را بتوانید گشاد
نتوانید که اشکال قدر بگشایید

این توانید که مادر بفراق پسرست
پیش مادر سر تابوت پسر بگشایید

پدر سوخته در حسرت روی پسرست
کفن از روی پسر پیش پدر بگشایید

خوی تب گل گل بر جبین گلگون خطرست
آن صفت پروین ازان طرف قمر باز دهید

جو بجو هر چه زن دانه زن از جو نمود
خبر آن ز شفا باز خطر باز دهید

قرعه انداز گر ابجد صفت فال نگفت
شرح آن حال ز آیات و سور باز دهید

دانه در که امانت بشما دادستم
آن امانت بمن امین ز ضرر باز دهید

ماه من زرد چو شمع ست و زبان کرده سیاه
مایه نور بدان شمع بصر باز دهید

دور از ان مه اثری ماند تن دشمن او
گر توانید حیاتی باثر باز دهید

نه نه بیمار بجالیست و نه امید بهیست
بد تر شد همه اسباب ضرر باز دهید

سیزده روز مه چارده شب تب زده بود
تب خدنگ اجل انداخت سپر باز دهید

خط بخون باز همیداد طبیب از پی جان
جان بروشن چه چو نیست توش ار باز دهید

این طبیبان غلط بین همه محتال انند
همه را نسخه بدرید و بسر باز دهید

نوشداروی مفرح که چو می فعل نکرد
هم بدان آتشی آسیمه نظر باز دهید

شهربند آن بلا گر خسته آز کنید | خانهٔ غوغای غمان بر دو حشر باز دهید

بس غریبید درین کوچه شه کوچ کنید | بمقیمان نو این کوچه شهر باز دهید

چون نشانید جنازه بسر چشمهٔ آز | برشپند و عنان را بسفر باز دهید

بشنوید این نفس غصهٔ خاقانی را | شرح این حادثه عمر شکر باز دهید

همه هم حالت و هم غصه و همدرد منید | پاسخ حال من آراسته تر باز دهید

آن جگرگوشهٔ من نزد شما بیمارست | دوش دانید که چون بود خبر باز دهید

همه بیمارنوازان مسیحانفسید | مدد روح به بیمار مگر باز دهید

در علاجش ید بیضا بنمائید مگر | کاتش حسن بدان سبز شجر باز دهید

ره درمانش بجوئید و بکوشید و نکه | سر خورشید مرا سایه و فر باز دهید

سر عقاقیر که دارد کدهٔ بابل راست | حاضر آرید و بها بدره زر باز دهید

هدیه یارنج طبیبان بیانجی بنهید | خواب بیمار پرستان بسهر باز دهید

تا جگ عافیت از عالم جان بستانید | خط بیزاری آسایش و خور باز دهید

سرو بالا که ز بالین سر شش آمده بستوه | دایگان را تن نالانش ببر باز دهید

روز پنجم به تپ گرم و خوی سرد فتاد | شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید

گر نخواهید که ایوان و حجر ریزد خون / نقش نوشاد بایوان حجر باز دهید

ور نشاید که شبستان وطرنا لد زار / سرو بستان بشبستان طرر باز دهید

پیش کان گوهر تابنده بتابوت کنند / تاب دیده بدو یاقوت و درر باز دهید

پیش کان تنگ شکر در لحد تنگ نهند / بوسهٔ تلخ وداع بشکر باز دهید

ماه من چرخ سپر بود رواکی دارید / که بدست زمی ماه سپر باز دهید

یوسفی راکه زسیاره بقصد جان بخرید / بی مدارایش بزندان پدر باز دهید

پیش کان چشمهٔ خور در چه ظلمات کنند / نور هر چشم بران چشمهٔ خور باز دهید

زیر تخت بخواهید سهی سرو مرا / پیش نظارگیان پردهٔ زر باز دهید

در دو ابروش کلاه زر شاهانه نهید / پس بدستش قلم غالیه خور باز دهید

از حجر گوهر رخشان بدر آرید شما / چون پسندید که گوهر بحجر باز دهید

پند بدهید مرا گر نتوانید بمن / این چراغ دل از آن تیره و مغر باز دهید

سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود / هم بافسونگر باروت سپر باز دهید

هیکل و نشره و حرزی که اجل بار نداشت / هم تعویذگر و شعبده گر باز دهید

نسخهٔ طالع و احکام بقا اصل نداشت / هم بکذاب سطرلاب نگر باز دهید

آن زکال آب سپندی که عرض دفع نکرد / هم بدان پیرزن مخرقه خر باز دهید

رشته پرکرده و مهر تب قرایان / هم بقرا دم تسبیح شمر باز دهید

در حمائل سر و چنگ چو سودیش نگر / چنگ شیر و سروی آهوی نر باز دهید

چشم بد کز تبر و آهن و تعویذ نگشت / بند تعویذ ببرید و تبر باز دهید

بر فروزید چراغی و بجوئید مگر / بمن روز فرو رفته پسر باز دهید

جان فروشید و اسیران اجل باز دهید / مگر آن یوسف جان را بپدر باز دهید

قوت روح چراغ من مجروح رسید / کز معانیش همه شرح هنر باز دهید

دیدنی شد همه نو [illegible] بظلم در شکنید / چاشنی شد همه صافی بکدر باز دهید

بسر ناخن غم روی طرب بخراشید / بسر انگشت عنا جام بطر باز دهید

از برون آبله را چاره شراب کدر است / چون درون آبله دارید گذر باز دهید

مویه گر با گذرانست رهش بکشایند / نامی و نوشی که از وهست گذر باز دهید

اشک اگر مایه گران کرد بر مویه گران / وام اشک از صدف جان بگهر باز دهید

من ز چرخ آبگون نان خواستم | او جگر اجزای من فرمود و بس
چرخ بر من عید کرد و بر سم | ماه نو صاع تهی بنمود و بس
من زکوة آستان او قحط سال | او بصاعی بادمی پیمود و بس
ز آتش دولت چو در شب اختران | گرمی نادیده دیدم دود و بس
مایه سلوت بغربت شد ز دست | دل ز پا افتاد و محنت سود و بس
تا به تبریزم دو چیزم حاصل ست | نیم نان و آب مهران زود و بس
زیر خاک آساید آن کز تخم ماست | تخم هم در زیر خاک آسود و بس
چون بروید تخم محنتها که شد | محنت داسش که سر بدرود و بس
آتش از دست فلک سودم بدست | کو بپای غم چو خاکم سود و بس
عودی خاک آتشین اطلس کنم | ناب خونین کین فره پالود و بس
بر سر خاکش خجل بنشست چرخ | نیم رو خاکی و خون آلود و بس
گرچه غم فرسودهٔ دوران بدم | مرگ عز الدین مرا فرسود و بس
مه باشک از خاک راه کهکشان | گل گرفت و خاک او اندود و بس

تازه نخل گهری را بمن آرید و مرا | گهری آن گهری نخل ببر باز دهید

او بشر بود و لی روح ملک داشت کنون | ملکی روح بتصویر بشر باز دهید

عمر ضایع شده را سلوت جان باز آرید | نشر واقع شده را قوت پر باز دهید

نه نه هر بند گشادن نتوانید ولیک | نتوانید که جان را بصور باز دهید

غرر سحر ستانید که خاقانی راست | ز اثر منحول بدزدان غرر باز دهید

تا توانید جوی پخته ز طباخ مسیح | بستانید و جوی خام بخر باز دهید

درین بند هم بر عمر تلف کرده تاسف خوردن و زمانه گذشته بهزار غم یاد آوردن

کودکی کانده گسارم بود و بس | از جهان زو بوده ام خشنود و بس

مرغ دیدهٔ کور باید دانه را | محنت این دل چنان بر بود و بس

[illegible]

باز پرسید تا مناقب او | موبه گر برچه راه میگوید
نور پیغامبرش همی خواند | باش سایه آله میگوید
معنی مطلقش همی خواند | داور دین پناه میگوید
امتش دین فزای میخواند | ملتش کفر گاه میگوید
آفتابش بصد هزار زبان | سایهٔ پادشاه میگوید
پشت دنیا ز مرگ او بشکست | روی دین ترک جاه میگوید
از سر دین کلاه عزت رفت | سر دریغا کلاه میگوید
چشم بیدار شرع شد در خواب | راز با خوابگاه میگوید
وا بعدا ز کس ثناش داند گفت | هر که گوید تباه میگوید
خاطرم نیز عذر میخواهد | که نه بر جایگاه میگوید
هر حدیثی گناه می شمرد | بس حدیث گناه میگوید
اشک چون من زبان خونین هم | حیلت عذر خواه میگوید
مرثیتهای او مگر دل خاک | بر زبان گیاه میگوید
عمر آن صبح صادق ملت | آسمان شامگاه میگوید
کو سوار جگر سپه سازد | غم دل با سپاه میگوید
چشم نور اشک را چون شفق | راز با قعر چاه میگوید

گفتم ای چرخ اینچنین چون کرده | بس بخون ما توئی ماخوذ و بس
هم ز غدر خود تظلم کرد چرخ | کان تظلم گوش من بشنود و بس
بر لباس دین طراز چرخ را | نفط و کلکش بود تار و پود و بس
مهدی دین بود ولیکن چون مسیح | بر دل بیمار او بخشود و بس
جای او جانی تمکین و حضور | راحت روح من او افزود و بس
گرچه در تبریز بودم دوستان | دوست جانی بر که آسود و بس

بعد ازو در خاک تبریزم چکار
کاب روی کار من او بود و بس

متضمن تعزیت مع صفت

بیدقی مدح شاه میگوید | کوکبی وصف ماه میگوید
بلکه مزدور دار خانهٔ نحل | صفت عدل شاه میگوید
ذره در بارگاه خورشیدست | قصه از پیشگاه میگوید
مور در بارگاه جمشیدست | سخن از بارگاه میگوید
خاطرم وصف او نداند گفت | گرچه هرچند گاه میگوید

تا عروس یقین نه بندی عقد — دل طلاقِ گمان نخواهد داد

گیتی اهلِ وفا نخواهد شد — شوره آب روان نخواهد داد

از زمانه مترس خاقانی — دل بخاقان وخوان نخواهد داد

دیو را نیست گو بدست بشر — هیچ حرز امان نخواهد داد

چون بخرسندی این مکانت یافت — خواجه کان مکان نخواهد داد

آبرو از برای نان حرام — به نگین وطغان نخواهد داد

آبروی ست کیمیای بزرگ — کیمیا رایگان نخواهد داد

گنج اول زمان نداد بکس — آخر آخر همان نخواهد داد

سر یکیفقه ملک شش روز ست — در بهای جهان نخواهد داد

سرمهٔ دین ورا عروس ختن — عرس قیروان نخواهد داد

خسرو پشت را سوار خرد — بدل جیش ران نخواهد داد

دهر بی حضرتِ بهاء الدین — آسمان را توان نخواهد داد

آسمان بی معین دین ز احمد — اختران را قران نخواهد داد

دانش من گواه عصمت اوست — بشنو آنچه این گواه میگوید

آه کز فرقت امام جهان — جان خاقانی آه میگوید

تا شد از عالم اسعد بو عمر — علم وا اسعدا آه میگوید

ایضاً مرثیه هم درین معنی بطرز ثانی

دل ز راحت نشان نخواهد داد — غم خلاصی بجان نخواهد داد

غمگساران فرو شدند افسوس — کز عدم کس نشان نخواهد داد

آسمان را گسسته شد زنجیر — داد فریادخوان نخواهد داد

بر زمین صد هزار خونریز است — یک دیت آسمان نخواهد داد

زین دو نان سپید و زرد فلک — فلکت سازخوان نخواهد داد

دیگ سودا مپز بکاسهٔ سر — کین سیه کاسه آن نخواهد داد

سرو آزاد را جهان دو رنگ — رنگ مدهامتان نخواهد داد

[illegible]

[illegible]

چون حقهٔ سینه برگشایم | جز راز تو در میان مبینام
گر غم گران کنم بسودات | سودای ترا گران مبینام
گفتی دگری کنی مفسر مای | کان در ورقی گمان مبینام
بی تو من و عیش حاش لله | در خواب خیال آن مبینام
خاقانی راز دل چه پرسی | ق | کانست که کس چنان مبینام
حال که بدشمنان نخواهم | حسب دل دوستان مبینام

غمخوار ترا بخاک تبریز
جز خاک تو غمنشان مبینام

هم درین معنی گوید

بس وفا پرورده یاری داشتم | بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد | گر نه روشن روی کاری داشتم
از لب و دندان من پدرود باد | خوان آن سلوت که باری داشتم
گنج دولت می شمردم لاجرم | در سر انگشتی شماری داشتم
خنده در لب گوی اهل داشتی | گریه در بر گویم آری داشتم

بی‌بردی یار بهار رنگ گلزار ندیدن و بوی وفا از گل تمنا نه شنیدن و داغ بر جان برداشتن

بی باغ رخت جهان مبینام | بی داغ غمت روان مبینام
بی وصل تو کاصل شادمان نیست | تن را دل شادمان مبینام
بی لطف تو کاب زندگانی ست | از آتش غم امان مبینام
دل زنده شدی ببوی بویت | کان بوی ز دل نهان مبینام
بی بوی تو کاشنای جانست | رنگی ز حیات جان مبینام
تا جانت دگر مبیست با جان | جز داغ غمت روان مبینام
بر دیدهٔ خویش چون کبوتر | جز نام تو جاودان مبینام
بی سرو قد تو جعد شمشاد | بر جبهت دوستان مبینام
یک دانهٔ آفتاب بی تو | بر گردن آسمان مبینام
در دانهٔ دل ز کشت شادی | یک خوشه بسالیان مبینام
در آئینهٔ دل از خیالت | جز صورت جان عیان مبینام
در آئینهٔ خیالت از خود | جز موی خیال سان مبینام
تا وصل تو زان جهان نیاید | دل را سر این جهان مبینام
جز اشک و دعای من و تو | طوفان جهان ستان مبینام

بهمین حال و مآل میگوید

سر چه سنجد که هوش می بشود | تن چه ارزد که نوش می بشود
دلم از خون چو خون بجوش آمد | جان چو کف ز دجوش می بشود
منم آن بید سوخته که بمن | دیده راوق فروش می بشود
چون گریزد دل از بلا که جهان | بر دلم تخته پوش می بشود
من ز گریه نه ام خموش ولیک | مرغ جانم خموش می بشود
ساقی غم که جام جام دهد | عمر در نوش نوش می بشود
بختم آوخ که طفل گرینده است | که بهر لحظه ردش می بشود
طفل بد را که گریه تلخ است | به که در خواب نوش می بشود
خواب آشفته دیده بودم دوش | حالم امشب چو دوش می بشود
آه کز مردن امام شهاب | آدمی سخت کوش می بشود
دلم از راه گوش بیرون رفت | بیم آن بد که هوش می بشود
نه بدل بودم این سخن نه بگوش | که دل از راه گوش می بشود

من نه بودم بیدل و یار اینچنین / هم دلی هم یار غاری داشتم

آن نه یاران یادگاری عمر بود / بس بآئین یادگاری داشتم

راز من بیگانه کس نشنوده بود / کاشنا دل رازداری داشتم

هرگز از هیچ اندوهم انده نبود / کز جهان انده گساری داشتم

انده آن خوردم که بایستی مرا / کاندر انده اختیاری داشتم

آه آن دل کو که در میدان لهو / از طرب دلدل سواری داشتم

پیش کز تخم خزان غم رسید / هم بباغ دل بهاری داشتم

بارم انده ریخت و بیخم غم شکست / گر نه باری بیخ و باری داشتم

نی بودم کاتش ز من در من فتاد / کاندرون دل شراری داشتم

کس مرا باور ندارد کز نخست / کار ساز و سازگاری داشتم

من ز بی یاری چو در خود بنگرم / هم نه پنداری که یاری داشتم

گرچه غدر دوستان از حد گذشت | هم وفای دوستان خواهم گزید

کبک عهدم کز قفس بیرون شوم | هم قفس را آشیان خواهم گزید

با خیال دوست ناپیدا هنوز | خلوتا کاندر جهان خواهم گزید

من کنم یاری طلب هرگز بدان | کز طلب کردن قران خواهم گزید

این طلب بی خویشتن خواهم نمود | این رطب بی استخوان خواهم گزید

گر نیابم باز بارے بر امید | همنشین غمستان خواهم گزید

گر ز نومیدی شوم مجروح دل | محرم مرهم رسان خواهم گزید

گوشهٔ از خلق و کنجی از جهان | بر همه گنج روان خواهم گزید

زیر این جوشن دژ زنگار خورد | هر سحرگه نفخخوان خواهم گزید

دیدم این منزل عجب خشک و تنگ | از قناعت میزبان خواهم گزید

درین دژ چون کمین گاه بلاست | از بصیرت دیدبان خواهم گزید

بر در این هفت دژ قحط وفاست | راه شهرستان جان خواهم گزید

ای دریغ ای دریغ چندان رفت
نفت آه از دلم سرشته بخون
بوفاش ایام انجم را

کاسمان برخروش می بشود
سبحه سوز سروش می بشود
ردای روز دوش می بشود

داغ بر دل زیاد خاقانی
گر ز دل یاد اوش می بشود

از جهان و اهل آن کناره گزیدن و عشق محبت را بجان و دل خریدن

از همه عالم کران خواهم گزید
دولت یکروزه در سودای عشق
آفتابی از شبستان وفا
چشم من دریای گوهر هست لیک
داستان شد عشق مجنون در جهان
هر کجا ز نور خاقان عاشقی هست
دوست در خور دو وفا خواهم گزید

عشق دلجوئی بجان خواهم گزید
بر همه ملک جهان خواهم گزید
نی سپاس از آسمان خواهم گزید
گوهری بیرون از آن خواهم گزید
از جهان این داستان خواهم گزید
جامی چون شیشه در میان خواهم گزید
تیغ در خور و میان خواهم گزید

ای چندان دریغ ... [illegible]

شاه انجم خادم لالای اوست | خدمت لالاش از آن خواهم گزید
گنج بخشا یکدو حرف مدح تو | بر سه گنج شایگان خواهم گزید
گر بخدمت کم رسم معذور دار | کز پی عنقا نشان خواهم گزید
سر بر شتی رنج و خدمت آفت است | من فراق این و آن خواهم گزید
سالها راه ریاضت داشتم | از سر دوری همان خواهم گزید
پیل را مانم که چون جستم ز خواب | صحبت هندستان خواهم گزید
خفته بودم همتم بیدار کرد | این ریاضت جاودان خواهم گزید
بزرگر گو بیت مدح آنم که تب | بر خدای غیب دان خواهم گزید

کافرم دان گز مدیح چون توئی
بر امید شوزیان خواهم گزید

وصف حرم سرای عصمت نشان کردن و مانند کعبهٔ عظمت بنیان انگشتن

ای در حرمت نشان کعبه | درگاه ترا مکان کعبه
ای کمتر خادمان بزمت | بهتر ز مجاوران کعبه
کعبه است و درت نوشته خورشید | العبد بر آستان کعبه
شاهان همه در پناه قدرت | چون مرغان در امان کعبه
گردون بمثال بارگاهت | کرده ز حق امتحان کعبه

نیست در ده جز علف خانه بدان / گز علف توت روان خواهم گزید

چون ببازار جوانمردان رسم / در صف لالان زبان خواهم گزید

بر دکان قفل گر خواهم گذشت / قفلی از بهر دهان خواهم گزید

چون مر آفت زگفتن میرسد / بیزبانی بر زبان خواهم گزید

ور چه از آدم زبند بر غرض / بندگی شاه جهان خواهم گزید

گرچه گم کردم کلید نطق را / مدح بلقیس زمان خواهم گزید

عصمة الدین شاه مریم آستین / کاستانش در جهان خواهم گزید

گوهر کان فریدون ملک / گز جوار او مکان خواهم گزید

بارگاهش کعبهٔ ملک ست و من / قبله گاه از آسمان خواهم گزید

آسمان ستر و ستاره رفعتست / سیرتش بر آسمان خواهم گزید

آسیه توفیق و سارا سیرتست / سیرتش کز انس و جان خواهم گزید

رابعه زهدی زبیده همتی / گز در خضرش امان خواهم گزید

حرمت از درگاه او خواهم گرفت / گوهر اصلی بکان خواهم گزید

یکسر موی از سگان درگهش / برتر از برسیستان خواهم گزید

خاکپای خادمانش را بقدر / بر کلاه ازدوان خواهم گزید

دهلیز سرات ناف فردوس | چون ناف زمین میان کعبه
چند انکه مجاوری حجابی | داری صفت نهان کعبه
شروان زتو گشت و نزمت | دارد حرم عیان کعبه
ای کعبه بساط و آسمان خوان | عنقا شده مورخوان کعبه
گرخصم کشد بکین تو دست | چون ابرهه برزیان کعبه
زاقبال تو سنگسار گردد | چون پیل دمان میان کعبه
ای دولت در رکاب بخت | چون جنت درعنان کعبه
بر پنج نماز چون کنی روی | سوی در کامران کعبه
بر فرق تو اختران رحمت | بارنده زآسمان کعبه
ای کعبهٔ ملک عصمة الدین | من بندهٔ رائگان کعبه
ای بانوی شرق و کعبهٔ دین | من بلبل مدح خوان کعبه
در کعبه شدی چو من زبان دور | وصفت بوی بیان کعبه
موقوف اشارت تو ماندم | چون حاجی میهمان کعبه
تا از حجر ست و آستانه | خال سیه و لبان کعبه
در دولت جاودانت بینام | هم حرمت و هم توان کعبه
پرده در بارگاه بادت | زان حله که هست زان کعبه
دولت شده در زمان عمرت | چون ملت در زمان کعبه

همچو گل بوی رنگ دادن و بلبلان طرب را رخصت نغمه زنی کردن

چو گل پیش نه همسران راشد داعی | کنم بلبلان طرب را وداعی

ملت بجوار تو بر آسود | چون صید بدو دمانِ کعبه
جای قسم و مقام سجده است | از بهر خواص جانِ کعبه
خاکِ قدمت بعرض مصحف | صحن حرمت نشانِ کعبه
کعبه بدرت پیام داده است | کای کعبهٔ جان و جانِ کعبه
جبریل که این پیام بشنود | حالی شد از زبانِ کعبه
بر کعبه کنند جان فشان خلق | بر صدر تو جان فشانِ کعبه
حق کرده خلیل را اشارت | تا کرده بنا نشانِ کعبه
دستی تو محیط بر ممالک | ابری شده سایبانِ کعبه
ای تشنهٔ ابر رحمت تو | چون من لب ناودانِ کعبه
ظلم از در تو رمیده چون دیو | از سایهٔ پاسبانِ کعبه
شیطان ز درت رمیده زانسان که | پیلان ز نگاهبانِ کعبه
ظلم و حرم تو حاش لله | پای سگ و نردبانِ کعبه
رضوان صفتی سرای پردت | گر دست بر آستانِ کعبه
چون در تب مرگ آبدستست | چون حاجی و ناودانِ کعبه

کنم دفن عمر و قف قناعت — نویسم بهر صفحه لا ابتیاعی

کرم مرد بس مرثیه گویم او را — ندارم بمدحت ولی اختراعی

شب بخل سایه برافگند اینک — نماند آفتاب کرم را شعاعی

علی القطع بپذیرم اقطاع شاهان — من و ترک اقطاع بس انقطاعی

چو نار و نعایم خورم خاک و آتش — بهر و نعیمش ندارم طماعی

چو مانند گون سوخته آب رفته — من از آب و نان شهان سازم ضباعی

نه نانست پس چیست نار الجحیمی — نه آبست پس چیست شور سناعی

ندارم سپاس خزان چون ندارم — سوی نان و نان پاره میل و براعی

با دل نشاط شراب آن نیرزد — که آخر خمارم رساند صداعی

کتابت نهادن بهر مسجدی به — که جستن بهر مجلس اصطناعی

مودب شوم با فقیه و محدث — که احادیث مسند کنم استماعی

بصف نعال فقیهان نشینم — که در صدر شاهان نماند انتفاعی

ور از فقه درمانم آیم به مکتب — نویسم خط ثلث و نسخ و رقاعی

ولیکن گرفتم که هرگز نجویم — نه ملک و منال و نه مال و متاعی

نه ترکی و شانی نه تازی یراقی — نه رومی بساطی نه مصری شراعی

هم آخر نه بگریزد از نقد و جنسی — که مستغنیم دارد از انتجاعی

نه از کاس نوشم نه از کس نیوشم — صبوحی می و بوالفتوحی سماعی

زمه جام و افلاک صوتست و دارم — چو عیسی بران جام و صوت اطلاعی

منم کاو دل تا شدم شیر طالع — که طالع کند با دل من نزاعی

ازین شیر طالع بلرزم چو خوشه — که از شیر ترسد دل هر شجاعی

مرا طالع ارتفاعست و دیدم — کزین هفت ده نایدم ارتفاعی

کنم قصد نه شهر علوی که همت — ازین هفت سفلی نمود امتناعی

دلی خانه برج بنا دارد از من — ز چرخی شد ای کشایم قفاعی

جهان نیز چون تنگ چشمان دونست — ازین تنگ چشمی ازان تنگ باعی

نه از جاه جویان توان یافت جائی — نه از صاع خواهان توان خواست صاعی

نه روغن دلی آید از تیره اصلی — نه نیلوفری روید از شوره قاعی

نهم چار بالش در ایوان عزلت — زنم پنج نوبت چو پیشه مطاعی

چو یوسف بر آیم بتخت قناعت — بر آویزم از چهره زرین قناعی

ندارم دلی جمعیت تفرقه به — به بین تا چه بیند مه از اجتماعی

ز انسان گریزم کدام انسی امید — که وحشی صفاتی بهیمی طباعی

من و سایه هم زانو و هم نشینی — من و ناله هم کاسه و هم رضاعی

رخت دل بر در هوس مبرید / مهر شه بر زر دغل منهید

آخرین دشنهٔ را هوا مکنید / رطب پخته را دقل منهید

ای امان ما و عالمان اجل / خار جهل از پی جهل منهید

علم تعطیل مشنوید از غیر / سر توحید را خلل منهید

فلسفه در سخن نیامیزید / وانگهی نام آن جدل منهید

وحل گمرهیست بر سر راه / ای سران پای در وحل منهید

زحل زندقه جهان بگرفت / گوش همت برین زحل منهید

نقد هر فلسفی کم از فلس است / فلس در کیسهٔ عمل منهید

دین به تیغ حق از فشل دستست / باز بنیادش از فشل منهید

حرم کعبه کز هبل شد پاک / باز هم در حرم هبل منهید

ناقهٔ صالح از حسد نکشید / تا بنا واقعی جمل منهید

آنچه نتوان نمود بر سر چاه / بر سر قلهٔ جبل منهید

مشتی اطفال نوتعلم را / لوح ادبار در بغل منهید

مرکبی دین که زادهٔ عرب است / داغ یونانش بر کفل منهید

نه جامی بباید زخیر الثیابی | نه جائی بباید بخیر البقاعی
بروزی دو بارم بباید طعامی | بماهی دو قسم بباید جماعی
برین اختصارات و دیگر نجویم | معاشی که بشمردن بود با مساعی

در بی التفاتی نمودن از اهل دنیای دون میگوید

چشم بر دیده اهل منهید | جرم بر کرده ازل منهید
علت هست و نیست چون ز قضا | کوشش جهل از علل منهید
چون بنا بود دل قرار گرفت | بود یک هفته را محل منهید
عمر کرسی گذشت کاسه شد | مهر بر عمر ازین قبل منهید
مه بکاهد که از دو هفته گذشت | عمر را جز بمه مثل منهید
شهد کز حلق بگذرد زهرست | نام آن زهر بس عسل منهید
رزق جستن بحیله شیطانی | شیطنت را لقب جبل منهید
توکل زیبد و روزی را | وجه جز لطف لم یزل منهید
نامرادی مراد خاصان ست | پس قدم در ره امل منهید
حرص بی تیغ میکشد همه را | پس همه جرم بر اجل منهید

گرمم شب تا بم در آتش روز ‌ ‌ ‌ که نه زور می نه زری خواهم داشت

نه زکارم ز فلک نیک و بدست ‌ ‌ ‌ من هراس از بتری خواهم داشت

وه که سدره من و جان جان دست ‌ ‌ ‌ که بسدره مقری خواهم داشت

شیشه بنیسم پر پر دیو فلک ‌ ‌ ‌ من پی هر بشری خواهم داشت

از بر عالم گوساله پرست ‌ ‌ ‌ رخت بر گاوزری خواهم داشت

تیر باران بلا پیش و پس ست ‌ ‌ ‌ از فراغت سپری خواهم داشت

همه روزم شب غمم خواب ست ‌ ‌ ‌ خواب شب مختصری خواهم داشت

روز اعمی ست شب اندوه من ‌ ‌ ‌ کز چشم سحری خواهم داشت

بخت گوینده که در خواب خورست ‌ ‌ ‌ من پی دنبال خری خواهم داشت

گرچه چون آب همه تن زردست ‌ ‌ ‌ نه امیدی ظفری خواهم داشت

چون گره گرچه همه تن چشمم ‌ ‌ ‌ نه بدیدن بصری خواهم داشت

بزمستان چو تموز از تف آه ‌ ‌ ‌ تا بخانه جگری خواهم داشت

خانه جاندارم و خوانچه سر جان ‌ ‌ ‌ که بطبخی نه خوری خواهم داشت

قفل اسطورهٔ ارسطو را
بر در احسن الملل منهید

نقش فرسودهٔ فلاطون را
بر طراز بهین حلل منهید

علم دین علم کفر مشمارید
بر زمان همبر ملل منهید

چشم شرع از شماست ناخنه‌دار
بر سر ناخنه جعل منهید

فلسفی مرد دین نپندارید
خیز را جفت سام قل منهید

فرض ورزید و سنت آموزید
عذر ناکردن از عمل منهید

از شما نحس بشنوند این قوم
تهمت نحس بر زحل منهید

کل علم اعتقاد خاقانی است
خارش از جهل مستدل منهید

فضل از این فضولها راند
نام فضل از این اضل منهید

همبرین طرز و روش می پردازد

نه ز دولت نظری خواهم داشت
نه ز سلوت اثری خواهم داشت

نه از آن روز فرو رفته عمر
پیش پیشین خبری خواهم داشت

میوه دارم که بد به شگفید
که نه برگی نه بری خواهم داشت

[illegible]

در خرمی ولادت با سعادت فرزند ارجمند خجسته پیوند شاه گوید

صبح چو کام قنینه خنده برآورد
کام قنینه چو صبح لعل تر آورد

کاسه بخندید کز نشاط سحرگاه
نوش بشارت نوای گر آورد

چار زبانی رباب دوش بمجلس
از طرب این هشت گوش بر آورد

جنبش ده ترک لرزه دار ز شادی
هندوی نه چشم را بانگ در آورد

تا همه اسرار نوش شاه بگویند
مرغ صراحی بگوش جام سر آورد

نامزد خرمیست شاه که گردون
نامزه دولتش بنام بر آورد

هفت کواکب نه سیمرغ بنداء مرغ
هشت جنان ز آثار با خضر آورد

دوش معلق زنان کبوتر دولت
آمد و اقبال نامه زیر پر آورد

نامه اقبال بر گشادم دیدم
کز طرم سفینهائی تر آورد

مطلع ثانی نیز همدرین معنی

آن مه نو بین که آفتاب بر آورد
غنچه گل بین که نوبهار بر آورد

از افق صلب شاه بین که مه نو
آمد و عید جلال بر اثر آورد

ماه نو از نه فلک بمنزل نه ماه
شاه زمین را نبور رهان ظفر آورد

چار پاسی دو سه و یکدو غلام | چار پایم بگری خواهم داشت

نه جنیبت نه ستام و نه سلاح | بر وشاقان نفری خواهم داشت

ق

کاه برگی تن و جوشنگی صبر | جو و کاه ایتقدری خواهم داشت

از فلک خیمه و وز خاک بساط | وز سر شک آبخوری خواهم داشت

چون ز تبریز رسم سوی اهر | هم بری رهگذری خواهم داشت

عقرب از طالع تبریز وری ست | نه ز عقرب ضرری خواهم داشت

من چو برجیس ز حوت آمده ام | سرطان مستقری خواهم داشت

تشنه لب بر لب دریا چو خزف | سر و بن بی سپری خواهم داشت

صدفش چشم ندارم لیکن | از نهنگش حذری خواهم داشت

گرچه دریاست عراق از سفرش | نه امیدی گهری خواهم داشت

غزلنی دارم دامن ابیت نعیم | زین دو نعمت بطری خواهم داشت

گرچه آتش سرم و باد کلاه | نه بی تاج وری خواهم داشت

نه دری بی سر و سری خواهم کوفت
نه بری بیخ بری خواهم داشت

[illegible]

آراستن در مدح ممدوح خود میگوید

از دو عالم دامن جان در کشم هر صبحدم ‌‌ پای نومیدی بدامان در کشم هر صبحدم

سایه با من همنشین وناله با من همدم است ‌‌ جام غم بر روی ایشان در کشم هر صبحدم

ساقی دارم چو اشک مطرب دارم چو آه ‌‌ شاهد غم را ببر زان در کشم هر صبحدم

عاشق مهمان دلست و جان و دل مهمان غم ‌‌ من دل و جان پیش مهمان در کشم هر صبحدم

ناگزیر جان بود جانان و از جان ناگزیر ‌‌ پیش جانان شاهد از جان در کشم هر صبحدم

هم مژه مسمار سازم هم بپای نعل را ‌‌ دیده پیش اسپ جانان در کشم هر صبحدم

بسکه میجویم سواری بر سر میدان درو ‌‌ تا عنان گیرم بمیدان در کشم هر صبحدم

هر شب از سلطان عشقم دوستگانی بهار ‌‌ تا بیا در وی سلطان در کشم هر صبحدم

نوش خندیدن بتو زهر خوردن واجبست ‌‌ من لب از زهرا که خندان در کشم هر صبحدم

دوستان خون زبان نهان نوشند از دور بین ‌‌ آشکارا خون مژگان در کشم هر صبحدم

گر همه مستند از آن راوق منم هم مست از آنکه ‌‌ خون چشم راوق افشان در کشم هر صبحدم

در سایهٔ آفتاب چون مه نو دید — صبحدم از اختران نثار زر آورد

زانکه ملک بو المظفر آدم ثانی ست — قدرت او شیث مشتری نظر آورد

زانکه شه مشرق ست نوح زمانه — دولت از و سام آسمان خطر آورد

بخت که سیارهٔ سعادت شاه است — یوسف تازه نگر ز سفر آورد

جوهر اسفندیار وقت نگیتی — بهمن کسری فش و قباد فر آورد

عنصر نوشین روان عهد عالم — هرمز دولت طراز تاج در آورد

شاه محمد جلالتست تبایند — چرخ ز صلبش محمدی دگر آورد

جان فریبرز ازین طرب افزود — ذات منوچهر ازین خبر بطر آورد

کوه جلالت چو داد گوهر دریا — گوهر آن کوه بیش گهر آورد

بحر سعادت چو داد عنبر سارا — عنبر آن بحر شادی بسر آورد

زهره همه تن زبان شود چو خورشید — مژدهٔ دولت بشاه داد گر آورد

شاه سلیمان نگین بمژده نگین — یعنی به بلقیس مملکت بسر آورد

وارث جم اخستان که چرخ ز بر شش — چون صف مور از ملائکه حشر آورد

در کرم عم شاه دشت بقا باد — کایزد از اجرام دست آن کمر آورد

آیت تائید باد کز پی مدحش — خاطر خاقانی آیت هنر آورد

زان فلک کو بنات نعش همی زد — سعد سعودش سماک نیزه در آورد

شاه جهان بر دست و بحر صفات ست
زان صدف ملک از رخش گهر آورد

از شام تا صبح از سحر تا مسا ناله غم کشیدن و خون جگر خوردن و بزم حسرت

هر شرب سر دکرده که دل چاشنی گرفت — با بانگ نوش نوش چشیدم بصبحگاه

خورشید جرعه شد ز پی جرعه یافتن — آندم که جام جام کشیدم بصبحگاه

نتواند آفتاب فوکردن آن لباس — کاندر سماع عشق دریدم بصبحگاه

امروز سرخروشی من دانی از چه خاست — زان کاتش بیار دمیدم بصبحگاه

خاقانی مسیح سخن را بنقد عمر — دوش از درخت باز خریدم بصبحگاه

در بیان گردش ایام نافرجام زبان کشادن و بتائید آسمانی مستمال ماندن

صبح چون جیب آسمان بکشاد — هاتف صبحدم زبان بکشاد

بر فرو کوفت مرغ صبحدمی — دم او خواب پاسبان بکشاد

نفس عاشقان و نالهٔ کوس — نفخهٔ صور در جهان بکشاد

چشمهٔ دل فسرده بود مرا — ز اتش صبح در زبان بکشاد

دل من بی میانجی از پی صبح — کیسها داشت از میان بکشاد

صبح بی منت از برای دلم — نافها داشت از میان بکشاد

دهر ویران را بجز آرایش طاقی نماند ‌ ‌ خویشتن زین طاق ویران درکشم هر صبحدم

گفتم عقل است میل آتشین سازم ز آه ‌ ‌ پس بچشم عقل پنهان درکشم هر صبحدم

چند ازین دوران که هستند از خدا دوران دور ‌ ‌ شاید از دامن ز دوران درکشم هر صبحدم

از خود و غیری چنان فارغ شدم کز فارغی ‌ ‌ خط بخاقانی و خاقان درکشم هر صبحدم

دوستگانی کان بیاد جان سلطان آورید ‌ ‌ گر همه زهر است آسان درکشم هر صبحدم

این قطعات در بحور مختلفه بطریق وعظ و پند و هم شکایت زمانهٔ نا اهل جنس

آوازهٔ رحیل شنیدم بصبحگاه ‌ ‌ با شب روان دو اسپه دویدم بصبحگاه

با بختیان همت با بختگان درد ‌ ‌ راه هزار ساله بریدم بصبحگاه

رستم ز چار آخور سنگین کائنات ‌ ‌ در هشت باغ عشق چریدم بصبحگاه

دیدم که گنج خانهٔ غیب است پیش روی ‌ ‌ پشت از برای نقب خمیدم بصبحگاه

گشتم بباد سرو چراغ فلک چنانکه ‌ ‌ بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه

کردم ز سنگ ریزهٔ ره توتیای چشم ‌ ‌ تا آنچه کس ندید بدیدم بصبحگاه

بسیار گرد پردهٔ خاصان برآمدم ‌ ‌ آخر درون پرده خزیدم بصبحگاه

پیکی که او بشیر اقبال و دولت ست	در بارگاه سینهٔ من رهگذر گشاد
هر پنجره که تنگ ترش دیده رخنه کرد	هر روزنی که بسته ترش دید برگشاد
آمد ندای صبح که خاقانی الصبوح	کز صبح بینش تو فتوحی دگر گشاد

بی سیم و زر بشو تو و با سیم بر بساز
کز بهر تو صبوح دو صد کیسه زر گشاد

حقیقت جهان و کیفیت باشندگان آن بیان میسازد

کو صبح که بار شب کشیدم	در راه بلا تعب کشیدم
صبرم نکشید تا سحر زانکه	از موکب غم شغب کشیدم
جان هم نکشد بحیله تا روز	من تا به سحر عجب کشیدم
زنده بامید صبح ماندم	تا صبح بدین سبب کشیدم
دارم ز خمار چشم میگون	بی آنکه می طرب کشیدم
صبحا ز گلاب ژاله بنشان	این دردسری که شب کشیدم
بر چرخ کمان کشیدم از دل	کز آتش دل لهب کشیدم
تیرم همه بر نشانه شد راست	هر چند کمان بچپ کشیدم

زیرش آبر صبحگاهی دید — طبع من چون صدف دهان بگشاد

دعوت عاشقانه میکردم — بخت درهای آسمان بگشاد

الصبوح الصبوح می گفتم — عشق خمخانه روان بگشاد

الرفیق الرفیق میخواندم — رصد غیب راه جان بگشاد

شاهد دل درآمد از در من — بند لعل از شکرستان بگشاد

گه به لبهای زآتش جگرم — آب حیوان بامتحان بگشاد

گه بدندان ز رشتهٔ جانم — گره غم یکان یکان بگشاد

گفت خاقانیا تو زان منی
این بگفت آفتاب از آن بگشاد

احوال گردش عالم و تلون طبع بنی آدم بخرمی و خوشی دمیدن

آن دم که صبح بنیش من بال و پر گشاد — آن مرغ صبحگاه دلم نیز پر گشاد

دولت مرا صباح کنان نو عروس وار — هر هفت کرده بر دل من هشت در گشاد

ق

وآن پیر کو خلیفه کتاب دل منست — چون صبحگاه سر بمناجات در گشاد

مرغیکه نامه آور صبح سعادت ست — هر نامه که داشت بمنقار پر گشاد

آسودگی مجوی که کس را بزیر چرخ / اسباب این مراد فراهم نیامده است

با خستگی بساز که کس را بروزگار / زخم آمده است حاصل و مرهم نیامده است

در جامهٔ کبود فلک بین و بین از آن / کین چرخ جز سراچهٔ ماتم نیامده است

خاقانیا فریب جهان را مدار گوش / کو راز دهر قاعده محکم نیامده است

پژمرده شدن کسی را دامن امید از گلهای مراد و خرمی نیافتن از این سبع شداد

بوی وفا ز گلشن عالم نیافت کس / تا اوست اندر او دل خرم نیافت کس

منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان / هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت کس

آن حال کز وفای سگی باز گفته اند / دیریست تا ز گوهر آدم نیافت کس

در ساحت زمین مطلب کیمیای انس / کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس

چندین مگوی مرهم هر گه که بود او / در خستگی فرو شده و مرهم نیافت کس

در چار بالش عدم ای از بساط کون / کانجا دم مراد مسلم نیافت کس

پر آبله شد همی زبس تف
این غدر نهم و تب کشیدم

گویند لب ترا چه افتاد
کز سینه بسوی لب کشیدم

گردم طلب دنیا فتم اهل
اکنون قدم از طلب کشیدم

خاقانی وار خط ناخواست
بر عالم بو العجب کشیدم

بیان بی انصافی عالم شعبده باز و محنت کشی بنی آدم باد رد نیاز دیالم دمساز میکند

انصاف در جبلت عالم نیامده است
راحت نصیب گوهر آدم نیامده است

از ما در زمانه نزاد ست هیچکس
کو هم ز صلب نامزد غم نیامده است

از موج غم نجات کسی رست کو هنوز
بر شط کون و فرضهٔ عالم نیامده است

از ساغر زمانه که نوشید شربتی
کان نوش جانگزای ترا زسم نیامده است

گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند
کو را ز حادثات امان هم نیامده است

از دست چرخ نقب زن اندر سرای غم
آری بهزره قامت او خم نیامده است

ماناکه مردمی بعدم باز رفت ازانکه — بگذشت یک زمان که جفائی نیافتم

در بوستان عهد شنیدم که میوه هاست — جستم بچند سال گیائی نیافتم

زان طبخها که دیگ سلامت همی پزد — خوشخوارتر ز فقر ابائی نیافتم

بر زخمها که بازوی ایام میزند — سازنده تر ز صبر دوائی نیافتم

خاقانیا بنال که بر ساز روزگار — خوشتر ز نالهٔ تو نوائی نیافتم

بهمان معنی و مضمون به تبدیل قافیهٔ بوقلمون

ای دور چرخ کار بسامان نیافتم — وز قهر دور عمر تن آسان نیافتم

زین روز بد که بر در گردون نو نهاد — یک جو رباز گوی که به زان نیافتم

نطقم ازان گسست که همدم نبود کس — دردم ازان فزود که درمان نیافتم

از قبضهٔ کمان فلک بر دلم بقهر — تیری چنان گذشت که پیکان نیافتم

خوانی نهاد دهر به پیشم ز خوردنی — جز قرص آفتاب دران خوان نیافتم

[illegible]

چون قفل و پره آلت بند است روز و شب | زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

بیان غداری دهر جفا پیشه ظلم اندیشه می کند

از دهر غدرپیشه وفای نیافتم | وز بخت تیره رای صفای نیافتم
بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم | کورا بهر دو نقش دغای نیافتم
آن شهمانده ام که ندانم که تا منم | کار زمانه را سر و پای نیافتم

ق

سایه است همنشینم و ناله است همدمم | بیرون ازین دو اهل نمای نیافتم
ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل | کاندر یگانگی چو شمای نیافتم
زین بس برون عالم جویم وفای عهد | کاندر درون عالم جای نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده ام | کس را بگاه عهد وفای نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه وار | کز هیچ سینه بوی رضای نیافتم

چون مار ارنیست جهان وقت آزمون — کاندر گشنده و بیرون منقش ست

با خویشتن بساز و زکس مردمی مجوی — کان کو فرشته بود کنون اهرمن وش ست

با هر که انس گیری ازو سوخته شوی — بنگر که انس چیست تصحیف آتش ست

عالم نه گشت ما و تو گردنده ایم ازانکه — گردون هنوز هفت و جهت همچنان شش ست

در بند دور چرخ هم ارکان هم انجم ست — در زیر ران دهر هم ادهم هم ابرش ست

خاقانیا منال که این نالهاے تو

هر ساز روزگار نه بس زخمه خوش ست

در شکوهٔ روزگار و اهل آن و غاشعار و شکایت بخت ناهموار

با بخت در عتابم با روزگار هم — وز یار در حجابم و از غمگسار هم

بر دوستان زکالم و بر اهل بیت نیز — بر آسمان و بالم بر روزگار هم

وندر جهان منم که محیط غم مرا — پایان نیست چه پایان کنار هم

حیرانم از سپهر چه حیران که ست نیز — عالم بهم بر آمد لابل که کار هم

بر ابلق امید نشستم بجد و جهد | جولان نگر دبخت که میدان نیافتم
بر چرخ هشتمی شدم از نحس روزگار | یک همنشین سعد بکیوان نیافتم
در مصر انتظار چو یوسف بمانده ام | بسیار جهد کردم و کنعان نیافتم
گوئی سکندرم زپی آب زندگی | عمری گذشت و چشمهٔ حیوان نیافتم
ز افراسیاب دهر خرابست ملک دل | در دا که روز رستم دستان نیافتم
گویا ترم ز بلبل لیکن ز غم چو باز | خاموش از آن شدم که سخندان نیافتم
وا دسخن دهم که زمانه بر مز گفت | آن یافتم ز تو که زخسان نیافتم

خاقانیا تو جوش خور ز آسیب دهر دون
یک زاد مرد خوشدل و خندان نیافتم

گریختن از مکاری زمانهٔ غدار و ناایمنی ازین دغا شعار بدکردار

روی گریز نیست که گردون کمان کش ست | جای فراغ نیست که گیتی مشوش ست
ما و نیز ور فلک که نه بس چرب مشرب ست | برخیز از جهان که نه بس خوب مفرش ست

[illegible]

[illegible]

کس زاهل نماند پیش چشم | زین پرده دران فرو بندد زم

خاقانی دل شکسته ام باش
تا عمر چه بر دهد بسوزم

بیان بیوفائی زمانه مکاری نشانه می کند

در سینه نفس چنان شکستم | کز ناله دل جهان شکستم

دل آتش غصه در میان داشت | آب از مژه در میان شکستم

بر دم بسر شک خون شبیخون | تا لشکر شب روان شکستم

از ناله دران گران رکابی | الحق سپه گران شکستم

از بسکه زدیم در سحرگاه | آخر در آسمان شکستم

بر مرده دلان بصور آهی | این دخمه باستان شکستم

چون ناوکیان بناوک صبح | در روی فلک کمان شکستم

[illegible]

کس را پناه چون کنم و راز چون دهم | کز اهل بی نصیبم و از راز دار هم
بر بوی همدمی که بیابم یگانه رنگ | عمرم در آرزو شد و در انتظار هم
امروز مردمی و وفا کیمیا شدست | ای مرد کیمیا چه که سیمرغ دار هم
با مردم اعتماد نماندست در جهان | گفتی که اعتماد مگو زینهار هم
با اینهمه بدولت احمد درین زمان | سلطان منم بر اهل سخن کامگار هم

گویند کار طالع خاقانی از فلک
امسال بد نبود چه امسال پار هم

بیان تیرگی بخت نافرجام و کم زری گرفتن طالع مهرفام

در سایهٔ شب شکست روزم | خورشید سیاه شد ز روزم
از دود جگر سلاح کردم | تا کین دل از فلک توزم
(ق)
تنها همه شب من و چراغی | مونس شده تا پگاه روزم
گاهی بکشم ز آه سردش | گاه از تف سینه برفروزم

[illegible]

مردمی از نهاد کس مطلب | خرمی از مزاج وقت مجوی

با بلاها بساز و تن درده | کز سلامت نه رنگ ماند نه بوی

دود وحشت گرفت چهرهٔ عمر | آب دیده بریز و پاک بشوی

اهل خواهی ز اهل عصر ببر | انس خواهی میان انس مپوی

چند ازین یوسفان گرگ صفت | چند ازین دوستان دشمن روی

باز خاقانی از کسان بگسست
باز شد رب لاتذر نی گوی

در بخشش ازل محروم بودن و غم نصیب ابو البشر شدن

زان بخششی که بر دو عالم شد | اندوه نصیب گوهر آدم شد

یارب چه نطفه بود ندانم | کز دی زمانه حاملهٔ غم شد

با صف خوارزیان صف	با خوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت	در چشم نمک فشان شکستم
دیدم که زبان سگ گزنده است ق	دندان جفاش زان شکستم
ترسم که برآرد آشکارا	آن دندان کز نهان شکستم
آسیب زخم آتش جگر برد	من پل همه بر زبان شکستم
من بودم و یک کلید گفتار	هم در غلق دهان شکستم
چون طبع طفیل آرز و بود ق	حالیش بامتحان شکستم
هر روز هزار تا زبانه	بر طبع طفیل سان شکستم
روئین دژ آز را گشادم	واوازهٔ هفت خوان شکستم

خاقانی دل شکسته ام لیک
دل بهر خلاص جان شکستم

از ناسازی زمانه روی گردانیدن و از ظلم دهر بمقصود نرسیدن

روی در کش ز دهر دشمن روی	پشت بر کن ز چرخ کافر روی

[illegible]

گر ناوک سحرگه من کارگر شدی
این کارهای من که گره در گره شده است
جستم میان خلق سلامت نیافتم
امروز شوخ چشمان آسوده دل ترند
از آسمان نیافتمی هم سعادتی
خائیده ٔ دهان جهانم چو نیشکر

شک نیستی که گرده ٔ گردون نخستمی
بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی
در بوی بردمی بکران چون نشستمی
من شوخ چشم نیستم ای کاش هستمی
گر زین نحوس خانه ٔ شروان بجستمی
ای کاش نیشکر نه امی من نخستمی

خاقانی گهر سخنم در نه بودمی
از جوهری بدگهران باز رستمی

مذمت جهان کردن و از اهل آن بجز بیوفائی تخم مروت و وفا در کشت تمنا نه کشتن

تا جهان هست از جهان اهل وفائی برنخاست
گوئی اندر کشور ما بر نمی خیزد وفا
رنج بیجون می شوی کز راحت نشان باز نیست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از انکه
باور مکن کز نخستین تخم آدم تاکنون

نیک عهدی بر نیامد آشنائی برنخاست
با خود اندر هفت کشور هیچ جای برنخاست
خود بخود می ساز کز همدم وفائی برنخاست
هر گز از کاشانه کرکس همائی برنخاست
در زمین مردمی مردم گیائی برنخاست

لطف از مزاج دهر شد گوی ... ای مرد لطف چه که فا هم شد

زیر سپهر کیست نبینید انم ... کز گردش سپهر مسلم شد

در هم شد ست کارم و در گیتی ... کاری که دیده که فراهم شد

ای دنیا فریبنده هنوز آن دل ... کاندر جهان درآمد و خرم شد

زین چرخ غم خواره سیه کاسه ... در کام دل نواله هم سم شد

زخمی رسید بر دل خاقانی ... کاوقات هر آئینه مرهم شد

از مصائب دنیا برگشتن و بخواهش دلی روی توجه بعدم آوردن

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی ... خود را بآستان عدم باز بستمی

گر راه بردمی سوی این خیمه کبود ... آنگه نشستمی که طنابش گسستمی

در دشت من بچرخ رسید چنانکه آه ... بند او طلسم او همه در هم شکستمی

چون سگ از بی‌استخوانی خوردی اکنون همچو کرم
از تن خود گوشت مخور استخوان کس مخور

در هنر فرزند بازی نه کبوتر بچه‌ای
صید دست خویش خور طعمه از دهان کس مخور

میتوانی کز گفت روحانیان شربت خورند
قدر خود بشناس قوت از خوان جان کس مخور

آب باران خور صدف کردار گاه تشنگی
ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور

تا کی از بیرزنکان روزی خوری همچون چراغ
شمع وار از خود قفا میخور ز خوان کس مخور

گر کسی را زعفران شادی فزاید گو فزای
چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور

چونکه اندر خانهٔ خود میهمان خود خودی
یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور

ای خاقانی جهان را آزمودی کس نماند
خون دل میخور که نوشت باد و نان کس مخور

محنت و مشقت جهان را رایگان دانستن و غمخواری کس نه پرداختن

غم بنیاد آب و گل چه خوری
دم گردون مستحل چه خوری

افسر عقل بایدت بر سر
از سر آز خون دل چه خوری

[illegible]

وحشتی دارش بر و باد وحش صحرا انس گیر
کز میان انس و جان وحشت زدای برنخاست

کوس حدت زن درین پیروزه گنبد کاندرو
از نوای کوس حدت به نوائی برنخاست

در نورد از آه سر این تخت نرد ششدرا
کاندر و ناورد خصلی بیدغای برنخاست

میل در چشم امل کش تا نه بیند در جهان
کز جهان تاریک‌تر زندان سرای برنخاست

از امل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنکه
هرگز از گوگرد تنها کیمیائی برنخاست

از کس و ناکس ببر خاقانی آسا کز جهان
هیچ دردی را در و صاحب دوای برنخاست

از جهان مستغنی ماندن و بر احتشام و حشمت کس چشم حسرت نگشادن

در جهان کس نیست تو اندوه جان کس مخور
کوس عزلت زن دوال رایگان کس مخور

دامن اندر چین بساط احتشام کس مبین
گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور

آنکه کس دیدی کنون مغلوب شد هان و هان
شیر مردا هیچ سوگندی بجان کس مخور

چون فلک با تو نسازد با دگر کس کو مسان
گر خوری عیسی از آن خود خور آن کس مخور

[illegible]

[illegible]

موج کشتی شگاف بنیند مرد
تکیه بر بادبان دهد نه دهد

ز آسمان داد خواست خاقانی
داد او آسمان دهد نه دهد

بجای اکل و شرب از سبب چرخ فیروزه رنگ زهر هلاهل خوردن و خون دل نوش کردن

زهرست مرا غذای هر روزه
زین کاسهٔ سرنگون پیروزه

وز دهر سیاه کاسه در کام
صد ساله غمست شرب یکروزه

دهرست گینه کاسه گردانی
از کیسهٔ او خطاست دریوزه

در کوزه نگر به شکل مستسقی
مستسقی را چه راحت از کوزه

از چرخ طمع ببر که شیران را
دریوزه نشاید از دریوزه

خاقانی صبح خیز هر شام
نگشاید جز بخون دل روزه

برتن ز سرشک جامهٔ عیدی
در ماتم دوستان دلسوزه

از ازل دگرگونی عالم دیدن و دم بخود ماندن و رضا بخدا گزیدن

روز غم در شب افتاد دست باز
وز شبم روز غنا زاد دست باز

گوی اندر دامن آمد پای دل
کز سران در سر افتاد دست باز

چون شبنم کز که خورشید امید
راست بالای سر استاد دست باز

روی صافیت هست آئینه وار — همچو دندان شانه گل چه خوری
سایه پرورد شد دل تو چو گل — غم پروردهٔ چگل چه خوری
قطرهٔ خون نماند در رگ دل — نشتر غمزهٔ قزل چه خوری
معتدل نیست آب و خاک تنت — اندهٔ قد معتدل چه خوری
دم نوشین عیسوی داری — زهر زراق مفتعل چه خوری

جام جم خاص تست خاقانی
درد زهر دل کسل چه خوری

از عافیت نشان درین جهان جستن و امان از کسان طلبیدن محال دانستن

عافیت کس نشان و بد نه دهد — در بلا کس امان دهد نه دهد
یک نفس تا یک نفس بزنم — روزگارم امان دهد نه دهد
در دلم غصه گره گیرست — چرخ تسکین آن دهد نه دهد
کس برای گره گشادن دل — غمگساران نشان دهد نه دهد
آخر این بادبان آتش بار — بحر غم را کران دهد نه دهد

زنگ اندوه گوهری عمرم بخورد — چون کم کاندوه زدای مانده نیست

کوه آهن شد غمم در بخت من — در جهان آهن ربای مانده نیست

با غنای ساز خاقانی از آنکه — خوشدلی امروز جای مانده نیست

در جستجو گم شدن و ماتمنا نیافتن و در دنیا و مافیها تکاپو کردن

ق

اهل بر روی زمین جستیم نیست — عشق را یک نازنین جستیم نیست

زین سپس بر آسمان جوئیم اهل — زانکه بر روی زمین جستیم نیست

بر نشین ای غم منشین بر امید — کآشنای همنشین جستیم نیست

خرمگس بر روی گیتی صف زده است — یک مگس را انگبین جستیم نیست

گفتی از گیتی وفا جوئیم مجوی — کز تو او و ما همین جستیم نیست

بر کمین گاه فلک بردیم پی — شیر مردی در کمین جستیم نیست

هست در گیتی سلیمان صد هزار — یک سلیمان را نگین جستیم نیست

ترک خاقانی از این گفتیم لیک — مثل او سحر آفرین جستیم نیست

قسم هر کس جرعه بود از جام غم	وان من تا خط بغداد دست باز
همچو آب از آتش و آتش ز آب	دل بجوش و تن بفریاد دست باز
شایدم الماس بار چشم از انکه	بند بر من کوه پولاد دست باز
شد زبانم موی شد مویم زبان	از تظلم این چه بیداد دست باز
سینه من کاسمان در خون اوست	از خرابی محنت آباد دست باز
از مشره در آتشین آیم که دل	غور این غمها برون داد دست باز

رخت جان بر بند خاقانی از انکه
دل در غمخانه بگشاد دست باز

بی اعتباری و بی بقائی عالم دانستن و راحت و محنت جهان یکسان شمردن

کار گیتی را نوائی مانده نیست	روز راحت را بقای مانده نیست
زان بهاری عافیت کایام داشت	یادگار اکنون گیای مانده نیست
وحشتی دارم تمام از هر که هست	روشنم شد کاشنای مانده نیست
دل ز این و آن گریزان میشود	زانکه میدانم وفای مانده نیست

دوستان از هفت دشمن بتر اند — هفت در بر دوستان در بسته به

دل گران بیماری دارد ز غم — روزن چشم از جهان در بسته به

پشت دست از غم بدندان میخورم — از چنین خوردن دهان در بسته به

چون بصد جان یکدلی نتوان خرید — دل فروشان را دکان در بسته به

منقطع شد کاروان مردمی — دیدهای دیدبان در بسته به

خاک بیزان هوس پروردی اند — چشم دل زین خاکدان در بسته به

از زبان در بس شدی خاقانیا — تا بماند سر زبان در بسته به

مخالف نفس دون بودن و طریق انیق مطلوب براه صواب بقدم رضا پیمودن

زخاک پاشی در دست خون فرو ماندیم — ز پاک بازی نفس منا فرو ماندیم

بنفس عالم جیفه نماز بر کردیم — بفرق گنبد فرتوت خاک بر شاندیم

همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما — نه کردنیم که از حکم سر بر افشاندیم

چراغ دار بکشتن نشسته بر سر نطع — بباد سر و چراغ زمانه بنشاندیم

در خراسان نیست مانندش چنانکه
در عراقش هم قرین جستیم نیست

درخت امل از بار اجل بی بر بودن و گل بوی وفا و آرزو بر شجر تمنا شکفته نشدن

در این عهد از وفا بوی نماندست
بعالم آشنا روی نماندست

جهان دشت وفا بگشاد از رخ
وفا را زور بازوی نماندست

چه آتش سوخت بستان وفا را
که از خشک و تری بوی نماندست

فلک جای بهوا دیخت جانم
که زانجا تا اجل موی نماندست

بکه نالم که اندر نسل آدم
بدید دم آدمی خوی نماندست

نظر بردار خاقانی ز دونان
جگر میخور که دلجوی نماندست

چشم از کار و بار جهان بسته داشتن و بر همت خود کار کردن و طمع باین و آن نداشتن

دیده از کار جهان در بسته به
راه همت زین و آن دربسته به

کار خاقانی همه به که سزاست
کار گیتی به ازین بایستی

تاکید راز نگاه داشتن و از بیخرد خودپرست بیزار بودن

راز دار مراز دست مده — بیخرد را بخود پرست مده

بخیه ساز از دل شکسته دلان — اینچنین بخیه را شکست مده

شست تو همت است صید تو مال — صید بد هی روا بشست مده

مهره مار بهر مار زده است — بکسی کز گزند رست مده

عافیت کیمیاست دولت خاص — کیمیا را بخاک پست مده

پای گه یافتی به پای فرزن — دستگه یافتی ز دست مده

میده تنها تراست تنها خور — به سگان دده هم نشست مده

شمع غیبی به پیش کور مسوز — تیغ عقلی بدست مست مده

گنج معنی تراست خاقانی
شو کلیدش بهر که هست مده

[illegible]

بیکدو شب که سه چار ابل و پنج شش ساعت	بهفت و هشت چهل نه ده آرزو و اندیم
به بنیت تنی غم و چل پنجه اندر دهان چون صید	بشصت واقعه هفتاد روز درماندیم

زبسکه تیغ زبان موی کرد خاقانی
تنی چو موی بموی ز تیغ برهاندیم

برای افزونی دانش کوشیدن و از عدم حصول مطلب نخروشیدن

روز دانش به ازین بایستی	آسمان مرد گزین بایستی
رفعت چون نفت طلب نتوان کرد	چشم ناآمده بین بایستی
پیشگاهی ستم عالم را	داور پیش نشین بایستی
کیسهٔ عمر سپردیم بدهر	دهر غدار امین بایستی
گر باندازهٔ همت طلبم	فلکم زیر نگین بایستی
سایهٔ ماند ز من من غلطم	هستی سایه یقین بایستی
ناله گر سوی فلک رفت رواست	سایه باری بزمین بایستی
نیست صیادی و عالم پر صید	صید را شیر عرین بایستی

مذمت دنیا و اهل دنیا گفتن و ازینها وفاداری نه جستن

دل از گیتی وفا جوئی ندارد
که گیتی از وفا بوئی ندارد

بدل جویان ندارد طالع ایام
چه دارد بسکه دلجوئی ندارد

وفا از شهر بند عهد رسته است
که اینجا خانه در کوئی ندارد

سلامت نزد ما دور از شما مرد
دریغا مرثیت گوئی ندارد

جهان را معنی آدم بجایست
چه معنی آدمی خوئی ندارد

وگر صد گنج زر درده چه حاصل
که سختی را ترازوئی ندارد

مکش چندین کمان در صید گیتی
که چندان چرب پهلوئی ندارد

نشاید شاهدی را کرم پیله
که پیش از چشم ابروئی ندارد

چه بینی از عروسان بر سر مار
که الا فرق وگیسوئی ندارد

بنالد بر جهان خاقانی ایراک
جهان امروز چون اوئی ندارد

که از سنجاب شب تا قاقم روز
دوراج همتش موئی ندارد

ازان در عزلت عزلت نشسته
که از زن سیرتان شوئی ندارد

ایضاً تاکید اسرار پوشیدن و بروی اظهار نیاوردن

دلا راز ترت برون نتوان نهاد
قدم در موج خون نتوان نهاد

بر اسب عمر هر آی جوانیست
برون زین سرنگون نتوان نهاد

ترا هر دم غم صد ساله روزیست
ذخیره زین فزون نتوان نهاد

بکتف عمر میکش بار محنت
که بر دهر حرون نتوان نهاد

بنامت چون توان کرد ابلقی را
که داغش بر ستون نتوان نهاد

درین منزل رصد جان می ستاند
کنه بر رهنمون نتوان نهاد

خرابست آنجهان کاول تو دیدی
اساس تو کنون نتوان نهاد

بصد غم ریسمان جان گسسته است
غمی را پنبه چون نتوان نهاد

دلی گر جنس بر کندی نگهدار
که بر نا جنس دون نتوان نهاد

سرت خاقانیا در بیم راهست
کز آنجا پی برون نتوان نهاد

من آن زن‌ نعلم از حیض خجالت
که بکر نے دارم و شوئے ندارم

بر بیدادی روزگار نالیدن و دل خود رفته جور دیده را آزار دادن

روزگارم ز بیخ و بن برکند
رگ جانم بقهر بگشاد سے
چند خونهای هرزه خواهی ریخت
با جفای تو هر که خورد از عمر
ناکسان از تو با نوا و نوال
هم سگان را قلاده زرین ست
خلف صدق او نسیم بگذار
سالها باید که مادر دهر
خسته زخم تست خاقانی

آخرامی روزگار دور تو چند
بسکه آفاق خون گرفت به بند
زیر این طشت سرنگون بلند
شب یلدا ز فوکه کرد پرند
بیکسان از تو با گدا زو گزند
هم خران را خرست پشم آگند
زادگان حرم بد پیوند
زاید از صلب تو چو من فرزند
خسته را بی نوازشی مپسند

دل خاقانی این زخم فلک رست
که آن چوگان جز این گوئی ندارد

در جستجوی مطلوب گذرانیدن و طلبگار عافیت بودن و از انجام کار محروم ماندن

ز باغ عافیت بوئی ندارم
که دل گم گشت و دلجوئی ندارم

بنالم کز زر و بخشش ندیدم
بگریم کآشنا روئی ندارم

برانم خون بازو از رگ چشم
که با غم زور بازوئی ندارم

فلک پل بر دلم خواهد شکستن
کز آب عافیت بوئی ندارم

بسازم مجلسی کز سایهٔ خویش
بهم آنجا مجلس آشوئی ندارم

چو پویم بر پی مرغان عالم
که از سر مرحبا گوئی ندارم

بهر موی مرو راخواست از کیست
که آنجا محرم موئی ندارم

نه خاقانی من ست و من نه اویم
که تاب درد چون اوئی ندارم

گر از حلوای هر خوان بی نصیبم
نه سکبا هر ابروئی ندارم

در شین عالم که آب وی من رفت
بدان عالم شدن روئی ندارم

دردا که دل نماند برو نام درد ماند
وز رفته یادگار دلم باد گرد ماند

بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید
یک نیمه رو سیاه و دگر نیمه زرد ماند

بر نخل بخت و گلبن امیدم ای دریغ
خار بلا بماند و نه خرما نه ورد ماند

عمرم بشد بپای شب و روز غم گذاشت
موکب دو اسپه رفت همه راه گرد ماند

دل نقش از مراد چو موم از نگین گرفت
یک لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند

گردون نبرد ساخت بخونریز با دلم
در دیده خون دل ز نشان نبرد ماند

خاقانیا چه ماند ترا کاندر او خوری
کاندوه دولت بخورد و جگر نیم خورد ماند

راز دل بر روی کار افتادن و کسی را همراز و انباز نیافتن

راز دل من چو روزگار برافکند
پرده صبر فراق یار برافکند

آن همه زنگار دل بر آینهٔ دل
فرقت آن یار غمگسار برافکند

[illegible]

[illegible]

ای دل از هر کسی مجوی وفای | کز همه نی بنی نخیزد قند

باش ازین روزگار نامحرم
بملاقات محرم خورسند

در ساغر غم بادهٔ الم خوردن و در خمار ناکامی ماندن

دل جام جام زهر غمان هر زمان کشد | ناکام جان گرچه درکام جان کشد

این کوزهٔ زهره دل که نهنگیست بحرکش | در نوش خنده بین که چه زهر غمان کشد

بهر نهنگ دار غم از موج آتشین | دود سیاه بر صدف آسمان کشد

مرغان روزگار نگر کاژدهای غم | گنجشک وار شان ز هوا در دهان کشد

وانکو بگوشهٔ ز میان میانه کرد | هم گوشهٔ دلش ستم بیکران کشد

مسکین درخت گندم از اندیشهٔ ملخ | ایمن نگردد ارچه سرش صد سنان کشد

خاقانی از زبان ز سخن حق بست او | ق | چند از زبان نیافته سودی زیان کشد

تا یست بیزبان بلبش جان فرو دمند | بر ربط زبان و راست عذاب از زبان کشد

گر محرمان بمرده کفن در کتف کشند | او بر در تی خدای کفن در دهان کشد

از زرق دوستان که چه بل تیغ دشمنان
بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد

[illegible]

بسته خواب بخت مرا عمر　　بست و بدر باز انتظار برافگند

چرخ نهان کش که پردهٔ ساز حیاتست
پردهٔ خاقانی آشکار برافگند

از روزگار امان جستن و ایمنی و ضمانت خواستن و محرومی دیدن

از تف ایام امان کس نیافت　　وز روش دهر زمان کس نیافت
رفت زمانیکه زراحت درو　　نام غم از هیچ زبان کس نیافت
وآمده عهدی که ز خرم دلان　　در همه آفاق نشان کس نیافت
شام و سحر هست رصد دار عمر　　زین دو رصد خط امان کس نیافت
اهل مبندیش که در عهد ما　　سایهٔ عنقا بجهان کس نیافت

جنس طلب کردی خاقانیا
کم طلب آن چیز که آن کس نیافت

مدام کام این مائده نافرجام در جام امیدی ناکامی ریختن و بعجز خمار مستی نیفزودن

عارضهٔ تازه بین که رخ بمن آورد　　درد کهن بارگیر خویشتن آورد

خانهٔ بام آسمان که سینهٔ من سود — قفل غمش همبر یار غار برافکند

زلزلهٔ غم فتاد در دل ویران — سوی ثمره گنج شاهوار برافگند

من همه در خون خاک غلطم وز اشک — خون دلم خاک رانگار برافکند

غصه همه قسم من فتاد که ناگاه — قرعهٔ غم دست روزگار برافگند

دل بسر پیل غم درخت طرب را — بیخ و بن از باغ اختیار برافگند

سوزن امید من بدست قضا — بخیه از آنم بروی کار برافگند

رشتهٔ جان صد گره چو رشتهٔ لب دشت — غم بدل یک گره هزار برافکند

جامهٔ جان هم بدست گازر غم ماند — داغ سیاهش هزار بار برافکند

گنج عزیزست عمر آه که گردون — نقب بگنج عزیز خوار برافکند

در پس زانو چو سنگ نشستم — بر دل سنگیان فراغبار برافگند

نعره کنان چون نمک بر آتشم ایرا — غم نمکم بر دل فگار برافگند

از دم سردم صدا بکوه درافتاد — لرزه در دم بکوهسار برافگند

شورش دریای اشک بین بزمین رفت — بر تن ماهی بشکار شکنج مار برافگند

چرخ که دود دلم پلنگ تنش کرد — خواب به چشم پلنگ وار برافگند

از فلک در سینهٔ من آتشی ست	کز سر دل تا میانم سوخته است
سوز غمها کار من کرد ست خام	خامی گردون روانم سوخته است
شعلهای آه من در پیش خلق	پردهٔ راز نهانم (جان من) سوخته است
دولت جستم وبالم آمده است	آتشی گفتم زبانم سوخته است
دیدهٔ آتش که چون سوز پرند	برق محنت همچنانم سوخته است
شعر من زان سوزناک آمد که غم	ق — خاطر گوهر فشانم سوخته است

در سخن من نایب خاقانیم
آسمان زین رشک جانم سوخته است

در باغ جهان گیاهی هم نه روئیدن که در ان نوک ژوپین
نبودن و تیری که از شست دهر رهانده خطا نکردن

هرگز بباغ عهد گیاهی وفا نکرد	هرگز ز شست دهر خدنگی خطا نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس	پیراهنی نه دوخت که آنرا قبا نکرد
نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد	نقشی بناخت چرخ که آخر دغا نکرد

[illegible]

تب زده لرزم چو آفتاب همه شب — دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد

نفته چو موم زبان سیاه چو شمعی — کز تف گریه گزار در لگن آورد

شمع نه دندانه گردد از شکن آخر — در تنم آسیب تب پیمان شکن آورد

بر خذرم ز آتش اجل که بسوزد — کشت حیاتی که خوشه در دهن آورد

طبعه بیمار پرس صعب تر از تب — کین عوض از گنجه نیست از وطن آورد

آتش تب در زمین گنجه همه شب — در دم من آه آسمان شکن آورد

صدمهٔ آهم شنید موذن شب گفت — زلزلهٔ گنجه باز تاختن آورد

چرخ بدی میکند سرای حزن اوست — بخت چرا بر من این همه حزن آورد

ظلم نگر تیغ راست عادت خونریز — آبله بین کان نکال بر سفن آورد

در دل خاقانی ار چه آتش تب خاست
آب حیاتش نگر که در سخن آورد

شکوهٔ آتش افروزی گردون دون کردن و سراپا سوختن و دم نجود ماندن

ز آتش اندیشه جانم سوخته است — وز تف یارب دهانم سوخته است

دردا که چنگ عمر شد از ساز تیر آنکه		سرنای کم بود که ماهم پدید نیست

خاقانیا دمیکه وبال حیات تست
درسینه کن بگوی که همدم پدید نیست

گوشهٔ عزلت گزیدن و قناعت پسندیدن و از جهان گریختن

تا دل من دل بقناعت نهاد	ملک جهان را بجهان باز داد
دفتر آز از بر من برگرفت	مصحف عزلت عوض آن نهاد
خسرو خورسندی من در ربود	تاج کیانی ز سر کیقباد
نیز فریبم ندهد جمع و طمع	نیز بجایم نشود بود و باد
تا چه کند مرد خردمند آز	تا چه کند باشهٔ چالاک باد
این همه شست و سبکی عمر من	رفت و مرا نجر بها اوفتاد
کافرم از آدمیان دیده ام	هیچکس مردم و مردم نهاد

این نکهت از خاطر خاقانی ست
سوگهری دان که ز خورشید زاد

گردون درآفتاب سلامت گرانشاند | کاخر چو صبح او بش اندک بقا نکرد
کی دیده دوست که جز از صفت شد | کایام شان چو نعش ز یک جا نکرد
وقتی شنیده که وفا کرد روزگار | دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد
دهر اندهای مردم خوار است فرح آنکه | خود در انواله دم این اژدها نکرد
بس کس که او فتاد درین قحطگاه غم | چشم خلاصه داشت سفینه وفا نکرد
آن مهر دیده که دران کشش در او فتاد | هر جا که خواست رفت حریفیش ها نکرد

خاقانیا بچشم جهان خاک در فگن
گو چشم در دجان ترا توتیا نکرد

از تیغ دهر و خنجر روزگار زخم جان ستان بر داشتن و مرهم اندمال نیافتن و داروی به شدنی گم شدن

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست | دارو بر آستانهٔ عالم پدید نیست
در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل | شمشاد وار تازه و خرم پدید نیست
هر که اندرون پنجرهٔ آسمان نشست | از پنجهٔ زمانه مسلم پدید نیست
ای دل بغم نشین که سعادت نهفته شد | وی جم بماتم آی که خاتم پدید نیست

روی زمین خیل شیاطین گرفت	شمع برافروز سلیمان طلب
این دل خاقانی مجروح خسته	اهل بدست آور و درمان طلب
زهر سفر نوش کن اول چو خضر	بس بر دو چشمهٔ حیوان طلب
خطهٔ شروان نشود خیروان	خیز برون از خطهٔ شروان طلب
سنگ بقرابهٔ خویشان فکن	خویش و قرابات دگرسان طلب
یوسف دیدی که زاخوه چه دید	پشت براخوه کن و اخوان طلب
مشرب شروان زنهنگان طلب	آب خراسان بخراسان طلب
ردی بدریانه و چون بگذری	در طبرستان طبرستان طلب

مقصد آمال ز آمل شناس
یوسف گم کرده بگردان طلب

بر بی ثباتی جهان تکیه نکردن و بر دارو مدار این دون همت نماندن

برون از جهان تکیه جای طلب کن	ورای خرد پیشوای طلب کن

از طبع جهان غمناک بودن و از خوی فلک در غم فرسودن و از جور جهان نیاسودن

خوی فلک بین که چه ناپاک شد	طبع جهان بین که چه غمناک شد
آخر گیتی ست نشانی بدانکه	دفتر دلها ز وفا پاک شد
سینهٔ ما کورهٔ آهنگرست	تا که جهان افعی ضحاک شد
گر برسد دست جهان رانجور	زان مکن اندیشه که ناپاک شد
افعی اگرچه همه سر زهر گشت	خوردن افعی همه تریاک شد

رخصت اینحال ز خاقانی ست
کو بسخن بر سر افلاک شد

در جستجوی وفاداران سر بعدم نهادن و وفاداری از اهل آنجهانی طلبیدن

	ق	
سر بعدم در نه یاران طلب		بوی وفا خواهی از ایشان طلب
بر سر عالم شو و هم چون جری		در بن دریا شو و مرجان طلب
مائدهٔ جان چه نهی در میان		جان بیا نجی نه و مهمان طلب

از جلوت بخلوت رفتن و حصن حصین گوشه گزینی را استوار دانستن و کلید ملک دو جهان بدست آوردن

حصن جان ساز در جهان خلوت　دو جهان ملک و یگزان خلوت

پاک غوغای حادثات مدار　چون ترا شد حصار جان خلوت

ساقیت اشک و مطربت ناله　شاهد درد و میزبان خلوت

خلوت کن نهان ز سایهٔ خویش　تا کند سایه را نهان خلوت

همه گم بود هما پدید آمد　چون ترا گم کند نشان خلوت

سایه را نیبه بر نه احمدوار　تا شود ابر سایبان خلوت

نقطهٔ حلقهٔ زره دیدی　که نشسته است بر کران خلوت

خلوت کش تو درمیان باشی　کرم پیله کند چنان خلوت

حلقهٔ عشق را شوی نقطه　چون بروت آرد از میان خلوت

همچو تیر از میان یاران بس　باش چون تیغ درمیان خلوت

بر در کهف شیر مردان باش　کرده چون سگ بر آستان خلوت

قلم بر کش و بر دو گیتی رقم زن — قدم در نه و رهنمای طلب کن

جهان فرش تست آستینی برافشان — فلک عرش تست استوای طلب کن

همه درد چشم تو شد هستی تو — شو از نیستی توتیای طلب کن

چو در گنبدی هم صف مردگانی — ز گنبد برون شو بقای طلب کن

خدایان ره زن بسی یابی اینجا — جدا زین خدایان خدای طلب کن

مر این پنج دروازهٔ چار حد را — به از هفت و نه پادشای طلب کن

مگو شاه و سلطان اگر مرد دردی — ز رندان وقت آشنای طلب کن

کلید همه دار ملک سلاطین — بزیر گلیم گدای طلب کن

به پیران مده نوشدار وی معنی — ز تشنه دلان ناشتای طلب کن

بباغ دل ار بلبل درد خواهی — بخاقانی آی و نوای طلب کن

[illegible]

رهت سنگلاخ ست خاقانیا
خرت سم فگندست با رنج بار

مفاخرت از ابنای زمان جستن و بمباهات از دیگران پیوستن

گر بعیار کسان از همه کم کمتریم
هیچ کسان را بنقد از همه محرم تریم

گر بامیدی که هست دولتیان خرمند
ما بقبول که نیست از همه خرم تریم

گر تو بکوی مراد راه مسلم روی
ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم

صاف طرب شربتیست چونکه فراهم نه
دردی غم قوت ماست وز تو فراهم تریم

غصهٔ تلخ اندرون خندهٔ شیرین زنیم
روی ترش چون کنیم تر گل تر کم تریم

گر تو چو بلعم بزهد لاف کرامت زنی
ما ز سگی دم زنیم وز تو مکرم تریم

خرمن عمر ای دریغ رفت بباد محال
در خوی خجلت ز غم از مژه پر نم تریم

گرچه بمین عمر شد روز به پیشین رسید
راست چو صبح پسین از همه نو شدم تریم

[illegible]

خلوت امروز کن که خواهد بود		در بر خاک جاودان خلوت
یک تنی آفتاب را گفتند	ق	که همه زیست سایبان خلوت
عیسی بر سرش فرود آمد		تا سراسیمه شد دران خلوت

انس هر کس درینجهان چیزیست
انس خاقانی ازجهان خلوت

بظاهر نیرنگ کاری برای نمایش آراستن و بباطن صور لغو و بیهوده بر صفحهٔ خاطر انگاشتن

ترا کعبهٔ دل درون تار و مار	برون دیر صورت کنی زرنگار
مبر قفل زرین کعبه بدانکه	در دیر را حلقه آید بکار
زهی کعبه ویران کن دیرساز	تو زاصحاب فیلی نه زاصحاب غار
گر اینجا بسنگی نیائی فرود	هم از تو بسنگی برآید دمار
گر اول به پیلی کنی قصد جنگی	هم آخر بمرغی شوی سنگسار

ز بورشید وز عبدک مثل زند شروان	دگر بدور رنندی دوات کار رنندی
بزور و زر نفس بیم چو زر زر و ایران	که فخر زور و زرسی که اختیار رنندی

بر آسمان وزارت گر انجم هنر ستی
وزارت و هنر امروز در شمار رنندی

بخیال ادای ارکان و مناسک حج گزاردن و بتصور نقد ثواب و جزا بدست آوردن

شب که مثال مه ذی الحجه دید	صورت طغراش نعمه برکشید
تا نهم ماه بطغرای ماه	حاج توانند بموقف رسید
چشم فلک بود مگر آفتاب	ماه نوش ابروی کس می ندید

(روز حج است بر عرفات)

چشم پدید آمد و پنهان بماند
ابروی پنهان شده آمد پدید

رو به سوی راستی آوردن و طبع را بهیچ در پیچ بتوهمات داشتن

روکه سوی راستی پیچ نداری	مایه بجز طبع پیچ پیچ ندارے

[illegible]

اگفتی خاقانیا گر غم تو بی غمیم
گر تو زبان بغمی ما ز تو بغم تریم

از دیده خونبار اشک خونین باریدن و همه شب در یاد قامت قیامت نهاد گرانیدن

چشم خونین همه شب قامت غم پیمایم	تا ز خون جگرش لعل قبا آرایم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه	دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
اول آن عود دم خائیدهٔ دندان کسان	و آخر از سوختهٔ غم دندان خایم

گر بمن گردنهٔ دندان سپیدان هر شب
کاول و افسر دندان کسان را شایم

امتیاز به شعرای سلف جستن و قصب السبق سروری بودن گوی سخندانی
بچوگان خوش بیانی در میدان فصاحت بازیدن

اگر معزی و حافظ بروزگار منندی	بنظم و نثر ما نا که پیشکار منندی

[illegible]

[illegible]

روز جهان کرانکند دیذری فتی — خورشید چشم شپره را میل ازان کشید

ازپای پیل حادثه وارون دست برد — هر کس که اسپ عافیتی زیر ران کشید

خاقانیا نه طفلی ازین خاک توده چند — مردان که خط نسخ برین خاکدان کشید

از غم خلاصی جستن و سامان عیش و ساز و برگ عشرت مهیا کردن

گر از غم خلاصی طلب کردمی — هم از نای نوشی سبب کردمی

مرا غم ندیم ست خاص ارنه من — چو عامان بنوعی طرب کردمی

اگر غم طلاق از دلم بستدی — نکاح بنات العنب کردمی

گرم دست رفتی لگام ادب — برین ابلق روز و شب کردمی

وگر گرده چرخ بشمردمی — شمارش سوی دست چپ کردمی

کلید زبان گر نبودی وبال — کی از خاموشی قفل لب کردمی

بری میخوردی آخر از دست گشت — اگرنه زموسے رطب کردمی

مگر فضل من ناقص ست ارنه من — برو تکیه گاہے عجب کردمی

[illegible]

دانم نپنداشتی که داری چیزی
تا گوئی که بوده ام نسنجات

هیچ نداری جز که هیچ ندارے
کانچه بود در بس هیچ ندارے

خاطر خاقانی از پیچ نبردے
زانکه دل مردمی پیچ ندارے

از منفعت زمانه محروم بودن و درکل فلاح تمتع نیافتن و برخورداری ندیدن

ایام خط فتنه بفرق جهان کشید
لن تفلحوا ابناصیه او نشان کشید

دلها به نیل رنگ زران درشکست از انکه
غم داغ گاز زانه براہل جہان کشید

بر بوی یکنفس که همه ناتوانی ست
ای دل چه گوئی انهمه محنت توان کشید

هر بار غم که در تنه غیب سفته بود
سبقت قضا به تنگه آخر زمان کشید

آزاده غرق غصه و سفله زموج غم
آزاد رست رخت امان برکران کشید

درباش روزگار که هر گوش ماهیی
افگنده برکنار و صدف درمیان کشید

بس دل که چرخ سای ستاره فسای بود
جز خش کمین کشاده و ستاره کمان کشید

[illegible]

یارب که دیو مردم این هفت دار حرب — در چار دار ملک چه ناورد کرده اند

از غبن آنجهان که چو آن هشت خلد بود — ای بس دلا که هاویه مجمر در کرده اند

گر بد چهار شهر خراسان حرم مثال — راهش کنون چه ششدر نه نرد کرده اند

ق اصحاب پیل وار به پیرامن حرم — گردند ترکتاز نه درخورد کرده اند

هان ای سپاه طیر ابابیل زینهار — کاصحاب پیل هرچه توان کرد کرده اند

خاقانیا خزانه گیتی بجو مخر — کز کیمیای عافیتش سرد کرده اند

در باغ وفا شجر امید نرستن و از گل وفاداری بوی صفائی بمشام نرسیدن

گر دیده یک اهل دیده بودی — دل مژده پذیر دیده بودی

جان حلقه بگوش گوش گشتی — گر نام وفا شنیده بودی

این قحط کشی جهان نبردی — گر کشت وفا رسیده بودی

کشتی حیات کم نگشتی — گر بحر غم آرمیده بودی

میتر شد از آب دیده جانم — ای کاش نه سگ گزیده بودی

[illegible]

ادب داشتم دو لبتم بر ند اشت	ادب کا شکے کم طلب کردمی
عصای کلیم ار بدستم بدی	بچوبش ادب را ادب کردمی

دل را بگو نا گون ملال بودن و سرد مهری ازین چرخ نیلگون دیدن

دلهای ما قرار گه درد کرده اند	دار القرار بر دل ما سرد کرده اند
این صد هزار نرگسه بر سقف این حصار	رخسار ما چو نرگس نوزرد کرده اند
در پیش آتشی که ز سنگ قضا جهد	جانهای ما نتیجهٔ گوگرد کرده اند
خورشید در نقاب عدم شد ز شرم آنکه	رخسار روزگار پر از گرد کرده اند
وانگه نوید خوی خورشید گم شده	سیمرغ را چو شیرهٔ شب گرد کرده اند
در باغ عهد جان تماشا نماند از آنکه	صد خار را موکل یک درد کرده اند
درد اکه تا سواد خراسان خراب گشت	دلها خراب زلزلهٔ درد کرده اند

انصاف بده سپهر انه نالم — کانصاف نرگس ندیده باشم

چند از سگ ابلق شب و روز — افتاده سگ گزیده باشم

چند از پی آب پشت بر خس — چون بلبله قد خمیده باشم

تا کی چو ترازو از زبانے — در گردن زه کشیده باشم

طیار شوم زبان ببرم — تا راست روی گزیده باشم

چون صبح و محک برست گوئی — گویا بے زبان بریده باشم

گوئی که زغم مجوش مخروش — این پند بسی شنیده باشم ق

در جوش و خروش ابر و بحرم — نتوانم کارمیده باشم

خاقانی دلفگارم آرے — رندی نه که شوخ دیده باشم

به تجسس اهل بودن و جستجوی وفادار نمودن و ازجهان کناره گزیدن و دامن افشاندن

اهل یابستی که جان افشاندمی — دامن از اهل جهان افشاندمی

گر مرا یک اهل ماندی بر زمین — آستان بر آسمان افشاندمی

گر آه هم خواستی فلک را
در چشم فلک بشستی

چون صبح دو دم دریده بودی
ز خون شفق چکیده بودی

مرغ دلم از زبان برنج ست
ورنه ز قفس پریده بودی

آویختی نیستی ترازو
گر زانکه زبان بریده بودی

هرچند جهان جنون ندیدست
او کاش جهان ندیده بودی

با آنکه تماش آفریدند
ای کاش نیافریده بودی

خاقانی اگر نه اهل جستی
دامن ز جهان کشیده بودی

از دست زمانه در ستم یگانه رمیدن و نیرنگیش دیده رو کشیدن و بگوشهٔ عزلت خزیدن

تا چند ستم رسیده باشم
چون سایه ز خود رمیده باشم

لب بسته زبان بریده چون نای
نالان ستم رسیده باشم

گر بشام که بوی آز شنودم ... بوی قناعت شنودمی چه غمستی

تخم ادب کاشتم دریغ درودم ... گر بر دولت درودمی چه غمستی

اینکه خود را در ملوک نمودم ... گر در عزلت نمودمی چه غمستی

بد گهران را ستودم از گهر طبع ... گر گهری را ستودمی چه غمستی

مرهم عیسی که خوار چشم خوارسیت ... گر جهت خر نسودمی چه غمستی

گر ز پی ساز گار در الف آز ... سین سلامت فزودمی چه غمستی

لاف پلنگی زنم و اگرنه چو گربه ... لقمهٔ دونان ربودمی چه غمستی

بخت غنوده بدرد دل غنودم شب ... گر بفراغت غنودمی چه غمستی

گفتی خاقانیا بشاید دمی کوش ... گر من ازین درست بودمی چه غمستی

شکوهٔ بخت بد و ذم طالع نمودن و از گردش نصیب نالیدن و آناً فاناً ابتری دیدن

بخت بد رنگ من امروز گم ست ... یارب این رنگ سواد از چه خم ست

[illegible]

شاهدان را گر وفائی دیدمی　　زر و سر در پای شان افشاندمی

گر وفا از رخ برافگندی نقاب　　بس نثارا کانزمان افشاندمی

گر مرا از شمن زمن دادی خلاص　　بر سر دشمن روان افشاندمی

بر سرم شمشیر اگر خون گریدی　　در سرشک خنده جان افشاندمی

گر مقامی نیست هستان دائمی　　هستی خود در میان افشاندمی

جرعهٔ جان از زکوٰة هر صبوح　　بر سر صبوح خوان افشاندمی

لعل تاج خسروان بر بودمی　　بر سر خدنگی کز کمان افشاندمی

گرنه خاقانی مرا بند آمدی　　دست بر خاقان و خان افشاندمی

راحت و تنعم دنیا یکسان شمردن و غم و الم روزگار را برابر انگاشتن از بود و نابود تفاوت نداشتن

گر بدل آزاد بودمی چه غمستی　　ق　　عقدهٔ سودا گشودمی چه غمستی

غم هم از انست کاشنای نیازم　　گرنه نیاز آزمودمی چه غمستی

دم سرد از جهان بر آه جگر　　باز گردان که یار همدم نیست

هیچ یک خوشهٔ وفا امروز　　در همه کشت زار آدم نیست

کشتهای نیاز خشک بماند　　کابرهای امید رانم نیست

بنواله هزار محرم هست　　بکه نالم که نیم محرم نیست

گر بنالم بدو کسی گوید　　هان خدا عافیت دهد غم نیست

ق

دانی آسودگی ست در عالم　　آنکه مقبول اهل عالم نیست

هست سالی دو روز شادی خلق　　چون به بینی دو روز شان هم نیست

زانکه یک عید نیست عالم را　　که درو صد هزار ماتم نیست

خیز خاقانیا از خوان جهان　　که جهان میزبان خرم نیست

برای موافقت زمان کاهیدن در غم و الم کاستن و انجام کار خاک بسر در غم ایام کردن

ای دل بشر موی آزاد نخواهی شد　　موئی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد

در عافیت آبادت از رخنه در آمد غم　　بس رخنه چنان گشتی کاباد نخواهی شد

[illegible]

[illegible]

ولدل دل ز سر خندق غم
چون جهانم که بس افگنده هم ست

با من امروز فلک را بجفا
آشتی نیست همه آشتلم ست

شد چو کشتی زرگری کار فلک
کز عنانش محل پاردم ست

دولت امروز زن خادم رای ست
کین اسیری ری و دان شاه قم ست

هر کرا نعمت و مال آمد و جاه
سفلگی را بهم کلبهم ست

تا بدرگاه خداداری روی
زر آلوده سگ حلقه دم ست

باز چون بردر حلقه افتد کار
زر بر سفله خدای دوم ست

این کرم جستن و خاقانی چیست
که کرم در همه آفاق گم ست

بی تعب و بغیم در طلب دنیا بودن و غمگساری و یاری مثل کیمیا گم و نابود بودن

در جهان هیچ سینه بی غم نیست
غمگساری ز کیمیا کم نیست

خستگی هاى سینه را نو نو
خاک بر کن که برگ مرهم نیست

در غم سرای عاریت از شادی
غزلت گزین ز پیشگه گیتی
نیکان عهد را به بدی کردند
از سفلگان نوال طلب کم کن
بیرون همه صفا درون تیره
دولت باهل جهل وهنر آری
اقلیم خادمان وزنان بردند

کز هیچ مست هیچ کشان دارند
کان پیشگاه بازبسان دارند
غدری نه که دست رسان دارند
کایشان دم وبال رسان دارند
گوئی نهاد آینه رسان دارند
خوان مسیح خرمگسان دارند
آفاق خواجگان وخسان دارند

خاقانیا نفس که زنی خوش زن
کانجا قبول خوش نفسان دارند

جفای چرخ لاجوردی دیدن وزبان ولب از گله فروبستن ودم نکشیدن وراضی برضا ماندن

ای چرخ لاجوردچنین بوالعجب چرائی
هر ساعتم بنوعی درد کهن فزائی

کائینه خسان را از زنگار صاف دائی
چون من برفتم انگه انگشت برکه خائی

پولاد بسی دیدم کو آب شد از آتش — تو آب شوی زین پس پولاد نخواهی شد

ای غمزدهٔ خاکی کز آتش غم جوشی — آبیکه جز از آتش بر باد نخواهی شد

تا داد همی جوئے رنجور ترے مانا — گز خود شوی آسوده کز داد نخواهی شد

تا چند کنی کوهی کو را نبود گوهر — در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد

میدان ملامت را گر گوی شده شتاب — ایوان سلامت را بنیاد نخواهی شد

از مادر غم زادی آلودهٔ خون چون گل — با هیچ طرب چون مل همزاد نخواهی شد

از ریزش اشک خون کوه شدی از طوفان — روزی ز دل افروزی بغداد نخواهی شد

خواهی که ز بیشی زن خواهی دم درویشی — گر ز غم همه حالی آزاد نخواهی شد

خاقانی اگر عهدی یاد تو کند عالم
نه عهد کریمانی کز یاد نخواهی شد

آرایش از مال و جاه حصول خسان بودن و ارباب لیاقت را کمی مراتب افزودن و در خاک مذلت آلودن

امروز جاه و مال خسان دارند — بازار دهر بو الهوسان دارند

بهشت آسمان هشتمی در فزاییم
زرد و دل کاسمان وش فتادست

من آب نادیده نخل بلندم
که از جان من در من آتش فتادست

غلط گفته ام نخل چه گز دو دیده
چه نیلوفرم آب مفرش فتادست

دلم عافیت می شمارد بلا را
بنام ایزد این دل بلاکش فتادست

امیدم باندازهٔ دل رسیده است
بیای خدنگی که ترکش فتادست

منم خرم و یک فتادست نقشم
شما غمکن نقش تان ششی فتادست

بر اسپ بلا من بمنزل رسیدم
کجائی تو کز بارت ابرش فتادست

من و گوشهٔ کمتر از گوش ماهی
که گیتی چو دریا مشوش فتادست

عجب کعبتین ست بی نقش گیتی
ولی تخت نردش منقش فتادست

منه پیش خاقانیا بر جهان دل
که عاشق کش ست ارچه سرکش فتادست

علم اقتیاز در ابنای زمان برافراشتن و آب و رنگ از دورنگی زمانه برداشتن و غازهٔ سرخروئی بر چهرهٔ آرزو مالیدن

نماند اهل رنگی که من داشتم
برفت آب ونگی که من داشتم

بر شحنهٔ تمامی تا چند برگرائی — دانسته غبارم تا چند آزمائی

پیروزه وار یکدم بر یک صفت کیا — تا چند خس پذیری آخر نه کهربائی

خوردم بسودی آخر در دور آسیائی

بی خورده کی بکن چو شدم خورده سائی

ایضاً و مطلعتین

چون صوفیان صورت در نیلگون وطائی — لیک از صفت چو ایشان دور از صف صفائی

انجم کثیف رای گرچه لطیف جائی — یکتا بران کسی که لطیفه بود دوتائی

آنکه از دهان کاز بجود آب ناسرائی — برزر بخت او نکنی هیچ کیمیائی

از آفتاب دولت آنرا هست روشنائی — گور خته کرد در وزن گشت ارواح مائی

خاقانیا نماندست آب هنر نمائی

آن سوخته نوائی کین خام کم درائی

تخم امید در آتش نومیدی سوختن و خرمن آرزو را از باد صرصر عدم حصول غنا باد دادن

مراد آنکه دل در آتش فتادست — ازان نعرهٔ من چنین خوش فتادست

من ز عشق آراستم بازارها　　　عشق بازاری نیارآید ز من

ای خیال یار در خور آمدی　　　بی تو وافی هیچ نگشاید ز من　　　ق

گر بگیرم در برت عذرست ازانکه　　　بوی بیماری همی آید ز من

دست بر سر زانکم از دست اجل

تا کلاه عمر بر باید ز من

در تمنای حصول مقصد ماندن و از نامساعدی گردون دون محرومی دیدن و مایوسی بهم رسیدن و بر عکس مطلوب گزیدن

در کفم نیست آنچه می باید　　　در دلم نیست آنچه می باید

هیچ در صبر دل نه بندم ازانکه　　　دانم از صبر هیچ نگشاید

غمگساری در ابر می جویم　　　برق او دیدهم نمی شاید

صد جگر پاره بر زمین افتد　　　گر کسی دامنم بیالاید

تا من از دست در نیفتم چرخ

نه نشیند ز پای و نا ساید

بموئی دل یار یک رنگ بود　　بمنزل درستگی که من داشتم

بر در رنگ دنیا هوا الاجرم　　هوا بر درستگی که من داشتم

خزان شد بهاری که من یافتم　　کمان شد خدنگی که من داشتم

بجز با لب و چشم خوبان نبود　　همه صلح و جنگی که من داشتم

چو شیر آتشین چنگ چیست آدمم　　پی هر پلنگی که من داشتم

کنون جز تعوید طفلان درون　　نه بینند چنگی که من داشتم

نه خاقانیم نام گم کن مرا　　که شد نام و ننگی که من داشتم

از غم مستغنی بودن و در آتش غم سوختن و بوی بر نیامدن و بدماغ کس از آن شمهٔ بوی نرسیدن

سوختم چون بوی بر ناید ز من　　در آتش غم رودی ننماید ز من

لوای ولا در میدان بلا نصب کردن و شبدیز محبت در مضمار عشق دوانیدن و تن برضای قضا در دادن

چه نشینم که فتنه برپایست — رایت عشق پای برجایست

هرچه بایست داشتم الحق — محنت عشق بود در بایست

صبر با این بلا ندارد پای — بگریزد نه بند بر پایست

راستی به که صبر معذورست — بر سر تیغ چون توان پایست

بیخ امید من ز بن برکند — آنکه شاخ زمانه پیرایست

کار من بد شدست بدتر ازین — هم شود تا فلک بدین رایست

از که نالم بگوی کارگزار — باز آن کس که کارفرمایست

خیز خاقانی از کنار جهان — که نه بس جای راحت افزایست

در طلب محال جستجو کردن و رایگانی دل را پامال بلا و اندوه ساختن و بجز نقصان و زیان سود و منفعت برنداشتن

ای دل و تن هلاک تن کردی — بس کن ای دل که کار من کردی

نشان سلامتی از عمر نیافتن و نشانهٔ تیر ملامت عشق شدن و راحت جستن و محنت این را پسندیدن

نه عمر از سلامت نشان میدهد — نه عشق از ملامت امان میدهد

نه راحت دمی همدمی میکند — نه محنت زمانی زمان میدهد

قرار جهان بر جفا داده اند — مرا بیقراری ازان میدهد

ق

دو نیمه کنم عمر با یکدسه — که از نیم جنبیش نشان میدهد

همه روز خورشید چون صبحدم — بامید یک جنس جان میدهد

فلک زین دونان که زر و سپید — همه اجرای ناکسان میدهد

بخوش کردن دیگ ناهر کسی — بکشنیز دیگ آن دونان میدهد

ق

مگو آسمان میدهد روزیم — که روزی ده آسمان میدهد

خود اورا همین خاکدانیست بس — کزین می ستاند بدان میدهد

فلک خاک بیز است خاقانیا — که روزیت ازین خاکدان میدهد

طناب هستی بریدن و از ستم روزگار ناهنجار بنا شایستگی درماندن و بانواع انواع محن و آلام آلودن

از هستی خود که خویش دارم | جز سایه نماند یادگارم
ور سایه ز من بریده گردد | هم نیست عجب ز روزگارم
چون یار ز من برید سایه | چون سایه ز من امید یارم
از همنفسان مرا چه اعیست | زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که از نفس بمیرد | در کام نفس شکست دارم
چون همنفسی کنم تمنا | در آینه چشم برگمارم
ترسم ز نفاق آینه هم | زان نتوانم که دم برآرم

خاقانی وار دام ایام
از کیسهٔ عمر میگذارم

طلوع صبح پیری گشتن و شام جوانی برایگانی رفتن و بر عمر تلف شده تاسف خوردن

روز عمر آمد به پیشین ای دریغ | کار برنامد به آیین ای دریغ

سر من زان جهان همی آید ... که ره جان بپای تن کردی
از سگان کشتی بز بهرهٔ شیر ... که شکار آهوی ختن کردی
شب مهتاب چون بسر بازی ... قصد خورشید غمزه زن کردی
در شبستان آفتاب شدی ... آه من آسمان شکن کردی
گر سلیمان نه بدیو دسے ... در برین خانه چون وطن کردی
لاجرم بهر یکشبه طربت ... برگ صد سالم از حزن کردی
توئی آن مرغ کاتش آوردی ... خود بخود قصد سوختن کردی
تیشه در بیشهٔ بلا بردی ... سر بسر شاخ بابزن کردی
دانهٔ دست و پای دام تو گشت ... از که نالی که خویشتن کردی
ای چو زنبور کلبهٔ قصاب ... که سر اندر سر دهن کردی

سخن اندر زر است خاقانی ... تو همه تکیه بر سخن کردی

گه گه بدرد دل صبرست طبیب اما ‌ ‌ ‌ امروز طبیبت شد بیمار نگهدارش

ای صبر توئی دانم پروانه کاری دل ‌ ‌ ‌ دل شیفته پروانه است از بار نگهدارش

ای دیده نه سیلی خون فردات بکار آید ‌ ‌ ‌ خون از رگ جان امشب مگذار نگهدارش

آن تازه گل یارا هنگام وداع آمد ‌ ‌ ‌ زان بیش که بگذارد گلزار نگهدارش

شب بیست و ششم رفته است از چارده ماه ‌ ‌ ‌ شبهای وداع ست این زنهار نگهدارش

تا عمر دمی مانده است از یار نه بگریزد ‌ ‌ ‌ گر عمر شود گو شو گو یار نگهدارش

سرگشته دلی دارم در پای جهان مفگن ‌ ‌ ‌ با رنج بسنگستان مسپار نگهدارش

خارست همه عالم تو آبله بر پشتی ‌ ‌ ‌ چون آبله دارد چشم از خار نگهدارش

شروانت که مار آمد بی گنج رها کردی ‌ ‌ ‌ تبریز که گنج آمد بی یار نگهدارش

هان ای دل خاقانی بس خوش نفسی داری ‌ ‌ ‌ از عمر همین ماندست آثار نگهدارش

سینه چون صبح پسین خواهم درید | کافتاب آمد به پیشین ای دریغ

سخت نومیدم ز امید بهی | در دو نومیدی من بین ای دریغ

غصهٔ بی‌طالعی بین کز فلک | در دهست و نیست تسکین ای دریغ

آبرویم رفت در زیر آب چشم | زردیی چون آبست بر چین ای دریغ

چرخ را جمشید و افریدون نماند | کز من مسکین کشد کین ای دریغ

آسمان نطع مرادم بر فشاند | نه شهش ماند نه فرزین ای دریغ

صاعقه بر بام عمر من گذشت | نه درش ماند و نه پرچین ای دریغ

از دهان دل برآمد آه آه | چون فرو شد ناصر دین ای دریغ

مرغزار جان طلب خاقانیا | کاخر گیتی ست سجین ای دریغ

در پی نهمانی دل بودن و شجرهٔ امید را با برگ و بار نگهداشتن و در نگهداری این کار نیاسودن

دل درد زده ست از غم زنهار نگهدارش | از میوهٔ دل باری بربار نگهدارش

افواج قهر از دواج غم بر ملک دل تاختن و تر و خشک و بال و پر از آتش هم سوختن و خاکستر الم بر فرق روزگار افشاندن

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم
هر بال و پر که داشتم از غم بسوختم

از نالهٔ هفت چشمهٔ گردون شگافتم
وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم

چندین هزار نافهٔ مشک امید را
بر مجمر نیاز بیک دم بسوختم

بنگاه صبر و خرمن دل را بجملگی
کردم بجهد باهم و درهم بسوختم

هر جوهری که بود برین سقف لاجورد
از شعلهای آه دمادم بسوختم

گر چتر روز سوختم از غم عجب مدار
منجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم

از تف دل شرار بصحرا چنان زدم
کز دود مهره در سر ارقم بسوختم

هر ساعت این خروش برآید ز دل مرا
کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

دوش از بخار سینه بخورمی بساختم
بر خاک فیلسوف معظم بسوختم

نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا
نیمی دگر که ماند بماتم بسوختم

برای دفع درد دل امداد جستن و بمعالج دانا ملتجی بودن و دارو نیافتن و انجام کار بصبر مایل شدن

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم
گویند صبر کن نه همانا من آن کنم

برای هجر و وصل طالب بودن و عشق و حسن را پایدار دانستن و نام نکوئی تا بقای عالم ثابت ماندن

عهد عشق نیکوان پدرود باد ‏ ‏ وصل و هجر هردوان پدرود باد

بر بساط ناز و در میدان کام ‏ ‏ صلح و جنگ نیکوان پدرود باد

سبزهٔ کان بود دام نیکوان ‏ ‏ بر سر سرو جوان پدرود باد

چون گوزنان هو از جان بر کشم ‏ ‏ کان شکار آهوان پدرود باد

نعل در آتش نهاد دی مرا ‏ ‏ آن نهاد جادوان پدرود باد

صف صف از مژغان نشاندی جفت جفت ‏ ‏ هم بطاق ابروان پدرود باد

شاهدان بزم را گیسوی چنگ ‏ ‏ بستن اندر گیسوان پدرود باد

گرد ترکستان عارض صف زده ‏ ‏ آن سپاه هندوان پدرود باد

بادشاه تازه و تر و جوان ‏ ‏ همچو شاخ ارغوان پدرود باد

تا توانی خون گری خاقانیا ‏ ‏ کان جوانی وان توان پدرود باد

آن جمال الدین چو اسپهبد نماند ‏ ‏ حصن سندان وان جوان پدرود باد

وقت را از دست دادن و حاصل عمر را در رایگانی سپردن و قدر و منزلت وقت نشناختن و دست تغابن بدندان گزیدن

دیر خبر داشتی که یار تو گم شد — جام جم از دست اختیار تو گم شد

خیز دلا شمع برکن از تف سینه — آن مه مشتری که از دیار تو گم شد

حاصل عمر تو بود یک رقم کار — آن رقم از دفتر شمار تو گم شد

نقش رخ آرزوی بردی که بینی — کائینه آرزو نگار تو گم شد

از ره چشم و دهان باشک و ناله — راز برون ده که رازدار تو گم شد

چشم بد مردمت رسید که ناگاه — مردم چشم تو از کنار تو گم شد

چشم تو گر شد شگوفه بار رسد زانکه — میوه جان از شگوفه زار تو گم شد

نوبت شادی گذشت بر در امید — نوبه غم زن که غمگسار تو گم شد

هر بن مویت غمی ست و ناله کشان ست — هر سر مویت که آه یار تو گم شد

زخم کنون یافتی ز درد هنوزت — نیست خبر کان طبیب کار تو گم شد

منت گیتی مبر بیک دو نفس عمر — کانکه ز عمر ست یادگار تو گم شد

یاد سبو چون کنی که آب تو بگذشت — بیم رصد چون بری که بار تو گم شد

درد فراق را بدکان طبیب عشق | بیرون ز صبر چیست مداوا من آن کنم

گوئی زبان صبر چه گوید درین حدیث | گو یا مکن خروش بعمدا من آن کنم

گر هیچ تشنه و ظلمات سکندری | دل کرد از آب خضر شکیبا من آن کنم

یاران بدرد من ز من آسیمه سر ترند | ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم

آتش کجا در آب فتد چون فغان کند | در آب چشم از آتش سودا من آن کنم

آن ناله که فاخته میکرد بامداد | امروز یاد دار که فردا من آن کنم

ق

گفتی که یار نو طلبی و دگر کنی | حاشا که جانم آن طلبد یا من آن کنم

اندہ گسار من شد و اندہ بمن گذاشت | وامق چه کرد زانده عذرا من آن کنم

کاوس در فراق سیاوش باشک خون | با لشکری چه کرد بتنها من آن کنم

خورشید من بزیر گل آنجا چه میکند | غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم

فریاد چون کند دل خاقانی از فراق
از من همان طلب کن زیرا من آن کنم

خاقانی را دریغ همجنسان
کشته است که موی او نیازرد ست

از ستم چرخ کج نهاد داد بیداد کردن و باندوه فرزند بکا نمودن و مقصود را مفقود ساختن و عمر به بطالت سپردن

ای خواجه حساب عمر برگیر
زین خط دو رنگ شام شبگیر

جز خط مزور شب و روز
حاصل چه ازین سرای تزویر

خوانی ست جهان و زهر لقمه
خوابیست حیات و مرگ تعبیر

خاقانی از اندوه رشید ست
تا کی بود اشک و نوحه برخیر

کین نوحهٔ نوح زاشک داود
در یوسف تو نکرد تاثیر

جانی ز تو بستدند دادند
فرزند ترا بگاه تصویر

فرزند که از تو بستدند ایام
آن جان تو باز داد تقدیر

او زود شد و تو دیر ماندی
این سود بران زیان همی گیر

خون خور خاقانیا مخور غم روزی
روز بشب کن که روزگار تو گم شد

انبوهی افکار دل افگار شدن و بناخن الم سینه را خراشیدن و از نامساعدی گردون بی نصیب و محروم ماندن

هر غم که ز آسمان حشر کردست — غوغا بدر دل من آوردست

دل حامله گشت و غم همی زاد — زان هر نفسش هزار یک دردست

آب از مژه سوی سینه ریزم — کز باد جفا گرد بر گردست

پرورده وحشتم ز بی جنس — ق — بیهوده هزار دور و هم فردست

خورشید بجست و جوی هم جنسی — کو هم نفسی که انس پروردست

از پشت جهان نزاد هیچ اهلی — الا دهن جهان فرو خوردست

با سینهٔ من چه کینه گردون را — با پشه عقاب را چه ناوردست

باد آتش من نساخت دهر آری — دانش بکرست دهر نامردست

زور دست و بازوی ممدوح نمودن و شمشیر آبدار سرانداز اعدا را فسان دادن و نسرین گردون را بمهمانی این تیغ آوردن

دست درفشان چو روی تیغ در سان آورد / نسر گردون را بخوان چون تیغ مهمان آورد

گرز او در قلعهٔ البرز زلزال افگند / چتر او در قبهٔ افلاک نقصان آورد

گر نبات از دست زاد او نماید باهمی / زآب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد

نیزه او چون مارش اندر چرخ ساید پیش او / ماهی گردون بدندان مژده دندان آورد

هم به تیر و هم به تدبیر ار بخواهد هر زمان / بر سر خوان بچه سیمرغ بریان آورد

هشت خلد مجلسش را نه فلک ده یازده / پنج وقت از چار بنیاد خراسان آورد

بس بباید تا کمینه چاکر از درگاه او / تاجش از بغداد و سر از سامان آورد

همچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد / هر که زی او خلعتی از بخت سلطان آورد

خود بهین سلطانی او دارد که سلطانی قدر / هر زمان پیشش سر اندر خط فرمان آورد

تا چه افزاید سلیمان را که از باد هوا / پر مرغی را بتحفه زی سلیمان آورد

از چشمهٔ دل خون پالودن و از سوز جگر آه و نالهٔ آتشناک کشیدن و اندرون بردن درین آتش الم سراپا سوختن

چشمهٔ خون ز دلم شیفته‌تر کس رانی
خون شوی چشمه که این سوز جگر کس رانی

تنم از اشک بزر رشتهٔ خونین ماند
هیچ از رشتهٔ ازین شیفته‌تر کس رانی

هیچکس عمر گرامی نفروشد بغمم
سر این تیغ مراهست اگر کس رانی

درد دل بر که کنم عرض که درمان دلم
کیمیائیست کزو هیچ اثر کس رانی

این جگر ترکن من کو که ز نادیدن او
خشک و تر آخر ازین دیدهٔ تر کس رانی

غم او بر دل من پردهٔ زنگاری بست
کس چه داند که بران پرده گذر کس رانی

آه دردا که چراغ من تاریک بمرد
ق
با ورم کن که ازین درد بتر کس رانی

غلطم من که چراغ همه کس را میرد
لیک خورشید مرا مرد دگر کس رانی

دل خاقانی ازین درد درون پوست بسوخت
وز درون غرقهٔ خون گشت خبر کس رانی

مائده وصف توصیف خوان ممدوح گستردن و بساط فیض مناط را بالوان الوان نعمت آراستن

خوان خسرو فلک مثال دراو — آفتابی ست ده هلال بر او

آفتابی که آفتابش بخت — گه نهد بر سپهر خوان مکراو

آفتابی چو غنچه سربسته — که نماید چو غنچه لعل دراو

غنچه دارد ز زر تر اندر لعل — لعل دارد میان زر تر او

آفتابی که خاورش دهن ست — دارد از باغ شاه باختر او

ق

گر گل شاه سعد ذابح دان — که بمریخ ماند از گهر او

سر مریخ گوهرش زیبد — آورد ده هلال در نظر او

هر هلال گزو کنند جدا — خوش بخندیده است ناظر او

سر مریخ کافتاب شگافت — بگذارد ز ده هلال اثر او

ابره آفتاب اگر زردست — چون شفق سرخ دارد استر او

مجمر جان نگر که می دارد — از برون عطر و زدرون شرر او

باد ور از در خصمه باد تا ز خاک درگهش
توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

بتوصیف اوصاف خسروی پرداختن و احکام قدر ارتسام ممدوح را سحر سامری دانستن و معجزهٔ مسیح انگاشتن

فرمان ملک چه ساحری ساخت
گز سحر بهار آزری ساخت

بر رهبند سرد ست موسوی داشت
در شعبده صنع سامری ساخت

شکل فلک دوازده برج
زین قصر دوازده دری ساخت

از بسکه بصنعتش طرازند
نقاش طراز ساحری ساخت

از چهرهٔ چرخ برد زنگار
نزهتگه خسروی سری ساخت

وز روی شفق گرفت شنگرف
تصویر شهانشه فری ساخت

یک دریا گوهر از قلم راند
تا صورت شاه گوهری ساخت

شاه عجم اخستان که دین را
پیرایه ز عدل پروری ساخت

اسکندر وقت کز حسابش
عقل آینهٔ سکندری ساخت

مال من درد ببرد دل من عشق ربود — وقت را زین دو یکی خصم باستی
جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن — سخن تر چکند زر بسم باستی

بس کن ای همت خاقانی ازین خشک نگر
گر دلم گم شده باری جگرم باستی

از غائب بحضور آمدن و زبان خطاب بمدح ممدوح گشادن و بحسن طلب در پرده پیوستن

پا کالمکافات فلک را — جز بهر سجود خم نکردی
جلاب خواص درد سر را — الا بسپیده دم نکردی
بر من که پرستش نکردم — وان چیست که از کرم نکردی
گفتی که کنم جزای حرمت — چون وقت رسیدنم نکردی

خاقانی را که مرغ عشق ست
جز نام زر دی حرم نکردی

بهر خوان سکندر دوران	داشت از آب خضر آبخور او

چون بحضرت رسید خاقانی
بر سر خوان رسید با خضر او

از سفر کعبه باز آمدن و به بغداد رسیدن و در وصف شهر بغداد زبان ثنا گشادن و حسب طاقت خود بحمد حق متعال مشغولی کردن

سفر کعبه رسانید به بغداد مرا	بارک الله همه سال این سفرم بایستی
قدر بغداد چه داند دل فرسوده من	بهر بغداد دل تازه ترم بایستی
لیک بی زر نتوان رفت به بغداد مرا	بری و دجله بغداد از زرم بایستی
پرده‌ها دارد بغداد در و گنج روان	با همه خستگی آنجا گذرم بایستی
چون که کانی بمن از گنج روان می ندهد	نقب زن گنج روان نظرم بایستی
نظر خواستم از دور نه بوس نه کنار	آخر از دولت عشق اینقدرم بایستی
ماه در کشتی و کشتی زبر دجله روان	اشک من گو ید کشتی ببرم بایستی
بر لب دجله بسی لب بود از چشمهٔ نوش	یارب آن چشمهٔ نوش آبخورم بایستی
من دیوانه نشینم که مه نو نگرم	گویم آنجا که نهم پای سرم بایستی

ق

عمر ضایع کردهٔ دارد ز تو چشم قبول	کز قبول تو قباله عمر بتوان تازه کرد

قدر آن داری که طغرای قبولش در کشی
کانکه مقبول تو شد توقیع رضوان تازه کرد

ایضا رباعی در مدح افضل النبیین خاتم المرسلین صلعم

غض الزمان لغض عین کمال	بکمال بسطة عین المتجدد
ختم الخلائق فی الخلائق حسنة	بخلیفة الله المطاع المتهد

باز رجوع بمدح حاکم وقت آوردن و بزور طبع سمند همت را در میدان بیان جهانیدن وگوی سبق از همعصران ربودن

چو آسمان ورق عهد مقتفی بنوشت	برآمد آیت مستجد از صحیفهٔ حال
چو صبح صادق دین را نهفت ظل ابد	برآمد از پس صبح آفتاب عرش ظلال

[illegible]

رباعی در مدح افضل الکائنات مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

یا صفوة الرحمن شافع خلقه	انی الیک عبد رزق غائبا
قد کنت مریدا فادرکنی الهدی	فقدرت مریدا بهبنک تائبا

برای زیارت در مدینهٔ منوره رفتن و عتبت بشفا روح پرفتوح رسول مقبول را آوردن و ایمان تازه کردن

ای شفیع صد هزارت چو خاقانی بحشر	بنده مرید بود بردست تو ایمان تازه کرد
گر زبان او جنابت داشت بر سر جایی	آن جنابت برگرفت اشکی که طوفان تازه کرد
چون زبان بنفشاد آب خجلت پاک گشت	بر درت یکهفته هفتاد دیوان تازه کرد
زین سفر مقصود آسایش تو بودستی نه حج	کالامان گویان بدرگاه آمد و جان تازه کرد
رفت زی کعبه که آرد از دوی تو شفیع	تاش بپذیری که او با تو پیمان تازه کرد
پیش کعبه نفس حسی بهر قربان هدیه برد	پیش صدر جان قدسی گشت قربان تازه کرد
این دو حرف از جوان بنوشت و در خاکش نهد	نسخهٔ تو به است کز خوناب مژگان تازه کرد
پیش بالینت بس ز آب کز مژگان بر تخت	زعفران سود و حنوط شخص باران تازه کرد
پیشت از جان عود و ز دل عودسوز کرده بود	هم ز سوز سینه عطر عود سوزان تازه کرد

ازان گشت شروان سمرقند اعظم | که گردون تراخواند خاقان اکبر
اثیرست و اخضر به بزم تو امشب | یکی تف منقل دگر موج ساغر
زهی آفتاب وکه در حضرت تو | بهم اتفاق اثیرست و اخضر
اگر رفت خورشید گردون بمغرب | برآمد ز رای تو خورشید دیگر
وگر خصه باید ز تو هست ممکن | که خورشید رجعت کند هم بخاور
بجنب طبقهای نعل تو شاید | که شه با سلیمان بتقدر ست همبر

خداوند این سبز طشت معلق
کند طشت تو از دگر هفت اختر

بطریق قطعه ربط کلام کردن و توصیف زبان شمشیر که اعدا را جانگیرست فسان دادن و رنگ زخم هلاک ازآن ریختن

عجب آنکه خون ریزد از زخم تیغت | بمیدان وراز کام شیران جنور
عجب نیست کز کام شیر فسرده | همی ریزد آبی با یوانت اندر

چه آفتاب که شمس چو آفتاب از ابر
روان کند خویت گرزه از شمام خیال

چو در چهار دری ملک شد بچار جهت
مثال نور فرستاد آفتاب مثال

که آفتاب چو گرد از هوا صحیفه نسیم
مثال نور نویسد بدو قلم تمثال

به بین مثال خلاف بذات نور الدین
که بهر دست سلاطین کنند حرز کمال

فلک چو عود صلیبش بر اختران بندد
که صرع دار بوند اختران بگاه زوال

خجسته نائب صدر الخلافه عون الدین
که از شمائلش آبستن ست باد شمال

چو سگ خواجه بدار الخلافه باز رسید
سلام بنده رساند بآستان جلال

دریغ تنگ مجال ست برنمی تابد
که راندمی بثنای خلیفه سحر حلال

بطرز دیگر بتوصیف پرداختن و بآئین جدید بساط مدح گستردن و مورد آفرین و شاباش شدن

سلاطین نشانا خلیفه پناها
توئی مملکت بخش و اسلام پرور

تو باقی بمان کز بقای تو آنرا
درین پیشه کس ناید او را برابر

جولانی اسپ بیان در میدان مدح نمودن و دیگران نطق را عنان بدست بلاغت سپردن و ضمناً بر آنی تیغ آبدار از نیام فصاحت بیرون کشیدن

قطب سپهر صولت یعنی رکاب شاه — در اوج دار ملک رسید از کران آب

زان پس که تاخت رخش بهر جو نو بهار — چون باد دی ببسته رکاب و عنان آب

وز آرزوی سکهٔ او هم بنقره او — زر درست شد درم ماهیان آب

دریاست شاه زیر رکاب آتشین نهنگ — صافی نهنگ و جای جواهر بسان آب

ق

شمشیر اوست آینهٔ آسمان نمای — آن آینه که هست بروش نشان آب

هرگز که آب دید مصور در آینه — یا آینه که دید مصفا میان آب

هرگز در آینه نتوان دید آفتاب — این آفتاب و آینه بین در مکان آب

خرقه شد از حسام ملمع نمای شاه — گاهی بسیج آتش و گه پرنیان آب

به گیتی کسی دیده هیچ اژدهایی | ق | که از کام شیری برون آورد بر
تو گویی اسد خورد راس و ذنب را | | گوارنده نامد برآوردش از بر
تو بحری ز حوض میان مرابت | ق | چو اندر فلک آورد چشمهٔ خور
بدین بحر حور جنان شد نظاره | | درین حوض حوت فلک شد شناور
مر این حوض را نیل خواند است گردون | | که موسی و خضر اندرو شد شناور
درختان نارنج را سایه بر روی | | چو در چشم ناهید خط سبز دلبر
و در قرصهٔ خور ز چرخ ترنجی | | چو نارنج در شیشه بینی مصور
درو چرم گردون چو در بحر قلزم | | یکی رنگ پیروزه رنگ مدور
برانگیخت آب غیرت بر آب حیوان | | برین حوض رشک آورد حوض کوثر
مگر گوش خاقانی امشب بعادت | ق | ز لفظ تو دو دیده صد عقد گوهر
بیاد آمدش آنکه چیزی بدزدد | | ببرند دستش بفرمان داور
بشست آن گوهر از گوش بسته زبانش | | بصد عذر در پایت افشاند یکسر
بدین سکه آورد نقد بدیهه | | شد از کیمیای سخن سحر گستر
شها نیک دانی که امروز گیتی | | ندارد چو من ساحر کیمیاگر

در توصیف ممدوح زبان تعریف گشادن و بقافیه و ردیف احسنت ای ملک التزام کردن و داد سخن آرائی دادن

خسروا خاقانی عذرا سخن هندوی تست / هندوی را ترک عذرا دادی احسنت ای ملک

او غلام داغ بر رخ عنبر درگاه تست / عنبری را دُر دریا دادی احسنت ای ملک

خانه اش کردند با خاتونان خرگاه فلک / تا ورا خاتون یغما دادی احسنت ای ملک

بر قراخان شب و آقسنقر روز شرف / در طغانشاهیش طغرا دادی احسنت ای ملک

روی در دریار دولت پشت بر کوه بقا / کز جواز خضر تنش جا دادی احسنت ای ملک

برگرفتی آب از خاک سیه خورشید داد / راوقش کردی و بالا دادی احسنت ای ملک

چون بداد از ظلم شروان ناتوانش یافتی / تربت عدلش مصفا دادی احسنت ای ملک

چون غریبش یافتی در عقل چون عقل از جهان / خانهٔ بالاش بالا دادی احسنت ای ملک

ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سیاه / بس بجست مرغ گویا دادی احسنت ای ملک

مرغ را دیدی که عنقا مهر و زال اندیشه بود / خانهٔ رستم بعنقا دادی احسنت ای ملک

بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان / سیستان را بهمن آسا دادی احسنت ای ملک

[illegible]

الحق چه صوفی ست مجرد حسام او / کز خون وضو کند نکند امتحان آب

ما نا که خسف خاک بدل کرد آب را / شاه اطلاع یافت مگر بر نهان آب

زاب محیط دید کمر بر میان آب / از جرم خاک بست کمر بر میان آب

انباشت شاه معدهٔ آب روان بخاک / تا کم رسد بمرکز خاکی زیان آب

آن بس که خاک در جگر آب سد بست / مستسقی حسام ملک گشت جان آب ق

چندان بر آمد از جگر آب نالها / کافاق گشت زهره شگاف از فغان آب

شه رای کرد چونکه علی الله آب دید / دارد بهم دهان علی الله خوان آب

شد آب پیش شاه شفیع آورید خضر / خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب

گفت ای به بسته عین کمال از کمال تو / این یک دو مه گشاده رها کن دهان آب

شاه از برای خدمت خضر از طریق لطف / الیاس را بداد برات امان آب

ترکیب آب خاک بعون بقاش باد / تا بر بساط خاک سر آید زمان آب

خاقانی ست پیش رو کاروان شعر
همچون حباب پیش رو کاروان آب

[illegible]

[illegible]

آواز الغریق بگردون رسید از آنکه — جام غریق همت گردون سوار تست

آهنگ دست بوس تو دارم ولی ز شرم — لرزان تنم چو رایت خورشید وار تست

ق

خواهم که چشم بر کنم و سر برآورم — اما چه سود چشم و سرم شرمسار تست

چون چشم بر کنم که سرم زیر پای تست — چون سر برآورم که سرم زیر بار تست

شروان بروزگار تو امیدوار باد — کاقبال روزگار هم از روزگار تست

بمدح سرائی شاه زمان مشغولی کردن و بتفاخر سخنگوئی خود پرداختن و از دیگر همعصران خود فوقیت جستن

آفاق زیر خاتم خوارزم شاهی ست — با ناز و بخت یافت نگین پیمبری

پیش سپید مهرهٔ قدرش زبون تر است — از بانگ پشه دبدبهٔ کوس سنجری

از بهر آنکه نامه درگاه او برد — عنقا به بست بال برای کبوتری

چرخ کبود را ز حسام نفس او — تهدید می رسد که رها کن ستمگری

از دشمن زاده دهر فضولی نمای را — خون ریختی گرش نبدی حق مادری

تیغش ز چار شهر خراسان خراج خواست — از چار شهر چه که ز نه چرخ چنبری

خانه چون خلدست من چون آدمم زیرا چه هست | جو گندم گون حسنا دادی احسنت ای ملک

نائب یزدان توئی امروز چون یزدان مرا
خلد بخشیدی و حورا دادی احسنت ای ملک

بگوناگون اوصاف پرداختن و از عهدهٔ مدح سرائی بیرون نیامدن و زبان عجز بیان بکمال عاجزی گشادن

شاها معظما ملک الشرف خسروا | توحید دین حرز کیان ذوالفقار تست

شیردان که زنده کردهٔ شمشیر تست و بس | شمشیر وار در کف دریا شعار تست

بحری بتیغ و شخص نهنگان غریق تست | گوئی بگرز جان پلنگان شکار تست

تو تاج بخش جمع سلاطین همچو من | سلطان تاجدار فلک طوق دار تست

از آسمان خاطر و بحر ضمیر من | وردی و کواکب دری نثار تست

از دهر خطرها فضلا را بخاطر ست | خاقانی از مخاطره در زینهار تست

وز بس کرم که دست و زبان تو کرده اند | دستم ثنا نویس و زبان سحر کار تست

از بسکه گوش من ز زبانت شنود لطف | گوشم خزینه خانهٔ گوهر نگار تست

پیش مهدی به پیشگاه هدی	عدل را پیش وا فرستادی
آب دین رفته بود ز آتش کفر	رفته را باز وا فرستادی
وقت قدرت سهیل زار یمن	بسلام سها فرستادی
روز کین اژدهای رایت را ق	بمصاف غزا فرستادی
کرگسان را ز چرخ چون کنجشک	در دم اژدها فرستادی
بشکم کوه پیکران در رزم	کوه را بر هوا فرستادی
ز آب تیغ ای لبالوا شیری	آتش اندر وغا فرستادی
آخر ای نام خویش را بر چرخ ق	نیشم ناز بلا فرستادی
شررش در کواکب افگندی	دودش اندر سما فرستادی
کوه را زهره آب گشت و به بست	کاتش اژدها فرستادی
زهره آب گشته کوه است	که نثار جزا فرستادی
از سنان برق آتش شمشیر	عرشیان را سنا فرستادی
نی نی آن زر ز نور خلق نژاد	که بخلق خدا فرستادی
هرچه خورشید زاده بود از رشک	هم بخورشید وا فرستادی

شمشیر گوشت خوارهٔ او را فرو بسیست | آنکس که خورد رست ز درد مزوری

گر خصم او بجهد طلسمی بساخت ست | آن نقد رهم ز قدرت او خواست یاوری

ق

گوساله گرچه بهر خلاف خدای بود | نطق از خدای یافت نه از سحر سامری

گردون مگر که مصحف نامش شنوده بود | کابشر نوشت نامش بر تاج آذری

روح القدس بخدمت ازین قسم خورد | کامروز در زمانه تو اسلام پروری

خوارزم شه هزار چو محمود دوز اول ست | خاقانی از طریق سخن صد چو عنصری

به تمهید دیگر ادای ثنای داور دادرس کردن و لباس وصف را به نقش و نگار جدیده آراستن و حسن طلب داشتن

ای جهان داوری که دوران را | عهدنامهٔ بقا فرستادے

ق

وی کیان گوهری که کیوان را | مدد از کبریا فرستادے

عزم را چند روزهٔ تمکین | راه گیر قضا فرستادے

زین صلت کو قصاص کشتن ماست — من شدم زنده تا فرستادی

گنج عرش کشایمت بزبان — که مرا کیمیا فرستادی

همه ذرات گنج من کو زند — تا مرا توتیا فرستادی

من نیایش گر ثنای توام — کر صلت چون نیا فرستادی

بخشش تو بقدر همت تست — نه بقدر ثنا فرستادی

همچنین بخش تا چنین گویند — که سزا را سزا فرستادی

فضل و فطنت سپاسدار تو اند — کین عطیت بما فرستادی

بشنوی آنکه حاسدان گویند — کین همه زر چرا فرستادی ق

نفخهٔ روح اول البشرست — که بمردم گیا فرستادی

سال قحط انگبین و شیر بهشت — بلب ناشتا فرستادی

ماه دی کرم پیله را از قوت — پیل بالا نوا فرستادی

کرم شب تاب را شب یلدا — در بن چه ضیا فرستادی

در سراب وحش به نیلوفر — ز ابر همت نما فرستادی

اعظم اسپهبد ابخاقانی — ق — گنج خاقان عطا فرستادے

بدره‌ها دادی از نهان وکنون — جامها بر ملا فرستادے

چشمها دادی از مکارم وباز — قلزمی از سخا فرستادے

آسمانی که اختران دادے — مهر و مه بر قفا فرستادے

هز زری کافتاب زاد از کان — زرے بارها فرستادے

پس ازین آفتاب بخشی ازانکه — ق — نقد کان را قفا فرستادے

یارم امثال شد بسعی عطات — که مثال رضا فرستادے

جان مصروع شوق را ز مثال — خط حرز و صفا فرستادے

چون سه حرف میانه نامت — از قبولم لوا فرستادے

خاطرم مریم ست حامل بکر — ق — که دمش از صبا فرستادے

مریمی کش هزار و یک دردست — صد هزارش دوا فرستادے

من بجان کشته هوای توام — کشته را خون بها فرستادے

خون بها گر هزار دینارست — تو دو چندان مرا فرستادے

ای فتی فتوی غدر مده هم — کافت غدر هلاک امم ست

غدر نقابی بنیاد وفاست — آفت بنیاد که جان را حرم ست

ق

صبح حشر ست مزن نقب چنین — کافت نقب زن از صبحدم ست

غدر چون لذت دردیست نخست — کاخرش دست بریدن الم ست

ورم غدر کند رویت سرخ — سرخی غدر دلیل ورم ست

تا تو بیمار نفاستی بدرست — هرچه صحت شمرم هم سقم ست

خانه در کوی وفا گیر بدان — که ترا حبل متین معتصم ست

من وصیت بوفا می کنمت — گرچه امروز وفا در عدم ست

دوستی کم کن چون خواهی کرد — آنچنان کن که شعار کرم ست

ق

هر کرا دوست براند تو مخوان — گرنه در چشم وفای تو نم ست

وانکه را دوست بیفگند از پای — سرفرازش مکن ار شاه جم ست

وانکه را دوست بهمت رد کرد — مپذیرش ار همه ز اهل کرم ست

وانکه را دوست بانصاف نبرد — منوازش که سزای ستم ست

شاهباز کلاه گم شده را / در زمستان قبا فرستادی

بد نکردی و خود نکو دانستی / کین نکوئی کجا فرستادی

دانم از جان که راستی دم باز / دانی احسان کرا فرستادی

افسر زر چو شاه وار سلیم / بر سر بیدپا فرستادی

ثانی اسکندر ارسطو را / گنج بی منتها فرستادی

شاه نعمان کفی و نابغه را / زر و فر بها فرستادی

مصطفی دولتان سوی حسان / خلعه چون مصطفا فرستادی

مرتضی صولتا سوی قنبر / هدیه چون مرتضی فرستادی

برگشایم در فلک بدعات / چون کلید دعا فرستادی

باش تاج کیان که بر سر چرخ / بخت عز و علا فرستادی

ممدوح را راغب وفا و بخشش نمودن و به بیوفای فتوای عذر ندادن و به تحریص و ترغیب انعام و اکرام روی آوردن

مهتر ارچه بمهر تند بود از در | که یکی لاو هزارش نعم ست
گه کند تندی و گه بخشش ازانکه | بحر تندست و گهر بخش هم ست
مهتر آن به که درشتست نه نرم | که درشتی صفت فحل دم ست　ق
خارپشت ست کم آزار و درشت | مار نرم ست سراپای سم ست
از درشتی ست سفن قائم تیغ | که بر و تکیه گه روستم ست
آب نرم ست ولی خائن طبع | ساده رنگ ست ولی پیچ و خم ست
سنگ در عین درشتی ست امین | لاجرم کا محک گه حکم ست
آب را سنگ شکست اندر برار انکه | سنگ بچه خرد در شکم ست
جملة الامر سری را ز سفیه | فرق کن کین ملک ست آن خرم ست
غصه مفزای سران را بستیز | خاصه کانفاس سران مغتنم ست
بی سران را سر و گردن مفراز | برمزن دوش که ما را چه غم ست
بس مگو ایشه همه آدمی اند | آدمی هست که شیطان بهم ست
در بزرگی جسد شان منگر | که دل خرد بزرگ از بهم ست　ق
از خلال ملکان فرق بکن | تا عصا کان شبان غنم ست

شاخ کو بر کند آنرا بستر | نشان گر همه شاخ ارم ست
وان گلی کو نشاند بجد | بر مکن گر همه خار قدم ست
هر خسی کو بکسی مردم شد | قدر نشناسد کافر نعم ست
گل که عیسیش طراز درع ست | نی که ادریس نشاند قلم ست

ق

لطف در حق رهی چندان کن | که خداوندش ازان دل حرم ست
نه خواری صفت ست آنکه ازو | استخفان خوش دل عیسی درم ست
کهتری را که تو تمکینش دهی | عامه گوید که زمهتر چه کم ست
سگ سگ ست ارچه بپالندش | کاستخوان خوارهٔ شیر اجم ست

ق

باد در سبلت نا اهل عدم | گرچه نا اهل خریدار دم ست
تو غرورش دهی او خیره شود | ظن برد کو نه رهی ابن عم ست
پیش بر جای خدم ننشیند | ایه مخدوم چه جای خدم ست
کهتر از فر مهان نامورست | بنده از خدمت شه محتشم ست
هر فروتر به بزرگیست عزیز | هم پیمبر بخدا محترم ست

ادب خلق از سر صدق — نسخت طاعت رب النسم ست
هم نمودار سجود صمد ست — دشمنان را که هوای صنم ست
به تنعم جهلا را مستای — که ستودن بعلوم و حکم ست
یاد کردی بهنر جاه بس ست — که ز اسباب همه مدح و ذم ست
شمس را خون بره نیست شرف — شرف شمس بواو قسم ست
از بدان نیک حذر دار که بد — گردمی اعمی و مارای جم ست

بشنو این نکته که خاقانی راند — که بمیزان سخن یک درم ست

عتبهٔ عظمت رتبهٔ شاه ممدوح را قبله گردانیدن و ادای ارکان کعبه را ادا ساختن و برهان متین و دلیل مبین برین قول خود آوردن

ای تاجدار خسرو مغرب که شاه چرخ — در مشرقین ز جاه تو ترک ضیا کند
ارکان تست قبلهٔ پاکان جبین پاک — واجب بر آستان تو چون سجدها کند
تن را سجود کعبه فریضست و بعض نیست — گر دیده راز دیدهٔ کعبه جدا کند

نبرد دیده بسی ناز چراغ — زانکه با خواب درا وبهم ست (ق)

دیده قبله ز چراغ چه کند — تاش محراب زبد ز ظلم ست

گاو را چون فرافریدون یافت — چه غم کوره و سندان و دم ست

عیسی از معجزه بر ساز درنگ — او چه محتاج به نیل و بقم ست

مه و مشک ند جهان کهتر کیست — که نه از مه ضو و نه ز مشک شمّ ست

این نه زان خصم سرانند بطبع — آری آری عدوی مشک شمّ ست

زیردستان گله بر عکس کشند — گله شان از پی نفی نهم ست

بینی آن زخم گران بر سر کوس — لرزه در دل سبکی بر علم ست

شکل شاگرد غلاما نه مکن — گرچه این قاعده مرتسم ست (ق)

زانکه شاگرد غلامی نه کند — عقل کاستاد سرای قدم ست

با دب زی که به شمشیر ادب — عرب اقلیم ستان عجم ست (ق)

حرز جان ساز ادب کین کلمه — بر سر افسر کسری رقم ست

نه کبوتر که امان یافت ز تیغ — با دب خاصهٔ بیت الحرم ست

خاقانی از سخای تو بگریخت در سکوت	کالا سکوت دفع چنین قبله نداشت
قطران گریخت از در فضلو زبس عطاک	انجون تو بدل دین خوری بدله نداشت

قطران ز بحر خاطر من قطرهٔ نبود
فضلون زخوان همت تو فضلهٔ نداشت

ایضاً عنان یکران مدح در توصیف ممدوح خود منعطف ساختن و بمبالغه غلو در وصف و توصیف پرداختن

بهشت صدر آ تا دولت تو در دربست	بر آستان تو درهای آسمان نگشاد
قریشی مدار ز رایت تو کرد شرف	یمانی طغر از تیغ تو گرفت نژاد
ببارگاه تو دامن کشان رسید انصاف	ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد
سپهر مهرهٔ بازوی بندگان تو گشت	از آن قبل ز قبول فنا شده است آزاد
سیه سپید جهان گوئی از دوات تو خاست	که صورت شب و روز آمد آبنوس نهاد
بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن	مدام جام مغانه کشند تا بغداد
ربود بندهٔ نابود او چه بر خیزد	کجا رضای تو نبود بس مه بود و مه باد

گر تن بقرب کعبه نگشت آشنا رواست | باید که جان بقرب سجود آشنا کند

تن چون رسد بخدمت وکی زیبد از مسیح | کو خاک را بمسجد اقصی رها کند

چون جان بجد نیست تن از نیست گو مباش | دل مهره یافت مار تمنا چرا کند

ق

گرچه زمین مشک شناسد لیک مرد | چون مشک یافت سر نگزیند خطا کند

چون مشک چین داری ز آهوی چین مپرس | آهو بچین به است که سنبل چرا کند

دیوان و جان دو تحفه فرستاده ام به بزم | گردون برین دو تحفه غیبی ثنا کند

دیوان و جان دو تحفه فرستاده ام به بزم | گردون برین دو تحفه غیبی ثنا کند

ای آسمانت کرده زمین بوس تا ابد | هم آسمان ز خاک درت کیمیا کند

بادت بقای خضر که تا خضر ازین جهان
صد سال آن جهانت شمار بقا کنند

تعریف سخای شاه کردن و شباهت بشاعر و سلطان زمان بهشتین دادن

اعظم شه در تو یکی هست قبله | عقلی که شد دو قبله چون قبله نداشت

از غائب بخطاب آمدن و صفحهٔ قرطاس را به تحفهٔ مدح آراستن و هدیهٔ بهیهٔ اشعار آبدار بخوبترین لباس پیراستن

صاحبا نو بنو تحیت من پیش قابوس سرفراز فرست

پیش خوان پایهٔ سلیمانی سخن مور گرم تاز فرست

قطعهٔ گر ثنا طرازیدم بجهان جوی دین طراز فرست

نزد محمود شاه هند کشای قصهٔ هندوی ایاز فرست

حال ذره بآفتاب رسان راه صعوه بشاهباز فرست

منعما پیش کیقباد دوم از من این یک سخن براز فرست

گو سر از انتظار پشت شکست مومیائی چاره ساز فرست

جگر از بس جگر که خورد بسوخت شربت نو جگر نواز فرست

از من تشنهٔ سخای تو شد جرعه ریز سخا باز فرست

کشت صبر مرا نیاز عطات دیت کشتهٔ نیاز فرست

سحر این شعر و شعرها بشکن گر طلب اقچه شوی کاز فرست

رضای خاطر من چون توئی اندر خست
که آب دانهٔ سیمرغ جسم تواند داد

خدایگان سپهر آستان نگردانند
که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد

دران مبین که ز پشت درودگری زادست
کجا خلیل بمریم الدر دگر زاد

ز بنده بوی برندان دین درین صنعت
اگرچه بوی شد از این و آن درین بنیاد

دران چه عیب که از سرب بشکند الماس
هنر دران که از الماس بشکند پولاد

بدل من آمدم اندر جهان سنائی را
بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

چو دهر گوهر خود این چنان بیاگندم
که ره نبود نفس را که گویدم فریاد

بباغ خاطر من تازه نخل دست سخن
ز خشک بید مرا افسردهٔ چه آری یاد

ز نخل میوه توان چید چون بیاری دست
ز بید کرم توان یافت چون بجنبد باد

اگر جهان من از غم شدست رواست
جهان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد

ولی که مدح تو سازد شکسته که درست
چو جای گنج سکانی خراب بک آباد

[illegible]

سخن نور تزئین را در مدح ممدوح ضیای مهر دادن و خورشید را بنده و چاکر دانستن و بوسیلهٔ جمیلهٔ او سلام ببارگاه گردون اشتباه رسانیدن

سلام گو که رساند به پهلوان جهان — جز آفتاب که چون من درم خریدهٔ اوست

صبا کبوتر این نامه شد بدان درگاه — که صورت کرم امروز آفریدهٔ اوست

فلک چو طفل عرب طوق دار شد ز هلال — که چون غلام حبش داغ برکشیدهٔ اوست

سخاش نور نخستین شناس و صور نشین — که جان بقالب امید در دمیدهٔ اوست

ز زعفران رخ ظالمان کند که عدل — حنوط جیفهٔ ظلمی که سر بریدهٔ اوست

ششم عروس فلک را امید داماد — ز بخت بالغ بیدار خواب دیدهٔ اوست

شنیده اندرین صفدران بحفظ الغیب — ثنای او که صف نحل پروریدهٔ اوست

به پیشکاری مهرش همه بهم کمرست — بسان بنده دواتی که پیش دیدهٔ اوست

دلی دل از سر سام غم بفرقت او — زبان تباه تر از کلک سر کفیدهٔ اوست

بلبل اینک صفیر مدح شنو | گنبد نا سوی حقه باز فرست
بس درازست قد امیدم | ورع انعام هم دراز فرست
آن عطا کز ملوک یافته ام | عشر آن و قت اهتزاز فرست
آفتابی و من ترا خاکم | خاک را آتشین طراز فرست
بس بمدحتی فرستادم | سوی من خلعتی بساز فرست
یا صلت ده آشکار مرا | یا به پنهان قصیده باز فرست
عقد در طالبان بسی دارد | گر فرستی باحتراز فرست
لؤلؤ و مشک اگر بکارت نیست | هر دو را قلزم طراز فرست
سحر بابل گرت پسند نشد | سوی جادوی بی نماز فرست
زر اگر حاتم ترا نسزید | باز با کوره گداز فرست
یوسفی کو بهفده قلب ارزید | باز با چاه هفده باز فرست
ناز پرورده بکر طبع مرا | کم مکن با حجاب ناز فرست
چون کبوتر بمکه یا بد امن | از عراقش سوی حجاز فرست

خضر عمری حیات عالم را
مدد عمر دیر باز فرست

اشتری ده که بار من بکشد ق ور فروشم تباری بخرند

ورنه‌ای ده همت صد دشنام
که یکی زان باشتری ندهند

بآئین جدید وطرز نو طراز سخن کشیدن ونقش بوالعجب بر صفحهٔ روزگار بقلم جادو نگار نگاشتن

ابردستا بحر جود مرا — عنبری در یمن فرستادی
بهر ترک هشت شوم یمن — یمن فالی بمن فرستادی
طغرلی وهمای وبلبل را — زاغ طوطی سخن فرستادی
شاه شروان توئی که تند شتر — صید کردی بمن فرستادی
گر فرستادیم غلام حبش — بسکه ترک ختن فرستادی

خادمم ساده دل از آنم که مرا
خادم ساده تن فرستادی

در شکر گزاری سحاب فیض نصاب زبان کشادن ودر وصف سخا وجود قلم دو زبان را تر کردن وگوهر سخن آبدار باریدن

[illegible]

چگویم از صفت آرزو که قصهٔ حال
نگفته من نزبان از دلم شنیده اوست

رباعی در جواب

میر چون بهفت بیت من خوانده است
با نه افلاک همچو برند مرا

زده شتر بارگیر فرموده است
این ده اشتر که میر فرموده است

خلق ممدوح را خطا و ختن از کاشتن و مشک و عنبر اشتر اشتر بار کردن و دماغ را بر دائح ثنای جان بخش آلودن

ای که مردم ز تربت خلقت
گردن اشتران دهی پر رز
تا تو اشتر سواری اندر قید
پیش اشتر دل چو خاقانی
دوشش در ره بمانده اند مرا

مشک اشتر از مشک در سفر زند
بکسانی که سر در رهزند
خار و حنظل بقید گلشکرند
باد تو جز بجام جسم نخورند
اشتری ده که زیر بار درند

[illegible]

[illegible]

در عجم کیست کو چو طفل عرب | طوق را در گلو نمیدارد

همتت در جهان نمی گنجد | هفت دریا سبو نمیدارد

آفتابیست تیغ تو که غروب | جز بمغز عدو نمیدارد

آنکه فیض دو دست تو شنید | چار جوزا دو سو نمیدارد

گو تیمم بخاک میکن زانکه | ز آب حیوان وضو نمیدارد

رای تو چون سپهر تو بر تو ست | رخنه در هیچ تو نمیدارد

کسری از شرم لعل خاتم تو | خاتم الاشرو نمیدارد

بی نسیم رضات روضهٔ عمر | سر نشو و نمو نمیدارد

بی قبول هوات قالب عقل | قبله از لا و هو نمیدارد

بخت سوی تو نامهٔ ننوشت | که رقم عید هو نمیدارد

تو علی همتی دعای تو | زیور جز علو نمیدارد

کافر کافرم از بخدمت تو | دل من آرزو نمیدارد

لیکن از روی طعنهٔ خصمان | آمدن هیچ رو نمیدارد

[illegible]

زهی عقد فرهنگیانه مساز | میان نبشت اصحابه فرهنگ بسته
علی زعشم خورشید دست ضمیرت | حلی بر جبین شباهنگ بسته
چنان جادوئی نخل را بسته جودت | که جادو زبان را به نیرنگ بسته
گفت عیسی آسا باعجاز همت | پیش آز را پیش زاهنگ بسته
دلت گوهر از حق زر است حقه | درون بس فراخ سرش تنگ بسته
مرآید نوائی مدیح تو زهره | به بین زلف در گیسوی چنگ بسته
فلک چنگ بشتست و ساعات رگها | که رگ بیست و چارست بر چنگ بسته
مسیح وایتی من سلیمان کردم | که بادی فرستادمت تنگ بسته
فرستادمت اسپ و دستار و جبه | زره طوق بر اسپ شبرنگ بسته
سپید ست دستار لیکن نه جبه | سیاه است جبه ولی زنگ بسته

بدستار و جبه مجمل سازم از تو
در عفو بگذار چون سنگ بسته

بازمیمون همت در میدان ثنا تاختن و همرکابی شهسواران این فن همعنان بودن

بخت بیدار از خواب دیدهٔ او | فتنه را شیر مست خواب کند

زنگ تیغش میان خون عدو | صوفی دان که کار آب کند

که جهان حصنهای دوشیزه | عقد بند دبر و صواب کند

که عجوز جهان سپید سری است | گر سر کلک او خضاب کند

نوک منقار کبک را عدلش | کار ناخن پر عقاب کند

آفتاب از کفش به تب لرزه است | کانجم جود فتح باب کند

چون به تب لرزه آفتاب درست | عرق سر و چون سحاب کند

آفتاب ارچه خاک زر سازد | بخشش از خاک آفتاب کند

بسخن در خراب گنج نهد | بسخا گنج را خراب کند

دهر خیدان مناقبش داند | که بدست چپش حساب کند

گرچه وهنی رسید زایامش | زود دستش ایام کامیاب کند

کوه چون سر سپید گشت از برف | چرخ زلف بنفشه تاب کند

گنج اخلاص داشت خاقانی | زان گهر ریز این جناب کند

غصه‌ها هست در دلم که زبان — زهرهٔ شرح باز گو نمیدارد

خلقتت را که چشم بد مرساد — حرمت من نکو نمیدارد

آب رویم ببر دو بر هر زخم — زخم بر کین فرو نمیدارد

روی جرم نکرده را کرمش — در نقاب عفو نمیدارد

جامهٔ جاه من دریده از آنکه — دل امید رفو نمیدارد

حرمت بیست سال خدمت من — تو نگهدار کو نمیدارد

اولو العزمی ممدوح را اظهار کردن و از شاهان سلف و خلف بهتر و اعلی دانستن و در مدح بفلک الافلاک رسانیدن

میر کشورگشای رکن الدین — که درفشش دیو را شهاب کند

حرز امت محمد آنکه ز حلم — گل تنش دهر بوتراب کند

فخر آل طغان بزرگ که فلک — فلک دولتش خطاب کند

خیمهٔ دولتش بران زد چرخ — که ز حبل اللهش طناب کند

آتش تیز صرصر انگیزش — زهرهٔ بوقبیس آب کند

عکس رای شماک بر آتشش — قلب را کیمیای ناب کند

فصلی که در معارضهٔ غیر گفته

ای در قمار چرخ مسخر بدست خون — تضمینش کن تو در دو سه منظوم گوهری

غوغای سرکشان جهان پای دام تست — از چرخ باد ریسه سراسر و سرسری

زنبور کافر از پی غوغاے کین تو — تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری

ق

در اوهن البیوت چه ترسی ز عنکبوت — بر عنکبوت یک تنه تهمت چه میبری

سرپنجگی چو سیرت خرگوش خنثی ست — چون برد مشبک زنبور کافری

از روزگار ترش نه از رند روزگار — ترس از هنروران که دران صورت نری

چون دور باش در دهن مار دیده — از سامری هراس نه از گاو سامری

از جوشش کشف چه هراسی چه غمخوری

خاقانیا چو طوطی از آهنین قفس
گوشی که نیم بال بپاسپے که برتری

برای زینت سلطنت جهان زیبا دانستن و بنام شاه مجاهد الدین در بارگاه چرخ مسند احتشام آراستن

[illegible]

[illegible]

هر سحر گویدش دعا نجم
ایزد از چو که مستجاب کند

به عنایت ایزدی و مدد سرمدی تسکین و تسلی دادن و در عالم اضطراب و بیخودی بخود ماندن و از جستجوی مطلب پهلوی ندزدیدن

چون یوسف سپهر چهارم ز چاه دی
آمد بدلو در طلب تخت مشتری

سیارهٔ ز کوکبهٔ یوسف عراق
آمد که آمد آن فلک ملک پروری

هان قرده هان که رستی از قحط مردمی
زین سجده بین که جستی ازین چاه مضطری

تو چه نشین و موکب سیارهٔ آشنا
تو قحط بین و کوکبهٔ یوسف اندری

خاقانیا چه ترسی از خوان گرگ فعل
چون در ظلال یوسف صدیق اکبری

از معارضهٔ دشمن رو گردانیدن و بنیاد سست نهاد او را بخیال نیاوردن

یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر
جان برفشان بضاعت مزجاة ابهری

کانجا که افسر سر گردان کشان بود
او را رسد بر افسر شان صاحب افسری

هنوز عهد مقامات مهدی از نرسید | امیر عادل قائم مقام او زیبد

کسیکه درگه حسنت مثال او بگذشت | حمیم دور چنان قوت کام او زیبد

نعایم که تبرک هوای مرغان گفت | ز خبث آتش و آهن طعام او زیبد

بپای همت او هفت چرخ شش گام است | که فرق هفت چنان زیر کام او زیبد

روان حاتم طائی و جان معن یمن | زکات خواه سخای مدام او زیبد

مگر که بخل شبی بر کرم شبیخون زد | ق | چنانکه از صفت ناتمام او زیبد

براند راسپه آنچنانست بر پی بخل | بدان کمین که ز حزم تمام او زیبد

بریدنست سر بخل را به تیغ کرم | چنان غزا صفت انتقام او زیبد

زمانه حیدر اسلام خواندش پس ازین | که ذوالفقار ظفر در نیام او زیبد

هزار جان سکندر صفات خضر صفا | نثار چشمهٔ حیوان جام او زیبد

اگر نیم نه زبان موسئی میکند به ثناش | بجای موی سنان بر حسام او زیبد

بسعی اوست جهانگیر گشته سیف الدین | که پر نسر فلک بر سهام او زیبد

منم که گردن من دام دار خدمت اوست | که گردن ملکان زیر دام او زیبد

بد از ملک جهان بر مجاهد آیین ست — که چرخ بارگه احتشام او زیبد

امیر عادل سلطان دل خلیفه همم — که حصن شام و عرب را حسام او زیبد

قباد قلعه ستان قائماش در او بش — که هیچو صاحب ایران غلام او زیبد

نه نه قباد مخوان کیقباد خوانش ازانکه — قباد چاوش روز سلام او زیبد

اتابک ست ز بهر نظام گوهر بخش — ملک شهی که مجاهد نظام او زیبد

دوم نظام و سیم بجعفر ست ولا و الله — که داغ ناصیه هر دو نام او زیبد

فلک جنیبه کش او ست از بهر قدرش — جنیبه وار فلک ور نگام او زیبد

حلی گردن خورشید و طوق غاشیه اسد — ز عکس خنجر مریخ فام او زیبد

جهان چو چشم و طاوس بیح او تا زد — گزین دو بارت نور ظلام او زیبد

سوار همتش از عرش مرکبی دارد — که زیور شه انجم ستام او زیبد

فراخ بال کند عدل تنگ قافیه را — چنانکه چرخ ردیف دوام او زیبد

بلند بال کند جود پست قامت را — چنانکه عرش ببالای نام او زیبد

طراز خاصه ز اقبال عام او شاید — حصار عامه ز انعام عام او زیبد

اگر زمانه ز نام کرام حرز کند — مجاهد الدین حرز کرام او زیبد

لرزان ستارگان ز حسام حسام دین — چون سگ گزیده که ز ماه متین گریخت

سیمرغ دولتان ز فرخ دیو گوهران — در گوهر حسام سلیمان نگین گریخت

ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب — در ظل پهلوان تهمتن کمین گریخت

حرزیست کز قلادهٔ آهرمن بزرگ — هست او در حمائل روح الامین گریخت

طفلی ست ماه روی که از بار حمرشے — در ماه رایت پسر آبتین گریخت

خاقانی از تحکم شمشیر حادثات — اندر پناه همت شمشیر دین گریخت

شمشیر دین نگر که ز شمشیر ششش اهرمن — همچون سروش مرگ ز صور پسین گریخت

بند آز موری از فرخ پیش سگ بکش — اندر مشبک نکیسی آبگین گریخت

با عنکبوت غار ز آسیب پای پیل — اندر حریم کعبه پیل آخرین گریخت

چون رنجه شد پرستش من رنج سوز بس — گفتی که جم در آمد و دیو لعین گریخت

از من گریخت حادثه ز اقبال او چنانکه
علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

[illegible]

هزار فصل بدیع ست و صد بفصل ربیع ‌‌‌‌ هزار مرغ چو من بو تمام او زیبد

ز خسروان جهان خود مجاهدالدین ست ‌‌‌‌ که مرغ همت ما صید دام او زیبد

ز صد هزار خلف یک خلف بود چو حسین ‌‌‌‌ که نقش احمد جاے زمام او زیبد

ز صد هزار از یحیی یکی بحسب آمد ‌‌‌‌ که کتف احمد جای زمام او زیبد

عروس طبع بره عقل بستم از سر عقل ‌‌‌‌ بدان صداق که از اهتمام او زیبد

اگر نجوم جهان پر بنام بندهٔ اوست ‌‌‌‌ که بکر بخت چو آن هفت کام او زیبد

جناب مفضل ازو که مبارک بنیاد ‌‌‌‌ که حملگی ممالک لگام او زیبد

اگرچه باز سپید ست جان خاقانی ‌‌‌‌ کبوتر حرم احترام او زیبد

باز مائدهٔ ثنا گستردن و از هر سو گریختن و در توصیف آن آویختن و لب و دهن را از ثمرهٔ وصف او شیرین کام گردانیدن

دوش آن زمان که چشمهٔ زر آب آسمان ‌‌‌‌ سیماب وار از آن سوی چاه زمین گریخت

شه را گرفته دیدم و گفتم ز تیغ میر ‌‌‌‌ جرم فلک پس سپه آهنین گریخت

از تن و دلش چون کنی نون والقلم | ق | نزد شحنه شکل طغرائی فرست

پیش فکر او که رخشند شمسش وار | شمس گردون را بحربائی فرست

بهر ازین زیب عروس خاطرش | چرخ اطلس را بدیبائی فرست

او به تنها صد جهانست از هنر | یک جهانش جان به تنهائی فرست

معجز کلکے فرستادست بمدح | تو خبرش از سحر اجزائی فرست

او زکات عنبر هند و دهد | تو زاهو مشک یغمائی فرست

گر ندارد خون خشک آهوان | سنبل تر بهر بویائی فرست

دست جم چون راح ریحانیت داد | خوان جم را نخل خرمائی فرست

آب زمزم داد بطحاسے ترا | از فرات آب بطحائی فرست

هفت جوش آئنه دادت تو نیز | پنج نوش از کلک صفرائی فرست

داد نعمتهاست نعمان عرب | شکرها چون حاتم طائی فرست

کوه وارش را چو داود از نفس | منطق الطیر خوش ادائی فرست

بانگ پشه بگذران بر گوش جم | گه فرستے لحن عنقائی فرست

در صفت ممدوح نعل گزیدن و خاک قدم سمند ارجمند او را تاج هفت اجرام چرخ دانستن و درین تعریف گستری نعل در آتش گشتن

گفتم ای دل بهر دربان حلال | نعل اسپ از تاج دانائی فرست ق

دل جوابم داد گر نعل ست پیش | تاج هفت اجرام بالائی فرست

نکته او دانه ارواح ست مرغ | دانه زی مرغان صحرائی فرست

این دو طفل هندو از بام دماغ | بر در صدر رخشش هیولائی فرست

باز آب دشت و خاک پای او | رفته طفلان دانائی فرست

پیش یکران ضمیرش عقل را | داغ بر رخ کش بلالائی فرست

حاصل شش روز و نقد چل صباح | یک شبه خرجش که فرمائی فرست

هر بساط ذکر کار آمد بپوش | هر طراز شکر کارائی فرست

شحنهٔ شرع ست منشور بقاش | سوی این نه شهر مینائی فرست

شب دران شهر ست غوغا ز اختران | مهر شحنه سوی غوغائی فرست

گر بدینجا خاص مهمان آمدم ‌‌ اجری خاص از نکورائی فرست

نحل مهمان بهار آید بلے ‌‌ نزل نحل از باغ گویائی فرست

نحل را ابر خوان شاخ آور زجود ‌‌ پس دران فصل عسل زائی فرست

زین قبل صد چشمه را با کوزه دار ‌‌ از برای شهر بالائے فرست

عقل را گفتم چه سازم نزل او ‌‌ چیست گفته نزل دریائی فرست

آه تو شمع است و اشکت شکر است ‌‌ شمع و شکر رسم هرجائی فرست

یا درا بهر سلیمان رخش ساز ‌‌ زین زرین کن برعنائی فرست

هر سحرگاهش دعای صدق دان ‌‌ بس ببوی عرش فرسائی فرست

وز پے احمد براستے کن ز روح ‌‌ پس برای چرخ پیمائی فرست

ور نه بازی سوی بهمن همتے ‌‌ مشک بسته خنک دارائی فرست

همتم گفتا که ملبوس جلال ‌‌ دق مصری فرش صنعائی فرست

همتش گفت از تکلف درگذر ‌‌ شش گزی دستار و یکتائی فرست

از دواتت گشت دار الملک نیز　　نیزهٔ بهرام هیجائی فرست

ق
طوطی ری عذرخواه ری بس است　　سور طوطی قند بیضائی فرست

بهر ری گویا ز زهرت داده بود　　هدیه امسال از شکرخائی فرست

ری بدین طوطی زر رای هندیه　　خدمت ری هندی ورائی فرست

روح شیدا شد ز عشق منظرش　　از نظر کوحرز شیدائی فرست

عازری دل مردهٔ دروے گریز　　کو مرا با دم مسیحائی فرست

چون توئی خاقان ترکستان طبع　　مه رخ با مهر عذرائی فرست

ق
نثر تو نعش و ثریا نظم هست　　هدیهٔ نعش و ثریائے فرست

قدر نظم و نثر او داند بشرط　　سوی روضه فیض دریائی فرست

تخم پیل ست آن بدیباجی سیاه　　زعفرانست آن بحلوائی فرست

گر توانی هاون سازنده از هلال　　خاصه بهر زعفران سائی فرست

زرگر ساحر صفت را بهر صنع　　سیم چینی و زر آبابی فرست

[illegible]

[illegible]

آفتاب بی شوره خاک انگیز زر	زی عطار دز رجوزائی فرست

چون توئی خاک سپاهان را مرید
خرجش آنجا نقد اینجائی فرست

بتوصیف قاضی القضاة پیوستن وصلاح و فلاح دنیا و آخرت جستن و به یگانه و بیگانه مژده رسانیدن

رای قضی القضات اگر خواهد	زله وقت مباح بفرستد
خواجه چون خوان صبحدم فگند	روز پیش از صباح بفرستد
نزل ارواح دوستان نو نو	بصباح و رواح بفرستد
دل گرسنه است قوت فرماید	روح تشنه است راح بفرستد
بیخ دل را چو ریح صرصر کند	شاخ جان را ریاح بفرستد
هم خزانه فتوح بگشاید	هم نشانه فلاح بفرستد
نیک ترسانم از فساد جهان	همه کار از صلاح بفرستد
بر جگر صد جراحت ست مرا	یک قصاص جراح بفرستد

[illegible]

مشتری فروعطارد فطنت ست | ق | تحفهاش از مدحت آرائی فرست

نی نی از بود تو نتوان تحفه ساخت | تحفه بر قدر توانائی فرست

هرچه نفرستی برسوائی کشد | دل شفاعت خواه رسوائی فرست

شعر جز مستی زود جان را تحفه ساز | بر امید جرم بخشائی فرست

تقه برنائیست دائم مانده نیست | تات گویم وجه برنائی فرست

اشک کرمت باد و باد سرو بس | هر دو را با عقل سودائی فرست

بهر تسبیح سلیمان عصمتی | اشک داودی زفرائی فرست

یعنی از بستان خاطر نو بنو | بارکش در زری زیبائی فرست

قربه پر کن ز تسنیم ضمیر | روح را با آن بسقائی فرست

گر توانی بهر مست مفرشی | زلف حوران هرچه پیرائی فرست

ذره دو قرص گرم و سرد مهر و مه | رایت آن صدر والائی فرست

وز بره تا گاو بزغاله فلک | کوششی ساره و بولائی فرست

دانهٔ دل جز جو ستّ چهره گاه | گاو و جوزین دست سرمائی فرست

تبریز کعبه شد حرمش راستون عدل | صدر فرشتهٔ خلق پیمبر تمیز کرد

آری ز ابتدای حرم کعبه راستون
هم مکرمات عمر عبد العزیز کرد

احوال پریشانی و اندوه و سرگردانی خود اظهار کردن و بر عمر رایگان و تلف کردهٔ خود دست تغابن مالیدن و تاسف خوردن

خاقانی را مپرس کز غم	ایام چه کوته می گذارد
دامی که ازین دو رنگ بر داشت	از کینهٔ عمر می گذارد
جو جو ستد آنچه دادش ایام	خرمن خرمن همی سپارد
نی در بن ناخنش زد اندوه	تا نیشکر طرب نگارد
چون دل نبود طرب که جوید	چون ناخن نیست سرچه خارد
خون تا به جگر خورد چه سود است	چون غصهٔ دل نمی گذارد
با اینهمه از سرشک بر رخ	لله الحمد می نگارد
با آئینهٔ ضمیر مخدوم	خواهد که نفس زند نیارد

[illegible]

شحنهٔ دانش مرا منشور ‌‌ | ‌‌ از نجات و نجاح بفرستند

رستم فضل را ز هند کرم ‌‌ | ‌‌ هم سنان و رماح بفرستند

دار دار الکتب چو باز کند ‌‌ | ‌‌ نسختی از صحاح بفرستند

بفرستند بی سقیم صحاح ‌‌ | ‌‌ در دعهد صراح بفرستند

وقت هیجاست در خور که علی ‌‌ | ‌‌ سوی قنبر سلاح بفرستند

کتب علم گنج روحانی ست ‌‌ | ‌‌ سوی عالم مباح بفرستند

مال دنیاست سنگ استنجا ‌‌ | ‌‌ بسوی مستراح بفرستند

بکرم بی جگر بخاقانی ‌‌ | ‌‌ آنچه کرد اقتراح بفرستند

این ابیات قطعه در همین معنی به تعریف عم قاضی القضاة گفتن و بهره مندی و نکوئی خود داشتن

اقضی القضات عم عبد العزیز است ‌‌ | ‌‌ جای گزان ملائکه حرز حریر کرد

او زبدهٔ جلال چو تقدیر ذو الجلال ‌‌ | ‌‌ تا چیز را ز روی کرامات چیز کرد

عطاردیست زحل سربان خانهٔ او | که وقت سیر دو سه خورشید بار میسازد
بوی خلق بهار از خزان همی آرد | به بذل خلق خزان از بهار میسازد
قرار ملک سکندر دهد بکلک دو شاخ | که در سه چشمهٔ حیوان قرار میسازد
بقمع گردن فرعون بدعه موسی وار | ق | قلم دران ید بیضاش مار میسازد
چه موسی که مقامات دین و روضهٔ کفر | ز مار مهره ده زهر مار میسازد
جهان بخدمت تو چون قلم سجود کند | که کارش از قلم دین نگار میسازد
فلک شگافد حکمش چنانکه دست نبی | شگاف ماه دو هفته آشکار میسازد
دلم که آهوی فتراک اوست جعل امان | ازان دوال پلنگان شکار میسازد
عیادت دل بیمار من کند قدمش | که از زمین فلک افتخار میسازد
زبسکه بر سر من تافت آفتاب رضاش | مرا چو روی شفق شرمسار میسازد
سپهر حلقه بگوشم سزد که تاج مرا | ز حلقه در خود گوشوار میسازد
سپه کشم ز عجم در عرب که صدر عجم | مرا چو طفل عرب طوقدار میسازد
مرا ز خاک بمردم همی کند بدرش | هم او شعار بدر اختیار میسازد

مجد الدین افتخار اسلام	اسلام بدو تفاخر آرد
بحر پشت نهنگ ساز کلکش	کان گهر از دهان برآرد
در ظلمت حال خادم اندوه	با نور خیال او گسارد
بر کحل جواهر آیدش چشم	چون بر خط او نظر گمارد
دل باد فضائل او	چندانکه بدست چپ شمارد
بر باد محقق مهینه	انگشت کینه بسته دارد

ق

آخر چه حساب گیرد انگشت
کو راز میان فرو گذارد

باز لگام سمند مدح را در میدان وصف قاضی القضاة گردانیدن و بچوگان ثناگوی سخنگوئی بازیدن

امام ملت چارم که آسمان ششم	سعود مشتری او را نثار میسازد
غیاث ملت قاضی القضاة اعز الدین	که بحر دستش زرین بخار میسازد
قضایش ملک ست راست چندانکه	کجا بدست چپ اندر شمار میسازد

ق

و طالب روزبهی بودن و موافق آرزو بر نردبان تمنا رسیدن

دی فرد و خفته بخت سوی او براندم
امروز جفت نعمت بسیار میرویم

دیدیم بحر بحر ایادی و بحر آب
من زین دو بحر شاکر آثار میرویم

لب تشنه ام ازان بلب آب شور لیک
سیراب بحر عذب صدف وار میرویم

گر خشک سال بخل جهان بر گرفت من
غرق سحاب خود گهر بار میرویم

یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین
در شرم سرخروی شفق وار میرویم

در گوش گاو خفته ام از امن کز عطاش
با گنج گاو دولت بیدار میرویم

کاس کرم دهد بمن و من ز خرمی
سرمست کاس از دل هشیار میرویم

کس مرغ را که داشت بپرواز هدهد آب
من مرغ وار زاب بپرواز میرویم

نزد رئیس چون الف کوفی آدم
چون دال سرفکنده خجل وار میرویم

بر عین عین گشته ز خجلت ز عین مال
چون حرف عین بین که گران بار میرویم

از پیش این رئیس نکوکار پاک زاد
افگنده سر چو خاین و بدکار میرویم

دل مرا که ز توفیق بخت نومید است — قبول همتش امیدوار میسازد

بعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال — ز نام و کنیت او برگ و بار میسازد

نبوت من نرگس که یافت کسوت شعر — ز لفظ و معنی من پود و تار میسازد

بقا حصار تنش باد کین حصار کبود — ز سایهٔ سر کلکش حصار میسازد

پایهٔ ثنای مفتی اسلام بگردون رسانیدن و لب عذر بشفاعت خواهی گشودن

گر نه قدر مفتی اسلام اعز الدین بذات — روح روح القدس او بر فرق کیوان چون نشست

بر دل عمکش غباری بیگناه از من چراست — دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست

خاطر او آب حیوانست خاقانی ز شرم — آب شد با گرد از و بر آب حیوان چون نشست

از بخت خفته محرومی دیدن و از نامساعدی طالع پشت آسایش خمیدن

پروردگار عالم را از حال خسران مآل خود آگاه دانستن و استعانت به نیک و بد از و طلبیدن

یارب ز حال حیرت خاقانی آگهی — در حال او بعین عنایت نگاه کن

یا روز بخت بی‌هنرش را سپید دار — یا خط عمر بیخطرش را سیاه کن

شکر حق بجا آوردن و از نعمت و حیات دنیا دون بریت و استعفا جستن و اجتناب گزیدن

شاکرم از عزلتی که فاقهٔ فقرست — فارغم از دولتی که نعمت و نازست

خون ز رگ آزرده برانم و زین روی — جست ز من آنکه آتش وازست

برقد همت قبای عدل بریدم — گرچه به بالای روزگار درازست

تا که بجوئے طراز آستینی من — نیست مرا آستین چه جای طرازست

دور فلک را بگرد دشمن نرسد وهم — گرچه مهندس نهاد و شعبده سازست

من بصفت کدخدای حجرهٔ زارم — شکل فلک چیست حلقه در رازست

[illegible]

تباهی عشق بیان کردن و بی سود و بی منفعت در خرابی افتادن

بخدائی که کرد گردون را | کلبهٔ قدرت الهی خویش
که ندیدم ز کار زاری عشق | هیچ سودی مگر تباهی خویش

بسوگند خدا را یاد کردن و بر دعوی محنت خود شاهد عادل آوردن

بخدائی که در خدائی او | بندگان راه زار آفتهاست
که بدل پیش خدمتم دایم | گرچه اندر میان منافقهاست

موکد به کعبهٔ معظمه نمودن و خود را از طمع منافقی مبرّا و پاک گذاشتن

خاقانیا به کعبه قسم یاد کن که این | زان گه که کعبه دار درین سر نبرده ام
گرچه زهر چه دوست نداده نداده ام | ورچه زهر که خصم بد آسیب خورده ام

در کار هیچ دوست منافق نبوده ام
بر مرگ هیچ مرد شماتت نکرده ام

مرا چه نقصان گر جفت من نزاد کنون　　بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر

چه دختری که زنیسان برادران دارد　　عروس دهرش خوانند بانوان کشور

اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون　　و اگر بماند زیبد مسیح را خواهر

اگرچه هست بنیسان خدایش مرگ دهاد　　که گور بهتر و یا آنکه دفن او بهتر

اگر نخواندی نعم الختن برو برخوان　　اگر ندیدی دفن البنات سو بنگر

مرا بزادن دختر چه خرمی زاید　　که کاش مادر من هم نزادی از مادر

سخن که زادهٔ خاقانی ست دیر زیاد　　که این ز نه فلک آمد نه از چهار گهر

بوصف دوات و قلم علم تفاخر در میدان قرطاس برافراشتن و سیاهی را بر سفیدی از سیاهی آب حیوان بهتر داشتن

دهر زجای منت ست بگذارم از روی
از ننگ و تا نازم بدانیست که آخر
انچه زرگو هزار سال بماند
خواه ظلم باش خواه نور گزین باش

مسکن زاغان چه آشیانه بازست
نیستی ست انچه حاصل ننگ و تازست
عاقبتش جای هم وهانه کازست
دیدهٔ خاقانی از زمانه فرازست

کار من آن به که این و آن طراز د
آنکه مرا آفرید گار طرازست

از آبای دانش و امهات فرهنگ سلالهٔ خاندان و بقای خود تا قیام افلاک باعث ایشان دانستن

بیک دو زادن آبستنان مادر طبع
یگان یگان حبشی چهره و یمانی اصل
یگانه دو مرای و سه وقت و چار ارکان

ز من بزاد بیک بار صد هزار پسر
همه بلال معانی همه اویس هنر
اسیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر

[illegible handwritten marginal notes]

دلت خاقانیا زخم فلک راست | که آن چوگان چنین گوئی ندارد
زجیب مه قواره زیبد از سحر | که بابل چو تو جادوئی ندارد
ازین هر هفت کرده هفت دختر | چو طبعت چرخ بانوئی ندارد
خرد شد بر سر کلکت که چون او | عرائس نطق هندوئی ندارد
بشروان گر گرم زنگی نمیداشت | بباب الباب هم بوئی ندارد
ندارم گر ز دریا آرد اما | گریبانش نم جوئی ندارد
چو کشتی شو عنان از بار رم ساز | ازین دریا که لولوئی ندارد
ندارد موکب کایام دردی | ردیف هر سگ آهوئی ندارد

نگوئی گرچه معنی بشکنندت
که مشک آهوی آهوئی ندارد

از کار فلک پستی و بلندی پذیرفتن و زیر و بالا همچو چرخ چرخ زدن و بمطلوب نرسیدن

همه کارم ز دور آسمانی | چو دور آسمان شد زیر و بالا

دوات من ز برون جدول و درون دریاست | نهنگ در آب سیاهش عجب بدان ماند
عموم صبح ندیدی سواد شام درو | دوات من ز دو معنی بدان نشان ماند
روا است گوید بیضای موسوی ست دوات | که خامه‌اش سر ثعبان درفشان ماند
زبان خامهٔ جوشن در زره بر من | بدور باش سنان فعل تبرسان ماند
چو خسروان گذرم بر مصاف نطق رواست | ازان بخانهٔ زرش او خسروان ماند

عنان جیحون ور در دست طبع خاقانی ست
ازان جهت بسمرقند خضر جان ماند

بچوگان هفت فلک گوی نجوم سبعه باختن و شناوری قوت بازو در این بحر دست و پا زدن و کشتی تن را بسلامت بیرون بردن

[illegible]

جهان خاقانیا شخص ست بی پیر	دو دست این شخص را امروز فردا
بدستت گر کند امروز جلوه	کند فردا بدیگر دست رسوا

اسمای شعرای سلف بشمار آوردن و بیادگاری شان نفس شمردن و برای خلف خود نشانها گذاشتن و ازین روش بر قدما و آینده مفاخرت جستن

چون زمان عهد سنائی در نوشت	آسمان چون او سخن گستر بزاد
چون بغزنین ساحری شد زیر خاک	خاک شروان ساحری نو بر بزاد
بلبلی زین بیضه خاکی در گذشت	طوطی زین نو کهن منظر بزاد
معلق فردا گذشت از کشوری	مبدع فحل از دگر کشور بزاد
از سر اقلیم چون رفت آیتی	پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد
چون بپایان شد ریاحین گل رسید	چون در آمد صبح صادق خور بزاد

لبم بی آب چون دندان شانه است ق ازین دندانه کن آیینه سیما

که این زنگاری آیینه وش را چو شانه باز نشناسم سر از پا

دلم مرغیست در قل بسته چون سنگ ق چو سیم قل هو اللهی مصفا

وگر سنگ آب نطق من بریزد بخواند قل هو الله طوطی آسا

مرا گویی چرا بالا نیایی ق که از بالا رسد مردم ببالا

من اینجا همچو سنگ منجنیقم که پستی قسمتم باشد ز بالا

مرا سر بسته نتوان داشت برپا زپیش راغنان گویان رعنا

مگس راآن کردن از شهپر طاوس عجب زشتی ست بر طاوس زیبا

اگر شهباز بگریزد چه سیمرغ زروی رشک معذورست زیرا

چرا دارد مگس دستار و فوطه چرا پوشد ملخ زانین و دیبا

دل من دیگ سنگین ست و یک که چون بشکست نتوان بست غذرا

بلورین جام را ماند دل من که چون شد رخنه نپذیرد مداوا

ق
بتعریض گفتی که خاقانیا — چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحبقران — ز ممدوح صاحبقران عنصری
بمعشوق نیکو بممدوح نیک — غزل گوی شد مدح خوان عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل — نکردی ز طبع امتحان عنصری
شناسند افاضل که چون خود نبود — بمدح و غزل دُرفشان عنصری

ق
که این سحر کاری که من میکنم — نکردی به سحر بیان عنصری
مرا شیوه کان حیلت شاعریست — بیک شیوه شد داستان عنصری
مرا شیوهٔ خاص و تازه است و داشت — همان شیوهٔ باستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد — که حرفی ندانست زان عنصری
بدور کرم بخشش نیک و بد — ز محمود کشورستان عنصری
بده بیت صد بدره و برده یافت — ز یک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان — ز زر ساخت آلات خوان عنصری

[illegible]

ماه چون در جیب مغرب برد سر	آفتاب از دامن خاور بزاد
جان محمود ار بگوهر بار شد ق	سنجلق عهد از اسکندر بزاد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان	چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد
یوسف صدیق چون در بست نطق	از قضا موسی پیغمبر بزاد
اول شب بو حنیفه در گذشت	شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آیت شب کرد محو	آیت روز از مهین اختر بزاد
تهنیت باغی که در باغی سخن	گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد
گر شهابی برد دیو اختر گذاشت	وز ره آبی خورد خاک اخضر بزاد

آن مثل خواندی که مرغ خانگی
دانه در خورد پس گوهر بزاد

سخنان تعریض از نافهمان شنیدن و در ملال خاطر افزودن و جواب تذبذب دادن و بخیال برهمزدگی خاطر از و در گذشتن

[illegible]

[illegible]

تفاخر خود گفتن و از شعرائی زمان برتری گزیدن و پیش خود عاجز و ناچیز دیگران را دانستن و کوس ناموری بدوال امتیاز نواختن

شاعر مغلق منم خوان معانی مراست — ریزه خور خوان من عنصری و رودکی

زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی — گشته چو مال کریم حرص من از اندکی

قالت من نیم روز حالت من نیم شب — تیغ زند هندوی تیر زند ناوکی

در بر این پیر زن هیچ جوانمرد نیست — خلق همه کودکند من نه کنم کودکی

بلبل خوردم که خورد بس گندم کرمکی — کرم قزم در هنر زان نه بود کرمکی

بوم چنان بزرگی از همه مرغان کم است — از همه باز است پیش با همه سر کوچکی

تا بکی گوئی چو گل دارم زیاقوت و زر — من چو صبا بگذرم تا چو گل تیرکی

عذر بهم گر نه خوش سخن ور است بین — حنظل دانکه خوشی و احوال دانکه یکی

بخت کیان با یکی ست سعد فلک تا یکی — من زپی فال سعد تا نه کنم ماکی

انت علی رای قاتل هر خارجی — وانت قباد آسی قامع هر مزدکی

اگر زنده ماندے درین کونحل | خسک ساختے دیگدان عنصری

نخوردی ز خوانهای این فرمان | پری وار جز استخوان عنصری

بیوے دو نان پیش دونان شدی | زدی بوسه چون برسنان عنصری

زنی دو رباش دو شاخی بدست | چو من در نیام دهان عنصری

نبو دست چون آگهی دست برد | بزرگ آیتے خورده دان عنصری

بنظم چو پروین زنغزے چو نعش | نبود آفتاب جهان عنصری

ادیب دو پیرو مفسر نبود | ز سحبان به عربے زبان عنصری

چنانکه این عروس از درم خورست | بزر بود خرم روان عنصری

درهم مال پس شاد باشم کنون | سند روز شد شادمان عنصری

بدانش سر از عرش گر رفته بود | ق | بدولت هزار آسمان عنصری

بدانش توان عنصری شد ولیک
بدولت شدن چون توان عنصرے

انفاس صبح اساس خوی در دم مسیح انکاشتن و از خراس و مهر بکمال استغنا

سائیدگی نطلبیدن و دندان طمع داشتن

خاقانیا مسیح دما زین خراس دهر	نانت جوین چراست سخنهات گندمی
مردی کجا شوی بدرعامه طفل وار	شیری چرا کنی ز سر لابه سگ دمی
درگاه حق شناس که دنیا ز پس دود	بشنو ندای حق سوی دنیا که اقدمی
هر دم مجوی بار مخواه از جهان که هست	یا ری و مردمی همه ماری و کژدمی

چون مهر دو میم مردمک چشم کائنات

کو مهر مهر دو مردمک چشم مردمی

سنان غمزه ترکان از کمان ابروی مهوشان کشیدن و سمند لشکرهای الم

بر کشور دل تاختن و پامالی خرمن جان و تن بطرف تعلیمین گردیدن

روزی میان بادیه برلشکر عجم	دست عرب چو غمزه ترکان سنان کشید
دیوان میغ رنگ سنان کش چو آفتاب	کز نوک نیزه شان سر کیوان زبان کشید

جعفر صادق بقول جعفر صادق بجود
با هنر هاشمی با کرم برمکی

کمند سخن بر بلندی عرش اعظم انداختن و محکوم و مغلوب هوا و هوس نبودن و بحکمت و دانائی کار کردن و بدرجه رسیدن

خاقانی بلند سخن در جهان منم — کازادی از جهان روش حکمت منست

ضرب الرقاب داد شیاطین آز را — این تیغ نطق کز ملکان قیمت منست

این گنبد فرشته سلب کادمی خورست — خم کرده پیش خلق چو دیو خدمت منست

اسباب هست نیست اگر نیست گو مباش — کین نیستی که نیست مرا حشمت منست

کے مانده‌ام جنابت دنیا که روح را — گر یوسفیست دلوکش عصمت منست

میخواستم که رو کنم جهان خواجه را — زان خواجگی که در بنه همت منست

خضر از زمان کعبه پیامم رساند و گفت
احسانش رد مکن که دل نعمت منست

[illegible]

نه گل ز نسبت خاکی نخست درد سر آرد
چو یافت صحبت آتش نه درد سر دارد

بیان اقبال و دولت و ادبار و نکبت کردن حقیقت دوست و دشمن شناختن

دوست دشمن گشت و دشمن دوست شد خاقانیا
آن زمان کاقبال با ادبار بینی برورت

تا تو دولت داری آنکه دوست و دشمن پرست
زانکه نتواند که بیند شاه خود را در برت

پس چو دولت وی بر تابد ترا از هر که هست
دوستی گشته بود از ابتدا دشمن برت

دشمن معشوق خود را دوست دارد هر کسی
این قیاس از خویشتن کن گر نیاید باورت

دوستت از نزدیکی دشمن شد اول دشمنت
دشمن از دوری دولت تا جز عمر برت

تیر عداوت از کمان چرخ رها شدن و کمین کشیدن و دل جان بر رنگ نشانه بدین تیر بودن و سینه را هدف ساختن

کمان گشادن تیر و کمان کشیدن چرخ
برای چیست ندانی برای کینه من

میغ از هوا بباری آن میغ چهرهٔ کان
آمد ز برق نیزهٔ آتش فشان کشید

ما عاجز و میغ که بر دامن فلک
قوس قزح علامت از پرنیان کشید

من در کمان نظاره که ناگه برید گفت
آب در دو دیده چو آتش زبان کشید

گفتا مترس زین گره ناخدای ترس
کانک خدای کعبه پریشان کمان کشید

در تختهٔ رحم زن بقطرهٔ ناپاک نطفه صورت مرد و زن کشیدن و بخامهٔ قدرت صانع چنان تصویرهای بوالعجب ظاهر کردن

خدای داند معنی میان نطفه نهادن
ق بدست کس بجز آن نیست کاب نطفه براند

از آفتاب و هوا دان که تخم باید پاشی
ببر ز گرچه برآمد هر آنکه تخم فشاند

حلال زادهٔ صورت چه سود کی فعلش
ق در آزمایش معنی باصل مار بجواند

حرامزادهٔ نطفه که دارد آستی معنی
سزد که داورش الا حلالزاده نداند

بآب تیره توان کرد نسبت لولو
ببین که لولو روشن ز آب تیره چه ماند

در آفرینش نفسی بود زمانهٔ ناقص
بسا صنعتش بکمال که واجبست رساند

آدم چه حرص گندم نان شده چه دید　　با آدمی مطالبهٔ نان همان کند

بس مور کو به بیرون نان ریزه های زراه　　پی سوده گسان شود جان زیان کند

آن طفل بین که ماکیان چون کند شکار　　بر سوزن خمیده چون یکپاره نان کند

از آدمی چه طرفه که ماهی در آب تیز　　جان را ز حرص در سر کار دهان کند

از کار بار و این آن آزاد ماندن و عقل قاعده شناس را رهبر کامل دانستن و از دلیل بودن او بمنزل مقصود رسیدن

منکه خاقانیم آزاده دلم　　ز قاعده　　که خرد قاعده رایست مرا

پیش جان را نکنم زنگ زداه　　کائنه عکس نمایست مرا

نکنم مدح سرائی بدروغ　　که زبان صدق سرایست مرا

همه خس در تن من سلطان ست　　جز مشامی که گدایست مرا

[illegible]

زنوک ناوک این رویم هم چو آهن وام | هزار چشم چو ریم آهن است سینهٔ من
من آفتابم و سایه نه ام که گر گندم | چو کم کند بکف آرد دو گرد قرینهٔ من
نه نه به بهرم و رم بر فلک کمان نه کشم | که سرنگون چو کمانه کند سفینهٔ من
اگر قناعت مال است گنج فقر منم | که بگذرد فلک و بگذرد خزینهٔ من
چو خاتم آن همه تن چشم شد دلم چه عجب | که حسبک الله نقش است بر نگینهٔ من
بدخل و خرج دلم بین بدان که هست دو راست | خراج هر دو جهان یک شبه خزینهٔ من
چو آبگینه دلی بشکنم بسنگ طمع | که جام جم کند ایام از آبگینهٔ من
نگلبتم اگرم سر جدا کنی چون شمع | نه گوید آهن سرد طمع کدینهٔ من

همای همت خاقانی سخن رانم
که هیچ خوشه نگردد برای چینهٔ من

به نصیحت و پند خود را آگاه کردن و برای حفظ آبرو از کس و ناکس کناره جستن و بعوام نه پیوستن

خاقانیا ز نان سطلبی آب رخ مریز | کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان کند

[illegible]

نبرد تا تواند اندیشهٔ رزق	ق	کانده رزق بر جهان بانست
عمر کز بهر رزق موقوف ست		رزق موقوف بهر حرمانست
پنذیرد ز کس حوالهٔ رزق	ق	که ضماندار رزق یزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست		که از روزی ده سلیمانست
تا بغربت خطا دها قانی	ق	یک در خانه ایشان ندانست
نه درون ساختیش توفیق ست		نه برون تاختیش سامانست
روی چون عنکبوت در دیوار		پس سنگی چو مور پنهانست
پاسبانش درون در قفل ست		پرده دارش برون کلیدانست
اشک گردون در سیم قندی		دل بخاری و آه سوزانست
یعنی این در چهار دیوارست		که سو دارش چرخ دورانست
از برون لب بقفل خاموشی ست		وز درون دل به بند ایمانست
خانه در بسته دار از اغیار		تا درون این غریب مهمانست
برگ عیشی مساز خاقانی		گر وجودش هوای امکانست
خانه را هم چهار حد باید		کان چهار اصل کار پنهانست

بتوکل زییم اکنون نه بکسب | که رضا صبر فزایست مرا
نان دو نان نخورم بیش که دین | توشهٔ هر دو سرا یست مرا
من تیمم بر خاک نجس | کی کنم کاب خدا یست مرا
نور پروردهٔ کشف ست دلم | که یقین پرده گشا یست مرا
ننگ دارم که شوم کرگس طبع | کز خرد نام هما یست مرا
بخت انگشت کش ست روح ازانکه | هنر انگشت گزا یست مرا
پاک بودم دم دنیا نزدم از بود | کو جنب بستن شایست مرا

آنچه بایست ندادند بمن
وانچه دادند نبایست مرا

بحجرهٔ عزلت نشستن و در آمد و شد مردم بروی خود بستن وازان تمتع گزیدن و روی مقصود با ئینهٔ مطلوب دیدن

در عزلت گزید خاقانی | که به از دار ملک خاقانست
خورشش از مشرب قناعت خواست | که ز زمزم هم آب و هم نانست

حکایت بر تمثیل بنظم آوردن و بیان بیرحمی مستغیثان کردن و مثل خود کسی را غریب دانستن

دی شبانگه بغلط سوی لب دجله شده — باجگه دیدم و نظاره بتان حرمی

برلب دجله ز بس بوس و لب نوش لبان — غنچه غنچه شده چون روی لب هر قدمی

نازنینان عرب دیدم و زندان عجم — تشنه دل زار زوی غرفه تن از محتشمی

پیری از دور بیامد بعجب زاد مژه — چشم پوشیده و نالان ز برهنه قدمی

دهنش خشک شگفته رخش از پژمرده — خلدش گرم و فسرده تنش از سرد دمی

تشنگی بادیه برد و بلب دجله فتاد — سست تن مانده ز سستی تن سخت غمی

آب برداشتن از دجله مگر زور نداشت — که توان بود ز لرزان تنی و پشت خمی

شربت آب طلب کرد ز ملاحی و گفت — هات یا شیخ وهنا خرمی بالرقمی

پیر گفت ای فتی آن زر که ندارم چه دهم — گفت احسنت طبع الله به یمین اعجمی

آبی از دجله چو بینم که به پیری ناهند — من ز بغداد چه گویم صفت بی‌کرمی

علت عیشی راسه جنس نهد	کان مکان و زمان اخوانست

زانکه نه گفتند چار میم یعنی
نیست چیزی که چار میم آنست

خود را فلسفی کامل دانستن و فقیه کامل انگاشتن و از هردو علم خود مطلبی را آگاه ساختن

جدل فلسفیست خاقانی	تا به فلسفی نگیری احکامش
فلسفه در جدل کند پنهان	وانگهی فقه بر نهد نامش
مس بدعت بزر بیالاید	پس فروشد بمردم عامش
دم و دد افگند مشعبده وار	پس بپوشد بخار خس دامش
مرغ را هم بلطف صید کنند	پس ببرند سه بنا کامش
علم دین پیشت آورد انگه	کفر باشد سخن بفرامش
کار او دیو ما گه تطهیر	ق کار طفلست وان حجامش

شکرش در دهان کند وانگه
ببرد پاره ز اندامش

[illegible]

پیش چون او ای بوی وار مباش / که به کار تو به وزه نکنند

ق

باش یکدل که هر که یکدل هست / در جهانش به ایکے بذه نکنند

از دو دل دم مزن که در یک ملک / خطبهٔ شهر بر دو شه نکنند

سر میفراز تا کله داران / سرت بمغز چون کله نکنند

بغرض دوستی مکن که خواص / در تین والتین بی سره نکنند

با جهان زیرکا و آب مباش / تات بی آب تر ز که نکنند

پس نشینی از صدور که کشتی / خر نشین جای پیشگه نکنند

چون کنی دوستی دلبر رای / که جهان را سر سیه نکنند

از خسان همت کسان مطلب / که رخ و پیل کار شه نکنند

تا سران بوس را ز گبر بدست
تا بچشم کرشمه نگه نکنند

بگفتگوی دوستان لباسی فریفتن و بتقریر یاران جو فروش گندم نما فریب خوردن و دل بستن و از غصه و غضب به شکایت دشمنان جگر دریدن و شیشهٔ دل

بیدرم لاف زلعبد ادمزن خاقانے
گرچہ امروز ہمیزان درم یک درمے

از بدان گریختن واز فعل شان ترسیدن و بہ نیکان آویختن واز عمل شان تمتع گرفتن

از بدان نیک ترس خاقانی
تا دل و دین تو تبہ نکنند

بخدا اعتقاد پاکان دار
تا پلیدانت خاک رہ نکنند

بر تن دین مدار خال سپید
تا خط عمر تو سیہ نکنند

مشکن از طعن ناکسان کہ سگان
جز شناعت بروی مہ نکنند

بگنا ہے زمخلصان بار آ
کاہل اخلاص خود گنہ نکنند

دوستانت خواص بہ کہ عوام
با دہ ہمہ تو بہ ہمہ نکنند

ماہ نو را چہ نقص کز کبران
ماہ نو بنگرند و خہ نکنند

گرچہ جمشید وار خاصان را
ارہ بر سر برائی آہ نکنند

عمر گاہ مباش چون خورشید
تات چون ذرہ اسیر گہ نکنند

سرخروئے مکن کہ پاک دلان
گہ کنند احتمال و گہ نکنند

گرچه مسیح را غدرست از ذم یهود | از گفتهٔ نصاری هم میکشد حذر
طعن حرامزادگی ارچه بدست بد | اما خجالت دم ابن اللهی بتر

گر عقلت این سخن به پذیرد که گفته‌ام
آن عقل را نتیجهٔ دیوانگی شمر

از سبکی دل گران خاطر بودن و زادهٔ خود را که سخن ست دشمن شمردن و خصم خویشتن دانستن و ثمرهٔ بی‌اثر و حاصل نساختن

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش | کهر که زادهٔ سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست ز مشتی شکسته نام | بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون مصطفی بیابی چه معرفت چه جهل | چون زال زر ببینی چه سیستان چه بست
مسعود سعد نه سو تو شاعرست فحل | کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
برطرز عنصری رود و خصم عنصریست | کاندر قصیده‌هاش زند طعنهای چست

بسنگ جفا شکستن

خاقانیا بتقویت دوستان دل مبند / از غصهٔ شکایت دشمن جگر مخور

چون شد ترا یقین که بد و نیک از او ست / بر کس گمان بدشمنی و دوستی مبر

ای مرد دشمنان چه سگ و دوستان چه خاک / ق / آنجا که حق یقین قبولت کند نظر

بر هیچ دوست تکیه مزن کو به عافیت / دشمن نماید و ببرد دوستی بسر

گر دوستی از غرور هنر بنیدت به عیب / دشمن بعیب کند تو افزون کند هنر

ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام / بینی غرور دوست شوی پشت مختصر

آن طعن دشمن است ترا دوستی عظیم / کو نردبان تست ببام کمال بر

پس دوست دشمنست بانصاف تا ببین / پس دشمنست دوست بتحقیق درنگر

با هر که دوستی کنی از دل مکن غلو / با هر که دشمنی کنی از جان مبر خطر

کان دشمنی و دوستی کین چنین بود / ق / از عادت یهود و نصارا است در خبر

گر دوستی مسیح نصاریست در سعیر / ور دشمنی مسیح یهودیست در سقر

این بو نگر که سیلی طفلی همی رود ‌ ‌ ‌ بر موییزکی که جز آتش عزیز نیست

روزی بدست طفل شود کشته ناگهان
چون سنگری کلوخه سر جز موییز نیست

جور و جفای چرخ کینه پیشه برداشتن و از ابنای جنس خود انواع فساد دیدن و در درماندگی علاج و تدبیر نیافتن و مهر خموشی بر لب زدن

غصهٔ دل گفت خاقانی که از ابنای جنس ‌ ‌ ‌ کس نماند و من ز ناجنسان وا مانده‌ام

روز روان چون آفتاب آزاد چندان رفته اند ‌ ‌ ‌ من چرا چون ذره سرگردان و در وا مانده‌ام

همرهان چون جدول و جمله چو مسطر رانده‌ام ‌ ‌ ‌ من چو نقطه در خط بغداد یکتا مانده‌ام

دوستانم قطب و دشمن همچو مریخ و شهاب ‌ ‌ ‌ رفته و من چون سها در توشق تنها مانده‌ام

هم نهد این بخت چون کاف و ها یا عین و صاد
یک تنه چون قاف و القرآن من اینجا مانده‌ام

در طلب زبان گشادن و اظهار مطلب کردن و درخواری سوال بر او

[illegible]

آتش ز آهن آمد در گشت آهن آب
آهن ز خاره زد در و گشت خاره هست

فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا
نخل نبرده دست بمادر زند نخست

حیف ست این ز گردش ایام چاره نیست
کین ناخنه بدیدهٔ ایام نابرست

دل بر دولت ایام ننهاشتن و این هفت روز را که همین معنی ایام ست در شش و پنج گذاشتن و بنیاد او را بی ثبات دانستن

خاقانیا بدولت ایام دل منه
کایام هفته ایست خود آن هفته نیز نیست

روز و شب ست سیم سیاه و زر سپید
بیرون ازین دو عمر ترا یک پشیز نیست

چه رست خوشهٔ شرکانش بداز چشم
کان صاع کو دهد دو کسری یک پشیز نیست

چون در زمانه چیزی نداری خبر چه بود
کان را که چیز نیست خبر هیچ چیز نیست

بر خوشهٔ حیات مشو غره کاسمان
سباق پیشه ایست که او را تمیز نیست

[illegible]

بیان متغیری لیل و نهار و صبح و شام کردن و رشتهٔ اطمینان و رسن استقلال برتافتن و مصائب انواع انواع انگیختن

چه شد که بادیه بر بود رنگ خاقانی — که صبح فام شد از راه شام گون آمد

در آفتاب به بینی که شد اسیر کسوف — چو تیغ زنگ زده میغ رنگ خون آمد

میار طعنه دران کش سموم بادیه سوخت — که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد

مکن مکون سیه دیگ را شکست بدین — که از دهان کرم اژدها برون آمد

بعمل نیک پرداختن و جد و جهد در حسن عمل بجا آوردن و پاداش آن بدل از خدای کریم خواستن

خاقانیا بسائل اگر یک درم دهی — خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش

بس نام آن کرم مکنی ای خواجه بر منه — نام کرم بداده روی و ریای خویش

بر دادهٔ تو نام کرم کی بود سزا — تا داده را بهشت ستانی جزای خویش

تا یک بخلق دادی و دو خواهی ز حق جزا — آنرا ربا شمر چه شماری عطای خویش

دادن و وبال یگانه و بیگانه بردن

خاقانیا چو آب رخت رفت در سوال
بر خستگی دل مطلب مرهم قبول
آنان که بشکنند و نوازش کنند باز
پنداری آن شتر که بشکنند گردنش

مستان وبال کس که وبال آشنای وست
کاین اندمال خستگی از ماوزای وست
یعنی که چون شکست نوازش ورای وست
بر زر ازان کشند که آن خون بهای وست

گیرم که کان زر شود آن گردن شتر
او را از زر چه سود که سودش بقای وست

از خاک بودن و باز خاک شدن و غذا و آب از خاک خوردن و با نار تن خود بخاک آب و خورش دادن

ای پسر ز خاقانی اگر پند پذیرے
خاکیست ترا دایه ازان ترس که روزی
شیری که لبت خورد ز دایه چو شود خون
ناچار شود چهرهٔ تو بے سپر خاک

زین پس نشود عالم خاک آب خور تو
خون تو خورد دایه بیدا د گر تو
دایه خورد آن خون ز لب شیر خور تو
گر چهرهٔ خاکست کنون پے سپر تو

امروز غذائے تو دهند از جگر خاک
فردا سے غذا خاک دهند از جگر تو

وصف صبح موی سپید از مطلع نومیدی وافق یاس دمیدن

همچنین فرد باش خاقانی — کافتاب اینچنین دل افروزست

چه کنی غمزهٔ کمان کش یار — که به تیر جفا جگر دوزست

یار از موی سپید دید گریخت — که بذر دے دل نو آموزست

آری از صبح دزد بگریزد — گر پی جان سلامت اندوزست

بر سرت جای جای موی سپید — نه ز عذر سپهر کین توزست

سایه بانی ست بر تو بخت سپید — آن سپیدی بخت دلسوزست

گر چه مویت سپید شد بی وقت — سال عمرت هنوز نوروزست

تنگدل چون شوی بموی سپید — که در افزای عمرت امروزست

شب کوته که صبح زود دهد — نه نشان درازی روزست

تو جهان جور نوح شکن از آنک — سام بر خیل خام پیروزست

طعن نادان فضیحت داناست — ز دن بوزه غیرت یوزست

وانی کرم کدام بود آنکه مهر چه هست
بدهی بهر که هست بخواهی جزای خویش

در عمر دو روزه غره نبودن و بحکم قضا و قدر پابند ماندن و امارت و کلفت رایگان شمردن و زندگی و مردگی را برابر انگاشتن

خاقانیا بجاه مشو غره عمر وار
کاندر جهان چو بهمن و جمشید صد هزار
رفت آنچه رفت روی زمین همچنین بزند
نه ور ثبات زین بدلی آید از نهاد
ما و تو بگذریم و بی تاب بی بود

ق

اگر خود بجاه بهمن و جمشیدی از قضا
زادند مرده کار جهان هم بر آن نوا
بود آنچه بود پشت فلک همچنان دوتا
نه در نجوم آن خللی آید از قضا
دور فلک بکار و قرار زمین بجا

وآخر بنفخ صور کند قهر کردگار
بند فلک گسسته و جرم زمین هبا

شب جوانی گذشتن و روز پیری نمودار شدن و شام شباب و تافتن

ناخن چنگ گرفتم که دگر | زلف در چنگ نگیرم پس ازین

چنگ چون در رسن کعبه زدم
گیسهٔ چنگ نگیرم پس ازین

بصداقت معنی و راست قولی گرائیدن و درین شمول خلق را از بدی مبرا کردن و به نیکی مائل گردانیدن

تبرس از بد خلق خاقانیا | ولیکن ز بد ده امان خلق را
وفا طمع گردآن و ایمن مباش | ز غدری که طبعست آن خلق را
دروغی مران بر زبانی بدان | که صدق رود بر زبان خلق را
در افغان خلق آشکارا مکن | قضائے که آید نهان خلق را
هم از خلق سر بر زند بر زمین | بدی کاید از آسمان خلق را
بدشئی خلق هرچه است فرون تر رسید | نکوئی فرون تر رسان خلق را

همه دوستی ورز با خلق لیک
بدل دشمن خویش دان خلق را

نام پرداز شرقی و غربی توئی
که حدیث چو غیب مرموزست

بطریق ذکر و مذکور اظهار کردن و به حکایت شخصی پند بمستمعان دادن و ازان کلمات خبرت آیات گوش هوش کشادن

نوری گفت مرا در عرفات	که مے و بنگ نگیرم پس ازین
گرچه زنگے لقبم بہر نشاط	عادت زنگ نگیرم پس ازین
تو گوا باش که چون کردم حج	مے چون لنگ نگیرم پس ازین
توبه چون تیغ فرو برد بدل	شاخ هر شنگ نگیرم پس ازین
دست سلطان خرد بوسه زدم	پائے سرهنگ نگیرم پس ازین
ناموز تیغم با جوره نور	ظلمت تنگ نگیرم پس ازین
صیقل عقل صلا داد مرا	تا دگر زنگ نگیرم پس ازین
شاهد دوست کش افتاد جهان	در برش تنگ نگیرم پس ازین

[illegible handwritten marginal notes]

من بگنجی وحق بهفت اقلیم	مدد سحر ناب من راندست
پیک انفاس بر طریق مراد	دعوت مستجاب من راندست
گرچه دولت ضعیف و عقل قویست	که فضول از جناب من راندست
ناوک وهم بر نشانهٔ غیب	خاطر تیز تاب من راندست
بخت اگر خفته‌ای بیدار است	کز پی پاس خواب من راندست
فضلای زمانه را یک یک	چرخ زیر رکاب من راندست
زین فلک گرچه بد عمل داریست	هم به نیکی حساب من راندست

بهمه جای نان من پخته است
بهمه جوی آب من راندست

عالی نسبی شجرهٔ حسب و نسب از شاخ علم برآوردن و ثمرهٔ ذائقه بخشش مذاق جان و دل از آن شاخ و برگ چیدن

نسب از علم گیر خاقانی	که بقا شاخ علم را ثمرست
علوی را که نیست علم علی	نقش سودست هرچه بر حجرست

بدوری از درگاه خسروان رهنمون شدن و به نزدیکی شاهان کشتی خود را در گرداب فنا انداختن و حباب آشنائی هلاکت بودن

همه درگاه خسروان دریاست — یک صدف نی و صد هزار نهنگ

کشتی آرزو درین دریا — نفگند هیچ صاحب فرهنگ

یک ندیدو بجان ستدن — هر زمان باشدش هزار آهنگ

در پناه خرد نشین که خرد — گردن اسپ است پالاهنگ

تو بسنجی صدر دمه کیوان

تو و بای میر و مه سرهنگ

ذات خود را ضعیف‌ترین خلائق شناختن و بدین سبب عزیز دلها گشتن و بدلجوئی عزیز و آشنا پرداختن و مرغوب و مطلوب خاطرها گشتن

من که خاقانیم عزیز جهان — زانکه عبدی خطاب من زاندست

هرچه یارب ندای حق راندم — لاتخف در جواب من زاندست

نیست اولاد دوست و اخوان را	بسته در دیده ام ز طالع خویش
لیکن از هشتم و ششم خود را	کم صفر دیده ام ز طالع خویش
باز وقت ظفر به بیت المال	سنگ تر دیده ام ز طالع خویش
بس به بیداری آزمایش را	دم خر دیده ام ز طالع خویش
هست صد عیب طالعم لیکن	ق یک هنر دیده ام ز طالع خویش
که نماند دراز دشمن من	من اثر دیده ام ز طالع خویش

برکشی آزار من مبارک نیست
این قدر دیده ام ز طالع خویش

از گردش گردون دون نه نالیدن و بر متاع کس فخر دنیا فریفته نه شدن و به کوشش و سعی حصولش محال دانستن

از زمانه منال خاقانی	گرچه در غربتت منال نماند
که زمانه هم از تو نالان تر	که کرم را در و مجال نماند
قفل پندار برکن از در دل	که ترا عشوهٔ مثال نماند

[illegible]

مولانا مولوی سید محمد صادق علی لکهنوی المتخلص به غالب رحمه الله تعالی علیه و نور مرقده

عالمست از صف عباد الله	جاهل از زمرهٔ هم الکفرست
شاه نشناسدت محل گرچه	سخنت زاد سفرهٔ سفرست
نزد مخدوم فضل تو نقص است	پیش مزکوم مشک توبرست
زان فرودت عوان نشانندت	که عطارد فروتر از زهرست
چه عجب زیر که نشیند آب	که در زیف و آب سیم سرست
زیر دونان نشین که شیر فلک	بستهٔ منزل فرود کاو برست

زیرکان زیر کاو ریشانند
کال عمران فرود البقرست

راضی برضای حق ماندن و از سعادت و نحوست کوکب نه پسندیدن و از طالع و بخت ضرر و نفع نگزیدن

من که خاقانیم نمودارے	مختصر دیده‌ام ز طالع خویش
گرچه مهر کوکب سعادت بخش	برگذر دیده ام ز طالع خویش

چون دو حرف بنشته صورت دل | معنیٔ دل جواب نشنیدم
دیدم آری هزار جنس طلب | لیک یک جنس باب نشنیدم
کشت زرد امید دیدم لیک | وعدهٔ فتح باب نشنیدم
عشوها صبح کاذب ست کز و | خبر آفتاب نشنیدم
هر چه جستم ز سفله صدق سحاب | جز دروغ سحاب نشنیدم
همه عالم گرفت رنگ نفاق | نام اخلاص ناب نشنیدم
همه مردی دروغ زن دیدم | راست از هیچ باب نشنیدم
سیبویه گفت من سمعنے نحو | یک خطا از صواب نشنیدم
من بمعنیِ صدق مے گویم | که ز یک کس صواب نشنیدم

جوی امید رفت خاقانی
لیک از و بانگ آب نشنیدم

تمسک بقرآن زدن و اعتصام بحدیث کردن و شفا و نجات

فارغ انگه شود دولت که درو	دیو پنداشت را خیال نماند
تکیه گاه یعیب بعد الیوم	جز برا کرام ذوالجلال نماند
خواجگان را بانفعال مدان	که در ایشان جز انفعال نماند
ماتم خواجگان رفته مدار	کز درخت کرم نهال نماند
ای خراسان ترا شهاب سریست	وی صفاهان ترا جمال نماند
گر سگالش کنی بهفت اقلیم	یک کریم سخا سگال نماند
سفلگان را درا ز مردان را ق	کار بر یک قرار و حال نماند

هر کرا مال هست و همت نیست
هر کرا همت ست مال نماند

بسوال از عزیزان پرداختن و از یکی جواب شافی نه شنیدن و معنی دل استفسار ساختن و بانجام به خاموشی بودن

از عزیزان سوال دل کردم	هیچ شافی جواب نشنیدم

دریا بدست ابر بطفلان مهد خاک
شیر کرم فرستدت از مادر نسیم

از رهبری بد راه کج طی کردن و از دلیل نیک طریق صلح و راستی پیمودن و بمطالب رسیدن و روی مراد دیدن

زره نمون بدی نیک پرس خاقانی
که رهنمون چو بد آید رهت نمونه شود

اگرچه بد بحضور تو نیک فخر آرد
شعار فخر ترا زغار بار گونه شود

ز بد گهر همه نیک تو بد شود لیکن
بقول نیک تو فعل بدش بگونه شود

واگر بچنگ خویش کنندت بدان بینی
که زر بصحبت سیماب سیم گونه شود

واگر بچنگ ز سیماب زر سپید شدت
ببین در آتش ما سرخ رخ چگونه شود

از حصول فضل و غرور و تکبر ورزیدن و خود را چیزی بخودی دانستن و مبتلای بلای درد سر بودن و انجام سر خود دران کار باختن

لله درّه ... بادیان ... شیر ... بیان حقد ... مولانا سید محمد صادق علی ... شعر ... [illegible]

و دلیل بد ... رحمه الله ... [illegible]

بسم الله ... مولانا المولوی السید محمد صادق علی فاکر لکهنوی رحمه الله تعالی علیه و غفر الله تعالی ذنوبه

حاصل نمودن از امراض ظاهری و باطنی و بخلاصی پیوستن

خاقانیا نجات مبین و شفا مبین | کار شفات علت و زاید نجات بیم
کاندر شفات عارضهٔ هر سپید کار | واندر نجات مهلکهٔ هر سیه گلیم
خواهی نجات مهلکه منکر نجات بیش | خواهی شفا ز عارضه مشنو شفا مقیم
نفی نجات کن که نجا بیست پر خطر | دور از شفا نشین که شفا بیست بس سقیم
رو کین شفا شفا جرف ست از سقر | آنرا شفا مخوان که شفا بیست آن عظیم
قرآن شفا شناس که صلب ست بس متین | ق | سنت نجات دان که صراط است مستقیم
تا زین نجات جا طلبی در ره نجات | جنات با نجات دهد نه ره سلیم
از حق شفا طلب که شفائیست آن بزرگ | وز دین حدیث دان که نجا تست آن قدیم
سرش توبس نجات ز درد تو بس شفا | ما حی رستی شوی ای بازگونه بیم
راه ابتدا خدای نماید نه انتها | زر داو آفتاب بر و بس کف کریم

خضر و دیوار گنج کردن و پس | دست موسی بگل بیالاید

بچهٔ شیر دانشی و انگه | مور جهلت عذاب بنماید

سر و شادابی و گمان بردی | که ترا هیچ غم نه پیرآید

هنرت مشک نافهٔ آهوست | چه عجب مشک درد سر زاید

وقت باشد که نافه بگشاید | ق مغز را خون ز مغز بگشاید

بوی مشکت جهان گرفت سزد | که دلت شکر ریزه و آراید

ناسپاسی بفعل کافورست | کان همه بوی مشک برباید

گر تو از بوی مشک عطسه زنی | هر که حاضر دعا فرا آید

تو بران عطسه هم بخوان الحمد | کاهل سنت حسنت بگشاید

خواجه گر نوح راست کشتیبان | موج طوفانش محنت افزاید

فصل درد سر ست خاقانی — فاضل از درد سر نیاساید

سرور عقل و تاجدار هنر — درد سر بیند و چنین شاید

تاج بی درد سر کجا باشد — گنج بی اژدها کجا شاید

سروری بی بلا بسر نه شود — صفدری بی مصاف برناید

پیل باشد عزیز بس همه کس — مغزش از آهنی بفرساید

قدر سرمه بزرگ تر باشد — هرچه آییش خورد ترساید

قابله بهر مصلحت بر طفل — وقت نافه زدن به بخشاید

شهد الفاظ داری اهل حسد — بگزد شهد و بس بیالاید

آنکه از نحل خانه گیرد شهد — بزند نحلش ار چه بگزاید

عاقل آنگه رود بخانهٔ نحل — که بگل چهره را بیندایید

[illegible]

کام ثعبان را چه خرچنگ و چه مور	سیل طوفان را چه خرسنگ و چه کاه
آتش سوزان و داس تیز را	یک صفت باشد تر و خشک و گیاه
شمع را از باد کجا باشد امان	پنبه را از آتش کجا باشد پناه
شاه محجوب است من آگه روزگار	شاه مشغول است من فارغ زکاه

بلکه من آزادم و او ذمه دار
بلکه من آگاهم و او غافل ز راه

با آبروریزی کسی پرداختن و از آن سبب توقیر و منزلت خود کاشتن و تیشه بر پای زدن بعلت در پوستین غیر افتادن

مبر ای خواجه آب خاقانی	که ز دل آب عمر تو ببرد
هر که بر کش دهد شکستن دل	شکند شاخ عمر و برنخورد
چون به نیکان کسی بر اندازد	بدرش افتد چو نیک درنگرد
ره چشم حیا کسی که برید	رگ جان بقاش اجل ببرد

دانش بادبان کشتی شد
که گریبانش تر شود شاید

گنج عمر برائگانی سپردن و در جهان بسبب بیزری بشادیانی بسر نبردن و درین تاسف والم از جهان گذشتن

گنج عمری داشتی خاقانیا — گم کم آن گنج شد با آه آه

شد سیاهی دیدهٔ دولت سپید — شد سپیدی چهرهٔ دولت سیاه

در زبان عمر بگشایند خلق — خواه درویش ست خواهی پادشاه

از گیا درگیر کز زر یافت تاج — تا شبانی گر گیا دارد گیاه

بامدادان روز چون بر سر زند — بر همه یکسان در آید شامگاه

هر گرانی صرف کم شد نقد عمر — هست مغبون اندرین آزارگاه

عمر کاهد تن گدازد دور چرخ — اینت چرخ تن گداز عمرکاه

جزوی از من کم شود جزوی ز مهر — روزی از من کم شود روزی ز شاه

از گدای خون من میری چو نو — عمر یکسان می ستاند سال و ماه

قومی از آب دست او که چکند
بر عذارم گلاب دیدستند

قومی[له] ز فضلهای آب دهانش
در لب من لعاب دیدستند

نسخه: چو خوی

چه عجب زانکه تری لب و گل
از لعاب[له] سحاب دیدستند

مصطفی چشمهٔ حیات و مرا
در هلال رکاب دیدستند

هر سؤالات را که من کردم
از جوابش جواب دیدستند

خاطرم را که کرم شب تابست
خادم ماهتاب دیدستند

صورتم را که صفر[له] ناچیزست
بالف هم حساب دیدستند

خواجه صاحب خراج کون مرا
از رکابش نصاب دیدستند

پیش خندان لبش ز اشک[له] نریز
گریهٔ آفتاب دیدستند

ز آتش شوق او که در دل داشت
دل آتش کباب دیدستند

او علیه السلام و من بنده
سوی من بوتراب دیدستند

من ندیدم[له] نه اهل بیتم دید
کاهل حسن المآب دیدستند

له الی آخره پوشیدنی یعنی از آن گلیم پاره [illegible] کر لعاب دهن مبارک و فضلات لعاب مبارک مانند امطار [illegible] سحاب کرم علیه فیض اتم بوده که دیده و شنیده ام و این کتاب [illegible] آن حضرت صلعم ست که فضلات آب دهن مبارک مردمان بجای شربت [illegible] بیماران علاج [illegible] یعنی [illegible] و الان شفای کامل و صحت کلی [illegible] له این اشاره بآن [illegible] سید محمد صادق علی رح [illegible] معنی ست که در زندگی آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم لعاب دهن او [illegible]

بدهن مبارک علی مرتضی اسد الله الغالب و [illegible] ازان روز جمله کمالات [illegible] یافتند لهذا [illegible] العجائب [illegible] صفدر [illegible] سوی این ناچیز خلاق اسرار غیبی بآن شیر خدا صفدر [illegible] بوتراب [illegible] ده کرده [illegible] عالم صلعم [illegible] که یک عدد [illegible] تفضیل است که یکی [illegible] صفر [illegible] و بیان [illegible] له صفر [illegible] که یکی بود [illegible] له ۱۲ [illegible] از نقطه [illegible] لعاب دهن [illegible] له ای آتش شوق

[illegible] بر زبان می راندند مولانا سید محمد صادق علی خان اکبر رحمة الله تعالی علیه

هر عزیزان کسی که خواری کرد	زود گردد ذلیل در گذرد
هر که آرد بروی نیلان بد	هم نتیجه بدش به پی سپرد

نامهٔ مصطفاے در پرویز
جامهٔ جان او بسر بدرد

روی نور قرین باضیاء مهر آگین آن صاحب تمکین محبوب رب العالمین بی نقاب در خواب دیدن و مانند حباب دریا صدیق اکبر را قالب تهی کردن

اندرین هفت و هشت و نه صدیق	مصطفی را بخواب دیدستند
روی آن بحر دست صاحب حوض	بحروش بی نقاب دیدستند
کامده التفات کرد به من	زان مرا چاه و آب دیدستند
شیر تنها روی شریعت را	با سگی در خطاب دیدستند
سگ بیدار کهف را درخوان	همبر شیر غاب دیدستند
مختلف خوابهاست کین طبقات	زان تقدس جناب دیدستند

لشکر شاه پرداختن و از بار منت او پشت خم کردن و از فیض سحاب مکرمت او کشت امید را سرسبز نمودن

منکه خاقانیم بمنت شاه — پشت خم کرده ام ز بار عطا

شاخ را پشت خم کند میوه — هم ز فیض سحاب و پر صبا

شکر دارم که شکر انعامش — داده نان پاره آب روی مرا

مرغ کابی خورد بکشور شاه — کند از بهر شکر سر بالا

منکه نان ملک خورم بسجود — سر بزیر آرم از برای دعا

همه کس ز آسمان کند قبله — پشت من کرده در رکوع دوتا

و آسمان بر درش رکوع آورد — گفت سبحان ربی الأعلی

جود شاه از چه رزق ز اسبب ست — لیکن آخر سبب ست خدا

جست رزق از خدای دارم بس — حسبنا الله وحده ابدا

نه دروغست خواب کامان زانکه — کز سر صدق خواب دیدستند

آنکه اصحاب صدق زیشان پس — تا کجا وز چه باب دیدستند

آیت رحمت ست کایت دهر — با دلیل عذاب دیدستند

نفس شیطان نماند آن حاشا — که سپهر شهاب دیدستند

من رانی فقد رانی گوی — کین نظر بس عجاب دیدستند

اله همه آن شگرف ترکه بمن — نظرش بی حجاب دیدستند

زان نظر گشت در دو غم مرا — تا ابد فتح باب دیدستند

مصطفی را ز رنج خاطر من — با بدان در عتاب دیدستند

آری از بیم غارت گهرست — کآب را اضطراب دیدستند

دیدن مصطفی ست رحمت مه — کین دلیل صواب دیدستند

این مرا مرهمی ست اگر قومی — جستن من ثواب دیدستند

آنهم اینجا نرفت شادم از آنکه — کارم آنجا بآب دیدستند

بس بآخر مرا دعا گفتی — آن دعا مستجاب دیدستند

چه عجب گر ز سورهٔ والتین
درد جان عزاب دیدستند

در شروان جستجوی اهل دل ساختن و ازین شهر میمنت بهر دل نه برداشتن و بخوشی خاطر ماندن

گر بشروانم اهل دل می ماند
در ضمیرم سفر نمی آید

ور به تبریزم آب رخ می بود
ارمنم آب خور نمی آید

در بامن دو جنس می دیدم
دل بجای دگر نمی آید

هرچه منت کردم آسمان با من
از در مهر در نمی آید

هرچه می تاختم براه امید
طالعم راهبر نمی آید

خون همی شد ز آرزو جگرم
وارزوی جگر نمی آید

آرزو بود در حجاب عدم
بتمنا بدر نمی آید

بیش بیش آرزوم بود مرا
با کم کم بسر نمی آید

آب روزی ز چشمهٔ هر روز
یک دو دم بیشتر نمی آید

دل بنیداشت برگ خشک آخر
در جهان بوی تر نمی آید

ترک بیشی بگفتم از پی آنکه
کشت دولت ببر نمی آید

آنچه آمد مرا نمی بایست
وانچه بایست بر نمی آید

چراغ یقین افروختن و تاریکی شک و شبهه را سیاه کردن و از همت عقل و دین بعرش مکین رسیدن

بردبیرون مرا ز ظلمت شک / زین چراغ یقین که من دارم

کعب همت بساق عرش رساند / این دو تن عقل و دین که من دارم

خیل غوغای آز بشکستند / این دو صفدر کمین که من دارم

خود سگی کردنم بفرمایند / این دو شیر عرین که من دارم

قدما گرچه سحرها دارند / کس ندارد چنین که من دارم

کنم از شوره خاک شیره پاک / این کرامات بین که من دارم

نبود دل بر آستان ملوک / این دل نازنین که من دارم

حسبی الله مراست نقش نگین / هم ندید این نگین که من دارم

که ز ششتر وآن خورد طپانچه کرم / این رخ ششترمگین که من دارم

تخم همت ستاره بردیدم / فلک است این زمین که من دارم

دل مرا در خرابه بنشاند / نیست گنج مهین که من دارم

منکه خاقانیم ندانم هم / گر چه شاه است اینکه من دارم

از خسان چو سار شور انگیز | چون ملخ بر ملا گریخته ام
شاهباز هوا گرفته ولی | کز گریز بلا گریخته ام
نه نه شهباز چه که گنجشکم | کز دم اژدها گریخته ام
گرنه آزرده ام ز دست خسان | دست بر سر چرا گریخته ام
ترسم از قهر ناخدا ترسان | لاجرم در خدا گریخته ام
از کمین کمان کشان قضا | در حصار رضا گریخته ام
من ز اراز ابر دست دهش | وقت سیل سخا گریخته ام
آن نه سیل ست چیست طوفان ست | بس ز طوفان سرا گریخته ام
الغریق الغریق می گویم | زان چنان سیل ناگریخته ام

گر همه کس ز میغ بگریزد
منم آن کز عطا گریخته ام

در مقدمهٔ توحید جدل کردن و از مجاز رو بحقیقت آوردن و منکر از انکار باقرار وحدانیت رجوع گردانیدن

[illegible]

نا دیدنی از چشم و دم بخود ماندن و از گوش ناشنیدنی شنیدن و راضی بگردش فلکی بودن

رویت ببرسے معتزلہ
معتقد گرد داز ثبات فلک
گوید از دید حق محرومند
خوش جوابیست که خاقانی راست

دیدنی نیست ببین انکارش
نفی لا تدرکه الابصارش
مشتی آب و گل روزی خوارش
از پی او شدن گفتارش

گفت من طاعت آنکس نه کنم
که به بینم پس ازان دیدارش

از بود و باش وطن رو گردانیدن و از جفای خسان طبیعت امان جستن و به رضای حق پیوستن

من که خاقانی جفای وطن
برده ام و ز جفا گریخته ام

[illegible]

مگوی برچمن نیست باد اغراب	مگر بزرخ انجیر ارزان بود

ترا از حیات کریان چه سود
که از مردن فحل ورزان بود

از شکوه و شکایت زمانه زبان کوتاه کردن و مهر سکوت بر لب و دهان زدن

خاقانی از حدیث زمانه زبان نیست	گز مهر چه هست به زر زبان کوتهیش نیست
گیرم ز روی عقل بزرگیش هست	با کید روزگار بجز ابلهیش نیست

هر مهر ز آب زیر زمین آگهیست لیک
از دائم بر فراز زمین آگهیش نیست

رباعی

سپید کار رشته دل سپهر سبز نمای	کبود سینه و سرخ اشک زرد رویم کرد
نماند رنگی چون داغ گازران برمن	مگر مرا از خم زر برون همون آورد

[illegible]

[illegible]

وی جدل با معطّلی کردم | که ز توحید هیچ سا ز نداشت
آستین فضول می افشاند | که ز ایمان برو طراز نداشت
آخرش هم مصاف بشکستم | که سلامی بجز مجاز نداشت
نیک دو واز خدای بود از من | مدد اجز خدای باز نداشت

بی نیازی تو نصرتم دادی
برکسی کوی تو نیاز نداشت

اهل کرم را به ترازوی همت سنجیدن و گفته آرزوی خود را گران سنگ دانستن

براهل کرم لرز خاقانیا | که بر کیمیا مرد لرزان بود
بمیزان همت جهان را بسنج | که همت جهان سنج میزان بود
عیار کیمیا شناسی بلی | شناسد عیار آنکه اوزان بود
ولیکن فنای بخیلان مخواه | اگرچه بقای کرم زان بود

معطل اسم فاعل از تعطیل ...
[illegible]

کهان را بحقارت دیدن و بحالت اصلی ایشان نظر کردن و امارت جدیده بخیال نیاوردن و روی از عنایت حق گردانیدن

گر کهان مهتر شدند خاقانی — تو در ایشان بمهتری منگر
کهتری را که مهتری یابد — هم بدان چشم کهتری منگر
خورد شاخی که شد درخت بزرگ — وز بزرگیش سرسری منگر
هر ذلیلی که حق عزیز کند — که عزیزیش ننگری منگر

گاو را چون خدا ببانگ آورد
عمل دست سامری منگر

بطریق مثلثه

شب نباشد که آه خاقانی — فلک چنبری نمی شکند
گر از روزگار زاد دست او — روزگارش نگینه می شکند

آبگینه ز سنگ می زاید
لیک سنگ آبگینه می شکند

[illegible]

رباعی

زندگی خفتگی ست خاقانی
خفته آگه بیک نفس گردد
اینچنین کار را بهین وداز
ننگ گونه بیک نفس گردد

بخواستگاری کعبه رفتن و از غربت رنج و محن و آلام گوناگون دیدن و خدنگ دلدوز غم از دست ترکان پر ستم بر سینه خوردن

منم که همچو کمان دست مال ترکانم
همه ز غمزهٔ خدنگ آخته بکینهٔ من
خدنگ غمزهٔ ترکان نکرد با دلم آنکه
نهیب رنج عرب می کند بسینهٔ من

اگر نه کعبه بودی در عرب چکار مرا
که نیست در عجم امروز در قرینهٔ من

رباعی در پند حصول فن و تحصیل علم

بشنو ای پیر پند خاقانی
خاک تست ای جوان علم طلب
تن علم ست فقه علم دنیست
علم جان جوی و جان علم طلب

رشتهٔ جان مبر بمهرهٔ پشت
سیم سیما مبر زسکهٔ روے

رباعی

از پی شهوت چه کاهی عمر | عمر کاه تو بهر زمانی چرخ
تو بیک جان و جانستان داری | جانستان تو جانستانی چرخ

در عسرت بخوشحالی گذرانیدن و شب تیره را از زود خورد روشنی روز تیرگی دور ساز دانستن

جوی دل رفته دار خاقانی | کاب دولت هنوز خواهد بود
فلک از زرد و سرخ شام و سحر | برقعات خلعه روز خواهد بود
حال اگر زانکه بود تیره رست | عاقبت دلفروز خواهد بود

شب به بینی که تیره تر گردد
آن زمانی که روز خواهد بود

رباعی

امن جستی مجوے خاقانی | کین مراد از جهان نخواهی یافت
کاندر افلاس خانهٔ گیتی | کیمیا را امان نخواهی یافت

ایضاً بطریق مثلثه

گیرم که دل درست ما نیست	آخر ناهی درست ما هست
خاقانی را اگر سفیهی	هنگام جیل زبان فروبست

این ز عجائب خواص ست
کالماس بزخم سر بشکست

ایضاً مثلثه

نیک مردی کجاست خاقانی	که درو درد مردمی یابی
نیست مرغی که جو صلش یابی	ورنه سر درد مردمی یابی

خود جهان محنت آنکس هست
که درو درد مردمے یابے

ایضاً

آب شهوت مریز خاقانی	دست ازین آب هم بآب بشوی
بسکه شرخ آب روی که نشست	این سپید آب پشت شهوت شوی

لعل ... بمعنی نگو و جمیل ... سپید آب ... ۱۲ منه
جامی از دست ... بآب ... ۱۲ منه

رباعی

برخلق جهان تفاخر امروز | خاقانی را مسلم آمد
کز جملهٔ صد هزار فرزند | فرزند نجیب آدم آمد

ایضاً مثلثه

ای باغ داد بیضهٔ بغداد مرحبا | دور انگه سپهر سفرگاه انجمی
از نور و نور سور سر و رچراغ باغ | فردوس دیگری نه که چرخ چارمی

مست ز رنگ و بوی همه چیزها ولیک
آوخ که نیست بوی دل و رنگ مردمی

رباعی

بالت نه از سر نهفتن درست | که از گوهر راز سفتن درست
مگر راست بندیش خاقانیا | همه آفت از راست گفتن درست

رباعی

بماه چارده میماند آن بت | که اکنون چارده سالش رسیدست
مه نو کرده ماه چارده را | برنجی گر بس نه ماه دیدست

رباعی

از کمال تست خاقانی نه از نقصان دهر / از نهان آب رخت خواهد بعمد انگیختن

خسروان بهر هلاک خسروان دارند زهر / ورنه خون سفله بتوان آشکارا ریختن

رباعی

رشته گر زداشتی در سر مگر خاقانیا / گر زمانه پای بندت ساخت و یک تار بود

آن سرت بیرون کشید آن رشته در باب است / چون فرو دیدی نه رشته کاهن و پولاد بود

عادت چرخ را بمعرض بیان آوردن و بدان را بآرام دیدن و نیکان را در محنت کشیدن

گنجها بر دل خاقانی اگر عرض دهند / نه ملک ده یک آن چیز بود کو بدهد

چرخ دندان خای انگشت بدندان که چرا / نیک مردی ببدان این همه خیر و بدهد

به تجبر نه بدل مال ستاند ز ملوک / بتواضع نه بمنت سوی بدگو بدهد

دل خاقانی دولاب روان را ماند / هرچه ازین سو بستاند بدگر سو بدهد

عیب عیب دار بهنر هنرمند نیامیختن و از هنر هنرمند تاثیر و اثر هنر در عیب نه پیوستن

گر نشستی ورای خاقانی — نه ورا عیب نه ترا هنر ست
زحل را نحس تیره روی نکرد — گر بر مشتری ست مستقر ست
هر کجا نفط و آب جمع شدند — نفط بالا و آب زیر سر ست
آن نه بینی که بر سر خرمن — دانه در زیر و کاه بر زبر ست

رباعی

گرچه خاقانی از اصحاب فروتر نیست — نتوان گفت که در صدر تو او کم قدر ست
صدر تو دائرهٔ جلال ست مقیم — در تن دائره هر جا که نشینی صدر ست

مثلثه

بنزدیک نیکان نیک و اهلی — نا اهلانت بدی نمایند
نیکان که ترا عبار گیرند — بر دوست بدانت برگرایند

رباعی

باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه · مردم رسد بمردم باور بکردمی

کوهی بدین تنم که بدو کوه غم رسید · من مردیم چرا نرسیدم بمردمی

ایضاً

خاقانیا ببغداد اهل وفا چه جوئی · کز شهر قلب کاران این کیمیا نخیزد

گر خون شرق و غرب بریزد دجله و جلبه · یکقطره اشک در همه بغداد کس نریزد

ایضاً

چون شاه بازگشت زانجا در روز عید · فرمود جاشتگه گذر بر کلیسیا

من بانگ بر کشیدم و گفتم کای دریغ · اسلامیان بکعبه و ما در کلیسیا

ایضاً

مرغکی را وقت کشتن میدواند ابلهی · گفت مقصود از دوانیدنش بارکشتن ست

ماهمان مرغیم خاقانی که ما را روزگار · میدواند واین دوانیدن مدرک کشتن ست

رباعی

چه باشد که خاقانی از صدر جان · برای نشیمت خود آخر گزیند

الف هر کرا اولین حرف باشد · چو پیوست خواهد بآخر نشیند

رباعی

خاقانیا ز عارضهٔ درد دل منال	کز ناله هیچ درد نشان بهی ندید
بیمار روزگار همه از اهل روزگار	روی بهی ندید که جز رو بهی ندید

رباعی

خاقانیا سواد دو عالم دو دوده شناس	اینجات عقل مقطع زانجات جان امیر
خواهی ره مراد گشاده بهر دو دوده	اول گشاد نامهٔ سلطان شرع گیر

مثلثه

شب رحیل چو کردم وداع شروان را	دریغ حاصل من بود و درد حصهٔ من
شدم ز آتش هجران ز دم بر آب ارس	ارس بنالید از حال و درد قصهٔ من

به تیز دم من بوده بری از غم من
خروش سینهٔ من داشت درد غصهٔ من

رباعی

دریکه نقد جوانی ست گم شد از کف عمر	درین سراچه بخاکی که دل خرابم از و

زرّی که بآتشت آشنا شد
مشکی که بسرست آزمائید

رباعی

خاقانی جوانی و امن و کفاف هست | بالای این سه چیز درافزای کس نیافت
چون هرچه داری ز همه کس شکر بیش گو | کین هر سه کیمیای بهیکجای کس نیافت

رباعی

گه خرمی از غفلت و گه غمگین از عقل | در هیچ دو رنگ نه دانگست و نه حاصل
خاقانی ازین زاده دورنگی بگریزان شو | با عاقل عاقل شو و با غافل غافل

مثلثه

طبع روشن داشت خاقانی حوادث تیره کرد | ورنکردی خاطر او نور پیوند آمدی
گر کلیدی خاطرش نشکستی اندر قفل غم | در خزانهٔ غیب لفظش وحی مانند آمدی

گر باوّل بستدندی اصل شیرینی ز موم
نحل مومین سار طب شیرین تر از قند آمدی

دبیرم آری سحر آفرین گہ انشا | ولیک زحمت این شغل را ندارم سر

رباعی

بدست کاه دبیرے مرا چہ فخر بود | بہ پایگاہ وزیرے فرو نیازم سر
چو آفتاب برم عطاردی چہ کنم | کلاہ عاریتے را چرا نسازم سر

رباعی

عذر دآری بنال خاقانے | کاہل کم داری آشنا کمتر
دشمنانت زخاک بیشتر ند | دوستانت زکیمیا کمتر

مثلثہ

گنج دانش تراست خاقانے | کار و نان ہاب و رنگ چراست
نام شاہے بسر داد ستند | بس حلی برتن پلنگ چراست

ہفت اندام ماہی از سیم ست
ہفت عضو صدف زسنگ چراست

رباعی

با درود شت ساز خاقانی | خانہ و خان ناسزا منگر
تا برو ریشۂ گیا سینے | زاندرون زدہ گیا منگر

باب دیده بگوئی که خاک مے شویم	بدان طمع که زر عمر باز یابم ازو

رباعی

چون بجد کوفه باز آیند حاج از بادیه	خلق یک فرسنگ استقبال خویشان می کنند
خویش جانم بوی بغداد و دم دجله بست	گر همه آفاق استقبال خویشان می کنند

مثلثه

خاقانی از باده کشد دست بد ترست	از ابرهه که پیل کشد جنگ کعبه را
دیگر لب بتان نزند بوسه نازید	این نذر کرد و رای زد آهنگ کعبه را

سوگند میخورد که ببوسد بجز دو جای
یا مصحف معظم یا سنگ کعبه را

رباعی

دور کمال پانصد هجرت شناس و بس	کان پانصد دگر همه دور محال بود
خلقند متفق که چو خاقانیسا نزاد	این پانصد دگر که به دور کمال بود

رباعی

خلیفه بگو خاقانیسا دبیری کن	که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر

بران خط اولین سطری نبشته — که جز آن نزد خورشید سمانیست
بجان بادشا سوگند خوردم — که نزد بادشا جز بادشا نیست

چو خاقانی نداند کین چه سرست
جواب این سخن دادن روا نیست

رباعی

همه هم شهریان خاقانی — بار از کیسه در نیا میزند
چه عجب را و زاهیک جا ینند — لیک با یک دگر نیا میزند

رباعی

خاقانی اگر راست پیوندی — پیوند کز نهاد بندد
آری همه گز ز راست بگریزد — چون دال که در فساد بندد

مثلثه

ای خداوند بنده خاقانی — عذر خواه است عذر او بنیوش
انچه خود می کنی ز فضل مگوی — وانچه او میکند ز جرم بپوش

هر دو فراموش کن که مرد کریم
هم خطا هم عطا کند فراموش

رباعی

پیش پیش ست فضل خاقانی	دولتش کم کم آمد از عالم
کار عالم همه شتر گربه است	که در هر فضل بیش و دولت کم

رباعی

نیست در ایام چیزی از وفا نایافت نیز	کیمیا شد اهل بل گر کیمیا نایافت نیز
آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایافت شد	ای همه از سیمرغ بگذر کاشنا نایافت نیز

مثلثه

نه همت من سایه راضی ست	نه پای سزای همتم هست
یارب چو ز همت و ز پایه	بگشاید کار و بگذرد دست

با پایه چو همتم بر افراز
با همت من چو پایه کن پست

بطریق تمثیل می گوید

خط مجهول دیدم در مدینه	بدانستم که آن خط آشنا نیست

[illegible]

رباعی

آن شاه که معنی را ماند بتو خاقانی
کاندر دل زان هر دو زشت است که جان کاهد

باخاطر او نازد مدحی که دولت گیرد
با همت تو ندهد مالی که دلش خواهد

رباعی

دست بر پای آز نه بگپید
تا سری بر تو سرگران نشود

شوی سرپای را بدست بگیر
تا دگر بر در سران نشود

رباعی

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا
کز سر سودا خرد را در سر آید خیرگی

صورت خوبان بمعنی چون نه بینی آینه است
کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

رباعی

تا ز شروان دور م اعدا رهست آسایش جنانکه
اصد قارا بود در نزدیکی آسایش زمن

چون بهبینی ری معنی آفتابم زانکه هست
در حضور آرایش و در غیبت آسایش زمن

مثلثه

با نظم و نثر خاطر خاقانی
طبع کشاجم از در لک باشد

مثلثه

دیوان فرشتگانند آنجا که لطف اوست | مردان مخنثانند آنجا که قهر اوست

خاقانیا قبول ورد از کردگار دان | رو ترس و بس که زهر تو با زهر زهر اوست

هر حکم را که دوست کند دوستدار باش
بگریز سرکش که همه شهر شهر اوست

مثلثه

من که خاقانیم این مایه صفا یافته ام | که بدل در حق بدخواه شدم نیکخواه

چون سوخته از گفته بدان | نیکو کار آرم و او هست گواه

که نه گویم که مکافات بدشان بد کن
لیک گویم که مرا از بدشان دار نگاه

مثلثه

تا تو ناز فروتران نکشی | مر ترا لاف برتری نرسد

چون کسی زیر بار بر تو نیست | همه سر اوست سروری نرسد

ور عطابخشی و زنی بر سر
هم ترا بر سران سری نرسد

بس طفل کارزوی ترازوی زر کند	تاریخ آن کند که ترازو گزار پوست

گیرم که مار چوبه کند تن بشبه مار
کو زهر بهر دشمن کو مهر بهر دوست

بر دولت ناپائدار غره کردن و از تکبر و غرور بهلاک رسیدن و از اوج افلاک بمغاک خاک افتادن

هر کرا غره کرد دولت نیز	عذر آن دولتش هلاک رساند
خاک بر فرق دولتی که ترا	از سر خاک بر سماک رساند
نه نه صد جان نثار آن دولت	که تواند ترا بخاک رساند

باد اگر برد خاک را بر چرخ
بارش از چرخ با مغاک رساند

رباعی

من که خاقانیم ز هر دو جهان	بی نیازم چه خوب هر دو چه زشت
عافیت خوانیم این سرم بباد	مغفرت خواهم آن سری بهشت

با شیخ کوه کورک زر دارد	زر چو به راج و بیخ و چه رگ باشد چون

با سنبلی که آهوی چین خاید
عطر پلنگ مشک چو سگ باشد

رباعی

با شعر من حدیث معزی فرو گذر	کین سه سوی کمال رود آن بسوی نقص
چون پیشهٔ ضمیر من او را دهد برون	جان معزی آنجا معزی کند برقص

رباعی

من قلم رانم او و بوقه زن ست	کلهش بین که لعل فرقهٔ اوست
دست من کم ز پای اوست بلی	قلم من کم از د بوقهٔ اوست

مثلثه

خاقانی آنکسان که طریق تو می روند	زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست

[illegible]

هرزه اوّا احسنت هرزه بود که گفتی
نذر کن اکنون تبیش هرزه نگوسے

مثلثه

منه غرامت خاقانیا و فلک را
فلک بسخرهٔ تست قست خم افتادی

ببین فلک بچه ماند دران که هستش
نه زخم سیلی مردان کبود گردن بستش

بشب هزار سیی جرعه ریخته بسرش در
بروز مشعلهٔ تابناک داده بدستش

مثلثه

منم سرآمد دوران که طبع من داند
بهمین بخشش همت توان رسید بلے

چهار جوی چنان از پی جهان کندن
گهر چگونه توان یافت جز بکان کندن

هزار سال فلک کند نشیب و فراز
که چون منی بکف آرد مگر بجان کندن

رباعی

منکوس طبعم آرخ و منکوس طالعم
همچو مه دو هفته زخم نور و تاب داشت

بر عالم سبک سر از آن سرگران شدم
در تیرگی در، دچه کاهیده جان شدم

رباعی

نیت من نکوست درحق دوست — دوستان را نیت نکو باشد

بد او نیک من بود چه عجب — زشت من نیز خوب او باشد

رباعی

چون جاه بد بدارد دشمن که بد اندیشد — بس جاه سر دشمن رو نیک بد اندیشم

دشمن به بدی جان هم بد بزبان آورد — بر سود منم زان بد چون نیک بد اندیشم

فرد

کس نجست آزار من کازار چیست — خود نبود آزار او آزار چیست

رباعی

جفاست از تو جواب سوال خاقانی — سوال راز تو تاکی جواب باشد سرد

جواب سرد فرستی صفای دل ندهد — صفا چگونه دهد چون جواب باشد سرد

مثلثه

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان — تا زسگان خلق شیر شرزه نجوسے

تا بجسن لفظ نام سفله رانی — ز آب خضر کام مار گرزه نشوسے

دل و عمرم خراب گشت وز تو	عوض یک خراب می نرسد
برسد گوئی از پس وعده	آن خود از هیچ باب می نرسد
نرسد میوه ایست در باغت	که به هیچ آفتاب می نرسد

از لب نوش تو بخاقانی
قسم جز زهر ناب می نرسد

در انتظار زمانه ماندن و بوفاء آن سرگردان شدن گرفتار گولی بودن و بکار احمقی پرداختن

منتظری ماز روزگار چه خیزد	عقل بخندد گر انتظار چه خیزد
جز ز رصدان سیه سپید نشاندن	بر ره خانها ز روزگار چه خیزد
پیش ز تاراج باج عمر سیه سیر	زین رسد آن سپیدکار چه خیزد
روز و شب آبستن و نو بسته امید	کز رحم این دو باردار چه خیزد
گر فلک آبستنی شان بهول	چون فگنند از شکم ز بار چه خیزد
بر سر بازار دهر خاک چه بیزی	حاصل زین خاک جز غبار چه خیزد

[illegible]

[illegible]

در تفاخر خود گفتن و بشرف سخن خود را بهتر از انس و جان دانستن

بخدای که باعث جان ست ... منشی نسل انس و جان ست

که امیر امام خاقانی ... مفخر صد هزار خاقان ست

من نگویم که طبع روشن او ... همدم طبع آب حیوان ست

کآب حیوان ز بهر خدمت او ... بندهٔ خاکپای شروان ست

در اشتیاق آب مراد تشنه لب و زبان بودن و عمر بدو ر اینکار سپردن و سیرابی حاصل نه نمودن و مانند مستسقیان در سراب غلطیدن

تشنهٔ دل بآب می نرسد ... دیده جز بر سراب می نرسد

قصهٔ درد من رسید بتو ... چون بخوانی جواب می نرسد

روی چون آب کرده ام بر چین ... کز تو رویم بتاب می نرسد

نرسم در خیال تو چه عجب ... که مگس در عقاب می نرسد

کی وصالت رسد به بیداری ... که خیالت بخواب می نرسد

نرسد بوی راحتی بر دل ... ور رسد جز عذاب می نرسد

دوست دشمن شدی و دشمن دوست ... جز مرا این خطاب می نرسد

[illegible]

	ق	
مرغ را چون بد و داند نخست		باکشندش ز پی دفع گزند
به ازو مرغ ندا ای مردان		در دوانیدی کشتن مپسند
کس ندید اسپ نمد زینش خشک		هست بد لاشه بجا پیش به بند
مچشانش بتموز آب سقر		مفشان بر سرش آتش چو سپند
فصل با حورا آبک بشام		وصل با حوران بهتر به مجند
هم توانیش به تبریز نشاند		چون توانیش ز شروان برکند
دانگی کن بنوازش که نژاد		پانصد هجرت ازو به فرزند
نیست جز اشک کسش همزانو		نیست جز سایه کسش هم پیوند
حکم حق ز آتش چون قاضی خوی		نطق بستانش چون پیر مزید

از برون در جوی خونیش مدار
در درونش دل مجروح مرند

در راه عشق قدم زدن و بناکامی و جهان جهان بدنامی علم الم برداشتن و همه مصائب را نیکو پسند بدن

مرد آن عشق بود که از سر دردی قدم زند	درد آن بود که بر دل مردان رقم زند

رازجهان جو بجو شمار گرفتی
چون همه هیچ ست ازین شمار چه خیزد

هیچ دو جو کمترست نقد زمانه
صرفه بران را ازین غبار چه خیزد

چند کنی زینهار بر در ایام
چون نپذیرد ز زینهار چه خیزد

نفس بهاری که نخل بند نماید
عین خزان ست ازین بهار چه خیزد

رنگ ذات یادگار آتش عمرست
ذاتی از آتش که یادگار چه خیزد

عمر تو کم شد بخنده ترک بخنده
سود تو از چشم اشکبار چه خیزد

بر در خاقان اکبر آی و کرم جو
از در دریای تنگبار چه خیزد

بانواع انواع آلام و محن گرفتار بودن و بمصیبت و محنت گزرانیدن و بجز احراق دل ز آتش غم آب گرم نه چشیدن

بس بس ای طالع خاقانی چند
چند چندش ببلا داری چند

جو بجو راز دل دانستی
که بیک نان جوین شد خورسند

مرد آنش که دوانید آن تو
موکب عزم وی از پای فگند

[illegible]

برنگی که خم نیلی فلک راست — مشو خرم که رنگ نوبهارست

دران منگر که نیلی او سرابست — که خود نیلش سراب عمر خوارست

بسا دولت که محنت زادهٔ اوست — که خاکستر ز آتش یادگارست

سر دولت غرورست و میان لهو — بپایانش زوال روزگارست

بمی ماند که هم فسق ست ز اول
میانه مستی و آخر خمارست

زبان تیز بیان بمناقب سگالی کشادن و ردیف اسد التزام گرفتن وشیر دلی بمضامین جرأت قرین بمدح شیر خدا اسد الله نمودار ساختن و بمنقبت مسن تیغ زبان افسان دادن

آه دردی که شبیخون اجل — در زد آتش بشبستان اسد

مشتری ساخته از جرم اجل — مسن خنجر بران اسد

بدل نغمهٔ عنقاست کنون — نغمهٔ چغد برایوان اسد

آن را مسلم ست تماشا بباغ عشق
کو خیمهٔ نشاط بصحرای غم زند

وز بهر آنکه نیست شود هرچه هست او
خیمهٔ وجود بر سر کتم عدم زند

از دست عشق چون بسفال شراب خورد
طعنه نخست در کدوی جام جم زند

پیشی مهر دو عالم بر دست چپ نهد
وانگه بدست راست بران بیش کم زند

جایی که زلف جانان دعوا کند بکفر
عمری بود که در ره ایمان قدم زند

وانجا که نور عارض او پرده برگرفت
تر دامنی بود که دم از صبحدم زند

خاقانی این سرا بکه داند که مرد وار
زین خاکدان بنام جهان بر علم زند

رباعی

مشو خاقانیا مغرور دولت
که دولت سایهٔ ناپایدار ست

بدولت هر که شد غره چنان دان
که میدان آتش وادنی سوار ست

برگ و ساز بهار و گلشن و گل عالم را ناپایدار دانستن و سحر نوزمای
و مهر با ضیای را کم عمر و بی بقا شمردن

چو صبح ست اول و چون گل با آخر
که این کم عمر و آن اندک قرار ست

مجلسش کعبه و انداخته دلو — خلق در زمزم احسان اسد

بخت برگوش ملک بستی پوست — [ز فلک] از تن جدی بفرمان اسد

در فم الحوت نهادی دندان — بر سر ترکش ترکان اسد

سالها قصد فلک داشت مگر — جنبش رای فلک شان اسد

اسد اکنون چو اسد بر فلک ست — ای فلک جان تو و جان اسد

فلکی بین شده بالای فلک — اسد بین شده مهمان اسد

دشمن نیک اسد خوانندم — دوستان بد نادان اسد

بخدای که ز رقوم حسنات — کرد توقیع بدیوان اسد

بخدای که فرستاد ز عرشش — آیت عاطفه در شان اسد

بخدای که اسد را به بهشت — برساند ز ایمان اسد

بخدای که اسد را ز فلک — بگذراند ز امکان اسد

که بشروان ز ظلم سوخته تر — هیچ دل نیست ز هجران اسد

علم الله که ز من غمزده تر — هیچکس نیست ز اخوان اسد

اسلام الله عجم خواند عیش — که علیؑ بود ز اقران اسد

لاجرم خیبر حرزان بکشاد — ذوالفقار کف رخشان اسد

لاجرم زابلق چرب آخور چرخ — دلدلی داشت خم ران اسد

بود معنٰی عرب و سیف یمن — در کرم بیند و دربان اسد

گر اسد خانهٔ خورشید نهید — داشت خورشید کرم خوان اسد

تاج بخش ملک مشرق بود — این رسش باشد برهان اسد

باز مریخ مهرا فگندے — ساخت زر بر تن بکران اسد

باز زهره زعطارد جستی — نامهٔ جود بعنوان اسد

باز مه بودے بهر ماه دو بار — گاه خوان گاه نمکدان اسد

آسمان کرد بره گنج هنر (نسخه: مار گنج) — حمل و ثور دو قربان اسد

مهر و مه بوده چو جوزا دو بدو — خادم طالع سرطان اسد

کمتر از داس سر سنبله بود — اسد چرخ بمیزان اسد

نیش عقرب شده در قوس قزح — هم کمان تیر چرخ بمیزان اسد

از چمن دولتی که باغ کیان رست — کز گل نو آفت نوبهار بماناد

دست قضا اگر شکست شاخ نو کرد — سرو سعادت بجویبار بماناد

گر رطب نا گرفته رنگ شد از نخل — نخل کیانی بنخل زار بماناد

در گهر تاج نابسوده شد از بحر — بحر گهر زا رسی تاجدار بماناد

عرب عمر از مدد کام سیاوش — دولت کاوس کامگار بماناد

دریای اجل زرد گشت چهرهٔ سهراب — رستم دستان کارزار بماناد

زادهٔ بهرام گور گور که او شد — عزت بهرام برقرار بماناد

چشم چراغ که از کیان کیان رفت — نور کیان ظل کردگار بماناد

گو بگوهر یاز رفت جان ابراهیم — احمد مختار شاهسوار بماناد

شیر بچه که بزخم مور اجل رفت — پیل فگن شیر مرغزار بماناد

بچه باز از شکار دست قضا کرد — باز سپید ظفر شکار بماناد

شاه معظم که هیچ قالب ملک است — ملک ز عدلش سراب کار بماناد

عمر سلیمان ز حسد با دا بد الدهر — حضرت بلقیس روزگار بماناد

اشکها راندم وگر حاضر مے / تعزیت داشتمی آن اسد

عاریت خواستمی گوهر اشک / ز ابر دست گهرافشان اسد

حاش لله که شماتت ورزم / چون خزان بینم بنیان اسد

غیرت آمد دل ویران مرا / دید آن خانهٔ ویران اسد

گرچه درنده بود سال پسر / بی نیازی برم از نان اسد

لیک جز من همه شروان کیست / که شده ریزه خور خوان اسد

زان همه بره خوران یک کس نیست / شاکر جود و فراوان اسد

لکن از گفتهٔ خاقانی ماند / نام جاوید ز دوران اسد

بدعای ممدوحه مع مدح پرداختن و بتوصیف و تعریف بانوی شاه را یاد کردن و بجای همان شاه رضوان دستگاه جلوس کردن

از افق مملکت از ستاره فرو شد / طلعت شمس اسد سوار بماناد

ماه از در حجاب عرب نهان گشت / داور مشرق رفتار بماناد

هم او را از آن حاصل نیستی | دگر خویشتن در حزن کشتی

رفیقا مکن خویشتن در فراق
که گر شاه دی کشت من کشتی

مثلثه

گویند کز پی ملک الشرق در گذشت | ای قهر زهر دارا کی چنین کنی
مرگ از سر جوان جهانجوی تاج برد | ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی

شاهی خدای راست که حکم اینچنین کند
او را بدو نمود که شاهی چنین کنی

عروس صفا را بزیور گوناگون آراستن و بلباس رنگارنگ عنائی پیراستن

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر | هر هفت کن که هفت تنان در رسیده اند
در وجد و حال بین چو کبوتر زنند چرخ | بازان کز آشیان طریقت پریده اند
همچون گوزن هوی برآورده در سماع | شروان کز آتش شب بهشت دمیده اند

تاج سر آفرینش آتش شرق	در کنف آفریدگار بماناد

تحفهٔ اسلامیان دعاست که یارب
خسرو اسلام شهریار بماناد

چراغ کیان کشته شدن و درین غم و الم چراغ سخن را کشتن و شمع اقبال در صرصر زوال خاموش گشتن

چراغ کیان کشته شد کآتش من	بمرگش چراغ سخن کشتمی
کرم خویشی کز چراغ فلک	بآسیب یکدم زدن کشتمی
کرم دست رفتی بشمشیر صبح	اجل را بدست زمن کشتمی
سلیمان چو شد کشتهٔ اهرمن	مدد نامدی کاهرمن کشتمی
بمانند رانم ظفر یابدی	که دیوانش را تن بتن کشتمی
چو شیرین تن خویشتن را بزهر	پس خسروی تیغ زن کشتمی
اگر با سپهبد وفا کردمی	بهجران او خویشتن کشتمی
اگر حق مهرش بجا آوری	طرب را چو گل بر چمن کشتمی
عروسان خاطر دهندی رضا	که چون شمع شان در لگن کشتمی

چو قحط کرم در بدر در من زد بهر	علی دار تخم کرم کاشتش
وبان جهان در جهان آز داشت	بدر سخاوت بنیا پاشتش
بسلطان جود تو چون برفراشت	قضا چتر دولت برافراشتش
بمعمارئی کعبه چون دست برد	زمانه براهیم پنداشتش
از آن کافتاب سخا بود چرخ	ز روی زمین زود برداشتش
جهان را همین یک جواهر بود	فلک هم حسد بر و نگذاشتش

جهان سوخت خاقانی از سوگ آن
که باشار بر سر ند پاشتش

نسخه هست

مثلثه در سوگ محمد یحیی گفته

خاقانیا بسوگ خراسان سواد پوش	کاصحاب فتنه گرد سوادش سیاه برد
عیسی بحکم رنگ رزی مصیبتش	نزدیک آفتاب لباس سیاه برد

دهر از سر محمد یحیی ردا فکند
گردون ز فرق دولت سحری کلاه برد

[illegible]

سلطان دلان بعرش براهیم بنده وار	از بهر آب دست سران قد خمیده اند
بر نام او بسنت هم نام او همه	مرغان نفس راز درون سر بریده اند
خضر ارچه حاضرست بنا و نهاد دست	بر حرفهای او که ز نور آفریده اند
پیران هفت چرخ بعلوم هشت خلد	ق یک ژنده دو تائی او را خریده اند
از بهر پاره هر فلکی را بدست صبح	دلق هزار صبح ز سر بر کشیده اند
دانی که بی موافقت صف صوفیان	صوف سپید بر تن مشرق دریده اند
در مشرق آفتاب جنان جامه خرقه کرد	کاو از خرق جامه بمغرب کشیده اند
تا گنجه راز خاک براسم کعبه ایست	مردان کعبه گنجه نشینی گزیده اند

من دیده ام که حد مقامات از کجاست
آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند

در زمین صفاهان تخم کرم افشاندن و از حسد فلک و کجی طالع کشت مراد سرسبزی نیافتن و از سموم حوادث مرگ زرد گشتن

جمال صفاهان نظام دوم	که گیتی سوم جعفر آنکاشتنش

در سوگواری عمدة الدین گفتن و رعایت سیه و سپید بکار آوردن و با بخت ناساعد بگفتگو پیوستن و از و جواب عذر شنیدن

در دهر سیه سپیدم افگند — بخت سیه سپید کارم

با بخت سیه عتاب کردم — کز بس سیه ست دلفگارم

بخت آمد و خون گریست بیشم — کز رنگ سیاه شرمسارم

اما چکنم قبول کن عذر — کز مرگ امام سوگوارم

سلطان ائمه عمدة الدین

کو بود مراد روزگارم

ایضاً مثلثه

عطسهٔ سحر من فلکی بود — تو دیده ز راه فلک آگاه

زود فرو شد که عطسه دیر نماند — آه که کم عمر بود عطسهٔ من آه

جانش یکی عطسه داد چشم بپرداخت

هم ملک الموت گفت یرحمک الله

ایضاً رباعی در سوگ محمد محی الدین گفته

های خاقانی تراجای شکر ریزست شکر	اگر دهانت را بآب زهرناک آگنده اند
محی الدین که دهان دین بدر آگنده اند	کافران غرد هانش را بخاک آگنده اند

از مرگ ابراهیم که افسر دین بود غم خوردن و اعلام کرامات سرنگون گردیدن

از مرگ براهیم که علامهٔ دین بود	دردا که علامات کرامات نگون شد
تا تختهٔ خاک ست حصارش گه فضلا	سر تختهٔ خاک آمد و دل جامهٔ خون شد
گویند که سلطان معین بر در گنجه است	در گنجه کنون بین که ز بغداد فزون شد

من گنجه نه بینم که براهیم در و نیست
من مکه نخواهم که از و مکه برون شد

ایضاً رباعی در ماتم و صد گونهٔ الم گفته

جهان پیمانه را ماند بعینه	که چون پر شد تهی گردد بهر بار
کنون کز مرگ صدر الدین تهی گشت	نه پندارم که پر گردد دگر بار

طبقات هفت چرخ را کفه قرار دادن و نقد مقدار خود را بترازوی میزان سخن

کو آنکه نقد او بترازوی هفت چرخ	شش دانگه بود راست بهر کفه که سخت
در بیع گاه دهر بها داده عمر	در قمری زمانه بخاکی بباخت سخت
جوزا اگر گریست خون که عطارد به بست نطق	عنقا بر تخت بر که سلیمان گذاشت تخت
از غبن چتر روز جوزا نیست ریز ریز	زین غم عمود صبح چرا نیست لخت لخت
آن نقش چشم اوست که او در میان خاک	شبه مسیح شد نه مسیح ار بر درخت

خاقانیا مصیبت غمخوار کار نیست
سین زار زار نال که سخت اوفتاد سخت

ایضاً رباعی در غم جانسوز

خاک بر سر باش خاقانی و در خون جگر زانکه	زیر خاکست آنکه از خاکت بمردم کرده بود
دعوی نسبت زغم کن نز پدر ریز اثر	غم پدید آورد مگر نه که پدر گم کرده بود

ایضاً مثلثه در همین الم جانگداز

فرزند بمرد مقت دایم	ماتم ز پی کدام دارم

سید محمد صادق علی علیه رحمة الله القوی

بدرد و مصیبت پرداختن و درین غم جانگاه درساختن و در مرگ یاریکه درفن طبابت یکتای روزگاری بوده در آتش الم موم دل راگداختن

رفت آنکه فیلسوف جهان بود در جهان — درهای آسمان معانی گشوده بود

شد نفس مطمئنهٔ او باز جای خویش — کاواز ارجعی هم ازانجا شنوده بود

دست کمال برکمر آسمان نشاند — آن گوهر ثمین که درین خاک توده بود

او را فلک سرای طبیبی خویش برد — کز دیر باز داروی او آزموده بود

آنجا که رفته بود هم اندر زمان بدم — تب لرزهای جرم کواکب ربوده بود

هر هفت کرده بود چو پوشنده رنگ شد — رخ برده بود در کف پالیش بسوده بود

بی او یتیم و مرده دلند اقربای او — کو آدم قبائل و عیسائی دوده بود

آدینه بود صاعقهٔ مرگ او بلی — طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود

خاقانیا بماتم غم خونگری باشک — کین غم بجای تو پدر بهانموده بود

چه دختر آمد ار بعدم این چنین پسری — سرشک چشم من از بهر او ز سر بگذشت

مرا بزادن دختر غم رشید که آن — نه بر دل من و نی بر ضمیر کس بگذشت

چو دختر آمده من جمع دید صوفی وار — سه روز عدهٔ عالم بداشت پس بگذشت

در اندوه مرگ پسر خود بسر بردن و شب و روز خاک مزارش را از اشک گل کردن و از تصور صورت خیالی او غافل نبودن

پسر داشتم چون بلند آفتاب — ز ناگه تباری مغاکش سپردم

بدر رو پسر مادرش چون فرو شد — بخاک آن تن دردناکش سپردم

یکی بکر چون دختر نعش بودم — بروشن دلی چون بخاکش سپردم

چو دختر سپردم بداماد گفتم — که آنچه از بدست این بخاکش سپردم

بماند من و ماند عبد العزیزی — ودیعت به یزدان پاکش سپردم

اگر کس پناهش نباشد بشروان — پناهش بس ست این خدا کس سپردم

[illegible]

بر واقعهٔ رشید موییم | با تعزیت امام دارم

سلطان ائمه عمدة الدین | کز خدمتش احترام دارم

ایضاً رباعی در همین سانحه

جانان عطارد از تپش خاطر وحید | خوبان بسوخت گر فلک آبی نماندش

جان وحید را بفلک برد ذوالجلال | تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

ایضاً رباعی در همین واقعه

وقت مردن رشید ما گفتیم | که بخواه آنچه آرزوت آید

گفت کو عمر آرزو دارم | کارزو نیز عمر می باید

باز در غم فرزند اشک خونین ریختن و ذائقهٔ حیات و لذت دنیا را درین مصیبت و اندوه رائگان دانستن

دریغ میوهٔ جانم رشید کز سر پای | به بیست سال در آمد بیک نفس بگذشت

مراد ذخیره همین یک رشید بود ز عمر | نتیجهٔ شب و روزی که در هوس بگذشت

[illegible]

[illegible]

محنتش نام خواستم کردن
دولتش نام ساختم چو برفت

ایضاً مثلثه در ماتم و غم

آب حیوان مجوی خاقانی | که منوچهر خضر چون مُردست
نوبت راحت و کرم بگذاشت | تا چراغ کیان فرو مُردست

راحت آن روز رفت کو رفتست
کرم آن روز مُرد کو مُردست

بطریق تمثیل مثل زدن و پنهان بیان بدی طبع و زبونی خوی بدگوی درانداز کردن

زین خام قرطبان بدرئ ارم | کز آتش آفرید جهاندارش
هم زاده آزر نمرودش | استاد بود یوسف نجارش
هم طبع او تیشه تراشد | هم خوی او برنده چو منشارش

[illegible]

[illegible]

دل را در مرگ پسر و دختر دلاسا دادن و سخنان عبرت آمیز حیرت انگیز شنوانیدن و انجام کار در راه عالم بقا گزیدن

پیش بین دختر نو آمد من
دید کافاتش از بس ست برفت

تحفهٔ تازه کامد از رهٔ غیب
دید کین منزل اخس ست برفت

گهر خرد بود نیک شناخت
کین جهان بدگهر کس ست برفت

صورتش بست کز رسیدن او
خاطر من مسوس ست برفت

دیدهٔ در پردهٔ دختر گرم
گفت محنت یکی بس ست برفت

ایضاً مرگ دختر پسندیدن و خرمی دل و خوشنودی خاطر آشکارا کردن و این ملال و وبال را دولت و اقبال نام نهادن

سرفگنده شدم چو دختر زاد
برفلک سر فراختم چو برفت

بودم از عجب چون خزانهٔ زگل
برجهان اسپ تاختم چو برفت

ماتم عمر داشتم چو رسید
عمر ثانی شناختم چو برفت

بطرز مثل گفتن و مستمعان را راغب ساختن و بر سبیل سخریه گذشتن و هر گوش را بزیور قبول آراستن.

رسید کاز تهی مغز بی سبکساری / بزی بوست هیدان که کس گران جانی

گه شناس قبول آزو یوزنه بجری / که تمیز قبیل آز و پیر نادانی

سخنت را نه عبارت لطیف بی معنی / عروس زشت حلی دان ولاف الامانی

زنی بسخرهٔ آمد ببام گلخن و گفت / که دو دو چشم بدار کاخ من بویرانی

سخنت بلخی و معنیش گیر حیرانی / ز بلخی اختر تفسیر این سخندانی

گرفته ایم هزارت متاع زنیسان نیست / کدام حیله کنی تا فروخت نتوانی

حدیث بوزنه خواندی رسم گردن او / چو طیره گشت کنایه ده حز اسانی

چه گفت بوزنه را کون دریده زنان / برای رسم فروشست کو زنان دانی

زبان بران زمانه بکشتن اندبگوی / که در زمانه منم هم زبان خاقانی

معاطهای توانست وسحر من این ست / بنوحه ماتم و یک بمن چه میهمانی

قیاس خویش بمن کردن احمقی باشد / که این ز رندی امروز تو نه حسانی

روزی از فلک بود هم فریادش | شب با زحل بود هم پیکارش

مریخ اگر بچرخ کم بودی | بر جای بدوختی بدو مسمارش

نقرس بر پای گران سریرش | اصلع شده دماغ سبکسارش

چون لیقهٔ دوات کهن گشته | بوسیده گوشت بر تن مردارش

منبر گرفته مادر مسکینم | از دست آن مناره خوارش

با آنکه بهترین خلفت دهرم | آید ز فضل و طینت من عارش

کای کاش چو بسے خاقانی | با این سخنوری بندی کارش

با همه که سوخته و پخته است | جان و دلم ز خامی گفتارش

او نائب خداست رزق من | یارب ز بیات نگهدارش

رباعی

شنوده‌ام خاقانی از مدیح کسان | کنون هجا ز خسان می شنو که هم شاید

هجای بولهب ایزد بگفت ومیشاید | گر او هجا ز سگی گفت رو که هم شاید

خاقانی و حقائق طبع تو بر مجاز
اینجا مسیح و طوبی و آنجا خر و گیاه

بیان ظلم کردن وصاف صاف از او وصاف آن کس بمعرض اظهار آوردن و او را آگاه گردانیدن

ای ظلم تو مخرب ملک یزیدیان | لاف از علی مزن که یزید دوم توی
تو منکری که آن ز لب عیسی نفس منم | من آگهم که از خر دجال دم توی
لاف از هنر میار که بر مرکب هنر | جای عنان منم محل یاو دم توی
اندر حرامزادگی از استران عهد | آن از جلی درست سر بر هرم توی
قسمی و در کزی و کاشانی و دو زیر | در خوجگی سر آمد کانند کم توی
اصحاب کهف وار ز ننگ تو زیر خاک | خفتند هر سه رابعهم کلبهم توی

خاقانی اشتلم بزبانی کند نه تیغ
مفگن سپر که پایت این اشتلم توی

احسان پرورش مادر بیان کردن و گردن همت زیر بار منت او نهادن

ای ریزهٔ روزی تو بوده | از ریوشش ریسمان مادر

[illegible]

ایضاً در کنایه و اشاره جواب سوال دادن و اظهار ما فی الضمیر کردن و آشکارا بمقابل کدام کس نبودن

ای ملک سقط چه فرستی بشهر ما | چندین سقاط و آهوش افزای عمرکاه
آری چو سیر کوبه ازاری بیانگ و هست | جز بر دو کوه بلخ ترا هست دستگاه
دیگ هوس مپز که چو خوان مسیح نه | کس کو نیازهٔ تو نیارد بخوان شاه
بر نثری رسائل من دیده چند وقت | گر نظمی و قصائد من خواند چندگاه
زرنیخ زرد نیل و کبود ترا سپرد | گوگرد سرخ مسک و سیاه من آبخواه
آری دران دکان که مسیح ست به تنگ زر | زرنیخ و نیل را نتوان داد دستگاه
سحری زبان سامری آسای من بخوان | بحر ضمیر موسوی اعجاز من بخواه
عقدی به بیت ازین گهری آفتاب کان | دری بدزد و ازین صدف آسمان سیاه
موی تو چون لعاب گوزنان شده سپید | دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه
بازی ازین سپید و سیاه اعتبار کن | یا در سیه سپید شب و روز کن نگاه
بس کن نه و گرچه چو گیری کلاه دار | کز دست جهل تو بدر کون نهم کلاه

ذکر پرندگان خوش لهجه شیرین گفتار کردن وضمناً بلبل خامه را بر شاخ سبز پر از گل و باز بنغمه آوردن

این غزغز چه که چغد دهن ست — نیست او را چو همای اصل کریم

چون کلاغ ست نحس دارد حسود — چون خروس ست زناکار و لئیم

هست چون قمری طناز و سبیح — هست چون طوطی غماز و نمیم

چون عقاب بخوارنده حور — چون غراب البین آرنده تیم

نیست در قصر شهان شاهی وار — هست بر کنگرها پیسکرویم

نیست طغرل شرف و عنقا نام — هست بد لقب و کرگس خیم

گرچه دم سک از شاخ بشاخ — گاه چون بشر ار تیم یتیم

تا که خاقانی بلبل سخن ست — اوست چون باشه که باز عقیم

رهبر دیو چو طاوس مدام — مایه فسق چو عصفور مقیم

بسکه شد دشمن این باز سپید — تا که چون زاغ سیه کرد کلیم

خو کرده به تنگنای شروان	با تشنگی آب و نانِ مادر
زیر سلف کسی نرفته	جز آن خدا و آنِ مادر
افسرده چو سایه و نشسته	در سایهٔ دوکدانِ مادر
ای باز سپید چند باشی	محبوس به آشیانِ مادر
شرمست ناید که چون کبوتر	ق روزی خوری از دهانِ مادر
تا کی چو مسیح بر تو بینند	از بی پدری نشانِ مادر
یک ذره چو خضر جهان به پیمای	تا چند خزخانه آنِ مادر
ای دُرّ یتیم چون یتیمان	افتاده بر آستانِ مادر
مدبر خلقی بخویشتن بر	خود نوحه کن از زبانِ مادر
با اینهمه هم نگاه میدار	حق دل جان نشانِ مادر
با غصهٔ دشمنان بسی ساز	بهر دلِ مهربانِ مادر

می ترس که آن زنان در آمد
کارند پسر زمان مادر

از تو نیکان را خبر بد نرساد ... که دعای بد نیکانت رساند
در نیت یارب پنهان من ست ... یارب آن یارب پنهانت رساند

آه خاقانی از آتش تبرست
دود آن آتش سوزانت رساند

رباعی

تو مار صورتی و همیشه شکر خوری ... خاقانی ست در طوطی دائم شکر خورد
این هم ز رنجش ست هم از جور عالم ست ... کانرا که خاک باید خوردن شکر خورد

رباعی

زگفته تو بجوشید طبع خاقانی ... جواب داد بانصاف گرچه دید ستم
که گر بذکر تو دیگر قلم بگردانم ... ببر این زبان چو به تیغم به تیغ باد قلم

رباعی

خواجه موشی ست زیر بر کمین ... گربه چشم و پلنگ خشم از کین
گربهٔ موش گوزن بسی دیده ... این یکی موش گربه چشم ببین

زود بینام بشمشیر ملک
دم او چون دم خطاف دو نیم

بر گردش فلکی اعتبار نه کردن و جمله نیک و بد از خدا دانستن

خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک
یکپاره فتنهٔ دو هوای فرو نشست

آن را که کردگار برآورد و شد بلند
وانرا که روزگار فرو برد گشت پست

ق

گفتند خسته گشت فریدون و جان ببرد
زان تیر کز کمان کمینه کسی نخست

من کین سخن شنیدم و راندم هزار شکر
واندر بدم ز گریهٔ شادی نفس شکست

من خاک آن عطارد پیران چار سر
گوپال آن ستارهٔ راجع فرو گسست

نحسی که داشت چون مه نخشب ضرورتی
از لاف آفتاب بدروغ باز رست

بصلاح و اصلاح جهان و جهانیان کوشیدن و بدی را دور کردن و نیکی رسانیدن

نیک بدرای با خلق جهان
که بدی نیک بسوی جانب رساند

زبان پند کشادن و تبدیلی صورت هر حیوان بدیگر جنس بودن واز تغیر لون و رنگ اصلی گردیدن

سیزده چیز نهاد است سبب | که همه مسخ شدند و همه هست
زان یکی خرس که بدخصی طبع | دیگر پیل که بد فسق پرست
من خرسی دیدم کو مسخ نه بود | خوک شد چون ز خری کرده جست
بود ز اول خر آخر شد خوک | چون به بنگاه خسان دل در بست
سفله بود سفیهی شده دون | پشه آمد و پیلی شد مست
تبر خلق بودی و آن که ز طبع | در بدی سفله تر از و خود بپوست
تا مقر ساخت بشهر ظلم | چون دل از مولد کم کاست گسست
نیک بد گشت درین منزل بد | گرچه بد بود درین موید دست
احمقی بود سیاهی در دل | ظالم گشت سپیدی در وست
ظلم خیزد چو طبیعت شد حمق | در رنج آمد چو دقائق شد سست

چون پس از حمق عوآن طبع شود
شهر روزی که به بغداد نشست

مثلثه

امشب من و واحد موید — همدوست حدیث رانده یکدم

کانون شده قبلهٔ من از راست — هم قانون شده تکیه گاه چپ دم

در کانون نقش اصل ابلیس

در قانون علم شخص آدم

بطریق تمثیل گفتن و کنایتاً مخاطب بدظن را برغم او ستودن

خوزی از کوفه بکوری زعجم — دم همی داد و حریفی می جست

گفتم ای کور دم خور مخور — کو حریفی تو بهوی زرتست

هان و هان تا خری و دم بخوری — در خور این مثلث گوی نخست

که خرم را بعروسی خوانند — خر بخندید شد از قهقهه سست

گفت من رقص ندانم کردن — مطربی نیز ندانم بدرست

بهر حمالی خوانید مرا

کاب نیکو کشم و هیزم چست

پیش مرسل قوچی از ترکان / رزم جویان چو شیر شرزهٔ نر

هر کرا پیل و شیر یاری کرد / دشمنان را به نزد او چه خطر

اینهمه نیست هست بوده و بود / کردگار جهان ترا یاور

پیش چشم آیدم همی فتحی / که شود ناگهان بدهر سمر

من از آن فتح چون براندیشم / یادم آید همی ز فتح و نگر

که در ایام جدّ جدّ ترا / که دو روز سے کرد گرد آور

صف زده زان چهار صد عقرب / که گه تک شوند و مرغ به بر

ای شگفتی کدام خسرو راست / یک جهان دیو گشته دو نابر

چون سلیمان نشسته کام روا / ملک داد و زر و بمن بر در

شه ملک ارسلان بن مسعود / شادی بخت و نازش افسر

آنکه از نام همچو خورشیدش / آسمان شد زبس شرف منبر

داده در دست او زمانه زمام / بسته در خدمتش سپهر کمر

عدل را کرده ملک او یاری / ملک را بسته عدل او زیور

پادشاها رخی ز مانه مشام / شهریارا بنجر سے میخور

[illegible]

رباعی

شهر روزی کرا بود خاصه	کش ببغداد پرورش کردند
بصفت چون خری نماید راست	که بشیر سگش بپروردند

شاه مطلع

شاه کیان ما نکیست سعد فلک ما نکی	من زپی سعد فال ما نکیم و ما نکی

باز رجوع بمدح شاه آوردن و داد سحر بیانی دادن و مرجع آفرین و تحسین شدن

بفغان آمد و زتیغش کفر	بخروش آمد و زدستش زر
ای ببر همت تو چرخ و زمین	وی ببر بخشش تو بحر شمر
ملکی و بممالک هفت اقلیم	نیست اندر جهان زتو حقتر
من زدم فال و گشت فال نهان	آن نهانی که دولت آرد بر
لشکر دولت تو تعبیه کرد	کاندرو وهم کس نیافت گذر
زنده پیلان تو چو پیلانند	از پس و پیش آن قوی لشکر

[illegible]

تا جان و روان خویش بندم — در خدمت شهریار صفدر

آن شاه که وقف کرد یزدان — بر نامش ملک تا به محشر

آن رتبت جاه خطهٔ تو — بر اوج سپهر برده منبر

از جرم تو گشته کوه بابل — وز عزم تو باد باد صرصر

از تیغ تو یافت عدل قوت — وز عدل تو یافت ملک زیور

اظهار اعتبار و وقار خود کردن و در درگاه گردون اشتباه و شهر سمینت بهر شهرهٔ مفتونی دادن

شهری بفتنه شد که فلانی از آن ماست — ما عشق باز صادق و او عشقدان ماست

آنجا که دست ماست در حلقه زان اوست — و انجا که پای اوست سر سجده دان ماست

هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان دهند — مرغیست پر بریده که از آشیان ماست

ما بر درش بنام سگی نامزد شدیم — گردون درم خریده سگی پاسبان ماست

چون بزم تو بر کف تو بود	باده آب حیات در ساغر
تازهٔ گردون و اختر اندر وی	هرچه بوده بر او شود مضمر
باد گرد آن برای تو گردون	باد تا بان بحکم تو اختر
نه عجب کز فلک شود مجلس	ماه و ساقی و زهرهٔ خنیاگر

هفت کشور ترا بزیر نگین
از تو آباد و شاد هر گوهر

در وزن و بحر دیگر سخن را لباس رنگین پوشانیدن و بهین ردیف قامت زیبای کلام را زینت صدگونه دادن

ای روی تو نو شگفته سوسن	بر سوسن تو ز مشک چنبر
این بزم چو روی خویش بنگار	بنهاد ز زهرهٔ صنوبر
ای ماه دو هفتهٔ صنوبر	بنشین و نشاط جوی و میخور
کاقبال خدایگان عالم	از چرخ مرا کشیده برتر
خورشید ملوک جای من کرد	با زهره و مشتری برابر

شروان که پای ظلم گرفته است و قحط عدل / انصاف تاج‌بخش کیان پهلوان ماست

ما میر صاحب افسر حجاب روزگار / برداشت آن حجاب که بند روان ماست

ما میر تاج‌بخش سلاطین روزگار / نعمان روزگار طفیلی از آن ماست

از مدحتش که زنده کن دوستان اوست / چون تیغ صبح صبح دوم در زمان ماست

خصم از بزرجمهری بامردگی کند / تائید میر باد که حرز امان ماست

وز دولتش که خانه کن دشمنان اوست / تا نفخ صور صبح دوم ورد زبان ماست

ما را چه باک مزدک و بیم بزرجمهر / چون کیقباد ما و نوشین روان ماست

ما کاروان گنج امان را روان کنیم / کاقبال میر بدرقهٔ کاروان ماست

بخت همام گفت که ما را همای دان / کز مغز استخوان فلک استخوان ماست

رمح همام گفت که از زخم ما فلک / بریان شود که پابزن او ستان ماست

تیغ همام گفت که ما اعجمی نیم / در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست

تیر همام گفت که ما اژدها سریم / تا طاق گنج خانهٔ مصرت روان ماست

با ترک و تاز شحنهٔ عشقش میان جان — سلطان عقل هندوی جان بر میان ماست

پیغام وامش که نشانی بدان نشان — کان کار بر کنارهٔ لعل نشان ماست

بگذار کاتش شده در جان ما زند — ای هجر کافت تو که آفت رسان ماست

هم خود ز روی لطف جوابم نوشت و گفت — خاقانیا مترس که جان تو جان ماست

ما همچو طفل سرزده و مرده مادریم — اقبال پهلوان عجم دایگان ماست

ما بیذقیم و مات عری گشته شاه مات — میر اجل نظارهٔ احوال دان ماست

عادل همام دولت و دین مرزبان ملک — کز عدل او مبشر مهدی امان ماست

وین لاف زور دیدهٔ و دار و مدار گفت — دولت زبان کشاد که این مرزبان ماست

دولت بگوش عدل تو این رمز گفته است — کاندر رکاب تو ملکان هم عنان ماست

اسلام فخر کرد بدور همام گفت — ملت درست پهلو ازین پهلوان ماست

با زنده روشنان فلک در قران سعد — کین سعد ماه و مهتر صاحبقران ماست

لافند مادران گهر در مزاج صلب — کین صلح ماد میر سپهر آستان ماست

از خاک درگهت بمکانی رسیده ایم — کامروز عیش را بهره رشک مکان ماست

گر جان ما بمرگ منوچهر غم زد است — زی آدی که دولت تو بی غم نشان ماست

گر شیر دل تراز تو شناسیم هیچ مرد — مندیل حیض سگ صفتان طیلیان ماست

گر معتقد تراز تو شنیدیم هیچ مرد — لبس اعتقاد رافضیان سرم نشان ماست

محمود همتی و تو مادح زخوان اوست — شاید که جان عنصری اشعارخوان ماست

مداح تست مخلص تست و مرید تست — تا طبع ما و سینهٔ ما و بنان ماست

هر چند کین قصیده گواه ست و راست گو — بر دعوی وفاق تو کاندر نهان ماست

اخلاص و صدق منقهٔ داریم و خود نداشت — غدر و نفاق منقصه با خاندان ماست

ما را گمان فتد که بمانی هزار سال — معلوم صد هزار یقین در گمان ماست

امروز را بخدمت صدریت مبارک ست — وز خدمت مبارکی و دو د مان ماست

منشور حاجبی و امیریت تازه گشت — وین تازگی ز بهر صلاح جهان ماست

گوئیم و جاودان بقا باد این دعا — آمین پس از دعا، مدد جان جان ماست

رخش همام گفت که ما باد صرصریم | مفلوج گشته کوه ز بر زیر ران ماست

گرز همام گفت که ما کوه جو دیم | نقرس گرفته باد ز زخم گران ماست

عدل همام گفت که ما حرز آهنیم | ما در زمان خلق خدا در زمان ماست

رای همام گفت که ما خضر دولتیم | کز هشت و چار چشم فلک دیدبان ماست

دست همام گفت که ما ابر رحمتیم | همت محیط ما و سخا آسمان ماست

آن بلبل همای فر زاغ فرق بین | کو خاص گلبنان خواص بنان ماست

روز و شب ست ابلق دو رنگ گفته‌اند | کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست

بذر پلاس آخر خاص همام دین | دستارچه معنبر و برگستوان ماست

کیخسروست شاه همام ست زال زر | همنام او تهمتن توران ستان ماست

ما امتیم شاه رسول شست داو عمر | فرزند او که فرعلی کامران ماست

ای مرزبان کشور پنجم که در گهست | هفتم سپهر مانه که هشتم چنان ماست

بعد از هزار دور ترا یافت چرخ و گفت | پیرانه سر وجود تو بخت جوان ماست

یکرنگی آدمی را پیرایهٔ کمال ست | در چشم خوبرویان چندین هنر ندارد
زین صیدگاه غولان عزلت گزین چو عنقا | کان آشیانه ساده عنقا شکر ندارد
باز خمهای بگزین ایام وقت حاجت | خرمهرهٔ کفایت کاوان اثر ندارد
تو فیض روح قدسی و شمس ملک دین جوی | تا طبع کار جویت در شور و شر ندارد
فرمان ده ملوک امام جهان که هرگز | شمشیر شرع رایی سخن او گهر ندارد
بوجعفر حسینی صدر یگه مسند دین | بی طلعت خجسته او زیب و فر ندارد
لطف وی ار ندارد در سینه دلبران را | هرگز خمار باده بی درد سر ندارد
تا در و بر کشید دست انصاف او نخستین | در میوهٔ آب رحل آسیب خور ندارد
ای آنکه عقل ریخی زر خام آسمان را | با اجتهاد خاطر تو معتبر ندارد
بر آسمان معنی همچون تو آفتابی | چشم فلک نه بیند دور قمر ندارد
زیر و زبر چرا شد بدخواه تو چو گردون | چون بهر مستدیست زیر و زبر ندارد
در دامن تو کرد آنچه در جیب همگنان ست | عالم که از تر از و جز خشک و تر ندارد
از گرد دامن افشاند هر دون برحمت تو | یعنی سفر آن ره زاد سفر ندارد

از راز دل خود بیار نوشتن و خون دل درین غم خوردن و جانان را بیخبر و غافل از خواندن حرف مدعا پنداشتن و درین ضمن مدح بو جعفر حسینی نگاشتن

از راز نامهٔ عشق تو جانان خبر ندارد ● بر حرف عجم آن خط برهان خبر ندارد

آنجا که آن نویسد اندیشه نگنجد ● وانجا که این نگارد دیده نظر ندارد

در حرف آن اشارت جز دل سخن نگوید ● در رمز این حکایت جز جان خبر ندارد

مرد نبرد آن ره از تیغ سر نتابد ● بالا و شیب انگه تیغ و کمر ندارد

هاروتیان غم را در گور بی نیازی ● محنت بخاک بنهد مادر پدر ندارد

عذری ست اندرین کو از بهر نفی همت ● طبع سبک دلان را با عشق اگر ندارد

تیر سخن چو بار آن جوشن گذار باشد ● با آنکه بر سر و تن پیکان و پر ندارد

جان خرد نگاران از مرگ این نترسد ● رو در جهان گذاران شام و سحر ندارد

بی پر و بال می پر آنجا که روح قدس است ● طوطی آن قفس را بی پر شکر ندارد

بگذار هرچه داری از ننگ و نام کانجا ● عیسی آسمانی پروای خر ندارد

ای آفتاب سایهٔ چتر سیاه تو — اکسیر فتح کرده هوای سیاه تو

روزی دوی چو سایه نهد روی بر زمین — خورشید در مقابلهٔ بارگاه تو

سلطان علاء دولت و دین سنجری شده — اقبال پیشکار فلک نیکخواه تو

با امر نافذ تو که چون تیر آسمان — یکتا شود به پیش کمان دوتاه تو

عمری ست تا همای ظفر صید می‌کند — زاغ کمان به بازوی و پرکلاه تو

جای که بازنامهٔ ملک جهان کند — شمشیر راست کار تو باشد گواه تو

شبر برجهت از بجهان آمدست درا — جام جهان نمای شدی ظل جاه تو

آخر بزیر مال تو و بر گرفت بار — سیمرغ عدل بیضهٔ دین را بجاه تو

روزی که صفدران دلاور روان شوند — ق — اندر پناه رایت نصرت پناه تو

افعی کند گیاه زمرد نمای را — زهراب تیغ از نفس کینه‌خواه تو

فتح از سواد دیده سپاهی چو بنمود — خصم ترا بصورت چتر سیاه تو

در کام اژدها علم ممتنع شود — نشبد یزباد برگذر برگاه تو

[illegible]

آثار عصمت تو عدی کند شب و روز — با آنکه قطب انامل سبحه شمر ندارد

گر فضلهٔ وصنوبیت در باغ خلد سازند — یک جوز آب کوثر رخسار زر ندارد

تدبیر مجتهد را رای تو در بجوئی — در حیرت تفاوت خنسر و قدر ندارد

اما چو دختران را مهی ست اینکه مادر — وقت عروس کردن بی جلوه گر ندارد

بکر سخن عروسی ست کز جلوهٔ قبولت — اقبال پای بسته هر مختصر ندارد

تقصیر بخت باشد گر دایه وار لطفت — این طفل نازنین را در مهد بر ندارد

نقد ارچه کم عیارست بر من مگیر خورده — کاکسیر ساز ماهر پیوسته زر ندارد

فرزند گوهری را عز و شرف ندارد — عیسی عزیز نفس ست ازچه پدر ندارد

فیضی بجار لطفت یا و چنانکه در وی — در دل — سه شاخ آهوان را بی برگ و بر ندارد

نغمهٔ توصیف مدح بلجن تعریف سرائیدن و سامعان ترنم شناس را مائل ترانه ثنای خویش گردانیدن

یکران تیز قدم قلم را در میدان منقبت دوانیدن و شبدیز طبع را بجولانی آوردن

دوش چو از گرد شب طره برافشاند بار | ز آئینهٔ صبح شد صورت مهر آشکار
شد ز سر زلف او صبح معنبر نسیم | کرد مه روی او طرهٔ شب تارتار
گر تو بیابی بصبح بوی شبستان عشق | گوهر جان را چو شمع بر سر خود کن نثار
مملکت اختیار نامزد عشق تو | از در بار خیال پرده فروتر گذار
روح بسوی وصال روزهٔ مریم گرفت | عید مسیح ست خیز روزه گیای بیار
خلوتیان هر کجا مجلس خاصی کنید | ق | ترک ادب باشد ار در سر آرد خمار
هر که بخواهد چو نقل محرم بزمی شود | دانهٔ دل را بخون آب دهد چون انار
بوی بدل می برد در ره او چون صبا | راه بجان میرود بر در او چون شرار
نگذردش چون کنه حادثه سیماب وار | عادت سیماب گیر بیدل و جان زنده دار

ای ملک پایدار از آن مائده که شد — تائید عدل شد سبب انتباه تو

وی تیغ آبدار از آن گشته که هست — در بحر در نثار کف شه شناه تو

ای ملت حقیقی اگر زنگ خورده بود — آئینهٔ سپهر ز تاثیر آه تو

روی عروس بخت تو دولت نگار شد — در جلوه گاه خطبه ز القاب شاه تو

امروز سر فروز که برداشت تیغ او — از صفحهٔ کنایه خط اشتباه تو

ای رایت سعادت اگر تیره گشته بود — ز آسیب ابر فتنه فروزنده ماه تو

ای ظلم جنگجوی اگر بوده اندکی — آشفته ملک شاه ز باغ تباه تو

هم بر زبان تیغ گهربار خویش خواست — امروز در مشافه عذر گناه تو

شاها وران زمان که برآرد چو آفتاب — تیغ ظفر فراشتهٔ خصم گاه تو

حیران شود چو صورت دیوار در نبرد — فغفور چین ز جملهٔ مردم گیاه تو

تا در مثال عقل نشان این بود که باد — عمر ابد هلال سر و سال و ماه تو

نظاره گاه رای سلاطین عهد باد — آئینهٔ ضمیر سپهران راه تو

باشکن زلف تو صبر فروشد زغم | از نظر چشم تو عقل برآمد بکار

هودج باز تراست گلشن جان بارگیر | قبله راز تراست نور حرم پرده دار

صورت قد تو رست در چمن چشم تو | زانکه سهی سرو را جای بود جویبار

از پی آن تا کنم نقش تو بر هر یکی | همچو فلک میخورم دیدهٔ روشن هزار

پیش ز زیر نقاب روی بیاد و نمود | گرنه هر جزع تو حادثه را زینهار

از تو بسی میرود خاک بسر بر چو سیل | تا تو چو گوی کنند روز شمار این شمار

بس بود از عشق تو چشم امید مرا | میل دوران کمان سرمه کش اعتبار

گرچه ادب نیست این قصه خود گفته ام | باشه آل رسول از غم تو چند بار

چشم و چراغ چنین آنکه بود چون یزید | دشمن بی آب او در دو جهان خاکسار

آنکه چو حرز حرم دوستی او بود | بی در و دیوار هند بیضهٔ دین را حصار

خاطر او در خیال هر چه که صورت کند | هندبهٔ قدسی در و خانه شود چون نگار

نه شکم آسمان حامله بار اوست | بر سر نه گشت از آن مانده جنین بیقرار

یک تنه چون آفتاب بر سپه شب زند		هر که بود چون سپهر هم به تن خود سوار
هم چو دم کژدم ست کار جهان بر گره		چون دم کژدم از و چند شوی گوشوار
بارگه شمس دین ظاهر بو جعفر آنکه		از شب گیسوی اوست باد سحر مشکبار
در پیش هر ذرهٔ سوختهٔ مهر او	ق	شمع صفت تا بصبح بر قدم انتظار
تا ز محیط هوا خشک بر آئی چو ابر		در قدم خاک شان هر چه که داری بیار
قبلهٔ آمال ساز خاک دری را که هست		کعبهٔ اقبال را حلقهٔ او گوشوار
آنکه بدریا اگر نفحهٔ خلقش رسد		گوی معنبر کند روی هوا را بخار

زار ز وی صدر او زهره همی کرد بار
زین غزل همگریست بر تن خود زار زار

غزل

ای در بار امید از تو شده سنگبار		از شکر تنگ تو تنگ شکر شرمسار
خانهٔ دل جای تست پیش هجران مسوز		منزل جان زلف تست پیش پریشان مدار

ای چو لوای ظفر کلک تو تیغ انتقام / وی چو دعای سحر عدل تو ظالم نگار

چون سخن انبیا صیت تو عالم گشا / چون نظر اولیا جزم تو پرهیزگار

لفظ تو در فیض روح در همه پنهان روان / رای تو چون عقل کل بر همه جا کامگار

مهدی امت توی زانکه بمعنی ترا / عزت دین هم وثاق عصمت حق یار غار

حکم تو هر جا رسید از پی تنفید آن / گرد مگر برزند دامن خود کوهسار

تا مژه خصم تو شیفته گوهر کند / ابر شود همچو برق بر سر الماس بار

بی نمک مدح تو ذوق ندارد سخن / بی گهر کیمیا سکه ندارد عیار

آب سخن رفته بود چون بخزان از نهاد / ق / دولت تو باز داد آب چو باد بهار

گشت چو طوفان قهر چون دل خصمت خراب / خاک خراسان که داشت از در تو کارزار

در همه اقلیم او جای امانی نماند / تا نکنی همچو جد هجرت بی اضطرار

سیل بلا شیشه بود نقش کرم زین زمین / سیل بلا شیشه بود ابر چو باد بهار

هر دو بفر تو باز تازه شد و زیست / قطب بود چرخ را هم به طبیعت مدار

گر قلمی او نشی نامیه را نقشبند / شاخ چنار بحار بر مردی بی نگار

در شب حیرت گناه را ز امان کم کند / بیش بود عفو او مشغلهٔ اعتذار

بگسلد از حد کند عقدهٔ راس و ذنب / بر درد ار دکند پردهٔ لیل و نهار

بر چمن ار بگذرد دشمن او بوی گل / از سر او بر کشد مغز به بیکار خار

چون رگ آب حیات باز نمی یافت خصم / کرد باقبال او بپای اجل بیلزار

بمنقبت اسد الله الغالب علی مرتضیٰ پرداختن و ازان توصیف سرمایهٔ افتخار کونین خود دانستن

حیدر کرار کو پایهٔ گه کارزار / از گهر لفظ او آب دهد ذو الفقار

روز وغا نصرت از طرهٔ دستار او / پرچم تعویذ بست بر علم افتخار

تا با ثر خواب او چشم حسودش برد / شورش آهن بود مغز سر کوکنار

بوسهٔ اخلاصش از چرخ زند گرد باد / طبل و علم کی زند زیر گلیم غبار

بخت مشیت بحر کف شه روان از لبش / گرد جهان می کشد منت او زیر بار

طرز غریب من است نقش خرد را طراز — شعر بدیع من است شرح سخن را شعار

یافته چون آفتاب روشنی نقد خویش — شیفته بی چون سحاب از گهر مستعار

گوهر خود برده‌اند خاطر من همچو تیغ — زادهٔ خود پرورد فکرت من چون بحار

از تری شعر پیش هیچ نخیزد چو گرد — تری شعر امید گوش وفا استوار

باز به ترتیب ترکیب بند پرداختن وضمناً تعریف و توصیف ارسلان ساختن

بند اول

ای طرب ای خاصگان خاصه بهنگام صبح — (ق) کانگ ها وا عراق میده مدار کام صبح

باغ شمار وی دوست صحن فلک وی باغ — صبح شما جام مه حلقهٔ مه جام صبح

رنگ خم عیسی ست بادهٔ گلرنگ فام — اشک تری مریم ست نالهٔ در مام صبح

قدح چو قدح خم که هید لبس هم چم در جهید — بیش که بیرون جهد آتش از ایام صبح

مرغ صراحی زند یک دم بر دام ما — تا فلک آن مرغ روز بستن دام صبح

کعبه باطراف خم زمزم ما در دحام — مصحف ما خط جام پنجهٔ ما نام صبح

ق
نام بلند از تو شد شعر من آری چه شد
از نظر آفتاب سنگ شود نامدار

قحط سخن گشته بود زنده بمن شد سخن
از دم عیسی مرا بس بود این یادگار

یافته باده دران مرغ گلین میکنند
تا شود از غم من مرغ حکایت گذار

گرچه بسی در دمید مرده دلان را بزور
همدم عیسی شود جز بدم سوسمار

حاصل نظمی کنند در تن وی بادگر
از نمط بحر شعر مانده چو خس بر کنار

لفظ پریشان نشان بر دل اصحاب فوق
خشک چو باد سموم سرد چو دندان مار

منطق بی آب این لنگر بحر و عرض
سکه بر نام آن کو فرا کسیر عار

ق
چون نفس ساحران صورتش آنگه فریب
چون سخن شاعران دولتش افسوس خوار

صورت دیوار او چشم نهاده که تا
روح نگاران کدام نقش کنند اختیار

تا سپس چندگاه از پی بازار خویش
اطلس در رویده بر دبر آرد نگار

هیچ کسی را نه باد و باز بجوانند اگر
دایه بجان پرورد طفل کسان بر کنار

وقت عروسی شود شاه حکایت کنند
هر که بموی دروغ زلف نهد بر عذار

عقرب مه ورد شان چشم فلک را بسحر
داس سر سنبله در بصر انداخته

خانه خدای مسیح یعنی که سلطان چرخ
بر در سلطان مهد تاج زر انداخته

مه حلی زهره را کرده بزر نثار
در سم شبرنگ شاه سر بسر انداخته

از سر تیغش که هست سبزه چو پر مگس
کرگس گردون ز هول شاه پر انداخته

خسرو اقلیم بخش تاج ستان ملوک
رستم خورشید رخش مالک جان ملوک

بند سوم

آتش عیاره آب آب عیارم ببرد
سیم بناگوش او رونق کارم ببرد

لعل مسیحا دمش در بن بیرم نشاند
زلف چلیپا خمش بر سر دارم ببرد

در گرو عشق او جان و دلی داشتم
بی سر و پا یا نیم رونق کارم ببرد

ناله کنان میروم سنگی در بر چو آب
در سر زد بدست خون هر سه نگارم ببرد

رفت قرار شبی ببانگ دل بدو نقش دو هم
دل بقراری که داد رفت و قرارم ببرد

جو جوم از عشق او حالش مسکین هواست
این دل سنگین چو دید خرد شد و بارم ببرد

مرغ بهنگام زد نعره به هنگام گیر — کز همه کاری صبوح خوشتر هنگام صبح

تا دو نفس حاصل ست عمر قضا کن همی — کز دو نفس بیش نیست اول انجام صبح

می بقدح در جنان شیرین در مهد زر — باربدی دار گوش برزد بر لام صبح

انجم حضرت نمود لشکر سلطان چرخ — در جل زرین کشید ابلق خوشگام صبح

خسرو روی زمین سنجر عهد ارسلان — مهدی آخر زمان داور عهد ارسلان

بند دوم

شاه فلک بین بصبح پرده برانداخته — پیر خرد بین همی خرقه درانداخته

کم زن کوی مغان پرده همی انده‌ای — رشته دل ز شهر بند جان بدر انداخته

عالم خاکی بخاک یافته زیر فلک — مستی خاک قمار در قمر انداخته

ساقی وای تو بیا پرده پس کوه قاف — بلک ز کوه عدم زاستر انداخته

در لب باریک جام عاشق لب دوخته — بر سر گیسوی چنگ زهره درانداخته

خط و لب ساقیان عیسی و زنار دار — بر خط زنار دار در کمر انداخته

هست کمینش سپهر چو زهری بر دوش | باز دم چو زهر چنبر ماهش سزد
زلف زنخدان خور پرچم ماهش رسد | گوثر و مه ها متان آب گیاهش سزد

سلطنت امروز ختم بر پسر طغرلست
کاین حق پروری بر گهر طغرلست

بند پنجم

داور روی زمین خواندش اکنون فلک | کز همه سلجوقیان واندش افزون فلک
رویش طغرای سعد رایتش خضرای فتح | اینت مبارک همای آنت همایون فلک
زآب حسامش ز ملک زنگ بود چون زمین | زآتش خصمش زمین دود شود چون فلک
خون فلک تا کنون لاف زد از کائنات | دولت شاه ارسلان کوثر اکنون فلک
وز پی آن تا زند سکه بنامش بقاست | میزند از آفتاب اقچه موزون فلک
رشوهٔ حلمش دهد جوشن مریخ را | چون بکف شاه دید تیغ زحل گون فلک
جامش چو شد کوکنار در دهن افیون مصر | فتنه که خیزد از آن بر دهد افیون فلک
دید که در لشکرش قیصر هاروتی ست | زان کله زهره ساخت زنگل هارون فلک

عشق برون آورد مهرهٔ زندان ما / آمده وندان کنان دردم مارم ببرد

دیده دلم وقت عشق خانهٔ بام آسمان / خانه فروشی نبرد دل زکنارم ببرد

گفتی خاقانیا آب رخت چون نماند / ق / آب رخم هم بر آب گریهٔ زارم ببرد

از مژه گوهر نثار کردم واکنون بقدر / خاک در شهریار آب نثارم ببرد

بند چهارم

شقهٔ چارم فلک نیز سپاهش سزد / وز گهر آفتاب لعل کلاهش سزد

اوست فریدون ظفر بلک دماوند حلم / عالم ضحاک فعل ستهٔ جاهش سزد

عیسی اگر عطسهٔ بود از دم آدم کنون / آدم از الهام من عطسهٔ جاهش سزد

قبلهٔ بخت سپید تیغ کبودش بس است / خال رخ سلطنت چتر سیاهش سزد

پیش پر و بال او چیست پر و بال خصم / کز پی کوری ظفر قائد راهش سزد

بر سر کیوان رسد پای کمیتش چنانکه / بر سر روح القدس پایهٔ گاهش سزد

این سخنان در عراق هست ز من یادگار
زانکه بعالم نماند به ز سخن یادگار

در مضامین از زمین سخن رفتن

غصهٔ آسمان خورم دم نزنم دریغ من | در خم شست آسمان بسته منم دریغ من

چون دم سرد صبحدم کاتش روز بر دهد | آتش دل برآورد دم نزنم دریغ من

بسکه فلک پل جفا بر دل من شکست و من | این پل آب زنگ را کی شکنم دریغ من

برکنم از زمین تن بیخ امل به بیل غم | خار اجل ز راه جان برکنم دریغ من

هستم بازگشته سر از پی نیستی دوان | هستی هر تنم ولی نیست تنم دریغ من

دیدهٔ آنکه چون کند باد بگرد پیرهن | با دم و گرد بیخودی پیرهنم دریغ من

هر چه من آورم ز طبع آب حیات در دهن | تف دل آتش آورد در دهنم دریغ من

آب ز چشمهٔ خرد خوردم و بس ز بیم جان | سنگ بچشمهٔ خرد در فکنم دریغ من

شاه جهان ارسلان واند کاندر جهان	بیشتر از من جهان این سخنان دیده نیست
رایت سلطان نگر تا نه کنی باد از آنکه	صورت سیمرغ را کس بجهان دیده نیست

قاصد بخشش جهان در رهٔ و قدم در نوشت
چرخ و زمین چون سجل هر دو بهم در نوشت

بند هشتم

شهر گشایا جهان بستهٔ کام تو باد	بحر نوال افلاک تشنهٔ جام تو باد
خطبهٔ این دار ملک وقف بر القاب تست	سکهٔ این دار ضرب باز بنام تو باد
ناصیهٔ حور عین پرچم شبرنگ تست	شهپر روح الامین پر سهام تو باد
بیرق سلطان عدل صورت طغرای تست	ابلق میدان چرخ زیر لگام تو باد
تا دهی انصاف خلق روزی در هفته	هفتهٔ دار السلام روز سلام تو باد
ثانی اسکندری آئینهٔ تو حسام	صیقل زنگار ظلم برق حسام تو باد
مهر ترد بین زرد دیلم درگاه تست	ماه بلون تو باد هندوی بام تو باد
خاطر خاقانی ست مدح گر خاص او	یا در خاقان زمان شفقت عام تو باد

یک دم و نیم جان گرو دارم — من مقامر دلم چنین باشم

سه یک دوستان سه شش خواهم — که همه با گرو نگین باشم

وز سه شش نقش خویش یک بینم — هم بجو آهم که نقش بین باشم

آفتابم که خاک ره بوسم — نه هلالم که نازنین باشم

راست بیرون و هم همه کژ خویش — کژ چه کژ ز هرچه نقش بین باشم

نه چو نعم کمان کشم بر خلق — بهر یک شب که در کمین باشم

جرعه برچیند آفتاب از خاک — نه من از خاک جرعه چین باشم

کو خرابات کهف شیر دلان — ق — تا سگ آستان نشین باشم

نه نه آن جمع هفت مردانند — من که باشم که همنشین باشم

من گرفتم که در وجود نیم — تا درین دور کم حزین باشم

تا بصد سال پیش ازین بودم — تا بصد سال بعد ازین باشم

چون منش از عهد هیچ نخواهم — از بد عهد چون غمین باشم

جرم صفتان نُه خوان من ریزه چنند و من چرا / مور روش از ره خسان ریزه چنم دریغ من

سنگ سیاه کعبه را بوسه زده پس انگهی / دست سفید سفلگان بوسه زنم دریغ من

تا جو رم چو آفتاب اینت عجب که بی بها / بر سر خاک عور تن نور تنم دریغ من

پیش حیات دوستان گر نبرم عجب تر آنکه / از پس مرگ دشمنان در حرمم دریغ من

کو سر تیغ تا بدو بازو منم ز بند سر / از جگر پر آبله چون سفنم دریغ من

من چو گلم که در وطن خار عنا بود ازان / رستم گوزهٔ سفر شد وطنم دریغ من

چون بزبان من رود نام کرم ز چشم من / چشمه خور فرو دود بر بدنم دریغ من

چشم کرم گریست خون گفت بپاس من نگر / زانکه خسان بخل را یا شمنم دریغ من

آه برآمد از جهان گفت مرا که ریگ خورد / نیست گیای از کرم بر چمنم دریغ من

ایضاً قطعه در مضامین همین بیان و توضیح آن گفتن

منم آن کز طرب غمین باشم / لیک از غم طرب گزین باشم

در دمی بایدم نه صاف طرب / زانکه با دردکش قرین باشم

اگر سالها سال در داد گوید	جز او بانگ حلقه جوابی نه بیند
چو موقوف رزقست عمران نکوتر	که رزق آمدن را شتابی نه بیند
جهان گشت زرد و وفادار آوخ	کزو ابر کرم فتح بابی نه بیند
بترک سخن گفت خاقانی ایرا	طراز سخن را بس آبی نه بیند
نگوید غزل وافرین هم نخواهد	که معشوق مالک رقابی نه بیند
لسان الطیورش فرو بست آنرا	جهان را سلیمان جنابی نه بیند
بسا آب کافسرده ماند بسایه	که بالای سر آفتابی نه بیند

بساتین که ضایع شود در بساتین
کزو انجیر خواران غرابی نه بیند

همدرین معنی گفتن واز کسی صلهٔ تحسین و آفرین نه خواستن واز روش جهان روز و شب کاستن و در وصف خامه و الفاظ نوشتن

طبع کافی که عسکر هنر ست	چو نی عسکری همه شکر ست

گردش گردون دوان بی ثبات و بی بقا دیدن و رشتهٔ امید از بیگانه و بیگانه بریدن و از چاه سلامت آبی نخوردن و در سرابگاه فلاکت بر رو افتادن

بجوی سلامت کس آبی نه بیند	رخ آرزو بی نقابی نه بیند
ز چشم دل آورخ بخواب اهل دردی	که در دیدهٔ بخت خوابی نه بیند
همه نقد دل بر خراب آمد آوخ	چرا گنجی اندر خرابی نه بیند
اگر عالم خاک طوفان نگیرد	دل تشنه الا سرابی نه بیند
کسی بر نیارد سر از جیب دولت	که در گردن از زه طنابی نه بیند
دل افسرده ماندست و بفسرد چون دل	که از آتش لهو تابی نه بیند
رطب سبز رنگست کی سرخ گردد	که آب مه و ماه آبی نه بیند
همه عالم انصاف جویند و ندهند	از اینجا کس انصاف یابی نه بیند

[illegible]

شکر و سیم پیش همت او | از من و شعر شرمسارترست
خود دل و طبع او ز سیم و شکر | کان طغاج و باغ سوسترست
شعر گفتم بعذر سیم و شکر | مختصر عذر خواه مختصرست
سیم سنگست پیش دیده ازانکه | هم تراشش ز کلک او گهرست
اتصال نجوم خاطر او | فیض طبع مرا نوید گرست
زین سپس ابر دار پاشم جان | کین قدر فتح باب ما حضرست

تا ابد نام او بر افسر عقل
مهر بر سیم نقش کالحجرست

سروران جهان را تاج سر داشتن و عزت اسلام انگاشتن و خاک پاے ایشان را سرمۂ ضیاے بصر دیدن

سرورانی که مرا تاج سرند | از سر قدر همه تاج ورند
به بقا و به لقب عالم را | عز اسلام و ضیای بصرند

قطرهٔ کوثر و قطرهٔ قند | از شکرهای لفظ او اثرست
نی کلکش به نیشکر ماند | کز پی تب بر بدن بشرست
گلشکر را ز رشک نیشکرش | زهر در حلق و خار در جگرست
نی مصریش قند میزاید | تا سمرقند قند او سمرست
در شکرریز نوعروس سخن | نی مصریش خاطب هنرست
بل عروس فلک ببرد دست | کان نی مصر یوسف دگرست
گر شکر زاد کلک او چه عجب | بس شکرخواه این عجب خبرست
زعفران گرچه بیخ در آبست | آرزومند ژالهٔ سحرست
این اشارت که کرد خاقانی | سرفرازست بلکه تاجورست
پشت خم راست دل بخدمت او | همچو نون و القلم همه سمرست
بختم از سرنگونی قلمش | چون سخنهای او بلندترست
سیم و شکر فرستم و خجلم | که چه او دسترس همین قدرست

بسر تیغ بصد پاره کنند ‌ ‌ خون تیرش بسر باز برند

هندوان بسنی در مطبخ من ‌ ‌ که چو ویلم همه سیمین سپرند

خورشی کرده به تیر است و به تیغ ‌ ‌ تا بزرگان بسر نیزه خورند

این چنین مختصری ساخته شد ‌ ‌ که دو عالم بسرش مختصرند

بطرز دیگر تمهید کردن و بساط توصیف بآئین منیف گستردن وازان بهرهٔ وافر بودن

ای قوی دل برفیع الدرجات ‌ ‌ وز برایت به جهان داده برات

پنجم چار صفی از ملکات ‌ ‌ هشتم هفت تنے از طبقات

رای رخشان تو بر چشمهٔ خضر ‌ ‌ رفت بے زحمت راه ظلمات

خصم تو کور و تو آئینهٔ شرع ‌ ‌ کور آئینه شناسد هیهات

جانستد از در کشان دست زنان ‌ ق ‌ هم کنونش رسد آفات و فات

یک دو آواز بر آید ز چراغ ‌ ‌ گاه مردن که بود در سکرات

آدمی نقش و ملائک نفس اند | پادشاسار و پیمبر سیرند

برتر از نقطهٔ خاکند بذات | نه به پرگار و نه افلاک درند

همه صاحب صدر فلک اند | بقلم نائب حکم قدرند

به نی عسکری ملک طراز | عسکرآرای ملوک بشرند

تا دوات همه بر نیشکرست | همه شیران کنز و نیشکرند

تب برد شیر و پناهد سوی نی | تا به نی بو که تب او ببرند

سفرهٔ مائدهٔ برداز همه شب | تا همه سفره نشین سفرند

خوان شان خوانچهٔ خورشیدست | که به همت همه عیسی هنرند

گه گهی خوردی ترکان طلبند | گه گهی در رخ ترکان نگرند

همه ترکان فلک را پس ازین | خلق تماجی ایشان شمرند

خورد ترکانه عجب می سازد | هندو ده که مرا طبخ گرند

هندوانند سپر ساز از سیم | لیک دارندهٔ تیر ضررند

گرچه محور سپرد قرصهٔ خور | قرص خور بین که بمحور سپرند

[illegible]

لطف ملک العرش بمن سایه بر افگند　　تا بر دل کم بوده مرا کرد خداوند

دل گفت که الحمد که بگذشتم ازان طوف　　خان گفت که الفضل که وارستم ازان بند

ایضاً بطریق تمثیل گفتن

چون کار دلم سابقه شد ساختم از بند　　شیرین مثلی بشنود با عقل بپیوند

مردی بلب بحر محیط از حد مغرب　　سر شانه همی کرد یکی موی بیفگند

برخاست ازانجا و سفر کرده به مشرق　　باد آمد و باران نرود جای پراگند

مرد از پس سی سال گذر کرد بر انجای　　برداشت همان موی بجنبید بران چند

حال تن خاقانی و اندیشهٔ انجاز　　اینست و چنین به مثل مرد خردمند

انجاز در مغرب و درگاه ملک بحر　　مسکین تن پالانش بموی شده مانند

آخر بکف آمد تن پالانش دگر بار　　کز خصم برین نادره سنجید دگر خند

اکنون من و آن نی که سر ناخن جو رست　　کان نی که کزین ناخن من داشت جهان کند

واینک دهنم بر صفت گنبدهٔ گل　　این گنبد پیروزهٔ یاقوت وزر آگند

گر بناگه ز وطن کردی نقل		بیش یابی ز زمانه حسنات
آن شنیدی که یکی ده گردد	ق	چون ز آحاد رسد در عشرات
که الف چون بشد از منزل یک		صفر بر جای الف کرد ثبات
وانکه جای تو گرفته است آنجا		هیچ کس دانمش از روی صفات
از تو تا غیر تو فرق است ارچه		نسب از آدم دارند بذات
گرچه هر دو ز جبلت سگ‌اند		فرق باشد ز سنا تا بمنات
خرقه در انت مقبول چو لا		بد سگالانت مخذول چو لات
کور سد جنبش کلک تو بمن	در خرفات	هیچ نقصت نرسد زین خرمات

که دل خسته خاقانی را
از تحیات ببخشی توجیهات

شکر باریتعالی کردن و خلاص از آلام و مصائب یافتن و به اصلاح عقل انجام بین مشوره نمودن

زغوغای رنگین دلان عرب — گریزان ندانی که چون آمدیم

ازان زاغ فعلان که شب می روی — زصف کلنگان فزون آمدیم

زخون بردخوان حسن جستیم عور — تو گویی زما در کنون آمدیم

اگر سرنگون خواندهٔ نان رواست — که ما از رحم سرنگون آمدیم

در سخن یگانه بودن و بجز آفرین و تحسین ذم کسی بر زبان نه راندن و پاس آداب و حفظ تهذیب افزودن

خرد خریطه کش خاطر و بیان من ست — سخن جنیبهٔ برخامه و بنان من ست

بدان خدای که دور زمان پدید آورد — که دور دور من ست و زمان زمان من ست

در زمانه که قحط سخنوری ست منم — که میزبان گرسنه دلان زبان من ست

جهان نسیم ترنج حدیث من بگرفت — که نخل وار معانی ببوستان من ست

ز ژاژ خایی هر ابلهی بترسم ازانکه — هنوز در عدمست آنکه در زمان من ست

[illegible]

خرسند نگردد بهمه ملک بری اکنون | ای دل که همی بود بعجز سندی خرسند

خاقانی و خاقان و کنار کزو نقلش
جیحون شده آب گرد تفلیس سمرقند
ن لقلیس

باعانت حافظ حقیقی از طلاطم گرداب و خروش امواج غم بیرون آمدن وازین طوفان کشتی حیات بر ساحل نجات بدر بردن

زکام نهنگان برون آمدیم | زغرقاب دریاے خون آمدیم
نه از بادیه پل ز طوفان نوح | بکشتی عصمت برون آمدیم
سه ماه از تمنای جنات عدن | بدشت زباے زبون آمدیم
سه ماهه سفر هست چل ساله رنج | که از تیه موسی برون آمدیم
بسگ جانی از چون سکندر به طبع | درراه ظلمات گون آمدیم
چو خضر از سرچشمه خوردیم آب | هم الیاس را ره نمون آمدیم

گل در و سر برآورد و ما در دسر چو گل	دیر آوریم و زحمت خود زودی بریم
گفتی چه می برآید ز بغداد زاد راه	صد دجله خون که دیده بپالودی بریم

از شهر بغداد تمتع نگزیدن و بحرمان و یاس از آن گردیدن و بعجز نومیدی روی امید در آئینهٔ مقصود ندیدن و در مذمت افزودن

اهل بغداد را از آن بینی	طبقات طبق زنان بینی
هاون سیم زعفران سامان	فارغ از دستهٔ گران بینی
زعفران سای گشته هاونها	تنگ چون تنگ زعفران بینی
حقهای بلور افشان سیم	هر دو هفته عقیق دان بینی
غار سیمین سبزه پیراهن	در برش چشمهٔ روان بینی
ماده بر ماده او فتان دو بدو	همچو جوزا و فرقدان بینی
چار بالش ز نقره از پس و پیش	دور فاده ز پرنیان بینی

[illegible]

بشرق و غرب رسد نامهٔ ضمیرم ازانکه
کبوتری ملکی پیک رایگان منست

بگاه هجو مرا فحش گفتن آئین نیست
که همچو من بادب ترز خاندان من ست

توئی که صاحب خوف منی کز و وقتی
برعد کشته شوی آن شرف همان منست

مباش منکر من کین سهای جهل ترا
خرابی از جبر و جبرئیل سان من ست

از برگشتگی بخت غم آلوده ماندن و همچو باد شهر بشهر گردیدن و بمدعا نه رسیدن

ما از عراق جان غم آلوده می بریم
وز آتش جگر دل پر دوده می بریم

در گریهٔ وداع تدروان کبک لب
طاؤس وار پای گل آلوده می بریم

شبها ز بسکه سوزش تبهاست همی کشم
لبها کبود و آبله فرسوده می بریم

داریم درد فرقت یاران گمان برسم
کاندوه بود با غم نابوده می بریم

یاری ز دست رفته غم کار می خوریم
ما بهر زیان شده هوس سوده می بریم

خونی و بی بصیر سر اندوده در سرشک
ناک رخی چو کاه گل اندوده می بریم

[illegible]

[illegible]

عقرب نهند طالع ری من ندانم آن / دانم که عقرب تن من شد بجای رے

سردست زهر عقرب و رنجست بس مرا / تبهای گرم زاد ز زهر جفای رے

ای جان ری فدای تن پاک صفهان / وی خاک اصفهان حسد توتیای رے

از خاص و عام ری همه انصاف دیده ام / جور من است آب و گل جانگزای رے

میر من اند و صدر من اند و پناه من / سادات ری ائمهٔ ری و اتقیای رے

هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم / بر احرار ری و افاضل ری و اولیای رے

از پس مکان که کرده و تمکین که کرده اند / خشنودم از گیای ری و ز گیای رے

چون هیبت خصه سوی خراسان شدن مرا / هم باز پس شوم نکشم من بلای رے

گر باز رفتنم سوی تبریز اجازت است / شکر آنکه گویم از کرم پادشای رے

ای در قفای جان من افتاد و من بجهد / جان می برم کز تیغ اجل در قفای رے

دیدم سحرگه ملک الموت را که پای / بی کفش میگریخت ز دست وبای رے

گفتم تو نیز گفت چو دستت تو بر گشاد / بر بختی ضعیف چه باشد بپای رے

چون طبق بر طبق زنند افغان
در طبقهای آسمان بینی

کوس کوبیست این نه کس کوبی
که همه عالمش فغان بینی

ای برادر بیا و جلدی کن
جلد میزان جوان حسان بینی

آب گیر از نه رفت رونق گیر
تا علم شان بدین نشان بینی

بس کن این هزل اصیبت خاقانی
که هزل آفت روان بینی

گر بنقش زنان فرود آئی
همچو نقش زنان زنان بینی

بتوصیف ملک صفهان پرداختن وضمناً ملک ری را و ساکنان آنجا را افضل از دیگران انگاشتن

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری
دور مجاوران مکارم نمای ری

در خون نشسته ام که چرا خوش نشسته ام
این خواند بود خلد بد و زخ سرای ری

ری نیک و بد ولیک صد درش عظیم اینک
من شاکر صد و رشکایت فزای ری

نیک آمدم بری بدین بین بجای من
ای کاش دانمی که چه کردم بجای ری

خدای داند کین دم که راند خاقانی
زروی عبرت او نیست بر سر غضب ست

اختلاف طبائع بمعرض بیان آوردن و طبع را بهمین علت خلاف بهم و دان

رستم و بهرام را بهم چه مصاف ست — این دو خلق را بهم چه خشم و خلاف ست
مایهٔ سودا درین صداع چه چیز ست — سوی کاندر حدیث چه لاف ست
معجز این گر نهنگ بحر فشان ست — حجت این اژدهای کوه شکاف ست
از پی یک صرهٔ ز سیم و زر زرد — بر دو محک سپید شان چه مصاف ست
هر دو چو صبح از عمود گنبد کافتند — صبح بلی از عمود گنبد کاف ست
آب زوند آسیای کام ز کینه — کینه چادر باد کاسیا بکفاف ست
هر دو الوفند و زسر دو الف شان — از پی سیم ست جنگ بر پی کاف ست
بر در تسعین کنند جنگ شبا روز — در که عشرین ز جنگ هر دو مصاف ست
کرد یک انگشتری خاصهٔ جمشید — ق — دید چهارم بپیش شان بطواف ست
دیو ذلیلی می کنند بر سر خاتم — خاتم جمشید داشتن نه گزاف ست

بمدح شاه سلطنت پناه همنام محمد رسول الله در آمدن و ازان سرمایهٔ فخر و امتیاز حاصل کردن

بنای محمد که افصح العرب ست / محمد نسبت عجم را که منفعش لقب ست

باعتقاد خلل در نیت مدار گویم / که این محمد ترک آن محمد عرب ست

بکار آب که این لفظ صوفیان دانند / برفت آتش و زآب شرع خشک لب ست

ز آرزوی عنبهای چشم و زلف بتان / دلش سیاه معلق چو زلف و چون عنب ست

ببوی باده دهد دین بباد حیوان گفت / که زندگانی این مرده ریگ با طرب ست

بهودیانه برین مردمی نهد تصنیف / هر انچه او را منفعش گبر و زن کسب ست

به پشت پای منسوب می کند آن را / که آب دست و را جان خضر در طلب ست

ز روی اهرمنی دست راست کرد بدان / که هر نیلش کمتر وکیل دست چپ ست

حقیقت ست که تهمت یدا ابی لهب ست / بشانش آمد و جفتش حمالة الحطب ست

دراز نیست نه متفق محمد ست بنام / کسی که خصم محمد بود به بولهب ست

در و تجلی ست جان عالم را	الامان یارب از چنین وردی
همتم رستمی ست کز سر درد	دیو را افگند بناوردی
دل که آزرد اگر بدانستی	کو کسی هم نه گفتمش سردی

دیو روانست دل که او کس نیست
ور نه از نیست باد چون گردی

زبان فصیح البیان به ابلغ گفتاری گردانیدن و سخنان آفرین از هر کسی شنیدن

سر انگشت می زرد پی پی	بر سر انگشت می گزد پی پی
تای را دشمن ست و وف را دوست	بر ره وف همی وزد پی پی
از پی یک نشان دو دم جامه	لاجوردی همی رود پی پی
آفتاب ست و زهره می طلبد	در بر مه نه می برد پی پی
صحن با بند و حلقه سے جوید	نیشکر هم نه می مزد پی پی
چشم بد دور نیک طباخ ست	کافتاب جهان سزد پی پی

[illegible]

نافه بر این شغل شان ز دست زمانه　　حال چنین شغل خوان آهوی ناف است

بسکه خاقانی از مطایبه زیبا　　باطن او در و ظاهرش همه صاف است

ساحری از قاف تا بقاف تو داری　　مشرق و مغرب ترا دو لفظ قاف است

قبله هر کسی است و قبله جانست　　تاج سر خاندان عبد مناف است

بر شعر انطق شد حرام بدورت　　سحر حلال آنکه با دم تو مصاف است

بافتن ریسمان نه معجزه باشد
معجزه داؤد بین کاهن باف است

به ترتیب متفرقات پرداختن و کلمات مختلفه نگاشتن

نیست در موکب جهان مردی　　نیست بر گلبن فلک وردی

بهر مکرمت ز مادر دهر　　فرو ماندست بینوا فردی

ق

روز و شب جستجو چه می باید　　که ندارد رهی کرم گردی

چیست از سرد و گرم خوان فلک　　جز دو نان این سپید و آن زردی

پیغام هم کنونش خواند استرک خصی | این بدگهر شکالک وین گوش استرک

خاقانیا گله مکن او از سگان کیست | خود صید کی سگ بود و استخوان خرک

سگ عفعفک کند چو بد و تا بکی دهی | دولاب گل کند ننشیند پس درک

میزان حکمتی و ترا بر دو لب زخیم | زین شوله فعل عقربک و شوم نشترک

در سول

هم شوله بود کو پس شوال زخم زد | بر تارک مبارک پور طغا ترک

بحسن رهنمائی عشق بمنزل مقصود رسیدن جان و دل را بهدیه و تحفه گزیدن

کو منزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم | جان نور هان وهیم که نادیده دیده ایم

آزاده رسته از در و دربند حادثات | رستی خوران بلاغ رجا آرمیده ایم

چون چار هفته هر که بخور رشید مے خزد | یک هفته زیر سایهٔ خاصان خزیده ایم

بیجوش خون زمرکب ساغر گذشته ایم | بی چنبر از چو لشکر آتش دویده ایم

در نیم شب چو صبح پسین در گرفته ایم | در ملک نیمروز به پیشین رسیده ایم

نبرد و هیچ قبله کردنی
تا به شلغمی برد پی سپی

دست بمذمت اعدا آویختن و در پرده بانامی حیوانات زشت خو پرداختن

این گربه چشمک این سگ غوری غرک | سگسارک لخشنک ز نبیست کافرک

بوده سگ درنده و اکنون بنحبت من | شیرک شدست و کرگک سپهر و تراترک

با من پلنگ سارک و روباه طبعک است | این خوک گردنک سگ دمنه گوهرک

خنبک زند چو بوزنه چنبک زند چو خرس | این بوزنه زر پشنگ و پنهانه منظرک

خرگوشک ست خنثی زن مرد و در دو وقت | هم حیض هم ز ناش گهی ماده گه نرک

این پشم سگ که کیر خرش خوانم از صفت | چون کیر سگ برهنک و هم سرخ پیکرک

چون بوزک قمی جهد از دم آهوان | با دوستان ز دو کس گفتار در برک

گرد غزالکان و گوزنان بزم شاه | فحلی کند چو گور خرک کرده بادرک

گرد ست و باش چون سگ کهف بشلبی | هم بر نگردد از دم شان این سگ سرک

دل سوزناک آتش گویاست قند او | آتش که دید دانهٔ دل را سپند او
مهر آفتاب زردم عیدی بود تمام | چون همتش که نیم هلال است قند او
پر چون پرند لیک دلش کوته بلاست | من بر پلاس ماتم صبر از پرند او
رخ را نمکستان کنم از اشک شور از آنکه | چشمم نمک چند ز لب نوش خند او
در سینه حلقه‌ها شودم آه آتشین | از جام بازی دل بیداد سند او
زین سرو باد حلقهٔ آتش فشرده باد | تا نعل زر کنم ز برای سمند او
بنده من است حلقه بگوشش ولی چه سود | حلقه بگوش او نکند گوش بند او
خاقانی آن اوست غلام درم خرید | بفروشدش بهیچ که ناید پسند او
خاقانی از نشیمن آزادی آمدست | بندش کجا کند فلک دانه بند او
نندیشد از فلک نخرد سنبلش دو جو | بر کهکشان ز خوشه بود ریشخند او
زین سبز مرغزار بجوید حیات از آنکه | قصاب حلق خلق بود گوسپند او
جبر می نکرده حلقهٔ گوشش نگون سرست | آویخته بسایهٔ مشکین کمند او
سر بسته همچو غنچه کشد درد سر چو بید | هم نشکند چو سرو دل زورمند او
خصمش بجان و خانه بعزلت کند بدل | هم خصم خان و مشغله آرد ز گند او

از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل | بر هفت مرکبان فلک ره رسیده ایم

گلگون ما که آب خور اصل دیده بود | بر آب او صفیر ز کیوان شنیده ایم

در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت ست | از نور سوی نور شبیخون گزیده ایم

ای دل صلای قرصهٔ رنگین آفتاب | کز ره بلای آخر سنگین کشیده ایم

ای ساقی الغیاث که با آشناییم | زان می بده که وی الصبوحی مزیده ایم

ای میزبان مغکده ایثار کن به ما | بیغوله که از پی غولان رمیده ایم

بیم ست از آنکه صبح قیامت برون دمد | نا صور آه صبح دمی در دمیده ایم

با ناوکی و دعوت ما تیر ناوکی | تیری کز او علامت شیطان دریده ایم

از صبح و شام هم بزر شام و سیم صبح | سلطان چرخ را بغلامی خریده ایم

در خاک کوی آب رخ افگندهٔ از آنکه | ترسیده ایم از که کجا سگ گزیده ایم

دل را کبود پوش صفا کرده ایم از آنک
خاقانیا فلک دل خورشید دیده ایم

دل سوزناک را آتش فشان گردانیدن و جان متاب را بران سپند تصور دیدن

باجگه دیدم و طیّار زر آراستگی — عیش چون باج شد و کار چو طیار مرا

رخت اول ز در مصطبه برداشتیم — هم بدان منزل برداشت فرود آر مرا

سفر کعبه بصد جهد برآوردم رخت — سفر کوی مغان ست دگر بار مرا

پیش من لاف ز شونیز بشونیز مزن — دست من گیر بنجا تو لبه بسپار مرا

گویم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال — ق — این چنین سفته مکن تعبیه در بار مرا

من در کعبه زدم کعبه مرا در نگذاشت — چون ندانم زدن آن در ندهد بار مرا

دامن کعبه گرفتیم و دم من نگرفت — در زنگیر دو چوبه ببندد م کرد ار مرا

شیر مردان در کعبه مرا هم نه پذیرند — که سگان در ویرانه خریدار مرا

میکده دید که من روشنهٔ کعبه شدم — گر ز لا به که ز من بگذرد بگذار مرا

سوخته بید منم رنگ زدای می جام — ساقی میکده به داند مقدار مرا

با همتی چنین سوی ناجنس میل کرد
تا لاجرم گداز کشد از گزند او

باز سپید با مگس سگ هم آشیان
خاک سیاه بر سر بخت نژند او

سیمرغ بود جیفه چرا جست همچو زاغ
پست از پی چه شد طیران بلند او

هم چندگان سقط بدش زنده گشته بود
چون دست یافت سوخت ز اسقاط زند او

خورشید دیده که کند آب را بلند
سردی آب بین که شود چشم بند او

آتش سخن بس است که فرزند طبع اوست
فرزند آن چنان که بود فرزند زند او

حاسد چو بیند این سخنان چو سیرتی
چون سر که گردد آن سخن کور کند او

سیر از تپه هم طویله چو سوسن بود برنگ
غماز بوی رنگ بود بوی گند او

گر سحر من بر آتش زرتشت بگذرد
چون آب خواند آتش زرتشت ژند او

بعالم رندی آمدن و از طاعت و زهد متنفر بودن و خواهش و طلبگاری دیر کردن و از حرم و مسجد منحرف گردیدن

بیا می ناخط بغداد ده ای یار مرا
باز هم در خط بغداد فکن یار مرا

منتی ندارم اگر بر سر نطعم چو چراغ — بنشانی خوش و آنگه بکشی زار مرا

کس بعیار فرستادی گفتی که زبن — خون بریزد بسر خنجر خونخوار مرا

وزپی آنکه زسر سبز خبر دار شوم — کس فرستد بسر اندازهٔ اغیار مرا (از سر تو)

تیغ اغیار چه باید زپی کشتن من — هم تو کش کز تو نیاید دل آزار مرا

تو نکو ترکشی ای راکه سبکدست رسی — خیز برهان زگران دستی اغیار مرا (زبری)

کافرستی همی خوانی خاقانی را — کس مبیناد چو تو مومن هوشیار مرا

در موسم بهار و فصل گلزار بباده گلگون سرشار بودن و گل مراد بدامن امید بهزار خرمی در وصف شاه چیدن

آمد بهار و بخت که عشرت فزا شود — از هر طرف هزار گل فتح وا شود

گلشن شود نشیمن سلطان نوبهار — چون بهر شاه تخت مرصع بنا شود

کان زر و جواهر بحر و دُر و گهر — شد جمع تا نشیمن بهر سخا شود

برگش ز مردست و گلش لعل آبدار — گلزار تخت شه که بر آب بقا شود

حجر الاسود نقد همگان را محک ست / کم عیارم من از آن کرد محک خوار مرا

زین سپس خال بتان حجر الاسود من / زمزم آنکه خم و کعبه و خمار مرا

خانقه جای تو و خانهٔ می جای من ست / سر سجاده ترا داده و زنار مرا

یار ما زین به بهشت ار به بر دار به سر صدق / برهاند همه زنار من از نار مرا

نیست در زهد ریای بجو سنگ نیاز / و اندرین فسق نیاز ست بخروار مرا

اندرین شیوه که هستی تو ترا یاری هست / و اندرین تو که منم نیست کسی یار مرا

لاله می خورد که از پوست برون رفت تو نیز / لاله را خورد کن از پوست برون آر مرا

میخوری به که روی طاعت بی درد کسی / اندک درد به از طاعت بسیار مرا

گل سیل تو ندارم می گلگون ز قدح / میخورم تا ز گل گور دمد خار مرا

میخورم می که مرا دایه برین ناف زد ست / نبرد سرزنش تو ز سر کار مرا

چند تهدید سر تیغ دهی کاش بدست / دست در گردن آن تیغ حلی وار مرا

از تو منت نپذیرم که ملک وار چو شمع / تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا

توران سزد بپادشهی کز سر پری	لعل بصد هزار بدخشان بها شود
شد وقت کز نسیم قدوم بهار ملک	در باغ تخت غنچهٔ یاقوت وا شود
عید قدم مبارک نوروز مژده داد	کامسال تازه ازبی هم فتحها شود
عید مبارکست کزان پای تخت شاه	چون شاهدان زخون عدو پرحنا شود

خاقانی عید آمد و خاقان همین خود
هرکار کز خدای بخواهد روا شود

قصائد فارسیهٔ امیر الکلام حکیم خاقانی که درهر سه زمانه بوده است لاثانی تمام شدند

باسانی